

زئوس؟!

_در نظر بازی ما بی خبران حیرانند!
خودش بود. تمثیلی از اسطوره ی یونانی که در قالبی
مادی معنا گرفته بود. همان قدر افسانه ای و
مقتدر!

_طرف سگ اخلاقه. آروم کنار بکش تا گازت
نگرفته!

چشم هایم تنگ شدند و با دقت بیش تری به او زل
زدم که همان لحظه سرش کمی چرخید و چشم
های وحشی اش در احاطه ی نورهای رنگی ریشه ها
برق زدند و قلبم فرو ریخت!

_از اون خر مایه های بی صاحابه که محل هر
دگوری نمی ده. سامان رو هم با منت در رکابش می
پذیره.

حتی نبض نگاهش هم قادر بود که عقربه ها را وادار
به چرخش معکوس کند!

تاک... تیک!

تاسیان

_سهیل هنوز خبر نداره که شخصیت مهمی برای
افتتاح کافه اش اومده وگرنه به افتخارش از اون
بندری های خوشگل می رفت.

زمزمه های شراره، من را بیش تر نسبت به حضور
آن مرد کنجکاو کرد و نگاهم با ولع سر تا پایش را
در نوردید.

_حالا مثلاً قرار بود، مهمونی خصوصی باشه. هر کی
ورداشته یکی رو همراه خودش آورده که همون
اول کاسبی سهیل بدبخت رو پلمب کنن!
خدای خدایان با همان جذابیت اسطوره ای اش کنار
سامان و نزدیک در ورودی حیاط ایستاده بود و
بدون این که به اطراف نگاه کند، جام نوشیدنی را
میان انگشت هایش تاب می داد و گویا در افکار
دور و درازی به سر می برد که نسبت به حرف های
سامان بی توجه بود!

_اون رو ولش تو خیابون ما نمی رونه اما کیا
حسابی تو نخته. نمی خوای بالاخره یه جواب درست و
درمون بهش بدی؟!!

فضای نیمه تاریک و فاصله ی نسبتاً زیاد نمی گذاشت
اجزای چهره اش را به درستی ببینم و همین
کمی عصبی ام کرده بود!

_ فکر نمی کنی دیگه تبدیل به طناب شده باشه؟!
من که از روز اول تکلیف اون مادر مرده رو معلوم
کردم پس پی چیه؟!
شراره سرش را کمی جلو آورد تا با توجه به صدای
موسیقی خوب بشنوم.
_ گیسو، بابا چه مرگته خوب؟!
پسر به این خوبی رو، روی هوا می برن اون وقت تو
هی طاقچه بالا می داری!
نگاه مستقیمم بالاخره کارساز شد که زئوس زمینی
برگشت و چشم هایش در پی چیزی نامعلوم
گردش کوتاهی در حیاط کردند و به نرمی در نگاهم
نشستند و من تکان سختی خوردم!
_ دست از سر سامان بر نمی داره. به خدا خودم
شاهدم چند بار زنگ زد و خواهش کرد که اون
واسطه بشه!
تاسیان

4

از ورای شیشه ی سر تا سری کافه به او خیره بودم
که چشم هایش را کم، کم جمع و با دقت من را
برانداز کرد!

_سامان هم بهش می گه تو راضی نیستی اما کیا فکر
می کنه داری ناز می کنی به خاطر همین ول
کن نیست.

جام به همراه دستش پائین آمد و قدمی به جلو
برداشت!

_چه اخلاق گندیه که داری؟!
برقی که ناگهان میان مردمک های سیاهش درخشید،
قدرت پلک زدن را از من گرفته بود!
به راستی قدرت ماورایی داشت!
_کجاست؟

شراره که هم چنان درگیر متقاعد کردن من بود با
کلافگی شال بلندش را روی شانه مرتب کرد و دست
به سینه برگشت و به سالن خیره شد.
_چی کجاست؟!

آهی که کشید را به پای خستگی گذاشتم نه این که
نمی توانست پا به پای بقیه برقصد و جیغ بکشد!
_چی نه کی!

کیا!

صدایش جانی دوباره گرفت و با شوق به طرف من
برگشت!

_بگو مرگ شراره!

بالاخره راضی شدی باهاش حرف بزنی؟!
به نرمی چرخیدم و چشم روی صورت بی آرایشش
گرداندم و نیشخند زدم.

_منتظرشم. اول باید باهام برقصه!

تاسیان

5

ابتدا جا خورد اما زود به خود آمد و چهره در هم
کشید!

_مرده شور تو و اون قیافت رو ببین که هیچی ات به
آدم نرفته. نه به اون که عین جزامی ها از مرد
جماعت فراری هستی. نه به الان که صاف می خوای
بغل طرف پیری!

فقط محض احتیاط می گم چون اولین بارت هست... یه
وقت وا ندی!

بدون این که پاسخ خزعبلات او را بدهم، برگشتم و
مستقیم به طرف محلی رفتم که میز و صندلی
هایش را جمع کرده بودند اما در تمام این مدت نگاه
پی گیر شخصی را روی خودم حس می کردم.
امشب دلم می خواست تمام چهار چوب ها را بشکنم!

گوشی را میان مشتم فشردم و نگاهی اجمالی به سر و
وضع انداختم.

شومیز ساده مشکی با جینی آبی به تن داشتم و
موهای تقریباً بلندم_ که به زحمت صاف شان کرده
بودم_ را با کش کوچکی مهار کرده بودم.
برای این که قواعد را بشکنم بیش از حد ساده
نبودم؟!

_گیسو... خانم!

صدای محتاط کیا از پیش روی افکارم جلوگیری کرد و
بعد از این که نفس عمیقی کشیدم، برگشتم اما
نگاهم در دم به همان چشم های درشت مشکی افتاد
که بی پروا به من خیره بودند!
چه زمانی داخل شد؟!

_شراره...

با تعلل چشم از آن مرد مرموز گرفتم و با کمی تغییر
زاویه به کیا نگاه کردم که در چشم هایش انتظار
و اضطراب موج می زد.

_من رقص بلد نیستم!

ابتدا جا خورد اما کم، کم لبخندی از سر آسودگی خاطر
زد و یکی از دست هایش را جلو آورد.

_من بهتون یاد می دم!

تاسیان

6

نگاهم امشب عجیب تمرّد می کرد و گاه و بی گاه
سمت آن غریبه ی عجیب می دوید!
چه چیزی او را تا این اندازه برای من خاص کرده
بود؟!!

_اجازه می دین؟

نگاهی دقیق به جوان کم سن و سال مقابلم انداختم و
دستم با تردید بالا آمد.

_خواهش می کنم.

پس کیا مرد رویاهایم بود. همانی که یک روز باید
درخواست رقص از من را می کرد. کسی که آن قدر
بی تجربه بود که مدام نگاه می دزدید و صدایش می
لرزید!

_این آهنگ مناسب نیست!

آهنگ صدایش هم خاص بود!

_بگو عوضش کن!

نگاهم به کندي بالا آمد و به جفت مردمک هایی گره
خورد که مستقیم چشم هایم را هدف گرفته

بودند!

چی می گی؟!

کیا با عصبانیت برگشت اما مرد قد بلند و ورزیده ی
رو به رو نگاه از من نگرفت و در همان حال کیا را
مخاطب قرار داد.

_می گم کنار برو!

خونسردی و صلابتش موجب تشدید ناراحتی کیا شد و
تا خواست برخورد تندی کند، بی اختیار
دهان باز کردم.

_لطفاً کیا!

کیا متعجب و حیرت زده به من خیره شد. خودم هم
متعجب بودم گویا زئوس داشت با قدرت
فراطبیعی خود هدایتم می کرد و من ناخواسته تسلیم
جاذبه ی نگاهش بودم!

تاسیان

7

اما...

لب هایم به کندی جنبیدند.

_آهنگو عوض کن!

کیا با ناراحتی و حیرت برگشت و رفت و من خیره ی

مرد رو به رو شدم.
_با من می رقصی؟
نگاه بغض دارم از چشم ها سوی دستش دوید و قلبم
ضربان نامنظمی گرفت.
باید به او می گفتم، رقص بلد نیستم!
آهنگ عوض شد و ریتم ملایم آن موجب شد سکوت
نسبی در سالن حاکم شود و دست من _ که
بلا تکلیف در هوا مانده بود _ بی اراده پیش رفت و
بین پنجه های مردانه ی او قرار گرفت.
_شمیت؟

کنار هر قطره ی اشکم
هزار خاطره دفته
این قدر خاطره داری
که گویی قد یک قرنه
نگاهم به تندی بالا آمد اما پیش از آن که فرصت
تحلیل موقعیت را داشته باشم، فشار ملایمی به
انگشت هایم وارد کرد و من را جلو کشید و دست
دیگرش بی درنگ روی کمرم نشست!
_سکوتت رو پای رضایت می دارم!
تاسیان

گُلوم می سوزه از عشقت
عشقی که مثل زهره
ولی بی عشق تو هر دم
خنده با لب های من قهره
بغض گلویم را خراشید و نفس کشیدن را برایم دشوار
کرد.

شراره نباید دختری که تا به حال با هیچ غریبه ای
نرقصید را به حال خود می گذاشت!
_انگار این لحظه رو تو خواب دیدم!
درسته با منی اما
به این بودن نیازم
تو که حتی با چشمام
نمی گی آه دوست دارم
نگاه تارم به چشم های خاموشش گره خورد اما
اعتراف نکردم که این لحظه گاه میان خواب های من
هم طنازی می کرد!
اگه گفتی دوست دارم
فقط بازی لب هات بود
تاسیان

9

وگر نه رنگ خودخواهی

نشسته توی چشم هات بود
چشم روی صورتم گرداند و بعد از مکثی کوتاه من را
به نرمی با خود چرخاند و من دهان باز کردم.
_نباید زیاد خیال پردازی کنی که آرامش خوابت از
بین بره!

هر چی عشقه توی دنیا
من می خواستم مال ما شه
اما تو هیچ وقت نداشتی
بین مون غصه نباشه
کمرم را فشرد و من مسخ عطر نابش بی اراده سر به
سینه اش چسباندم و چشم بستم!
_تو که رقصیدن بلد نیستی چرا برای من شاخ و
شونه می کشی؟!
فکر می کردم با یه بوسه
با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم، نمی شه
آخه بی تو نمی تونم
تاسیان

10

صدای گرفته ام ریتم آرام ضربان قلبش را بهم ریخت.
_یاد گرفتم!

گله می کنم من از تو
از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت
تو که هیچ وقت نمی فهمی
صدای بمش تنها آوایی بود که میان هیاهوی خاموش
نشدنی جوان ها به گوشم آشنا می آمد.
_شمیت؟!

گله می کنم من از تو
از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت
تو که هیچ وقت نمی فهمی
نیشخندی زدم و خواستم خودم را عقب بکشم که او
محکم من را نگه داشت و دست دیگرش روی
کمرم حرکت کرد و به نرمی بالا آمد.
_پس پات رو از رو پام بردار!
تاسیان

11

چشام همزاد اشک و خون
دلم همسایه ی آهه
زمونه گرگ و عشق تو
شبيه مکر روباهه

با حس گرمای سر انگشت هایش روی گردنم آتش
گرفتم و ناخودآگاه او را پس زدم!
_چرا به من دست زدی؟!
شدم چوپان ساده لوح
کنار گله ی احساس
چه رسمی داره این گله
سر چنگال گرگ دعواست
همان طور که نگاهش به من بود، دستش را بالا
آورد.

_موهات رو نبند!
کش موی صورتی میان انگشت هایش تاب خورد و
من دستم را پشت سرم بردم و تازه آن زمان بود
که فهمیدم، موهایم را باز کرد!
_نمی تونستم نسبت به پیشنهاد رقصت بی تفاوت
باشم!
تاسیان

12

تو این قدر خواستی هستی
که این گله نمی فهمه
اگه لبخند به لب داری
دلت از سنگ و بی رحمه

جا خوردم و دوباره به او نگاه کردم که با تفریح به
من زل زده بود.

_ الان هم نمی تونم بی خیال نگاهت بشم که شماره ام
رو می خواد!

ببخش خوبم اگه این عشق
حیله ی تو رو، رو کرد
نفرین به دل ساده

که به چنگال تو خو کرد
گستاخی اش صبرم را لبریز کرد و با عصبانیت
برگشتم و قصد رفتن کردم اما او بازویم را گرفت و در
حرکتی آنی تلفن را از میان انگشت های لرزانم بیرون
کشید.

_ رمزش همونه دیگه، نه؟
زنوس!

راستی نمی خواد نگران پام باشی. چیزی نشده!
تاسیان

13

هر چی عشقه توی دنیا
من می خواستم مال ما شه
اما تو هیچ وقت نداشتی
بین مون غصه نباشه

دست پشت سر بردم و موهای پریشانم را به چنگ
کشیدم و صدایم از وقاحت بی حدش ناخودآگاه
بالا رفت.

_یادم رفت رمز رو عوض کنم. روی پای تو هم
نرفتم. اصلاً تو به چه حقی...
وقتی دوباره دستم را گرفتم، زبانم بند آمد و او کمی
خم شد و چشم در چشم های من دارم گرداند.
_به حقی که نگاهت بهم می ده!
فکر می کردم با یه بوسه
با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم نمی شه
آخه بی تو نمی تونم
تکان سختی خوردم و نگاهم مات چشم های براقش
شد که تأسفی عمیق در آن ها موج می زد.
تاسیان

14

_یادت نره که فقط می تونی با من برقصی!
گله می کنم من از تو
از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت
تو که هیچ وقت نمی فهمی

آب دهانم را فرو دادم و خواستم خود را عقب بکشم
که تلفن کف دستم قرار گرفت.
_اسمم رو خودت ذخیره کن، خیلی وقته خودمو یادم
رفته!

گله می کنم من از تو
از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت
تو که هیچ وقت نمی فهمی
نزدیکی و عطر آشنایش تپش قلبم را بالاتر برد و این
بار بغض با قدرت بیش تری گلویم را خراشید و
او با تعلل پشت کرد و رفت!
هر چی عشقه توی دنیا
تاسیان

15

من می خواستم مال ما شه
اما تو هیچ وقت نداشتی
بین مون غصه نباشه
میان سالن و جنب و جوش جوان ها به رفتنش خیره
شدم و با هر قدمی که از من دور می شد، قلبم
بیش از پیش فرو می ریخت!
فکر می کردم با یه بوسه

با تو هم خونه می مونم
نمی دونستم نمی شه
آخه بی تو نمی تونم
آن قدر سر جای خود ایستادم که سرانجام از محدوده
ی نگاهم گریخت و دیواری انسانی مانع دیدم
شد.

گله می کنم من از تو
از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت
تو که هیچ وقت نمی فهمی
محسن یاحقی
تاسیان

16

_گیسو چه خبره؟!
کیا حسابی بهم ریخته. سامان داره آرومش می کنه!
_دختر! پس کجا موندین؟!
بیاین که سهیل حسابی داره دست و دل بازی می کنه.
هر کی، هر چی می خوره سفارش بده.
شراره سر چرخاند و نیشخندی حواله ی هنگامه کرد
و من از خوابی عمیق برخاستم.
_سهیل دست و دل باز شده یا مدیر برنامه هاش!؟

هنگامه پشت چشمی برای او نازک کرد و بعد از نگاه کوتاهی به من رفت.

_سامان هنگه!

مخ اون یخچال رو چه طوری زدی؟!!

پس خیال نبود!

زنوس برگشته بود؟!!

_گیسو کجایی؟!!

تکان سختی خوردم و چون خواب زده ای مجنون شراره را پس زدم و در مسیری دویدم که او رفته بود.

رایکا را دیده بودم یا رویایش را؟!!

دخترها و پسرهای مبهوت را با دست کنار زدم و با درونی ملتهب بیرون رفتم اما لحظه ای وسط حیاط سکندری خوردم و به زمین افتادم.

باز هم قصد کوچ داشت؟!!

_گیسو چت شده؟!!

تاسیان

17

باز هم هوای پریدن به سرش افتاده بود؟!!

شراره مقابلم زانو زد و با نگرانی شانه هایم را گرفت

و تکانم داد.

_دختر نفس بکش!

مشتم را روی قلبم گذاشتم و تلفن را بالا گرفتم و با
چشم هایی تار به شماره ای خیره شدم که نام
نداشت!

_گیسو قربونت برم، چت شد آخه؟

لب هایم کش آمد و تلفن را به سینه ام چسباندم و به
چشم های نگران او خیره شدم.

_خواب نبود!

دهان شراره باز ماند و اشک و لبخند من ادغام شد!
یک، دو، سه!

با نشانه گیری دقیق تیر را دقیقاً وسط سیبل زدم و
لبخندی از رضایت بر لبم نشست.

_دیوونه شده!

از دیشبه زل زده به اون صفحه ی سیاه و سفید و
داره جون می کنه. لام تا کام هم باهام حرف نمی
زنه، ببینم دردمش چیه!

موهای روی پیشانی ام را عقب راندم و چشم هایم را
تنگ کردم و دوباره نشانه گرفتم.

_نمی دونم والا... انگار اون هیپی که با خودت آورده

بودی این رو جادو کرده. باید یه طلسم شکن
براش بگیرم!

تاسیان

18

دقایقی طولانی بود که شراره در آشپزخانه مشغول
صحبت با سامان بود و مدام تأکید می کرد که
عقل خود را از دست داده ام!

_باشه. من باهاش صحبت می کنم. گرچه می دونم
فایده ای نداره. تو هم با اون گودزیلای نجسب
حرف بزن. ببین می تونی زیر زبونش رو بکشی؟!
صدای شراره که قطع شد سمت سیبل رفتم و تیرها را
یکی، یکی جدا کردم.
_جونت در رفت که!

بیا بشین برات شربت درست کردم.
با تکرار کارم به حضورش توجه ای نشان ندادم که
سرانجام صبرش لبریز شد و صدا بالا برد.
_د مرگ بگیره شما رو و من راحت شم!

خوب دهن وامونده ات رو وا کن ببینم چه مرضی
داری!

اون سامان یتیم شده هم که دو دقیقه از دست ننه اش

نمی تونه یه جا باشه!
 لحظه ای از حرکت ایستادم و موهای عرق کرده ام را
 با پشت دست به عقب راندم.
 _اون از دیشب که وسط حیاط کافه ی اون گلابی با
 خرمالوی نرسیده، نشستی به عر زدن و این هم
 از حالات که عینهو کانگورو هی می پری!
 _سامان رو از کی می شناسی؟
 سکوت طولانی اش موجب شد که نگاه از سیبل بگیرم
 و برگردم.
 _بیا ببینم نکنه سرت به جایی خورده!
 نیشخندی زدم و همان طور که جلوی تایم را تکان می
 دادم تا کمی خنک شوم به طرف او رفتم و روی
 صندلی کنار کانتیر نشستم.
 _نه. کاملاً جدی ام!
 تاسیان

19

این بار تعجبش بیش تر و کمی خم شد و دست روی
 پیشانی ام گذاشت.
 _الحمدالله تب هم که نداری!
 کلافه خود را عقب کشیدم و لیوان شربت را گرفتم.

_من از بعد اومدن به این شهر رو می دونم ولی
قبلش...

تند و تیز میان حرفم آمد.

_قبلی نبود. از روز اول آشنایی تو اون عروسی
کوفتی تو هم بودی!

_چرا کوفتی؟!

چهره در هم کشید و صاف نشست.

_چرا نه؟

فقط به خاطر این که آهو از خاله خواست، همراهت
اومدم که چشم ننه ی کور شده اش من رو گرفت
دیگه!

جرعه ای از مایع شیرین و غلیظ داخل لیوان خوردم
که عطش درونم را کم کرد و ذهنم را از دستی
منحرف کرد که شب گذشته مالکانه روی کمرم تاخت!
_ولی من قبلی هم داشتم!

ابروهایش کم، کم بالا رفتند و با سر در گمی روی
صندلی جا به جا شد.

_بهش می گن بازی جرأت و حقیقت!

همونی که هیچ وقت موفق نشدی من رو وادار به
انجامش کنی!

حالت چهره ی شراره مانند علامت سؤال بزرگی شده
بود که هر کلام من بر شدت گنگی اش می
افزود.

_خواستم بازی کنم اما بد بازی خوردم!
تاسیان

20

قوانینش رو هم خودم گذاشتم ولی الان که بهش فکر
می کنم، می فهمم بعضی قوانین رو باید
شکست وگرنه کمرت می شکنه!
بغضی که می رفت، گلویم را به درد آورد با خوردن
آب پرتقال فرو دادم و چشم از نگاه مبهوت شراره
گرفتم.

_رایکا تاوان قمارم شد!

_رایکا رو می شناسی؟!

با دیدن حیرتش، نیشخند زدم و سرم را کمی کج کردم.
_نه!

_یعنی چی؟!

درست حرف بزن، بفهمم چی می گی؟!
برگشتم و دست هایم را روی کانتر گذاشتم و به حلقه
ی پلاتین ظریفی خیره شدم که در انگشت

اشاره ی دست چیم بود!
_چشم بسته پای بساط بازی پسری نشستم که اصلاً
نمی شناختمش!
_رایکا؟!!

سرم را به تأیید تکان دادم و با یادآوری آن روزها آه
سردی از سینه ام برخاست.
_دوست شهاب بود.

_پسر دایی ات؟!
_آره. نوه ی آهو!
بهترین رفیقم!

تاسیان

21

وجود اون بود که باعث شد، نبود والدینم کم تر
احساس بشه اما با اومدن رایکا رفته، رفته اون رنگ
باخت تا جایی که حضور رایکا حتی شهاب رو به
حاشیه کشوند!

دستم دور لیوان مشت شد و پلک بستم.
_شهاب بارها بهم هشدار داد اما اون قدر کور شده
بودم که نمی خواستم قبول کنم!
_چی رو؟!!

پوزخندی زدم و سر چرخاندم و با بغض به او نگاه کردم.

_شاه و گدا رو!

رایکا شاه بود و من در مقابل ثروت عظیم پدرش هیچی نبودم!

شراره با بی طاقتی به حرف آمد.

_یعنی به خاطر پول ولت کرد؟!

_نه!

_پس چی؟!

_به خاطر غرور خودم شد!

سرم را میان دست هایم گرفتم و فشردم.

_باباش برایش آرزوها داشت و می خواست با

فرستادنش خارج از کشور و تحصیل تو دانشگاه های

معتبر، رایکا آدم موفق بشه!

دست شراره روی شانه ام نشست و با مهری که کم تر

از او دیده بودم لب به دل جویی باز کرد.

_خوبی؟!

عزیزم نمی خواد بهش فکر کنی.

تاسیان

_به باباش که گفت، صاف اومد کف دست آهو گذاشت
و تحقیرش کرد. بعدش رایکا بهم گفت که
فرار کنیم اما من نمی تونستم آهو رو تنها بذارم و به
تموم زحمات هاش پشت کنم به خاطر همین
قبول نکردم اما یه بازی مسخره راه انداختم!
دیگر نتوانستم حریف بغض شوم و صدایم لرزید.
_برای من حقیقت شد. بهش گفتم دوستش دارم اما
باهاش فرار نمی کنم!
شراره، من را در آغوش گرفت و سر روی کتفم
گذاشت.

_برای اون جرأت شد. باید همیشه کنارم می موند و
خارج نمی رفت!
_رفت؟!

تلخندی زدم و صاف نشستم و شراره عقب رفت.
_بعد از اون شب دیگه ندیدمش!
_خوب دیوونه چرا اجازه ی هم چین کاری رو بهش
دادی؟!

چشمم از شراره سمت تلفنم رفت و بعد از مکث
کوتاهی یکهو به آن چنگ زدم!
_یا روح خبیث اجنه!

به شماره اش تا صبح زل زدم و نگاه آخرش را بارها
مرور کردم.

«دیگه حتی خودم رو نمی شناسم!»
تشی!

_سامان می گه کل کارهای باباش رو این می گردونه.
شرکت های زیادی هم تو سطح کشور دارن که
نظارت بر همه شون کار همین دکل مون هست.
نامش را ذخیره کردم و با خاطری آسوده بلند شدم.
_حالا می خوای چی کار کنی؟!

تاسیان

23

همان طور که به طرف اتاق میهمان می رفتم، شانه
بالا انداختم.

_کلیپ جدید ایروبیکی رو ببینم. گلرخ فرستاده.
شراره هم بلند شد و دنبالم آمد طوری که انگار سوژه
ی چند هفته اش جور شده بود.

_اون رو نمی گم که... آقای لنگ دراز رو می گم!
به تندی سوی او چرخیدم که دم در اتاق خواب از
حرکت ایستاد و با چشم هایی درشت به من زل زد!
_متوجه ای تو هر جمله ات یه نسبت بهش می دی؟!

حالت چشم هایش کم، کم عوض شد و یکی از
ابروهایش را بالا انداخت و دست هایش را روی سینه
جمع کرد.

_ غیرتی شدی که!

دست به کمر زدم و یکی از پاهایم را جلو انداختم.

_ نوچ... اون فقط تشی هست!

شراره چهره در هم کشید و لب هایش را جلو داد.

_ چی چیه؟!

با لبخند برگشتم و به طرف تخت رفتم و حین نشستن
لپ تاپ را باز کردم.

_ خوب بابا... با همین چی، چی می خوای چی کار

کنی؟!

بعد از روشن کردن لپ تاپ وارد یکی از فایل ها شدم
تا کلیپ ارسالی گلرخ را ببینم.

_ هفته هفت روزه دارم این فیلم ها رو سرچ می کنم

اون وقت این دختره ی عقب مونده ور می داره

هر دفعه کلیپ های عهد بوق رو برام می فرسته.

فرداش هم نتیجه از من می خواد. خوبه بهش گفتم

دیگه نمی تونم پیام!

_ با این همه ای که تو گفتی، کنجکاوم بدونم سامان،

اون رو از کجا می شناسه؟!

تاسیان

24

نگاه بالا کشیدم و به او خیره شدم که متفکرانه در
آستانه ی در ایستاده بود.

_هنگامه می گفت دارن دنبال خونه می گردن تا
زودتر مراسم شون رو راه بندازن.

_آره. کیا داره به سهیل کمک می کنه.

دوباره سرم را پائین انداختم و کلیپ را باز کردم.

_خونه ای که کیا انتخاب کنه حتماً یه ستونش کجیه!
چهره در هم کشید و حین این که برمی گشت، دستش
را بالا انداخت.

_از سرتم زیاده. تو همون بچسب به نخودچی ات!
وقتی شراره رفت، انگشتم ناخودآگاه روی پوشه ای
قدیمی لغزید و با باز شدن آن قلبم در سینه فرو
ریخت!

تمام عکس های دو نفره، شاهکار رایکا بود که
ناخاف می گرفت و بعد از آن تا مدت ها به قیافه ی
کج و معوج من می خندید و سر به سرم می گذاشت.
نگاه تارم سوی عکسی کشیده شد که در میهمانی

فارغ التحصیلی یکی از دوست هایش گرفته شده بود.

من با لبخند در آغوشش بودم و او با حرص و خنده سعی داشت به من رقصیدن دو نفره را یاد بدهد! رایکا اینک شخص بزرگی بود که نمی شد چون گذشته راحت به او فکر کرد! با وسواسی آزاردهنده قاب را صاف کردم و دست به کمر ایستادم و به شخصیت های داخل آن خیره شدم.

تاسیان

25

آهو روی مبل قهوه ای با رگه های شیری رنگ_ که هنوز هم در حال قرار داشت_ نشسته بود و لبخند مهربانش چون همیشه چین و چروک صورتش را نمایان تر کرده بود و من و شهاب دو طرف او روی دسته ی مبل جای گرفته بودیم.

نگاهم از آهو به پشت سرش دوید که جایگاه قرار گرفتن دست های من و شهاب بود و انگشت مردانه ای که ناخودآگاه پشت دستم را لمس کرد! نگاه جا خورده ام در لنز دوربین به وضوح پیدا بود! آن زمان ها هفده، هجده سال بیش تر نداشتم و به

خاطر تنهایی به شهاب شدیداً وابسته بودم.
آهی کشیدم و نگاهی اجمالی به اتاق انداختم که چون
همیشه مرتب و گردگیری شده بود.
برخلاف اتاق من که در نبودم آهو پا به آن جا نمی
گذاشت، اتاق شهاب همیشه مرتب بود و این
نشان از علاقه ی وافر آهو به نوه ی پسری اش بود.
حین خارج شدن از اتاق چشمم به کتاب خانه ی
کوچک شهاب افتاد که در بردارنده ی انواع کتب
علمی و پژوهشی و پزشکی بود.
با یادآوری شیطنت های دورمان لبخند زدم و از اتاق
بیرون رفتم.
همیشه شهاب را مسخره می کردم و به او بچه مثبت
می گفتم که جز به درس خواندن و گرفتن نمره
ی برتر به چیز دیگری فکر نمی کرد و او هم علی
رغم همه ی این تمسخرها با جدیت بالای سر من
می ایستاد تا در خواندن درس هایم کوتاهی نکنم.
قصد پیوستن به آهو_ که در آشپزخانه مشغول پختن
غذا بود_ را داشتم که صدای تلفن باعث شد
به طرف اتاق خودم تغییر مسیر بدهم.
امروز بعد از یک هفته دوری از خانه، هوای آهو به
سرم زد و از نبود شراره استفاده کردم و برگشتم

چون اگر بود قطعاً تنهایی اش را بهانه می کرد و مانع می شد.

تلفن را از روی میز برداشتم و با دیدن شماره ی شراره بی تعلل پاسخ دادم.

_حلال زاده ای. داشتم بهت فکر می کردم!
تاسیان

26

_علیک. فکراتو نگه دار اومدم. نزدیکم. چیزی لازم نداری؟

برگشتم و همان طور که به میز تکیه می دادم، سر بالا انداختم.

_نه. من پیش آهو هستم!

سکوت کوتاهش نشان می داد که اصلاً انتظار شنیدن این مطلب را نداشت.

_تو الان رفتی، حالا، حالا ها بر نمی گردی که!

لبخند زدم و نگاهم به روتختی افتاد که گوشه ای از آن برگشته بود.

_خوب چی کار کنم؟!

دلم برای آهو تنگ بود. سامان هم که گفت بهت شب می یاد.

به طرف تخت رفتم تا رو تختی را مرتب کنم و در
همان حال با لبخند شنونده ی حرص خوردن های
او شدم.

_خیله خب زبون نریز. می خواستم خونه پیام بهت
بگم سامان تماس گرفت. مثل این که اون هیپی
باشگاه داره. سامان هم در مورد تو حرف زد و قرار
شد براش کار کنی!

همان طور که خم شده بودم، ماندم!

_چی؟!

_همین که شنیدی. راستی زیر زبون سامان رو
کشیدم. رایکا یکی از آشناهای دور داداش سامانه...
با عصبانیت صاف ایستادم و میان حرف شراره پریدم.
_هر کی می خواد باشه. سامان اول باید به من می
گفت. بهش بگو، گیسو نیست!

_خره، سامان تو رو معرفی کرده!
تند و بی هدف به طرف پنجره رفتم.

_رو چه حسابی؟!

تاسیان

27

_مگه حساب، کتاب می خواد؟!

کارت اینه. سامان هم که اولین بارش نیست واست
کار جور می کنه!

همان طور که چفت پنجره را باز می کردم نگاهی
اجمالی به حیاط کوچک خانه انداختم که آهو تازه
آب پاشی کرده بود.

_می خوام نکنه. بهش بگو گیسو نمی تونه. سرش
شلوغه!

صدایش را بالا برد تا شاید بتواند با قدرت کلامش من
را متقاعد کند کاری را انجام دهم که اصلاً به
آن راضی نبودم!

_آخه تهی مغز، سامان خودمونه. شوهرم. اون وقت
برم، بگم خاتم یه روزه حرفه ای شده حاجی، تو
برو رد کارت؟!!

لحظه ای پلک بستم و نفسی عمیق کشیدم که عطر
خاک در مشامم پیچید.

_آره. اصلاً دیگه نمی خوام باشگاه برم. خوبت شد؟!
کجایی که به نفس زدن افتادی?!!

_دارم از پیش دکتر برمی گردم. اصلاً دخلی به من
نداره. زیاد بهم فشار بیاد، می گم گیسو همون
یابویی هست که اون دراز بی قواره رو یخچال کرده

پس بی خیال من بشین. خودت باهاش تماس
بگیر. خداحافظ.

تا دهان باز کردم، صدای بوق در گوشم نشست و من
با حرصی مضاعف دست پائین آوردم.
فکر هر چیزی را می کردم جز این که رایکا بخواند
دوباره در زندگی ام رنگ بگیرد!
_دردت به جونم کیجام!

صدای آرام آهو، من را به خودم آورد و همراه با
نفسی عمیق برگشتم و لبخند زدم.
_خدا نکنه!

چه طوری غزال گریز پا؟!
تاسیان

28

لبخند پر مهری زد و دست هایش را باز کرد.
_شما خوب باشین، آهو هم خوبه!
او قطعاً تنها کسی بود که بدون چشم داشت آغوشش
را به من هدیه می داد.
_آره دیگه. پسرت خوب باشه، اون وسط مسط ها ما
رو هم تحویل می گیری!
لبخندم عمق گرفت و بی تعلل سمت او رفتم که در

آستانه ی در ایستاده بود و میان دست های کم
توانش پناه گرفتم.

آهوی من پیر و خمیده شده بود!

_کیجام این خونه گذرگاهت شده که رهگذر شدی؟!
سر به سینه اش چسباندم و آب دهانم را فرو دادم.
پیراهن بلند محلی اش با آن گل های سفید و کوچک
عطر بهشت می داد.

_تو که تاج سر منی اما شراره که گه گاه دوز غر،
غرهاش بالا می زنه، منو گروگان می گیره تا سامان
رو عاصی نکنه!

خنده ی آهسته ای کرد و روی سرم را بوسید و کمی
فاصله گرفت.

_جوونمردم دو روز دیگه می یاد. نذار با این چشم
های سرگردون ببیننت!

سعی کردم نگاه مستقیمم را حفظ کنم اما حرف چشم
های کم سویی چنان تکان دهنده بود که پلکم
افتاد!

_کیجام؟!!

گوشی را میان مشتم فشردم و با مکت نگاه بالا کشیدم
و آهو با حفظ همان لبخند دست روی

موهایم کشید.

_نور چشمم دلش رو لای این گره ها جا گذاشت.
نکنه آه از سینه اش بیرون بیاد!
تاسیان

29

نفسم برید و نگاهم مات لبخند دل واپسش شد!
شهاب دو روز دیگر می آمد و آهو آرزوی داماد
کردنش را به سرانجام می رساند و من به حجله ی
کسی می نشستم که دیر باز شاهد عاشقانه های کالم
بود!

صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم را برید و آهو چشم
هایش را به نشانه ی اطمینان بست و بعد از
مکث کوتاهی پشت کرد.

از پشت به قامت خمیده اش در آن لباس زیبای آبی
رنگ زل زدم و فکر کردم چگونه باید برای
بازگشت شهاب آماده شوم؟!!

صدای ممتد زنگ خوردن تلفن اجازه نداد بیش از این
در افکارم غرق شوم و بی درنگ پاسخ دادم.
_گیسو، شراره چی می گه؟!
یعنی چی کار نمی کنی؟!!

می دونی چه باشگاه بزرگیه؟!
پوزخندی زدم و شانه ام را به چهار چوب در تکیه
دادم.

_سالن معتبر هاتف بزرگ!
خوب؟!!

بهت از صدایش می بارید.

_یعنی چی خوب؟!!

این کار می تونه یه سکوی پرش برات باشه تا
شناخته بشی. چرا داری لگد به شانست می زنی؟!
آهو روی ایوان ایستاد و با آب پاش مشغول آب دادن
به شمعدانی هایش شد.

_سامان من نمی خوام بپریم و اشتیاقی به بخت و
اقبالی ندارم که ازش دم می زنی. اصلاً بهش گفتم
که مربی تازه کاره؟!!

تاسیان

30

امیدی که در صدایش نشست، کلافه ام کرد.

_آره بابا!

اتفاقاً گفتم کجا ها کار کردی.

پوزخندم را تکرار کردم و برگشتم و دوباره وارد اتاق

شدم.

_خوب حالا هم برو بهش بگو که مربی خیلی باسابقه هست. اگه هنوز هم اصرار داره که من براش کار کنم باید شخصاً تقاضا کنه!
صدایش که ناخودآگاه بالا رفت، دستم مشت شد.

_زده به سرت؟!!

خودت رو چی فرض کردی؟!
مگه آدم براش کمه که دنبالت بیفته؟!
تو نشدی یکی دیگه!

_با هر کی نمی شه جرأت و حقیقت بازی کرد آقا سامان چون ممکنه تاوان سختی داشته باشه پس برو بهش بگو اگه اون قدر جرأت داره که می تونه کارش رو به یه تازه کار بسپره باید حقیقت رو به خودش بگه!

آن طرف خط برای چند لحظه سکوت شد و من به این باور رسیدم که سامان کوتاه آمد اما او با عصبانیت بیش تری من را خطاب قرار داد.

_گیسو مگه بازیه؟!!

زندگی واقعیه که باید از فرصت ها استفاده کنی تا سوخت نشده. من سرم شلوغه. می یام که با هم

در موردش صحبت کنیم. خدا حافظ.
بعد از این که تماس قطع شد با ناراحتی تلفن را رها
کردم و روی صندلی نشستم.
تاسیان

31

شهاب دو روز دیگر باز می گشت و من باید خود را
برای رویا رویی با او آماده می کردم اما اصرار
ناخوشایند سامان نمی گذاشت افکارم نظم بگیرند و
این موضوع به شدت آشفته ام کرده بود!
روی آهن خاک گرفته دست کشیدم و لبخند تلخی زدم!
شهاب با پول کارگری یک ماهش این دستگاه پرس را
خرید و بدون این که به من یا آهو بگوید آن را
به خانه آورد.

آهو که تا آن زمان چنین چیزی ندیده بود، دورش
چرخید و الله اکبری گفت و شهاب با شیطنت و
نگاهی زیر چشمی به من روی میز نشست و وزنه را
بلند کرد.

هیچ وقت آن نگاه پر غرورش را از خاطر نمی برم که
با دستپاچگی آهو و دست انداختن های من
رنگ باخت!

دستم دور هالتر مشت شد و نگاهم در انباری تاریک

گشت که پر از غبار و تار عنکبوت شده بود.
شهاب به زودی از راه می رسید و آهو آخرین لحظه
شماری هایش را برای دیدن دوباره ی نوه اش
می کرد.

نفس عمیقی که کشیدم باعث شد گرد و خاک معلق در
هوا وارد ریه هایم شود و به سرفه بیفتم.
دستم را روی دهانم گذاشتم و همان طور که سرفه می
کردم، خم شدم و دبه را برداشتم و از انباری
بیرون آمدم و پله ها را پشت سر گذاشتم.
چی شد دردت به جانم؟!

آب دهانم را فرو دادم تا خشکی گلویم کم تر آزارم دهد
و نگاه غرق آبم را بالا آوردم و به آهو دوختم
که داشت پشتی سنتی بهار خواب را مرتب می کرد.
_خدا نکنه. چرا با این پا درد هی پله ها رو بالا و
پایین می کنی؟!_

تاسیان

32

با خستگی همان جا نشست و من دبه را روی پله
گذاشتم و به او پیوستم.
_حواسم هست شازده پسرت داره می یاد آروم و قرار

نداری ها!

با دست چروکیده اش دستم را گرفت و صورتم را
نوازش کرد.

_اون نور چشم منه و تو صبح روجای من!

چی فکر می کنی با خودت کیجا؟!!

لبخندم از محبتش عمق گرفت و با گوشه ی چشم به
دبه اشاره کردم.

_ترشی کلم محبوب شازده تون هم آوردم...

صدای چرخیدن کلید در قفل، کلامم را برید و نگاهم در

دم سوی در زنگار گرفته ای رفت که قامت بلند

شهاب را در خود جای داده بود!

گفته بود برای تکمیل تحصیلات دانشگاهی اش می

رود و تا چشم بر هم زدنی بر می گردد اما اکنون

دقیقاً بعد از سه سال دوری بازگشت!

_شیر من!

صدای آهو که از شوق لرزید به خود آمدم و بعد از او

با مکت از جای برخاستم.

_پهلونم خوش آمدی!

شهاب با لبخند چمدان را داخل کشید و در را بست و

با قدم هایی بلند سمت آهو آمد.

_سلام عزیز جون!
وقتی که آهو میان دست های مردانه اش پنهان شد،
لبخند تلخی زدم و با دل تنگی چشم روی
قامتش چرخاندم.
انگار در تمام این مدت ورزش را کنار نگذاشته که
بدنش هنوز هم ورزیده بود.
_کجا بودی این همه وقت؟!
تاسیان

33

نگفتی این پیرزن با دوری من چه می کنه؟!
لبخند شهاب عمق گرفت و کمی سر بلند کرد که
نگاهش به من افتاد و چشم هایش برق زدند.
_قربونت برم عزیز!
_خدا نکنه زور بازو هام!
آب دهانم را فرو دادم اما این بار از تیزی بغض بود
که گلویم به درد آمده بود.
_آره دیگه... عزیز جونت ما رو آدم حساب نمی کنه!
با قدم هایی شمرده سمت آن ها رفتم و آهو خود را
عقب کشید و زیر چشم هایش را پاک کرد.
_استغفرالله!

_نوبت ما که رسید استغفرالله و سبحان الله شد آهو
خانم؟!

باشه. اشکال نداره.

شهاب خنده ای کرد و دست دراز کرد و با انگشت به
نوک بینی ام زد.

_تو هنوز درمان نشدی حسود خانم؟!

دست به کمر شدم و یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

_خیر... سوغاتی من کو؟!

آهو زیر لب ذکری گفت و سمت پله ها رفت.

_مسافر تازه از راه رسیده رو به حرف نگیر. بیاین
بالا!

نگاه از آهو گرفتم و طلب کار به شهاب زل زدم.

_خیلی خب. بریم ببینم چی می گی؟!

_چرا این قدر سوختی؟!

تاسیان

34

دستی پشت گردنش کشید و به طرف در رفت تا چمدان

را بردارد و من در تمام این مدت سعی

داشتم بفهمم آیا چیزی بین ما تغییر کرده است یا نه؟!

_زیر دمای چهل درجه وسط بیابون که باشی بهتر از

این نمی شه!
شانه بالا انداختم و جلوتر از او حرکت کردم.
_خیلی خوب دلم سوخت!
در صدایش رگه هایی از خنده بود که سعی در پنهان
کردنش داشت.

_تو مگه دل هم داری؟!
پاهایم میانه های راه از حرکت ماندند و بالا تنه ام را
سمت او چرخاندم که از توقف ناگهانی ام تعجب
کرده بود!

_باید اسیر می گرفتنت!
ابتدا جا خورد سپس خنده ای کرد و سر تکان داد.
_باید سفارشم رو می کردی!
بینی ام را چین دادم و رو برگرداندم و حین گرفتن دبه
ی ترشی از پله ها بالا رفتم.

_کارت تموم شد یا باید باز هم بری؟
هر دو وارد هال شدیم و شهاب بی درنگ به طرف
اتاقش رفت.

_نه دیگه... دوره هام تموم شد. یک سال و خرده ای
تو مناطق محروم و جنگی شون گذروندم.
شهاب همان طور که حرف می زد وارد اتاق شد اما

پاهای من در چند قدمی در اتاق او ماندند.
فاصله ی بین اتاق من و او تنها یک دیوار کم عرض
بود!

_راستش رو بگو، چه قدر دعا کردی گیر داعشی ها
بیفتم؟!!

وسط اتاق ایستاد و دست به کمر شد و با لبخند به
اطراف نگاه کرد.

تاسیان

35

_هیج جا خونه ی آدم نمی شه!

_واسه همینه از خونه ات دل کندی؟!!

لبخند روی لبش ماند و به من نگاه کرد که هم چنان
از رفتن به اتاقش امتناع می کردم.

_تو دلت رو کجا بردی که راه خونه رو گم کرده؟!!

سرم با شتاب بالا آمد و به چشم های کنکاش گرش
نگاه کردم که در صدد پاسخ به من زل زده بود.

خیلی چیزها بین مان تغییر کرده بود مثلاً حرف هایی

که دیگر به زبان نمی آمدند و در گوشه ای از

قلب مان خاک می خوردند و نگاه مان را گرفته می

کردند یا صمیمیتی که اینک جانب احتیاط را

رعایت می کرد و فاصله ای ناخوشایند میان مان می انداخت!

خود را نباختم و قدمی به عقب برداشتم.

_آهو برات خوراک آلوچه ای که دوست داری درست کرده. لباس رو عوض کن و بیا.

با مکت چرخیدم و به آشپزخانه رفتم تا به آهو کمک کنم اما تمام مدت فکرم درگیر شهاب و بازگشت ناگهانی اش بود!

او برای گرفتن تخصص به عراق رفت و اکنون بعد از گذشت سه سال بازگشت و در تمام این مدت

هیچ وقت پیش نیامد که به خاطر عدم حضورم در

خانه بازخواستم کند و من علی رغم این که می

دانستم آهو از جزئیات کارهایم به او می گوید، همیشه

طوری وانمود می کردم که گویا بی خبر هستم

و به این شکل راه را بر سؤال و جواب های بعدش

می بستم.

_ننه حوله براش بردی؟

کاسه های بلوری و کوچکی را که پر از ترشی های

خوش رنگ کرده بودم با وسواس روی میز چیدم.

_ننه مگه تو هر روز اتاقش رو مرتب نمی کنی؟!

حوله نبود؟!

آهو با لحنی عتاب آلود من را از حسادت ورزی های
بیش تر بازداشت.

تاسیان

36

_کیجا آن قدر با من یکه به دو نکن. برو ببین چیزی
احتیاج نداشته باشه!
با لب هایی آویزان چشمی گفتم و دوباره به طرف اتاق
شهاب راه افتادم.

_مستر جیکاک... عزیز جون تون فرمودن حوله
خدمت تون هست؟

هنوز از آشپزخانه فاصله ی زیادی نگرفته بودم که
صدای او را از سرویس شنیدم که در راه روی باریک
ضلع غربی خانه واقع بود.
_آره. تو اتاقم بود، گرفتم.
_باشه.

در حرکتی غیر ارادی سمت آئینه ی کنار کانتور رفتم و
بی هدف موهای پر حجم را باز کردم و دوباره
بستم.

_ننه بیا این تخم مرغ ها رو بشکن.
لبخند کوچکی به تصویرم در آئینه زدم و دوباره وارد

آشپزخانه شدم و بعد از این که تخم مرغ ها را از
یخچال برداشتم به طرف گاز رفتم.

_به، به آهو خانم چی کار کردی؟!!

بدون این که بر گردهم تخم مرغ ها را در قابلمه
شکستم و زیر چشمی به آهو نگاه کردم.

_بس که شیکمویی!

آهو لبخند پر مهری نثارش کرد و به کندی بشقاب ها
را از آب چکان بیرون کشید.

_آهو دورت بگرده پهلونم... دیگه پیش خودمی

خیالم راحت!

نگاهم به تندی سوی شهاب دوید که یکی از
ابروهایش را بالا انداخت و دستش روی پشتی صندلی
کنار میز ماند!

_کیجام گاز رو خاموش کن. غذا ته گرفت!

تاسیان

37

شهاب بی حرف نشست و من برگشتم تا خورش را در
بشقاب بریزم ضمن این که حرف های سامان
در گوشم زنگ می کشید.

وقتی فهمید که قصد خالی کردن سنگر و پذیرفتن کار

رایکا را ندارم و از کنار آهو جنب نمی خورم،
خاطر نشان کرد که سکوتش مبنی بر نفهمیدن نیست
و باید در اولین فرصت موضوع آشنایی با رایکا
را برای او شرح دهم!

_به سلامتی مدرکت رو هم گرفتی. الان باید بهت
آقای دکتر گفت!

با لبخند برگشتم و بشقاب را روی میز گذاشتم و به
شهاب نگاه کردم که در فکر بود!
_ماشاءالله لا حول ولا قوة الا بالله!

لیوان ها را از آهو گرفتم و حین این که روی میز می
چیدم، خندیدم.

_آخه کی شازده ی شما رو چشم می زنه، آهو خانم؟!
شهاب سرش را بلند کرد و قلب من از نگاه گرفته اش
در سینه فرو ریخت!

_زبون به دهن بگیر کیجا!
آهو کنار شهاب روی صندلی نشست و او با لبخندی
پر مهر نگاه از من گرفت و دست دور گردن آهو
انداخت.

_این کیجای شما از اول هم چشم دیدن موفقیت من
رو نداشت. نه این که خودش از دانشکده ی

مهندسی انصراف داد!

_این همه دکتر، مهندس ریختن بسه. من یکی رو اگه از سقف هم آویزون کنن، طرفش نمی رم. همون دو ترم هم به خاطر اصرارهای تو خوندم. شهاب همان طور با لبخند خم شد و بوسه ای روی سر آهو کاشت و من با مکت مقابل آن ها نشستم اما دیگر حوصله ی کلنجار رفتن با شهاب را نداشتم. در تمام مدت صرف غذا با بی میلی به بشقابم خیره بودم و فکر می کردم که باید بعد از این چه کار کنم؟!

تاسیان

38

اگر از بازگشت رایکا به شهاب نمی گفتم خودش دیر یا زود موضوع را می فهمید و آن وقت بود که باید منتظر طوفانی می شدم که شاید سهمگین تر از گذشته می بود!

یک تکه اش کم بود!

دوباره نگاهم را در فضای باز کافه چرخاندم اما باز هم چیزی نفهمیدم!

این کافه ی دنج که در یکی از محله های قدیمی و با صفا واقع بود را سهیل با هم راهی هنگامه راه

اندازی کرد و آن طور که به نظر می رسید به خاطر
ظاهر خاص و جدیدش مورد استقبال قرار گرفته
بود.

نگاهم به گل دان بزرگ سرخس کنار در ورودی بود
که صدای سهیل از بالای سرم آمد.
_شراره هم می یاد؟

روی صندلی چوبی جا به جا شدم و لبخند زنان به
سهیل نگاه کردم که خم شد و لیوان آب را روی میز
گذاشت.

_باریستات رو مرخص کردی که!
یکی از دست هایش را بالا برد و خود را کمی عقب
کشید و من بیش تر به عقیده ی شراره ایمان
آوردم که ادعا می کرد سهیل از هنگامه حساب می
برد!

_جرات داری جلوی خودش بگو!
لبخندم عمق گرفت و به پشتی صندلی تکیه دادم و
سرم را بالا بردم.

_خوب حالا... خودش کجاست!؟
_رفت واسه هستی خرید مدرسه بکنه.
تاسیان

دستم را دور لیوان پیچاندم و با چشم به حیاط نسبتاً
بزرگ کافه اشاره کردم که به خاطر آفتاب کم
رمق اواخر تابستان مشتری ها بیرون را برای نشستن
ترجیح دادند.

_من که گفتم. کارت می گیره چون خاصه!
دستی پشت گردنش کشید و متفکرانه به اطراف نگاه
کرد.

_تازه یه هفته هست که باز کردیم اما خدا رو شکر
تونسته نظر مشتری رو جلب کنه.
_عجله نکن. مهم مکانه که مال خودته بقیه اش حل
می شه.

سهیل با رضایت سر تکان داد و رفت تا سفارش دو
دختر جوانی را بگیرد که تازه آمده بودند و من
دستم را بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم.
تعبیه ی سایبان بالای هر میز ایده ی خوبی بود چون
در مواقعی که هوا آفتابی بود، نمی گذاشت نور
خورشید موجب آزار مشتری ها شود.
لیوان را بالا بردم و جرعه ای آب خنک نوشیدم که
نگاهم به ورودی افتاد و دستم در هوا ماند!

برای این که بتوان به ستاره ها رسید باید نردبانی به
بلندای خیال داشت و من از این نردبان با توهم
عاشقی بالا رفتم غافل از این که یکی از پایه های آن
لق بود!

رایکا همان طور که نگاه دقیقش را در اطراف می
چرخاند با قامتی راست وارد حیاط شد و پشت
سرش سامان آمد.

همین بود!

سهیل باید ارتفاع در را کم می کرد تا آدم ها افتادگی
بیاموزند!

هوا چندان گرم نبود اما من به یک باره گر گرفتم و
ناخودآگاه لیوان آب را سر کشیدم و لحظه ای پلک
بستم تا بر هیجان درونم غالب شوم.
این دیدار فقط جنبه ی کاری داشت پس نباید احساسی
برخورد می کردم!

تاسیان

40

طولی نکشید که نگاهش روی من لغزید و چند لحظه
مات چشم هایم شد اما حرکت سامان اجازه ی
توقف بیش تر را به او نداد.

_سلام. خیلی منتظر موندی؟

نگاهم از چشم های جست و جو گر رایکا سوی
سامان دوید که علی رغم لحن دوستانه اش با چشم
برایم خط و نشان می کشید.
_سلام. نه.

سامان لبخند عجولی زد و بالا تته اش را چرخاند و با
دست به میز اشاره کرد.
_داداش بشین.

رایکا بعد از مکث کوتاهی دقیقاً رو به روی من
نشست و بی پروا به صورتم خیره شد و سامان نیز
در

کنار او جای گرفت.

_امان از ترافیک!

اکثراً هم خانواده ها هستن که مشغول خرید مدرسه
ان!

تو این گرما کولر ماشین هم دیگه جواب گو نیست.
باید قبل تابستون سرویشش می کردم. حالا
حواسم هست سال دیگه تو مصیبت نیفتم.

سامان بی وقفه حرف می زد و رایکا در سکوتی موقر
تنها خیره ی من بود که انگشت هایم دور بدنه
ی شیشه ای لیوان قفل شده بودند تا اندکی از تلاطم
درونم بکاهم.

_به، دادا!

صفا آوردی.

سامان سر بالا برد و به سهیل نگاه کرد که خنده کنان
دست روی شانه اش گذاشت و من زیر نگاه
خیره و دقیق رایکا نفسی لرزان کشیدم.

_مخلصیم... بالاخره هنگامه حریفت شد، کار و
کاسبی خودت رو راه انداختی.

تاسیان

41

سهیل خندید و به من نگاه کرد اما حضور رایکا
موجب شد که دوباره سامان را مخاطب قرار دهد.

_دادا، مهمون داری؟

_از خودمونه. شب افتتاح کافه رایکا جان بود!

سهیل چشم هایش را به نشانه ی فکر کردن کمی جمع
کرد سپس یکی از ابروهایش را بالا انداخت و
نگاهش را بین من و رایکا چرخاند.

_آره... یادم اومد!

سهیل دستش را به طرف رایکا دراز کرد اما نگاه
معناداری که به من انداخت حاکی از این بود که
برخلاف تصورم آن رقص کوتاه در ذهن بقیه علامت

سؤال پر رنگی ایجاد کرده است!
_خوش اومدین.

سهیل بعد از احوال پرسى و گرفتن سفارش ها داخل
کافه رفت و سامان هم بعد از مکث کوتاهی
برخاست.

_من برم دستم رو بشورم.
حس مى کردم هوای جاری در فضای کافه سنگین شده
است و دیگر لطافت قبل را ندارد.

_دوست های جدیدت آدم های خوبی هستن!
على رغم التهاب درونم پوزخندی زدم و نگاه بالا
کشیدم.

_فکر کنم فقط یه بار تو انتخاب دوست اشتباه کردم!
سکوت و نگاه مستقیمش قلبم را فشرد اما قصد چشم
برداشتن از او را نداشتم.

گر چه قلبم سخت مى کوبید، گر چه کف دست هایم
عرق کرده بود اما عقب نشینی نکردم و عاقبت
این رایکا بود که سکوت گنگ میان مان را شکست!
_مربی سانس بانوان به خاطر مسائل شخصی دیگه
نمی تونه با ما هم کاری کنه. سامان تو زمان
مناسبی معرفی ات کرد.

پوزخندم را تکرار کردم و کمی خود را جلو کشیدم و دست هایم را روی میز در هم گره کردم. انگار نسبت به دقایقی پیش جرأت بیش تری برای حضور در مقابل این مرد یافته بودم.

_سامان عادت داره همه چی رو طبق خواسته های خودش می چینه. درستش اینه که باید ازم در خواست کنی که کار رو قبول کنم!

از حالت چشم هایش به راحتی می شد فهمید که جا خورده است اما خود را نباخت و گوشه ی لبش کمی بالا رفت.

_تو این شهر مربی های با تجربه اون قدری هستن که درخواست هم کاری بدن!

نیشخندی زدم و نگاهم را در حیاط کافه چرخاندم و دوباره به او چشم دوختم.

_ولی تو دست گذاشتی رویه مربی تازه کار!

این بار او هم جلو آمد و یکی از دست هایش را روی میز گذاشت و نگاه مستقیمش را به من دوخت.

_نمی خوام قانون بازی رو بهم بزنم!

اشاره ی مستقیمش به آن بازی کذایی نفسم را برید و
قلبم از تقلا دست کشید!

بازی که رایکا از آن حرف می زد تمام زندگی و
جوانی من را تحت الشعاع قرار داده بود و اینک او با
وقاحت قصد تداعی آن حماقت وحشتناک را داشت؟!
_من دیگه بازی نمی کنم. به کسی هم اجازه نمی دم
که باهام بازی کنه!

نمی دانم در چشم هایم چه دید که نگاهش رنگ تأسف
گرفت و سر پائین انداخت و بعد از قدری
تعلل با گوشه ی انگشت به رینگی زد که در انگشتم
جا خوش کرده بود!

_باید بهت بگم که هنوز هم نمی دونم چرا بزرگ
انتخاب کردی؟!!

تمام وجودم به یک باره لرزید و نگاهم سوی دست
های مان دوید که در جوار هم قرار داشتند و
انگشت حلقه ی دست چپم پرید!

_باید بهت بگم هنوز هم دلیل این همه اصرارت رو
نمی فهمم؟!!

تاسیان

با چشم او را متوجه ی انگشت سیابه و اشاره اش
کردم!

حرف انگلیسی که در قسمت پائینی انگشت سیابه اش
حک شده بود اینک به همان فرم روی انگشت
اشاره اش هم به چشم می خورد!
با تأخیر نگاه بالا کشید و به چشم های دل گیرم زل زد
و فکش منقبض شد.

لبخند تلخی زدم و خیره به چشم های پر حرفش لب
جنباندم.

_ من ازت چیزی نمی پرسم پس تو هم فکر نکن من
رو می شناسی!

نگاه پی گیرش کلافه ام کرد و موجب شد که به
سرعت خم شوم و عینک آفتابی ام را از کنار کیفم
بردارم و چشم هایم را بپوشانم!

_ تصور شناختنت به قیمت از یاد بردن تموم دوران
جوونی ام هست. نمی توانم هم چین ریسکی
بکنم!

تکان سختی خوردم و از پس دیوار تاریکی که مقابل
چشم هایم کشیده بودم به چهره ی گرفته اش
خیره شدم!

چه خوب که نمی توانست چشم های پر آبم را ببیند!
_ برای یه بار هم که شده دست از خودخواهی بردار!
رعدی که هوای چشم هایش را طوفانی کرد موجب شد
کمی در خودم جمع شوم.

_اگه خودخواه بودم تو الان جلوم این طوری نمی
نشستی و طلب کار نبودی!

برای چند لحظه حس کردم کافه و آدم هایش در مه ای
غلیظ فرو رفتند و این تنها من و رایکا هستیم
که در بیابانی غم زده پشت میزی سنگی نشسته ایم و
مشغول محاکمه ی یک دیگر هستیم.

_پس من منتظر شما هستم!
صدایش روی خیالاتم خط کشید و با شتاب به دنیای
بیرون پرت شدم.

_هر زمان مساعد بودین بهم خبر بدین.
تاسیان

44

با تعجب ابرو بالا انداختم و خواستم چیزی بگویم که
صدای سامان را از پشت سر شنیدم.
_به توافق رسیدین؟
تلخندی زدم و با تأخیر بلند شدم.

به نظرم خیلی مسخره می آمد که بعد از آن رقص دو نفره و درگیر کردن ذهن اطرافیان بخواهیم نقش بازی کنیم.

... کجا؟!

از شعف سامان دلم گرفت و بدون این که به رایکا نگاه کنم، لب باز کردم.

_باید زودتر پیش آهو برم.

سامان سینی حاوی بستنی های سنتی را روی میز گذاشت و صاف ایستاد.

چه طور؟!

چند روز ازت خبری نیست. اتفاقی افتاده؟!_

این بار سر چرخاندم و به چشم های مشکی زل زدم که کنجکاوی از آن ها می بارید و بی رحمانه لب جنباندم.

چند روزی هست که پسر دایی ام برگشته...

رایکا تکانی خورد و لب هایش از هم فاصله گرفتند و من زهر خندی زدم.

آهو داره براش آستین بالا می زنه!

قلبم از سردرگمی چشم هایش گرفت و بی تاب سر چرخاندم که با صورت بشاش سامان مواجه شدم.

_شهاب اومده؟!!

پس چه بی خبر؟!!

این پا و آن پا کردم و درصدد رفتن برآمدم اما سؤال
های پی در پی سامان مانع می شد.
تاسیان

45

_باید ببینمش. اصلاً شماره اش رو بده باهاش تماس
بگیرم.

سنگینی نگاه رایکا قلبم را می فشرد و پاهایم را برای
گریز ترغیب می کرد.

_حالش خوبه؟

دیگه بر نمی گرده؟

بغض کوچکی که در گلویم نشسته بود را پس زدم و
با پشت دست سامان را کنار زدم و به طرف
خروجی رفتم.

_شماره رو برات می فرستم. فعلاً.

با قدم هایی تند از کنار ردیف میز و صندلی ها گذشتم
که اکثرشان پر بودند و از کافه خارج شدم و
بلافاصله در ماشین نشستم که همان لحظه تلفنم زنگ
خورد.

دستم را دور فرمان فشردم و چند نفس عمیق کشیدم
تا بر بغضی غلبه کنم که در گلویم نشسته بود و
تلفن را از کیف خارج کردم و بدون توجه به شماره
پاسخ دادم.

_گیسو، بابام زودتر بیا از گشنگی تلف شدم!
صدای درمانده ی شهاب که خنده ای فرو خورده آن را
می لرزاند سرانجام بغضم را آب کرد.
_چرا؟!

_عزیز بهم غذا نمی ده. می گه دترم بیاد. دتر کجا
موندی پس؟!
لبخند تلخی زدم و با پشت دست گونه ام را پاک کردم.
_این همه من معطل تو شدم، یه بار هم تو!
سکوتی که آن طرف خط برقرار شد به اشک های بی
صدایم سرعت داد و نگاهم با سر گردانی در
کوچه ی خلوت گشت.

_تا آخر دنیا هم باشه، منتظر می مونم فقط کافیه تو
بخوای!

تاسیان

46

هق زدم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم تا صدای

گرفته ام به گوش او نرسد اما بی فایده بود.
_ باز که داری آب غوره می گیری!
نکنه آذوقه ی عزیز تموم شده؟!
دستم را بیش تر دور فرمان پیچاندم و به سختی دهان
باز کردم.

_ قلبم درد می کنه. تو که دکتری یه فکری بکن!
صدای او هم سنگین شد و دیگر خبری از نشاط
دقایقی پیش در آن نبود.

_ من تو کار خودم هم موندم!
بغضم این بار با صدا شکست و تلفن از میان انگشت
هایم سر خورد و کف ماشین افتاد.
دلم گواه بد می داد و زنگی در وجودم هشدار گونه
می نواخت و من را از آینده ای می ترساند که در
سایه ای از وهم به انتظارم ایستاده بود!

_ خانم احمدی، خدمت تون عرض کردم که رنج سنی
رو باید مد نظر قرار بدین.
کلافه تلفن را دست به دست کردم و دستور جدید رژیم
غذایی را از نظر گذراندم.

_ اما شما هم باید این رو در نظر بگیرید که من این
موضوع رو از قبل به شما اطلاع داده بودم!

_این که بگین چند تا دختر نوجوون با این که من
ببینم همه شون زیر چهار ده سال دارن خیلی فرق
می کنه.

تاسیان

47

_اما خانم مربی، ما نمی تونیم زمان جدایی برای اون
چند نفر در نظر بگیریم. به هر حال باید به
منفعت صاحب باشگاه هم فکر کرد. در ضمن همه ی
باشگاه ها رنج های مختلف سنی رو با هم
تمرین می دن. اولین بار دارم چنین چیزی می شنوم!
_بله اما برای بازدهی خوب بهتر جدا شون کنیم. در
ضمن تعداد شون برای یک ساعت خیلی زیاده.
در هر صورت باید دو تا گروه بشن و به نظرم هر
گروه تو رنج سنی خودشون باشن کیفیت کارمون
بالا می ره و این به نفع باشگاه هم هس...
مدیر جوان باشگاه کمی تند شد و میان حرفم پرید.
_فکر نمی کنین برای پرستیز خودتون هم که شده
باید کمی دیرتر جواب می دادین؟!

ابروهایم بالا پریدند و دستم روی موس از حرکت
ایستاد و نگاهم خیره ی صفحه ی کامپیوتر شد!

_بله. حق با شماست. نباید تعهد کاری رو مد نظر
قرار می دادم!

قبل از این که اجازه ی صحبت بیش تری را به او
بدهم با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کردم و
روی میز انداختم.

_دختره ی تازه کار داره به من یاد می ده. حالا بدو
دنبال پرستیژ بگرد. گیسو نیستم اگه صد بار دور
خودت نچرخونمت!
_اون موس شکست!

از فشار انگشت هایم کم شد و سر چرخاندم و به
شهاب نگاه کردم که در آستانه ی در اتاقم ایستاده
بود.

_چرا سرخ شدی؟!
ابرو در هم کشیدم و به صندلی تکیه دادم.
_الان داری کیف می کنی دیگه!
دست به سینه شد و شانه اش را به دیوار تکیه داد و
لبخند زد.

تاسیان

48

چرا؟!

با حرص بیش تری زبان چرخاندم.
_جنابعالی نبودی مگه راست می رفتی، چپ می
یومدی، می گفתי گیسو تربیت بدنی به دردت نمی
خوره؟!!

لبخندش عمق گرفت و بدون حاشا کردن سرش را به
تأیید تکان داد.

_صد در صد چون می شناسمت. می دونم چه قدر تو
کار جدی هستی و کم ترین خطایی رو نمی
پذیری از اون طرف هم سختی های این کار رو می
دونستم که منعت می کردم.

_خوب حالا عقل کل هر کاری سختی خودش رو داره.
چی می خوای؟
نگاهی کوتاه به پشت سرش انداخت و صدایش را کمی
پائین آورد.

_می خوام جیم شم، کمک می کنی؟!
چشم هایم را تنگ کردم و همان طور که پایم را به
میز فشار می دادم، پشتی صندلی را عقب کشیدم
و به پشت سرش نگاه کردم.

_گروگان گرفتت؟!
با بی چارگی سر تکان داد و من لبخند خبیثی زدم.

_جم بخوری داد می کشم!
چشم هایش که درشت شدند زیر خنده زدم و بلند شدم.
_اون روسری خوشگله که برای عزیز آوردی، دیدم!
جای بهت در صورتش را اندک، اندک لبخند پر مهری
گرفت و صاف ایستاد.

_می خواستم گرو کشی کنم اما مثل این که باید
خرجش بکنم!
سرم را به نشانه ی ندانستن تکان دادم که با گوشه ی
ابرو به آونگ روی میزم اشاره کرد.
تاسیان

49

_از نبودم استفاده کردی!
_خودت که با زبون خوش نمی دادی!
همان طور که می چرخید، دستش را روی چارچوب
گذاشت و از سر شانه هایش نگاهم کرد.
_برای این که پا تو اتاقم بذاری بهش نیاز داشتم!
لبخند روی لبم ماسید و چشمم به در ماند که بعد از
چند ثانیه از حضور او خالی شد!
این آونگ برخلاف رسالتش تعادل موجود در فضای
خانه را برهم می زد و موجب می شد همه چیز به

حال تعلیق در بیاید!

صدای در رشته ی افکارم را برید و برای باز کردن
آن از اتاق خارج شدم که آهو را دیدم روی مبل
نشسته و مشغول بافتن بود.

_ننه داری کاری می کنی بذارم برم، در جریان باش!
صدای پر حرصم نگاهش را از نخ های پشمی زیر
دستش گرفت و با لبخند خیره ام شد.

_دارم دلت رو لای این تار و پودها می چپونم کیجا
جان!

دستم که برای گرفتن آیفون بالا رفته بود در هوا ماند
و قلبم لحظه ای دست از تپیدن کشید!

از نخستین روزی که پا به این خانه گذاشته بودم
جرقه ی آرزوهای آهو زده شد و از همان لحظه دل
به وصل من و شهاب بست!

_بنده خدایی که پشت در هست رو بیش تر از این
معطل نکن!

به کندی از آهو نگاه گرفتم و جواب دادم.

_بله؟

_الهی یخ بندی تا زیر تیغ آفتاب من رو نکاری!
تاسیان

صدای شراره لبخند کوچکی روی لبم کاشت و بی درنگ در را باز کردم و برای استقبال از او بیرون رفتم.

_فسیل زنده ی بی خاصیت معلوم هست کجایی؟! همان طور که پیش می آمد، غر می زد و من با لبخند به او نگاه می کردم.

_باید هم بخندی. خودت اومدی چپیدی تو سنگرت، اون شوهر بی مغزم رو به جون من انداختی!

_خوب حالا، بیا بالا ببینم چی می گی؟! پشت چشمی برایم نازک کرد و از پله ها بالا آمد.

_چه طوری خوشگلم؟ نگاهش کمی نرم شد و تا دوباره دهان باز کرد، صدای شهاب مانع حرف زدنش شد.

_سلام شراره خانم. چشم های شراره به پشت سرم ماند و من نیز برگشتم و به شهاب نگاه کردم که با لبخندی متین به شراره خیره شده بود.

_سلام آقا شهاب. خوب هستین؟ رسیدن به خیر.

ابروهایم از نزاکت بی سابقه ی شراره بالا پریدند و به
او زل زدم که با لبخند شهاب را برانداز می کرد.
_ ممنونم. مشتاق دیدار.

_ زنده باشین. خدا رو شکر بالاخره درس تون تموم
شد؟

جای بهت بیش تری برایم نمانده بود به همین خاطر
از کنار آن ها گذشتم و داخل شدم.

_ هوا گرمه. داخل بیاین ادامه بدین!

تاسیان

51

آهو نیز برای خوش آمد گویی سر پا شد و شراره بعد
فارغ شدن از احوال پرسشی های معمول روی میل
نشست و پا روی پا انداخت.

_ یه کاری بود که باید با گیسو جان در میون می
ذاشتم به خاطر همین مزاحم شما شدم.
آهو میل و کاموا را کنار گذاشت و لبخندی مادرانه زد.
_ مراحمی کیجا... شوهرت خوبه؟

پر جان سلامته؟!!

خاله چتی هسه؟!!

_ همه خوبن. ممنون. خاله هم سلام داره خدمت تون!

_سلامت باشن.

شراره وقتی آهو را دوباره مشغول بافتن دید کمی به طرف من متمایل شد و به آهستگی لب جنباند.

_سامان گفت شهاب اومده اما باور نکردم. لال بمونی تا این طوری ضایع نکنی!

با بدجنسی شانه بالا انداختم و بدون این که جوابش را بدهم، بلند شدم و برای آوردن شربت به آشپزخانه رفتم.

_ننه از اون نون محلی ها هم بیار.

_باشه.

حین این که شربت آلبالو را داخل لیوان می ریختم متوجه ی حضور کسی در آشپزخانه شدم و به عقب برگشتم.

_امانتی شما رو، روی تخت تون گذاشتم.

پوزخندی زدم و آب سرد را هم به شربت اضافه کردم.

_نیوتن یادش رفت قانون دافعه ی بین آدم ها رو کشف کنه انگار!

تاسیان

52

نزدیک شدنش موجب لرزش دستم شد اما من با تمام

قدرت پارچ آب را محکم گرفتم.

_چون وجود نداره!

از پشت یکی دست هایش را روی کابینت گذاشت و
بالا تنه اش را سمت من چرخاند و دست من از
حرکت ایستاد و قلبم بنای تند تپیدن گذاشت!

_نه حداقل بین ما!

کمی خم شد و صورتش مماس با صورت من قرار
گرفت و ریتم آرام نفس هایش، مجاری تنفسی ام
را تنگ کرد.

_طاقت این جاذبه رو داری؟!

نزدیکی بیش از حدش چهار ستون بدنم را لرزاند و
چشم هایم بی اختیار بسته شدند و دستم شل
شد.

_تاب تکرار داری؟!

نزدیک بود پارچ از دستم بیفتد که چیزی مانع شد!
بغضی که در گلویم نشسته بود را پس زدم و به آرامی
چشم هایم را به روی مایع غلیظ داخل لیوان
باز کردم که طرح چشم های عسلی او را در خود جای
داده بود.

_یکی رو نریختی!

سرم را قدری چرخاندم و به چشم های پر حرفش
خیره شدم که به فاصله ی میلی متری از چشم های
من قرار داشتند.

_از اون!

اشاره اش به لیوان خالی، من را به خود آورد و با
شتاب و نفس زنان خود را عقب کشیدم و او با
لبخندی محزون پارچ را خم کرد و لیوان را پر کرد.
_بخور گرمه!

تاسیان

53

_بیرون برو!

سر بالا آورد و نگاه دل گیرش را به من دوخت.

_دستت می لرزه!

زبان روی لب های خشکم کشیدم و پوزخندم را تکرار
کردم.

_این همه مدت نبودى پس الان هم سعى نکن با این
ادها خودت رو موجه جلوه بدی!

_کیجا کجا موندی؟!

صدای آهو قفل نگاه مان را شکست و شهاب بعد از
مکث کوتاهی پشت کرد و از آشپزخانه خارج

شد.

شهاب فقط پسر دایی من بود و تا آخر هم در همین نسبت باقی می ماند پس باید به نحوی به آهو می فهماندم که رویایی در سر نپروراند! نفسی عمیق کشیدم و بعد از گذاشتن نان های محلی در بشقاب به هال برگشتم.

_فلش رو بده برات بریزم. دستور جدید یه متخصص کارکشته هست. یکی از مربی ها برام فرستاد. سینی حاوی لیوان های شربت را روی میز گذاشتم و سعی کردم نسبت به حضور شهاب بی تفاوت باشم.

_باشه ولی سامان می گفت کار اون دراز... شراره لب گزید و نگاهش روی شهاب و آهو لغزید که نگاه مان می کردند و من برای جلوگیری از هر گونه خطایی لیوانی شربت به دستش دادم.

_خیلی خوب خودم باهاش صحبت می کنم! شراره که متوجه شد نباید اسمی از رایکا بیاورد، جرعه ای شربت نوشید که آهو او را مخاطب قرار داد.

_دختر جان، گیسو می گه معده درد داری!

تاسیان

54

شراره لیوان را بین دست هایش گرفت و سر تکان داد.

_یه داروی گیاهیه که استفاده کمه. خیلی خوبه. دست گیلانه...

آهو حرفش را سر برید و به من نگاه کرد اما تمام حواس من کنار شهاب بود که نگاهش به تندی سوی من دوید!

_کیجا خیر ببینی پاشو از تو اتاقم بردار بیار. بدون هیچ حرفی بلند شدم و به اتاق آهو رفتم اما در لحظه زانوهایم خم شدند و کمرم به دیوار خورد.

گیلانه دختر نازپرورده ی آهو بود که در جوانی بیوه شد و بعد از چند سال تنهایی به عقد مردی در آمد که همکارش بود!

آهی کشیدم و سوی طاقچه رفتم و داروی گیاهی که آهو از آن حرف زده بود را برداشتم و دوباره به حال برگشتم.

_من که مثل گیسو یکی مثل شما رو ندارم به خاطر همین هر وقت گیسو جون می یاد گروگان می

گیرمش!

قوچی کوچک را روی پای شراره انداختم تا بیش از این خود شیرین نکند.

_شهاب، شراره رو می رسونی؟

هوا گرمه سخته پیاده بره. ماشین هم الان سخت گیر می یاد.

_البته!

_چه عجله ای هست ننه؟!

شراره لبخند عجولی زد و بلند شد.

_باعث زحمت تون شدم.

تاسیان

55

آهو و شهاب هم بلند شدند و شهاب که به خواسته اش رسیده بود، نگاهی قدر شناسانه به من انداخت و برای آماده شدن به اتاقش رفت.

_هر وقت دوست داشتی بیا. در این خونه همیشه

بازه!

شراره پیش رفت و گونه ی آهو را بوسید و بعد از گرفتن قرص و دستور استفاده اش از آهو، فلش را به من داد.

_کور شده بازش نکن. عکس های خانوادگی توش هست.

زمزمه ی پر حرصش من را به خنده انداخت و مثل خودش پاسخ دادم.

_تا تو باشی سر زده سر من هوار نشی به هواخواهی شوهرت!

شهاب که آمد اجازه ی حرف زدن بیش تر را به شراره نداد و بعد از تشکر به طرف خروجی رفت و من

سوییچ ماشین را به شهاب دادم.

_ننه آروم برون.

شهاب به روی چشمی گفت و به دنبال شراره روان شد و من نیز آن ها را همراهی کردم.

_فردا با سامان تماس می گیرم. بگو نگران اون قضیه هم نباشه.

شراره نگاهی زیر چشمی به شهاب انداخت و وقتی او را سرگرم پوشیدن کفش دید، لبش را برایم کج کرد.

_باشه. خودت می دونی!

سرم را به تأیید تکان دادم و بعد از بدرقه ی آن ها با

سرعتی غیر قابل تصور برگشتم و بی توجه به
نگاه متعجب آهو وارد اتاقم شدم!
در تمام مدتی که کنار بقیه نشسته بودم و حرف می
زدم تمام حواسم پیش سوخاتی ام بود!
تاسیان

56

میان اتاق خشک شدم و محدوده ی نگاهم را بسته ی
بزرگی پر کرد که روی تختم قرار داشت و قلبم
برای باز کردن آن بی تاب می کرد اما جاذبه ی چشم
هایی سیاه و خیره که روی آن سایه انداخته
بود، مانع می شد!

اتومبیل را کنار خیابان پارک کردم و کمی سر پایین
آوردم و به ساختمان چند طبقه نگاه کردم.
_این جاست؟!

شراره هم مثل من سرش را پایین آورد و صدایش
زمزمه وار شد.

_آره، مثل این که!

لحظه ای هر دو متعجب بهم نگاه کردیم و با مکث
پیاده شدیم.

_می گم شری این محله و این ساختمان قدیه ساله
کار کرد سهیل هزینه می بره. مطمئنی اینا این

جاها دنبال خونه ان؟!
او هم مثل من سردرگم شانه بالا انداخت.
_چی بگم والا، از هنگامه این طور ول خرجی هایی
بعید بود!

_یه زنگ بزن، بگو درو واکنه!
شراره سر تکان داد و همان طور که پشت من به
طرف ساختمان می آمد با هنگامه تماس گرفت.
_گیسو، رفتی باشگاه؟
تاسیان

57

با حرصی زیر پوستی دست هایم را روی سینه جمع
کردم و نگاهی به کوچه ی خلوت انداختم که در
تاریکی و سکوت فرو رفته بود.
_نه!

تا دوباره دهان باز کرد، هنگامه پاسخ تماسش را داد
و بعد از چند ثانیه در باز شد.

_اوه، اوه، می گم گیسو این دختره آتیش بودا!
کلافه چرخیدم و بدون این که چیزی بگویم داخل
ساختمان شدم.
یادآوری رایکا و تردیدهایم در رفتن به باشگاه دوباره

ذهنم را بهم ریخته و افکارم را به آن سمت و سو
جهت داده بود.

_طبقه ی چنده؟

کیفش را دست به دست کرد و با چشم به پله ها اشاره
کرد.

_دو، بیا از پله بریم!

با رضایت سر تکان دادم و بهمراه او از پله ها بالا
رفتم.

_سهیل هم اومده؟

نفس عمیقی کشید و سر به تأیید تکان داد.

_آره، راستش یه کم تعجب کردم هنگامه تماس گرفت
و گفت شمام بیاین چون در شرایط طبیعی
نظری از ما نمی خواست!

_بی خیال گیسو، والا من که حوصلم تو خونه سر
رفته بود.

بعد از این که به واحد مورد نظر رسیدیم با توجه به
نیمه باز بودن در داخل رفتیم.

_صاب خونه، کجایی مهمون داری؟!

تاسیان

بعد از چند لحظه هنگامه و سهیل با صدای بلند شراره
از اتاقی خارج شدند و با خنده به طرف ما
آمدند.

_به، تازه عروس و دوما، می بینم حسابی بریز و
بپاش کردین!

نگاه کلی به سالن بزرگ و خالی انداختم و لبخند زدم.
_تبریک می گم!

هنگامه با خنده سری به تاسف تکان داد.

_چه تبریکی؟!!

سهیل دیوونم کرده. عین بچه ها نق می زنه. آخه مگه
بودجه ما به کرایه این خونه می...

هنوز حرف هنگامه تمام نشده بود که مردی از همان
اتاقی که آن ها بیرون آمده بودند، خارج شد و
یکی از ابروهای من بی اختیار بالا پرید!
_پس چرا ما رو این جا کشوندی؟!!

_سلام!

با صدای کیا حرف شراره نیمه تمام ماند و هنگامه با
گوشه ی چشم به سهیل اشاره کرد.

_آقا شفاعت می خواست. والا من حرفم یه کلامه!
با کیا احوال پرسی مختصری کردم و شراره نگاهی

مشکوک میان سهیل و کیا رد و بدل کرد.
_سهیل بالا، بالا ها می پری؟!
سهیل با خنده به طرف پنجره رفت و در همان حال
زبان چرخاند.
_آخه هنگامه جا رو ببین. این جا راحت می شه نفس
کشید. حیف نیست از دستش بدیم؟!
_طرف آشناست. تخفیف می گیرم بر...
هنگامه که پیدا بود اصلا راضی نیست، میان کلام کیا
دوید.
تاسیان

59

_نه کیا، ممنونم. ما بیش تر می چرخیم!
سهیل گرفته به پنجره تکیه داد و من تکانی به خود
دادم. نگاه خیره ی کیا داشت اذیتم می کرد!
_حالا که تا این جا اومدیم یه نگاهی بندازم!
شراره متعاقب حرفش به طرف آشپزخانه رفت و
هنگامه هم پشت سرش راه افتاد.
_گیسو خانم، می تونم چند دقیقه وقت تون رو
بگیرم؟!
دندان روی هم ساییدم و در دل ناسزایی نثار شراره

کردم. از نگاه های گاه و بی گاهی که میان او و
هنگامه رد و بدل می شد به راحتی فهمیدم این برنامه
را او چیده و حتی مطمئن بودم که هنگامه
درصدی موافق نبوده است!

_خواهش می کنم!

سهیل به طرف خیابان چرخید و مشغول صحبت با
تلفنش شد و کیا کمی نزدیک آمد.

_راستش نمی دونم از کجا شروع کنم... اما... اما می
دونم که سامان باهاتون در مورد من حرف زده!
گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و هم چنان از نگاه
کردن به او طفره رفتم.

_بله و من هم جوابت رو دادم!

_اما اون شب پیشنهاد رقص من رو...
کلافه و عصبی سر بالا آوردم و تند شدم.

_می شه ادامه ندی؟!

تو مرد محترمی هستی اما دلیل این اصرارت رو درک
نمی کنم!

کمی دستپاچه شد و با پشت دست روی پیشانی اش
کشید.

_نمی خواستم ناراحت تون کنم فقط خواستم بگم تا

هر وقت شما بخواین می تونم، منتظر بمونم!
با عصبانیت در حالی که نمی خواستم به او بی
احترامی کنم، برگشتم.

تاسیان

60

_نباشین... شراره من دارم می رم!
منتظر شراره نماندم و همان طور به طرف در رفتم که
آن دو نفر از آشپزخانه بیرون آمدند.

_صبر کن، اومدم!
با گوشه ی چشم به هنگامه نگاه کردم و با همان نگاه
دل گیر به او فهماندم که کار درستی نکرده که
من را این گونه در عمل انجام شده قرار داده است!
_وای، داری می دویی مگه؟!
از در بیرون رفتم و با شتاب پله ها را پشت سر
گذاشتم.

_دیوونه، صبر کن منم...
یکهو میان پله ها ایستادم و به طرف او چرخیدم که با
بهت متوقف شد.

_مگه من نمی گم دوست ندارم این پسر رو ببینم بعد
تو برای من برنامه ترتیب می دی؟!!

صورت پر بهتش کم کم به اخم نشست و با لحنی عتاب
آلود زبان چرخاند.

_اگه من کاری نکنم که تو تا ابد سوگوار اون دراز
می مونی!

نگاهی پر تأسف به او انداختم و برگشتم.

_وایستا ببینم!

بازویم را کشید و صدایش را بالا برد.

_تا کی می خوای به خاطر اون یابو خودتو عذاب
بدی؟!

نگاهش کردم و با لحنی گرفته لب جنباندم.

_من سوگواری کسی رو نمی کنم!

نگاهش رنگ تمسخر گرفت و سر تا پایم را برانداز
کرد.

تاسیان

61

_کاملاً معلومه!

_تمومش کن!

لب هایش را روی هم فشرد و خیره، خیره نگاهم کرد
و یک دفعه ولم کرد و پیش افتاد.

_بیا بریم کار دارم!

متوجه ی ناراحتی اش شدم اما در شرایطی نبودم که
دل داری اش بدهم. در واقع اشتباه از او بود که
قصد داشت، چیزی نشدنی را عملی کند. کیا و من
هرگز در یک جمله نمی توانستیم، قرار بگیریم و
این موضوع را باید آن ها می فهمیدند!

_باشگاه می ری؟

این که به چشم های پر سؤالش خیره شوم و ساکت
بمانم فقط به من می آمد!

گیسویی که با هر بار زمین خوردن نام او را بر زبان
می آورد و حتی وقت های ماهانه اش با درد او را
برای خریدن لوازم مورد نیاز به داروخانه می فرستاد
پس این که در برابر نگاه سؤالی اش لب از لب باز
نمی کردم بی شک نهایت ناسپاسی بود!

_حواست باشه آب زیاد بخوری. این طوری هم به من
زل نزن که فکر کنم چاقو زیر گلوت گذاشتم. تو
بهترین تصمیم رو می گیری حتی موقعی که برخلاف
انتظار من مهندسی رو بوسیدی و کنار گذاشتی و
طرف ورزش رفتی باز هم بهترین کار رو کردی پس
مطمئن هستم اشتباه نمی کنی که اگه غیر از این
بود این همه مدت تنهات نمی داشتم و نمی رفتم!
تاسیان

بغض کوچکی در گلویم نشست و چشم هایم را
سوزاند.

کاش تا این حد به من مطمئن نبود در حالی که من
خودم هم به خودم اطمینان نداشتم!
برای فرار از نگاه خیره اش آب دهانم را فرو دادم و
با گوشه ی ابرو به بیمارستان اشاره کردم.

_دیر کنی جات رو می گیرن!
دستی میان موهایش کشید و خنده ی کوتاهی کرد تا
شاید قدری از سنگینی فضایی کم شود که
میان مان جریان داشت اما قلب من به سختی می
کوبید.

_جام ثبت شده. دو روزه منتظرن اما به خاطر عزیز
نمی تونستم پیام.
قبل از این که دوباره سر بچرخاند، پلک هایم را برهم
فشردم و لبخند عجولی زدم.

_از کنار داعشی ها افتادی خط مقدم که!
از همین الان بهت خدا قوت می گم. بگو کی کارت
تموم می شه که دنبالت پیام.
نگاهی طولانی به من انداخت سپس در را باز کرد.

_بعد از این جا می خوام یه کم قدم بزنم.
_باشه ولی مواظب ریه هات باش جناب دکتر چون
آسمون این شهر رو دود برداشته!
حین این که پیاده می شد باشه ای گفت و در را بست
اما قبل از رفتن خم شد و دست روی پنجره
گذاشت.

_من به عاقل بودن تو شک ندارم اما شرایط گاهی
طوری پیش می ره که نمی شه بعضی از مسائل
رو کنترل کرد. خواستم این رو بدونی که این بار به
بهانه ی روشن فکری سکوت نمی کنم!
دستم از روی فرمان سر خورد و نگاهم روی چشم
های مصممش ماند!
_مواظب خودت باش. فعلاً.

تاسیان

63

پنهان کردن یک موضوع سخت تر از دروغ گفتن
است مخصوصاً اگر شخص مقابل به راحتی بتواند از
چشم هایت بخواند که در حال مخفی کردن موضوعی
هستی!

نفسم را به شدت از سینه بیرون دادم و بعد از این که
عینک آفتابی ام را زدم اتومبیل را در مسیری

هدایت کردم که به باشگاه هاتف می رسید!
موضوع پنهانی که شهاب را از آن دور نگه داشته
بودم!

انگار قرار نبود چیزی تمام شود و تاریخ داشت در
بعد بزرگ تری تکرار می شد!
این که قصد رفتن نزد رایکا را داشتم نه تصادفی بود
و نه اختیاری فقط سرنوشت بود!
سرنوشت خواست ما زمانی که جوان تر بودیم اتفاق
هایی را پشت سر بگذاریم تا برای رسیدن به
نقطه ای آماده شویم که اکنون بودیم!
باید با تقدیرم رو به رو می شدم تا ببینم تا کجا قدرت
ایستادن دارم!

وقتی به آدرس مورد نظر رسیدم، ماشین را گوشه ی
خیابان هدایت کردم و بی تعلل پیاده شدم و
مقابل باشگاهی ایستادم که در منطقه ای تجاری بنا
شده بود که مغازه هایش تازه یکی، یکی داشتند
باز می شدند.

اگر با خودم صادق می شدم باید اعتراف می کردم که
بیش ترین دلیل آمدنم اغنای حس کنجکاوی
بود!

با تعلل پیش رفتم و بعد از ورود و پشت سر گذاشتن

محوطه ی بیرونی، در شیشه ای را باز کردم و
بعد از این که چند پله ی ابتدایی را پائین رفتم، چشمم
به سالن بزرگ و مجهزی افتاد که در نگاه اول
هر ورزش کاری را مجذوب می کرد.
دسته ی کیفم را فشار دادم و کمی جلوتر رفتم تا جایی
که دقیقاً وسط سالن تمرین ایستادم.
_کسی هست؟

هنوز صبح زود بود اما از صدای موسیقی آرامی که
به گوش می رسید، می شد حدس زد که حداقل
یک نفر برای باز کردن در آمده است.
تاسیان

64

_دنبال شخص خاصی می گردی؟
صدای آشنایی که از پشت سر آمد، نفسم را در دم برید
و تمام اعتمادی که به خود تلقین کرده بودم،
ضایع شد.

_یه کم زود اومدی!
نگاه بالا کشیدم و از آئینه به مردی خیره شدم که
دست در جیب گرمکن ورزشی اش فرو برده بود و با
طمأنینه از پله ها پائین می آمد.
_باید جایی برم!

صدایم آن قدر ضعیف بود که شک داشتم او شنیده باشد و رایکا همان طور که از آینه به من خیره بود، جلو آمد و با فاصله ی کمی پشت سرم ایستاد. _ فکر کردم سامان گفت که فعلاً باشگاه نداری! در دل سامان را لعنت کردم و برای این که بیش تر شاهد قیافه ی مضحک نباشم، برگشتم و به سینه ی پهنش پوشیده در رکابی سبز رنگی که به تن داشت، زل زدم.

_ مگه کارم فقط باید ورزش باشه؟! شانه هایش را جمع کرد و سرش را کمی عقب برد و همین حرکت او را قیراق تر از زمانی نشان می داد که در کافه ی سهیل ملاقاتش کردم. آن روز گویی مردی را می دیدم که یک دنیا پشیمانی را روی شانه هایش حمل می کند اما امروز و آمدن من به باشگاهش گویا او را دچار این توهم کرده بود که اتفاق سال ها پیش کاملاً پیش پا افتاده بود و بخشی از تقصیر ها هم به گردن من است!

_ رختکن بالاست؟ بدون این که نگاه از من بگیرد گوشه ی لبش کمی بالا رفت و من تلاش کردم در فضایی که عطر

تلخش آن را محسور کرده بود راحت تر نفس بکشم.
_می خوام لباس عوض کنی؟!

تاسیان

65

نگاهم از لب ها سوی چشم هایش دوید و دمای بدنم
ناگهان بالا رفت اما او با خون سردی ادامه
داد.

_لازم نیست. امروز با محیط و بچه ها آشنا شو. از
فردا شروع کن.

دستم را مشت کردم و آب دهانم را فرو دادم و سعی
کردم بر التهاب درونم غلبه کنم گر چه فرار از
عضله های در هم تنیده اش کار دشواری بود!

_هنوز قبول نکردم که این جا کار کنم!

فکر می کنم همه ی آدم ها این گونه هستند که اول
خودشان را در موقعیتی ناخوشایند قرار می دهند
و بعد به فکر فرار می افتند دقیقاً همانند من!

_اومدنت نشون می ده که قبول کردی لازم نیست به
زبون بیاری!

اگر تا چند روز پیش به من می گفتند که به زودی
مقابل این مرد می ایستم و در کمال شگفتی از

برنامه هایم می گویم حتماً برایش کف می زدم و می
گفتم جوک خنده داری بود حتی می شد لقب
جک سال را به آن داد اما اکنون که سینه به سینه ی
این مرد بلند قد ایستاده ام و برای دیدنش
گردنم را عقب برده ام، می فهمم که من دقیقاً وسط
جک سال هستم!

دختری که قرار است برای مردی کار کند که سال ها
پیش او را به خاطر هم تراز نبودن شان ترک کرد
و رفت!

اندیشه هایم به حدی قلبم را به درد آوردند که در
تصمیمی ناگهانی برگشتم و قصد خروج کردم.
_کجا می ری؟!

در این لحظه حتی از حرفه ام هم بدم آمده بود و
دوست داشتم برای همیشه آن را کنار بگذارم.
_گیسو وا...!

کیفم را پرت کردم و به بغل چرخیدم و در حرکتی
ناگهانی با پاشنه ی کتانی ام به شکمش کوبیدم و
صدا بالا بردم.

_خانمش رو جا انداختی!
تاسیان

نفس زنان چشم به او دوختم که با بهت و درد خم شد
و شکمش را گرفت.

چرا اسپری تو محیط نزدی؟!

انگار با زدن او داشتم دخترک ساده لوحی را تنبیه می
کردم که شب ها تا دیروقت پای چت کردن با
پسری جوان می نشست و غافل از شرایط آرزوهای
دور و دراز می بافت.

_خبر نداشتم تغییر رشته دادی!

_دروغ نگو!

با حرص به چشم های شرورش خیره شدم و دستم را
یکهو بالا بردم که صاف شد و در حرکتی آنی مچ
هر دو دستم را گرفت و من را به گوشه ای کشاند و
به دستگاه سیم کش کوبید.

_آروم باش!

گویی دسته ای پرنده ی وحشی ناگهان در قلبم شروع
به بال زدن کردند و اجازه ی نفس کشیدن را از
من گرفتند.

_حالا ساکت شو و خوب گوش کن که چی می گم!

علی رغم تشویشی که وجودم را به لرزه انداخته بود،
پوزخند زدم و با گوشه ی ابرو به دست هایش
اشاره کردم.

_زورت همین قده؟

اجزای چهره اش در هم رفت و بر فشار پنجه هایش
افزود و من علی رغم دردی که متحمل شده بودم
تمام تلاش خود را کردم تا خون سرد به نظر برسم.

_سر وقت می یای و می ری. در مورد دست مزدت
هم هر چی خودت گفتی اما باید بدونی که این
جا بچه بازی نداریم!

خشونت کلام و لحن انعطاف ناپذیرش قلبم را به درد
آورد و بغض را در گلویم نشاند و نگاهم با دل
گیری در چشم های سردش چرخید.

تاسیان

67

_من قبول نکردم باهات کار کنم!

این بار او بود که پوزخند زد.

_نداشتی ساعت هشت بشه. برای اعلام موافقت همین
کفایت می کنه. لازم نیست چیزی بگی!

بی رحمی اش به قدری برایم سنگین آمد که دست از
تقلا کشیدم و تلخ شدم.

_می دونی وقتی نگاهت می کنم چی می بینم؟

قلبم از نزدیکی بیش از اندازه اش ناموزون می کوبید

اما زبانم بند نیامد.

_یه پسر بچه ی ریغماسی که منتظر مادرش زیپ
شلوارش رو بالا بکشه!

ابروهای کلفتش بهم نزدیک شدند و رگ گردنش بالا
آمد و فشار پنجه هایش دو چندان شدند.

_اون قدر بی دست و پا هستی که این کارها بهت نمی
یاد پس ادا در نیار!

این بار صورتش سرخ شد و تا خواست لب باز کند
غافلگیرانه با زانو زیر شکمش کوبیدم و خود را از
حصار تنگ دست هایش رها کردم.

_کاری کن که بهت بیاد پسر جون!
هر ردی که از درد سفیدی چشم هایش را سرخ می
کرد، خنجری می شد و به نرمی در قلب از نا
افتاده ام فرو می رفت.

_خوش اومدی...

نگاه آشنایش چشم هایم را سوزاند و قلبم را به درد
آورد.

_گیسو!

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و خم شدم و کیفم
را از روی زمین برداشتم.

_ساعت های صبح رو برات خالی کردم چون می
دونم سحر خیزی!
با اخم دستم را در هوا تکان دادم و به طرف خروجی
رفتم.
تاسیان

68

_نگفتم قبول می کنم!
قبل از این که از باشگاه خارج شوم شالم را مرتب
کردم که او صدایش را بالا برد.
_از اون پسره... کیا... اصلاً خوشم نمی یاد!
بالا تنه ام را چرخاندم و تند و مستقیم به چشم هایش
خیره شدم.

_شهاب هم از تو خوشش نمی اومد!
جا خورد و دستش از روی کمرش افتاد.
_چند تا حرکت کششی انجام بده تا نگیره.
فضای این باشگاه سر پوشیده برخلاف دقایق ابتدایی
ورود، خفقان آور شده بود و گویی گرد دل گیری
روی آن پاشیدند که روی سینه ام سنگینی می کرد.
چشم از نگاه مایوس او گرفتم و به سرعت آن جا را
ترک کردم.

شاید بی انصافی بود اما باید می فهمید که او در نظر
من شخص خاصی نیست در نهایت همان پسر
دانشجویی بود که به خاطر تکبر بی حدش هیچ دوست
صمیمی نداشت و شهاب بهترین رفیقش
شد!

_سامان حواسم هست خودت رو انداختیا!
سامان خنده ی بلندی سر داد و با دست به شانه ی
سهیل کوبید.
_دمت گرم رفیق. خواستم بامرام باشم حالا که دستت
این جا بنده، مکان غریب نرم!
تاسیان

69

شهاب هم نوشیدنی اش را برداشت و به آن ها پیوست
که کنار بار ایستاده بودند.
_زحمت شد سهیل جان!
سهیل که متوجه ی معذب بودن شهاب شد، لبخند
اطمینان بخشی زد و دستش را روی شانه ی او
گذاشت.
_رحمتی داداش... من با سامان شوخی دارم، شما به
خودت نگیر!

_حالا ببین چه قیافه ای هم برای من می گیره. چهار روز و نیمه خونه نیومده انتظار داره خم به ابرو هم نیارم. حالا هی پشت این شوهر ذلیل شده ی من در بیا و بگو صبور باش!

با غر، غر های شراره چشم از مردها گرفتم و نگاهی اجمالی به حیاط انداختم که به خاطر خنک بودن هوا همه ی میزهایش پر شده بود.

_مامانش خوبه؟

شراره پشت چشمی برای من نازک کرد و جلوی شالش را کمی پائین آورد.

_بهت قول می دم از من و تو بهتره. این مردیکه ی شل مغز رو مچل خودش کرده.

_شراره بیا ببین شوهرت چی می گه؟

با صدای سهیل دوباره نگاه مان سمت بار برگشت و شراره بعد از مکث کوتاهی از جا بلند شد.

_باز تو چی کاره شوهر من داری؟!

جرعه ای آب پرتقال نوشیدم و با لبخند به سامان خیره شدم که زیر چشمی همسرش را می پایید.

_شوهرت آب شنگولی دلش کشیده!

شراره مرگ من این رفیق مون چی می زنه ما بی

خبریم؟!

سامان گوشی اش را کنار گذاشت و منتظر به شراره
نگاه کرد تا ببیند او چگونه پاسخ سهیل را می
دهد.

تاسیان

70

_تو خودت چی زدی که مشتری هات دارن مگس می
پروندن؟!

سهیل جا خورد و از پنجره به بیرون سرک کشید.
_ا، کی اومدن؟!

اشاره ی شراره به چند دختر و پسر جوانی که تازه
آمده بودند سهیل را بر آن داشت تا برای گرفتن
سفارش بیرون برود.

_گیسو از باشگاه چه خبر؟

با حرف سامان لبخند از لبم پر کشید و صاف نشستم و
نگاهم در دم سمت شهاب کشیده شد!

_از اون روز تا حالا رای...

_مادرت بهتر شده؟

صدای هل زده ام او را از پیش روی باز داشت و نگاه
شراره به تندی سمت من دوید

_خوبه خدا رو شکر.

_سلام.

صدایی آشنا نگاه هر چهار نفره مان را سمت ورودی
کشاند و من برای نخستین بار از دیدن کیا خوش
حال شدم!

_سلام برادر. بیا که داشتیم جات رو خالی می کردیم
استقبال گرم سامان، کیا را خوشنود کرد و بعد از نیم
نگاهی به من سمت بار رفت.

_سفارش دکور مغازه داشتم. همین نزدیکی ها بود
گفتم یه سر به سهیل بزنم.

نگاه های زیر چشمی سامان و شراره به من فهماند
که آمدن کیا در این ساعت به کافه زیاد هم
تصادفی نبوده است.

_بیا برادر. بذار شهاب رو بهت معرفی کنم.

تاسیان

71

شراره که مردها را مشغول صحبت دید دوباره پیش
من برگشت و کیفش را از روی صندلی برداشت.

_من می خوام برم. می یای؟

_آره. بذار می رسونمت. کاری این جا ندارم.

وسایلم را برداشتم و حین بلند شدن به شهاب نگاه کردم.

_شهاب من می خوام برم. می یای. شراره رو هم سر راه می رسونی...

سامان که مشغول حرف زدن با کیا بود بدون این که به شراره نگاه کند بلافاصله میان حرف من پرید.
_شما برین. من ماشین دارم.

لحظه ای سر جایم خشک شدم و زیر چشمی به شراره نگاه کردم که از بی محلی آشکار سامان خون در صورتش دوید اما لب از لب باز نکرد.
_آقایون از مصاحبت با شما خیلی خوش حال شدم. فعلاً.

_دکتر جون، ما زمین خورده ی شما هم هستیم. زیاد به خودت سخت نگیر. راحت باش!
شهاب لبخند متینی به مزاح سهیل زد که با سینی وارد کافه شده بود و سمت بار می رفت.
_به هنگامه سلام برسون. فعلاً.

سهیل برایم سر تکان داد و من همان طور که گونه ی شراره را می بوسیدم با لحنی دل گرم کننده لب جنباندم.

_قربونت برم. خلق خودت رو تنگ نکن. قشنگ
بشین باهاش حرف بزن.
_اگه بفهمه حتماً قشنگ روشنش می کنم ولی مشکل
من اینه که چیزی نمی فهمه. اختلال یادگیری
داره بچم!
تو هم بچسب به پسر دایی ات. مرد به این آقای رو
نمی بینی، عزای اون دکل رو گرفتی؟!
لبخندی از روی اجبار زدم و بعد از خداحافظی، با
شهاب از کافه خارج شدم.
تاسیان

72

_بچه های خوبی هستن. همین که سامان باهاشون
رفیقه خیالم جمعه!
ریموت را زدم و سر تکان دادم.
_آره. باید...
_گیسو خانم؟!
دستم روی در ماشین ماند و نگاهم به تندی سمت کیا
دوید که نفس زنان وارد کوچه شده بود!
_یه مطلبی رو می خواستم بهتون بگم!
قلبم لرزید و با تعلل به شهاب چشم دوختم که

کنجکاوانه به من می نگریست!

_البته اگه عجله دارین...

شهاب نگاه کش دارش را از من گرفت و لبخند
کوچکی به کیا زد.

_بفرمائین. عجله ای نیست.

چون خطاکاران سر پائین انداختم و منتظر شدم تا
شهاب در ماشین بنشیند.

_راستش گیسو خانم...

با فشرده شدن بیش تر انگشت هایم سوییچ کف دستم
فرو رفت و دردی عمیق در استخوان هایم
پیچید.

_کیا خیلی وقته سعی دارم که با رفتارم بهت بفهمونم

که جوابم به پیشنهادات منفیه. نمی خواستم

مستقیم به خودت بگم اما انگار اشتباه کردم!

نگاهش به یأس نشست اما ذهن من چنان درگیر مردی

بود که چشم هایش را بسته و سرش را به

پشتی صندلی تکیه داده بود که فرصت اندیشیدن به

ناراحتی کیا را نداشتم!

_من فقط یه فرصت ازت می خوام!

تاسیان

نگاه کوتاهی به کیا انداختم و صدایم را کمی بالا بردم
تا با توجه به در باز ماشین شهاب به خوبی
بشنود ضمن این که خودم هم نمی دانستم دلیل این
اثباتی که به دنبالش می دویدم چه بود؟!
_اما من همون یه فرصت رو ندارم!
دیگر نه به کیا نگاه کردم و نه ماندم که چیزی بشنوم
و با خداحافظی کوتاهی در اتومبیل نشستم.
_هوا گرمه چرا کولر رو روشن نکردی؟!
صدایم هم به همراه انگشت هایم می لرزید و همین،
جا گذاری سوئیچ را برایم دشوار کرده بود!
_آها... ماشین خاموش بود!
دوباره با دستپاچگی سعی کردم سوئیچ را جا بگذارم
که دستی مردانه مانع شد!
_خوش حالم که کار می کنی!
بغضی که چون سنگ سخت بود، راه گلویم را بست و
نگذاشت لب باز کنم و شهاب استارت زد.
_من تو هوای گرم تر از این هم بودم. بریم.
هم چنان از نگاه کردن به او طفره می رفتم.
_باشه!

ماشین را به حرکت در آوردم و با نگاهی پر آب به
جاده خیره شدم.

_اون پسره...

_فراموش کن!

_به نظر جوون خوبی می اومد!

خواستم نفس عمیقی بکشم اما بغضم بهانه گیری کرد
و چشم هایم را سوزاند.

_خدا به مادرش ببخشه!

تاسیان

74

نگاه کوتاهی به من انداخت که هم چنان مصرانه چشم
به مقابل دوخته بودم.

_چرا باهاش حرف نمی زنی؟!

حس می کردم سلول های مغزم در حال از هم پاشیدن
است و این مراعات شهاب در حرف زدن
وجودم را به لرزه می انداخت.

_یعنی باید باهاش صحبت کنم؟!

می شه بگی چه طوری و کجا؟!

اصلاً می خوای تو هم باشی؟!

سر چرخاند و با دل خوری نامم را خواند.

گیسو؟!

ناگهان طغیان کردم و هنوز چیزی از راه را نرفته
بودیم که ماشین را کنار خیابان کشیدم و روی ترمز
کوبیدم!

چی کار می کنی؟!

نفس زنان برگشتم و به چشم های مبهوتش خیره
شدم!

_از این همه ملاحظه ات بی زارم بچه مثبت... از
این قیافه ی مضحک و بخشنده ات بدم می یاد
خرس مهربون!

با یأسی که در چشم هایش رخنه کرده بود به من خیره
شد که با بغضی نفس گیر داشتم او را شماتت
می کردم.

_از این که هر روز و هر روز با نگاهت بهم می
فهمونی چه خری بودم ازت بی زارم!
سکوتش من را به مرز جنون رساند و مشتم را به
فرمان کوبیدم و ناگهان جیغ کشیدم.

_برو پائین!

تاسیان

غبار اندوه چهره اش را پوشاند و بعد از مکثی
طولانی آهی کشید و بی اعتراض از ماشین پیاده شد
اما قبل از این که در را ببندد خم شد و با صدایی
گرفته من را مخاطب قرار داد.

_می گم... کیف پولم رو خونه جا گذاشتم!
مظلومیتش چنان قلبم را به درد آورد که سرانجام
بغضم با صدا شکست و نگاه از او دزدیدم.

_چی کار کنم؟!

پیاده برو!

ناخن هایم را به کف دستم فشار می دادم تا دردش
کمی از اضطرابم بکاهد و ظلمی که به شهاب می
کردم را از خاطر ببرم.

_باشه!

چیزی نگذشت که صدای بسته شدن در ماشین خبر از
رفتنش داد و من سر روی فرمان گذاشتم و از
ته دل گریه کردم.

چرا هیچ وقت سرزنشم نمی کرد و با آن نگاه پر مهر،
بار عذاب وجدان روی قلبم را اضافه می کرد؟!

بعد از چند دقیقه تنهایی، ناگهان به خود آمدم و با
درونی متلاطم به سرعت از ماشین پیاده شدم.

این غروب ابری و باد کم جانی که درخت های تبریزی

ردیف کنار خیابان را می لرزاند فضایی غریب و
دل تنگ کننده به وجود آورده بود.
حس می کردم دختر لوسی هستم که می خواهد با
بهانه گیری جلب توجه کند.
همان طور که با پشت دست اشک هایم را پاک می
کردم پشت سر او روان شدم و به شانه های
افتاده اش نگاه کردم.
گویی هر کدام مان سهم بزرگی از درد را بر شانه های
مان حمل می کردیم که داشت ما را از پا می
انداخت.

_آخ!

تاسیان

76

پایم به سنگی خورد و انگشت هایم در و نس
خاکستری که پوشیده بودم، برگشت و دردی آنی به
استخوان هایم تحمیل کرد.

_چی شده؟!!

شهاب که فاصله ی چندانی نداشت با نگرانی برگشت
و مقابلم زانو زد و من با حرص و بغض تشر
زدم: چرا من رو دنبال خودت می کشونی؟!!

_ای بابا!

من چی کاره تو دارم. داشتم می رفتم دیگه!
از ماشین که پیاده ام کردی، پولم بهم ندادی پس چرا
باز خودت دنبالم افتادی؟!
با غضب مشت کم جانی به سینه اش زدم و بی توجه
به نگاه کنجکاو عابرها صدا بالا بردم
_خوب نمی خواستم تنهایی خسته بشی!
نگاهش گرم شد و بعد از درنگ کوتاهی بازویم را
گرفت.

_پس بلند شو بریم تو ماشین که دو تایی خسته
نشیم!
دستم را با سماجت پس کشیدم و روی آسفالت فشردم.
_مرد هم این قدر بی فکر؟!
نباید وقتی از خونه بیرون می یای، کیف پولت رو
همراحت بیاری؟!
_عذر می خوام. بله، حق با شماست. الان اجازه می
دی کمکت کنم؟
با بغض لب برچیدم و سر بالا انداختم.
_بله که حق با منه. اصلاً تنهایی تا کجا می خواستی،
بری؟!
برقی در چشم هایش درخشید و با تعلل دوباره بازویم

را گرفت و من این بار مقاومت نکردم و به
کمک او روی پاهایم ایستادم.

تاسیان

77

_ورم کنه چه طوری تمرین کنم؟!
آهی کشید و دستش را دور شانه ام انداخت.
_به خاطر این داری گریه می کنی؟!
لنگ زنان با همراهی او راه افتادم و در تلاشی عبث
با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.
_گریه نمی کنم. من نمی توانم رانندگی کنم!
خنده ی آهسته اش چون نسیمی آرام بخش نبض بی
قراری هایم را به دست گرفت.
_می دونم گریه نمی کنی فقط خواستم مطمئن شم!
دوباره دستی زیر پلک های خیسم کشیدم و او بالاتنه
اش را سمت من چرخاند و انگشت شصتش را
بالا برد.

_راننده تون در خدمته!
حالت بامزه ی چهره اش سرانجام لبخند به لبم آورد.
_شیرین نشو!
_بابام، به قول عزیز جون من فرهادم، فرهاد فقط

عوض کوه کردن باید رانندگی کنم!
_کو پس سرت رو انداختی داشتی می رفتی؟!
با کمک او در ماشین نشستم و شهاب با چابکی در
صندلی راننده جا گرفت و اتومبیل را به حرکت در
آورد.

_داشتم نقش بازی می کردم تا دلت برام بسوزه!
پشت چشمی برایش نازک کردم و صاف نشستم.
_خونه بریم ببینم چه بلایی سر پات در آوردی؟!
_من نه، تو!

تاسیان

78

سرش را به نشانه ی تسلیم پائین آورد و استارت زد.
_همون که تو می گی!
این دوست را قطعاً خداوند به من هدیه داده بود تا
هیچ وقت در برابر مشکلاتم جا نزنم و از پا
نیفتم!

سرم را بیش تر در بالش فرو بردم و سعی کردم به
سر و صداهای ذهنم بی تفاوت باشم اما هر زمان
که صحبت از رایکا می شد، خواسته یا ناخواسته تمام
جان تسلیم افکارم می شدم.

_ولی خودمونیم گیسو خیلی دل داری. به خدا من اگه
بودم تا نمی شستم و تو آفتاب پهنش نمی
کردم دست بردار نبودم. مردیکه گذاشت، رفت الان
دیگه دنبال چیه که دم به دقه جلوت ظاهر می
شه؟!!

اصلاً من تحت تأثیر حرف های سامان بودم وگرنه باید
بهت بگم که راضی نیستم اون جا کار کنی.
دستم را دو طرف بالش گرفتم و آن را بالا آوردم و
روی گوش هایم فشار دادم تا حرف های شراره در
حد زمزمه ای نامفهوم شود اما غیر ممکن بود!
_والا شهاب یه پارچه آقاست. حیف اون نیست که به
خاطر دکل بی خاصیت محلش ندی؟!!

می دونی که من الکی از کسی تعریف نمی کنم. شهاب
رو از قبل می شناسم. اون دراز رو هم تو کافه
ی سهیل دیدم. درسته از لحاظ قد و بالا چیزی کم
نداره اما تو چشم هاش یه چیز عجیبه، یه چیزی
که آدم رو می ترسونه!

تاسیان

79

خسته و کلافه بالش را پرت کردم که به دیوار کنارم
خورد و در یک حرکت روی تخت چهار زانو نشستم

و با زاری به شراره نگاه کردم که دست از پوست
گرفتن میوه کشید و مبهوت به من خیره شد!
_جون گیسو دیگه بس کن. از وقتی اومدم یه ریز
داری در مورد این دو تا حرف می زنی!
چشم غره ای رفت و چاقو را به طرف من گرفت و
تکان داد.

_حرف حق تلخه گیسو خانم. به خورد هر کسی نمی
ره. اصلاً می خوام بدونم با چه جراتی تو این
چند سالی که با هم دوستیم تونستی این موضوع رو
ازم مخفی کنی؟!
دستم را روی تخت فشردم و خودم را عقب کشیدم و
همان طور که مچ پایم را می مالیدم به دیوار
تکیه دادم.

_آشنایی من با تو به اندازه ی آشنایی ام با رایکا
بود. خودت که در جریانی. وقتی اومدم شمال که
باهات عروسی پسر گیلانه برم تو رو شناختم. تو
همون عروسی هم بود که با رایکا آشنا شدم.
چهره ی طلبکار شراره پس رفت و اخم کرد.
_آره، اون عروسی انگار نفرین من و تو بود. تو با
رایکا آشنا شدی و من هم به دام سامان افتادم.

دست آهو خانم درد نکنه!

پاهایم را بالا کشیدم و دستم را دور آن ها حلقه کردم.
_ آهو داره برنامه ریزی می کنه. شهاب هم که رویه
ی سکوت پیش گرفته. من هم که تو اون خونه ی
کوچیک با شهاب دارم قایم باشک بازی می کنم. وقتی
اون پیداش می شه من گم می شم!

_ گیسو واقعا رایکا رو فراموش کردی؟!
یعنی الان دیگه هیچ حسی بهش نداری؟!
آخه خودت گفתי به خاطر اون پیشنهاد آهو رو رد
کردی!

شراره حق داشت. حقیقت خیلی تلخ بود مخصوصا اگر
کسی از بیرون این گونه در صورتت می کوید
ولو این که او داستان را از زبان من به صورت
تحریف شده شنیده بود!
تاسیان

80

_ حس می کنم نفرین شدم. انگار شهاب آه کشید که
نمی تونم نفس راحت بکشم.
نگاه بالا کشید و با احتیاط لب جنباند.
_ فکر نمی کنی حق داشته؟!

آب دهانم را فرو دادم تا بغض چشم هایم را خیس نکند
و نگاه دزدیدم.

_آره حق داشته... قطعاً حق داشته!

_خیله خب ناراحت نباش کاری که تو گذشته شده رو
نمی شه درست کرد اما از حالا به بعد سعی کن
درست تصمیم بگیری. نذار بهترین دوران جوونی ات
پای احساسی هدر بره که برای طرف مقابلت
هیچ ارزشی نداره.

از قاب پنجره به آسمان سیاه شب خیره شدم که بهانه
ی باریدن داشت.

پائیز سختی پیش رو داشتم و باید برای رویارویی با
آن آماده می شدم!

_کسی که یه بار ولت کرد و رفت پس از این که
دوباره انجامش بده، نمی ترسه. خوب فکر کن.
شهاب مرد محترمی. آدمی هم نیست که میون راه
ولت کنه پس این دفعه باعقلت تصمیم بگیر. خدا
رو شکر چیزی هم از اون دکل کمتر ندار...
صدای در کلام شراره را برید و او بعد از مکث
کوتاهی بشقاب را روی میز گذاشت و بلند شد.
_سامان اومده؟!!

پشت چشمی برای من نازک کرد و همان طور که از
اتاق بیرون می رفت، غر زد: اون سلیقه اش نمی
گیره خونه ی خودش بیاد. باید تعارفش کنم!
چشم بستم و سرم را به دیوار چسباندم.

باید افکارم را جمع می کردم و تصمیم درستی می
گرفتم. حق با شراره بود نباید باز هم به احساسم
میدان می دادم که غرورم را لگد مال کند.

سلام. عجبی از این ورا؟!

تاسیان

81

گوش هایم تیز شدند و کمی به جلو خم شدم تا از در
نیمه باز مخاطب شراره را ببینم.

_مثل تو که بی معرفت نیستم. چند وقته دیگه

عروسیمه اما به خودتون زحمت نمی دین یه کمکی
هم به من بکنید!

آه سردی کشیدم و از روی تخت پائین آمدم تا به جمع
آن ها بپیوندم.

_هنگامه جان، والا تا اون جایی که من در جریانم

وقتی گیسو بهت پیشنهاد داد برای خرید لباس و

ارایشگاه می تونه با یکی از اشناهاش صحبت کنه

پیشنهادش رو رد کردی و گفتی خودت می دونی

چی کار کنی!

_سلام.

هنگامه که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود
برگشت و به من نگاه کرد.

_ا، سلام. تو هم این جایی؟!!

متوجه ی دستپاچگی اش شدم اما به روی خودم
نیاوردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

_گیسو، دوستت کمک می خواد!

از خباتتی که در کلام شراره موج می زد، خنده ام
گرفت. کنار کانتر ایستادم و به طرف آن ها برگشتم.

_چرا؟

چیزی شده؟!!

هنگامه نگاه دزدید و شراره هم لبخند موزیانه ای زد.

_مثل این که تو تدارک عروسی اش مونده!

هنگامه از جمله افرادی بود که به هر طریقی سعی

داشت به اطرافیان بقبولاند که قادر به انجام تمام

امور مرتبط به زندگی اش است و نیاز به کمک

دیگران ندارد مثل راه اندازی کافه جزیره به همین

خاطر نمی توانست ضعف هایش را بپذیرد و فکر می

کرد تقاضای کمک از دیگری او را شخصیت

وابسته ای جلوه می دهد.

تاسیان

82

_اگر کمکی از من بر می یاد دریغ نمی کنم.
هنگامه لبخند کوچکی زد و با چشم به پاهایم اشاره کرد.

_چرا می لنگی؟!

سر بالا انداختم و تا خواستم دهان باز کنم شراره نگاهی به من انداخت.

_تازه شروع کرده چهار دست و پا راه رفتن. میوه می یاری؟

چشم غره ای به او رفتم و وارد آشپزخانه شدم.

_مدرسه ی هستی شروع شده. یه پام اون جاست و

یه پام کافه. کیا داره به سهیل کمک می کنه که

خونه پیدا کنیم. این وسط من موندم که باید کارهام رو

ردیف کنم. نمی تونم زیاد معطل کنم. نامزدی

مون طولانی شد. نمی خوام صدای خانواده ی سهیل

در بیاد!

سبد میوه را از یخچال خارج کردم که همان لحظه

صدای زنگ تلفنم بلند شد.

_گیسو گوش‌ی ات داره زنگ می خوره. خوب عزیزم
اون ها هم حق دارن. چهار ساله که عقد کردین.
بهتر زودتر زیر یه سقف برین.
به حال برگشتم و ظرف میوه را جلوی آن ها روی میز
گذاشتم و به اتاق رفتم تا تلفنم را بردارم.
با دیدن شماره ی شهاب ناخواسته اضطراب وجودم را
فرا گرفت و بی تعلل پاسخ دادم.

_سلام.

سکوتش زانوهایم را سست کرد و تقریباً لبه ی تخت
آوار شدم.

_شهاب، جون گیسو حرف بزن!

_جون کسی که برام از جون با ارزش تره رو قسم
نخور دختر جون!

صدایش به قدری سنگین بود که چون وزنه ای روی
قلبم نشست و درد را به وجودم سرازیر کرد.
_از وقتی دوباره به این خونه برگشتم، اولین شبه که
نیستی و من همش دارم فکر می کنم...

تاسیان

83

سر بالا بردم و چشم های پر آبم را در حدقه چرخاندم.

_کاش قلم پام می شکست و هیچ وقت پا تو اون
خونه نمی داشتم!

_می دونی الان کجا وایستادم؟!
صدای گرفته اش روی اعصابم خط می کشید و هر
لحظه من را ترغیب می کرد تا به این تماس دل
گیر خاتمه دهم.

_علم غیب ندارم!
لحن سردم صدای نفس هایش را برای چند لحظه برید.
_زیر پنجره ی اتاقت!

دارم فکر می کنم کاش هرگز بر نمی گشتم!
بغضم به نرمی آب شد و اشک چون سیل روی گونه
هایم تازید و سر به زیر انداختم.
_گیسو؟

لحن عاجزانه اش ضربان قلبم را به اوج رساند و
هق، هقم در چهار دیواری اتاق پیچید.
_شهاب تو رو خدا نکن!

_فقط یه بار آخه من هیچ وقت ازت نپرسیدم. به
نظرت حقم نیست؟!
حس خفگی چنان راه تنفسم را بست که سر خوردم و
کنار تخت به زانو افتادم و سینه ام را چنگ زدم.

چرا من نه؟!

خنده ی تلخش کامم را زهرآگین کرد.

_از سر شب این سؤال مدام تو ذهنم پر رنگ تر می

شه اما وقتی مثل روح تو خونه چرخیدم و سر

آخر به این پنجره رسیدم، فهمیدم که سؤال مضخرفیه

چون اونى که نمى تونه دوریت رو حتى واسه

تاسیان

84

یه شب تو این خونه تحمل کنه من هستم نه تو که چند

سال این جا بودى پس سؤال من خود به

خود معنانش رو از دست مى ده!

لب های خیسم را روی هم فشردم تا صدای گریه ام به

بیرون از اتاق درز نکند.

_حس می کنم اشتباه کردم. باید همون موقع این زهر

رو از قلبم بیرون می کشیدم!

کلام تلخش روحم را آزد و تلفن از میان انگشت هایم

سر خورد و کف اتاق افتاد و نگاه من خیره ی

رینگی شد که در انگشت اشاره ی دست چپم برق می

زد!

جواب سؤال شهاب چیزی بود که خودم هم هیچ وقت

نفهمیدم تا هر دوی مان را از این برزخ نجات

دهم!

دیدن چشم های مخمورش پتانسیل این را داشت که
مرد سرسختی چون او را محسور خود کند!
_می گم نسیم جون از دفعه ی بعد لباس هات رو بیار
که با ما تمرین کنی.

سماجت گیسو لبخند کوچکی روی لبش نشانده و بی
اختیار کمی به در شیشه ای نزدیک شد که بعد از
گذر از راه رویی کوتاه سالن اسکواش را به دفتر
مجتمع متصل می کرد.
_ممنونم.

نگاهش معطوف به انگشت های کشیده ی گیسو شد
که موهای رمیده ی کنار گوشش را داخل شال
می راند و ضربان قلبش به طور نامعقولی بالا رفت.
_از چی ممنونی؟!

تاسیان

85

حیف این اندام نیست که خراب شه؟!
رایکا سر پائین انداخت و انگشت شصتش را گوشه ی
لبش کشید و نیم نگاهی به رحمت انداخت.
این دختر شخصیت درون گرا و محافظه کارانه ای

داشت که به راحتی با کسی انس نمی گرفت.

_ خلاصه نسیم جون از ما گفتن. داری وسط دریا از
تشنگی تلف می شی. هر روز، هر روز که این
جایی، خوب به خودت برس دختر!
وقتی رحمت با همان نگاه خنثی، گیسو را برانداز کرد
و دخترک بعد از آن همه کلنجار رفتن، فهمید
نتوانست او را متقاعد کند، وا رفت و لبخند رایکا
عمق گرفت!

_ من دیگه می رم. مزاحمت نمی شم. به کارت برس!
گیسو دماغ شد و به طرف خروجی رفت و رایکا بعد از
کمی درنگ وارد دفتر شد و رحمت را با جدیت
مشغول کار خود دید.

شک نداشت که حتی یک ثانیه هم فکرش را درگیر
توصیه های دلسوزانه ی گیسو نکرد!

_ آقای مالکی هفته ی بعد هم نمی یان. شما باید بچه
ها رو تمرین بدین.

در پاسخ رحمت تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و با
خداحافظی کوتاهی آن جا ترک کرد و به طرف
پارکینگ رفت.

_ چی شده؟!!

صدای نگران گیسو توجه اش را جلب کرد و
ناخواسته گوشه ی دیوار کنار پارکینگ از حرکت
ایستاد.

_باشه. خودت رو نگران نکن. من شب پیش آهو می
رم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و کمی از دیوار
فاصله گرفت تا گیسو را بهتر ببیند.

_مواظب خودت باش. رسیدی تماس بگیر.
گیسو بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد و برگشت
که داخل پارکینگ برود که رایکا نیز به خود
تکانی داد و با قدم هایی بلند از کنار او گذشت.
تاسیان

86

_به قول شری، دکلی دیگه. خب ترسیدم. یه اهنی،
اوهونی وسط راه سبز می شی!
زمزمه ی گیسو، رایکا را به خنده انداخت اما با جدیت
برگشت و به او نگاه کرد که در عقب ماشینش
را باز می کرد.

_کجا می مونی؟!
دخترک که از به حرف آمدن نامنتظره ی رایکا شوکه

شده بود، تکانی خورد و به سرعت برگشت و گیج
و گنگ به او زل زد.

_خونه جدا گرفتی؟!!

ابروهای گیسو درهم تنیدند و تند شد.

_استراق سمع می کنی؟!!

باید این افتخار رو هم تو پرونده ات بذارن!
رایکا خیره ی مردمک های لرزان او شد که علی رغم
تندی کلامش دل خوری عمیقی در آن ها موج
می زد.

_دکل یه کم بی انصافی نیست؟!!

رنگ از رخسار گیسو پرید چون گمان نمی کرد رایکا
غر، غرهایش را شنیده باشد اما خود را نباخت و
پوزخند زد.

_دوست داری چی صدات کنم؟

عشقم؟!!

رایکا که هیچ انتظار شنیدن این حرف را از جانب او
نداشت، مات ماند و گیسو بعد از مکثی کوتاه
پوزخندش را تکرار کرد و بی توجه به او سوار
اتومبیلش شد و به سرعت آن جا را ترک کرد.
رایکا خیره به جای خالی ماشین گیسو اخم کرد و با

عصبانیت برگشت و در ماشین را باز کرد.
زبان این دختر بیش از حد تلخ و گزنده شده و کنار
آمدن با این شرایط خارج از تحمل او بود.
تاسیان

87

ماشین را به طرف منطقه ی اعیانی شهر هدایت کرد
تا برای دیدن آذر برود چون ساعتی قبل تماس
گرفته و خواسته بود که بعد از تمرین حتماً نزد او
برود.

با صدای زنگ تلفن از افکارش فاصله گرفت و
هندزفری را در گوشش چپاند.

_بله حامد؟

_پسر کجا موندی پس؟!!

مگه قرار نبود امروز شرکت بیای؟!
رایکا با مشت به پیشانی اش کوبید.

_حواسم نبود!

از صدای حامد کلافگی می بارید و این مطلب اهمال
رایکا را پررنگ تر می کرد!

_رایکا جان، جنس های انبار به زور این هفته رو
جواب گو باشه. از شعبه ی شهرستان هم تماس

گرفتن، الان می گی من چه خاکی سرم بریزم؟!
رایکا با یک دست فرمان را چرخاند و شیشه ی
ماشین را بالا برد.

_مگه با شرکت جدید قرار داد نبستیم که جنس رو
تأمین کنن پس مشکل کجاست؟
حامد با نارضایتی که سعی در پنهان کردنش داشت در
جهت تکمیل حرف های رایکا برآمد.
_آره. حرفی تو این نیست اما نیاز به یسری امضا
هست که باید باشی!

رایکا ماشین را گوشه ی خیابان کشاند و ترمز کرد.
_باشه. با سامان هم تماس بگیر، ببین حساب و کتاب
شعبه ها رو کرده؟

حامد، مدیر توسعه شرکت واردات لباس هاتف بزرگ
بود که رایکا مسئولیت آن را برعهده داشت و به
نوعی دست راست رایکا محسوب می شد.

تاسیان

88

بعد از اطمینان خاطر دادن به حامد تماس را قطع کرد
و بعد از پیاده شدن سمت خانه رفت اما
دستش روی دستگیره سنگین شد و پاهایش رو به

عقب کشیده شدند.

اگر از قلبش می پرسیدند بی گمان او را پس می زد و
تمرد می کرد تا هرگز به این دخمه ی سلطنتی
وارد نشود اما عقلش مدام متذکر می شد که نمی توان
به همین راحتی پشت کرد و رفت چون
عزیزانش پشت این دیوارهای طلایی نفس می کشیدند
و او تنها چشم امید آن ها بود.

لحظه ای چشم بست و نفس عمیقی کشید سپس کلید
انداخت و در را باز کرد که بلافاصله حجم
موهومی از سایه ها به طرفش هجوم آوردند!
پاهایش را که چون وزنه ای آهنین شده بودند به
دنبال خود کشید و بدون این که چشم در آن حیاط
بزرگ با درخت های سر به فلک کشیده بگرداند به
طرف ساختمان رفت اما قبل از آن که پایش به
اولین پله برسد رامش با سر و صدا بیرون آمد.

_داداش جون سلام.

تنها چیزی که در این لحظه می توانست او را آرام کند
همین لبخندهای پر نشاط بود که میان خشت
های قصر دروغین هاتف خشک نشده بود.

_چطوری وروجک!؟

دست هایش را برای در آغوش گرفتن رامش باز کرد

و دخترک بی تعلل خود را به سینه ی او چسباند.
_خوبم. شما خوبی؟
خیلی دلم برات تنگ شده بود.
لبش کش آمد و بوسه ای روی سر او کاشت و دست
هایش دور تن نحیفش محکم تر شدند.
_باز چی شده که تو دلتنگ من شدی؟!
مانتو می خوای، لپ تاپ، گوشی آخرین مدل یا...
رامش با اخم خود را پس کشید و لب پیچاند.
تاسیان

89

_ا، داداش!
لبخند رایکا عمق گرفت و دست انداخت و موهای
طلایی و کوتاه او را بهم ریخت.
_خیلی خوب فهمیدم که چه قدر دوستم داری.
گل لبخند روی لب های دخترک جوانه زد و دست دور
بازوی برادرش حلقه کرد.
_وای داداش خیلی وقته ندیدمت کجا بودی؟!
بدون این که پاسخ رامش را بدهد، هم قدم با او از پله
ها بالا رفت.
هیچ گاه به این خانه عادت نکرد و عاقبت هم در

اولین فرصت آن جا را ترک کرد اما همیشه گوشه
ای از ذهنش درگیر این موضوع بود که چگونه می
توانست آذر را متقاعد کند تا خود را از بند این
دیوارها رها کند؟!

_رامش؟

رامش خود را کمی جمع کرد و لبخندش رنگ باخت و
این تغییر رفتار از چشم های تیز رایکا دور
نماند.

_مامان، داداش اومد!

وسط سالن مجلل خانه ایستاد و نگاهش بی اختیار
روی ستون ها و تابلوهای نفیسی گشت که
توسط آذر گردآوری شده بودند.

_بالا هستم.

رامش خود را پس کشید و دماغ به رایکا نگاه کرد که
قصد بالا رفتن از پله ها را داشت.

_شربت می یارم.

رایکا همان طور که با قدم هایی بلند از پله ها بالا می
رفت با جدیت لب جنباند.

_نیازی نیست. کارم زود تموم می شه. باید برم.

تاسیان

دخترک دیگر چیزی نگفت و رایکا مستقیم به طبقه ی بالا و اتاق مخصوص آذر رفت.

_از بچگی خوش قول بودی. هنوز یادم هست اون موقع هایی که مدرسه می رفتی. می گفتی مامان زود می یام که سر وقت قرص هات رو بدم... از پشت به زن لاغر و ضعیفی خیره بود که مقابل پنجره نشسته و مشغول کشیدن طرحی روی بوم بود.

_هیچ وقت دیر نکردم!

آذر خندید و قلم مو را پایین آورد و سر چرخاند و به پسرش نگاه کرد که در آستانه ی در اتاق ایستاده بود.

_زندگی بر وفق مراده رایکا خان؟!

رایکا نگاه کش دارش را از چشم های بی فروغ آذر گرفت و از قاب پنجره به آسمان نارنجی غروب زل زد.

_واسه خاطر این زنگ زدی؟

آذر کمی به او خیره شد سپس قلم مو و پالت را روی چهار پایه گذاشت و به کندی بلند شد.

بگو برای این که از حال پسرَم با خبر بشم باید چی کار کنم؟!

رایکا نگاه پایین کشید و دست هایش را در جیب گرمکن سرمه ای اش فرو برد.

فکر کنم گفته بودم که دیگه بی مورد به من زنگ نزن!

پاهای آذر وسط اتاق از حرکت ایستادند و نگاه رنجیده اش را به چشم های برنده ی تنها پسرش دوخت.

_انتقام از یکی دیگه رو پای من و خواهرت ننویس! پوزخند صداداری زد و انگشت اشاره اش را به طرف آذر گرفت.

_صد بار گفتم، باز هم تکرار می کنم. خودت رو با رامش جمع نبند!

تاسیان

91

اما...

رایکا با خشم کف دستش را بالا گرفت و غرید: سعی نکن با تعریف حماقت های دوران بچگی ام، من رو تحت تاثیر قرار بدی چون دیگه فریب نمی خورم.

هیچ وقت هم از رامش برای رسیدن به مقاصد
خودت استفاده نکن چون اون دختر خط قرمز منه.
برای آخرین بار دارم بهت می گم که بی خود من و
تو این خراب شده نکشون!
بلافاصله برگشت و قصد رفتن کرد اما با حرف آذر
پاهایش به زمین چسبیدند.

_باید ازدواج کنی. هر چه زودتر!
چشم هایش را برای چند لحظه ی کوتاه بست و آب
دهانش را فرو داد اما چیزی از سنگینی قلبش
کم نشد.

_اگه این قدر رامش رو دوست داری که می دونم
داری پس نذار چوب سرکشی تو رو اون بخوره!
دست هایش را چنان مشت کرد که سر پنجه هایش به
درد آمدند و بدون این که به عقب برگردد از
آن جا رفت.

این زن عاقبت رامش را نیز با آتش خشم و بددلی
خود می سوزاند و رایکا این موضوع را بر نمی
تابید.

پله ها را دو تا یکی پایین آمد و به طرف در خروجی
رفت که صدای آرام رامش او را متوقف کرد.

_داداش داری می ری؟

سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست و با همان ابروهای
گره کرده به خواهرش نگاه کرد که با مظلومیت
دم در اتاقش ایستاده بود.

_کی آموزشگاه می ری؟
رامش که متوجه ی منظور رایکا نشده بود با گیجی
پاسخ داد.

_فردا!
تاسیان

92

رایکا با رضایت سر تکان داد.
_خوبه. منتظر باش می یام دنبالت!
برقی از شادی در چشم های دخترک درخشید و با
شوق قدمی به جلو برداشت.

_راستی؟!
رایکا لبخندی از سر اجبار زد و برگشت.
_آره. خوشگل کن!

رامش با ذوق چشمی گفت و رایکا بی تعلل از آن خانه
که به تعبیر او دخمه ای فریبنده بود، بیرون زد
و نفسی عمیق کشید.
باید با اهورا ملاقات می کرد!

پارچه ی نرم و لطیف لباس را میان انگشت هایم
گرفتم و از پنجره به حیاط نگاه کردم.
آفتاب مدت ها بود که پنجه هایش را روی تن زمخت
دیوار کشیده و رفته بود و اینک ماه بی رمق تر
از شب های گذشته در آسمان می درخشید اما هوا
بوی نم داشت.
انگار قرار بود برخلاف آرامش کنونی نیمه شب باران
سختی ببارد و به این شکل نوید بازگشت پائیز را
بدهد.

زمزمه های آهو و شهاب_ که از بیمارستان برگشته
بود_ را می شنیدم اما بعد از مکالمه ی چند شب
پیش خود را آماده ی رو به رو شدن با شهاب نمی
دیدم به همین خاطر تقریباً خود را در اتاقم حبس
کرده بودم!

تاسیان

93

_زانوته عزیز... چه قدر بهت می گم استراحت کن.
اگه خدایی نکرده همین طور پیش بره باید عمل
کنی!

چشم هایم را لحظه ای بستم و نفسی عمیق کشیدم تا
بر تلاطم درونم غلبه کنم.

این داروها رو فعلاً استفاده کن تا ببینم وضعیت پات چطوریه؟!

باید شهامت بیرون رفتن از اتاق را در وجودم تقویت می کردم چون برای همیشه نمی توانستم فرار کنم.

چی کار کنم پسر جان؟!
نمی تونم که بشینم تا همسایه بیاد کار خونه ی من ره برسه!

فرصت را از دست ندادم و بدون این که به افکارم میدان بیش تری بدهم بلافاصله از اتاق خارج شدم و قبل از این که شهاب بار دیگر از نگرانی هایش برای سلامتی آهو بگوید، زبان باز کردم.

پس من چی کاره ام؟!
متوجه ی نگاه خیره ی شهاب شدم اما بی توجه به او جلو رفتم و طرف دیگر آهو، روی مبل نشستم.

قربونت بشم کیجا... تو باید کم، کم آماده بشی تا برای شوهرت خونه داری کنی!
آهو برای دیدن تأثیر حرفش نگاه معناداری حواله ی من و شهاب کرد که قلبم را به درد آورد.
_برم میز ره بچینم. حتماً حسابی خسته و گرسنه ای!

شهاب که متفکرانه چشم به قالی زیر پای مان دوخته بود، تشکر کوتاهی کرد و آهو یا علی گویان بلند شد.

_هر چی قسمت باشه. آدمی زاد به کاره. نمی شه که به جا نشست.

وقتی آهو دور شد، من هم بی معطلی بلند شدم تا دوباره به اتاقم پناه ببرم چون اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم اما با صدای شهاب از حرکت ایستادم.

_خودم باهاش حرف می زنم!
تاسیان

94

همان طور که پشتم به او بود، دست هایم را مشت کردم و سعی کردم صدایم نلرزد.

_لباسی که برام خریدی خیلی خوشگله. دستت درد نکنه. تو عقدت می پوشم!

هنوز قدم برنداشته بودم که متوجه ی ایستادنش شدم.
_اون قول من به تو بود. یادته که شمال عروسی می خواستی بری، لباس نداشتی!
نفس در سینه ام حبس شد و به تندی برگشتم و

ناباورانه به چشم های گرفته اش خیره شدم.
_قبل رفتنم گفتم حتماً برام می خری که همون رو تو
عقدمون بپوشم!

_لازم نیست خودت رو اذیت کنی چون قرار نیست
اتفاقی بیفته که تو رو ناراحت کنه. من با عزیز
حرف می زنم که دیگه این موضوع رو پیش نکشه!
خنده ی پر استهزایی کردم و با تحقیر سر تا پایش را
برانداز کردم.

_آره. که باز هم گیسو بشه آدم بده ی قصه!
حالا که حرفش رو پیش کشیدی، کنجکاوم بدونم اون
وقتی که داشتی ولم می کردی به عزیز چی
گفتی که بی سر و صدا موضوع رو بست؟!
جا خورد اما من از بیان مسئله به این شکل اصلاً
پشیمان نبودم چون با پیش کشیدن آن عروسی و
حماقتی که کردم اولین سیلی را در این مکالمه ی
ناخوشایند او به صورتم کوبید!

_حق نداری دیگه از جانب من تصمیم بگیری!
قلب سرکشم چنان می کوبید گویا قصد دریدن سینه ام
را داشت و شهاب خشک شده بود!
_هر خطایی یه تاوانی داره پس باید مجازات بشم!

لب های لرزانم را روی هم فشردم و بی تاب خواستم
آن جا را ترک کنم اما او با قاطعیت کلامش مانع
شد.

_من نمی خوام تو رو مجازات کنم. چند سال پیش هم
هیچ تقصیری رو متوجه ی تو ندونستم!
تاسیان

95

_کجا موندین وجه؟!

چهره ی شهاب را غباری از غم پوشاند و قدمی رو به
جلو برداشت و لب هایش با تردیدی که در چشم
هایش موج می زد از هم فاصله گرفتند.
_به عزیز گفتم که اشتباه کردم...

برق اشکی که در چشم های روشنش درخشید، گلویم
را به درد آورد.

_تو لیلای من نبودی!

رعدی که ناگهان سینه ی آسمان پشت سر شهاب را
شکافت تکان سختی به من داد و خانه در تاریکی
مطلق فرو رفت.

_ننه برق رفت. من دستم نمی رسه شمع بردارم!
نور حاصل از رعد و برق لحظه ای نگاه مان را بهم

گره زد و بعد بدون حرف اضافه ای پشت کردم و به
اتاق رفتم و مدتی بعد در پاسخ به آهو که من را برای
صرف شام دعوت می کرد تنها به گفتن میل
ندارم، اکتفا کردم.

شب سختی بود و تا نیمه های شب با حس های ضد و
نقیضم درگیر بودم گویا دخترکی لوس در
وجودم بهانه گیری می کرد و بی مهری شهاب را
برنمی تابید برخلاف دختر عاقلی که او را ملامت می
کرد و می گفت موجود حقیری است که میل دارد همه
به او توجه کنند فارغ از این که بداند شهاب
چه رنجی می کشد.

باران شدت گرفته بود و من هم که دچار بی خوابی
شده بودم به همین خاطر کلافه بلند شدم و
پاورچین، پاورچین به ایوان رفتم چون خواب شهاب
به خاطر کشیک های شبانه اش سبک بود و
امکان داشت با کوچک ترین صدایی بیدار شود.
وقتی در حال را بستم و چرخیدم بی اختیار لبخند زدم
و چشم هایم را بستم و دمی عمیق از هوای
مطبوع پائیزی گرفتم.

ذهن آشفته ام به آسودگی رسید و دستم را روی نرده
ها گذاشتم و با لذت به قطره های تند باران

خیره شدم که از برخورد با موزائیک ها آهنگ تند و
دل نشینی سر داده بودند.

تاسیان

96

دستم را جلو بردم تا باران را لمس کنم که در همان
هنگام صدای باز شدن در موجب شد دست عقب
بکشم و به سرعت برگردم.

_همراه نمی خوای؟

با دقت به چهره ی خندانش نگاه کردم و بعد بی تفاوت
شانه بالا انداختم و دوباره برگشتم.

_چه بارون تندی گرفته!

نزدیک شدنش را حس کردم و بعد شانه هایم گرم
شدند و او در کنارم ایستاد.

دستم را روی ژاکتی که روی شانه هایم گذاشته بود
قرار دادم و به طعنه لب باز کردم.

_همراهی من اوقات رو تلخ نکنه؟

صدایش اندوه سر شب را نداشت و از سرزنش هم
خبری نبود.

_بابا و مامانم عاشق هم بودن به حدی که هیچ وقت
صدای بلند یا بحث شون رو نشنیدم اما هر

وقت بارون می اومد و مامانم غر می زد که محصول
خراب می شه، بابام سریع می گفت عیال آروم
باش. بارون رحمت خداست. حتما یه حکمتی داره که
الان سر گرفته!

از گوشه ی چشم انگشت هایش را دیدم که دور نرده
ها محکم شدند اما نگاه بالا تر نبردم.
_مامان هم با پشیمونی می گفت که هر چی خدا
بخواد!

بعد هم دیگه ساکت می شد.
من تو عالم بچگی از نگرانی اون ناراحت می شدم و
به خدا می گفتم که کاش بارون بند بیاد تا بابا و
مامانم دیگه ناراحت نباشن...
آهی که کشید بند دلم را پاره کرد و به سرعت برگشتم
و به نیم رخ گرفته اش خیره شدم که نور
مهتابی آن را روشن کرده بود.
_آخرش هم همین بارون اون ها رو ازم گرفت.
_شهاب!

تاسیان

97

سرش به نرمی چرخید و چشم های سرخش را به من

دوخت و لبخند غمگینی زد.

_می دونی طاقت ناراحتی تو رو ندارم. تو تموم مدتی که نبودم برای خودم خیال بافی می کردم. می گفتم برگردم نگاهت به من جور دیگه می شه اما وقتی دیدم حتی از قبل هم نسبت به من بی تفاوت تری فهمیدم اشتباه کردم. گیسو...
بغضم را فرو دادم و با شرم نگاه دزدیدم که سرش را پیش آورد و صدایش ضرباهنگ تند باران را شکافت.

_حداقل می تونیم مثل قبل باشیم، ها؟!
همون موقعی که تازه این جا اومدی.
همون وقتی که با بی خیالی نگاهم می کردی و می خندیدی. اتفاق های گذشته رو از ذهنت بیرون بریز و همون دختر باش!
دلم از خوش خیالی اش گرفت و دست بالا بردم و ژاکت را از سر شانه هایم کشیدم.
_من نمی تونم. دیگه نمی خوام فرصت خوش بختی رو از دست بدم پس بهتره خودت رو آماده کنی!

تکان سختی خورد و نگاهش رنگ باخت و من بعد از مکث کوتاهی ژاکت را روی نرده ها گذاشتم و

به او پشت کردم.
برای درمان بی خوابی ام آمده بودم اما اکنون با باری
سنگین تر باز می گشتم تا به عاقبت کاری بی
اندیشم که قصد انجامش را داشتم!
تاسیان

98

_اومدم جزیره... آره بابا تو خونه حوصله ام سر
رفت. تو کی می رسی؟
نگاهی به حیاط انداختم که پذیرای باران پائیزی بود و
دوباره به نیم رخ کلافه ی شراره زل زدم.
_باشه. فعلاً.

وقتی تلفن را قطع کرد، صاف نشستم و پا روی پا
انداختم.

_چرا پیشش نمودی؟!
شراره نچی کرد و تلفن را تقریباً روی میز چوبی
مقابل مان پرت کرد و نگاهی بی تفاوت به اطراف
انداخت.

_سامان داشت، برمی گشت. من هم اومدم. حالا به
پسر عموم سپردم که حواسش باشه اگه کاری
پیش اومد بهم خبر بده.

_مگه تیزی زیر گلوت گذاشته بودن؟!!

سامان خواست که بیای؟!!

با حرصی خفته چند تار مویی که روی پیشانی اش ریخته بود را داخل شال راند و سر بالا انداخت.

_نه بابا. آخه نمی شه که خونه و زندگی ام رو به امون خدا ول کنم.

_الان که بد تره. همش فکرت پیش اونه. پسر عموت نزدیکه؟

سر تکان داد و آه سردی کشید.

_آره. می گن پیری و هزار درد، دارم با چشم های خودم می بینم. قربون اوسا کریم برم. اون رحمت مکانیک کجا و این مردی که تو رخت خواب افتاده کجا؟!!

دست هایش را روی میز در هم گره کرد و از پنجره به قطره های تند و بی امان باران زل زد و من هم چون حرفی برای تسلی او نداشتم، سکوت کردم اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که ناگهان از جا پرید و صدایش بالا رفت.

_یادم رفت. سامان داره می یاد. نزدیکه! تاسیان

بعد از مکثی کوتاه با تعجب و اخم بلند شدم و تشر زدم.

_خوب بابا. شوهر ندیده. قلبم وایستاد!
چیزی گفت که نشنیدم و بی تفاوت به طرف پیش
خوان رفتم.

_چه طوری خانم خوشگله؟
هستی که با جدیت مشغول انجام تکالیفش بود، سر
بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد.
_خوبم.

زیر چشمی اطراف را پاییدم و کمی روی کانتر خم
شدم و صدا پائین بردم.
_یه آهنگ خفن پیدا کردم مخصوص خودمون. جون
می ده برا قر دادن!
برقی از شادی در چشم هایش درخشید و از روی
صندلی پائین پرید.

_راست می گی خاله؟!
لب هایم را روی هم فشردم و سر به تأیید تکان دادم.
_بذار الان نشونت می دم.
او که دیگر فکر و خیال درس از سرش افتاده بود با

بی تابی این پا و آن پا می کرد و منتظر بود تا
آهنگ را پیدا کنم.

_آبجی ات کجا رفت؟

ترس به چهره ی دخترک دوید و سرش را سمت
آشپزخانه چرخاند.

_با عمو سهیل تو آشپزخونه هستن!

وقتی آهنگ را پیدا کردم بلافاصله روی پخش زدم و
گوشی را روی کانتر گذاشتم.

_ببین دوست داری؟

تاسیان

100

اشتیاق بر ترسش چربید و بالا پرید.

_عالیه!

عقب رفتم و شال را از روی سر کشیدم و همان طور
که دور کمرم می بستم شصتم را بالا بردم.

_پس بزن بریم!

وقتی شروع به رقصیدن کردم، هستی هم پا به پای
من شد و سعی کرد تا همانند من دست ها و
پاهایش را حرکت بدهد.

_مسابقه ی رقصه؟!

سرم را چند بار چرخاندم که موهای بلندم در هوا
پخش شد و هستی را به خنده انداخت.

_بریز دختر. از این موقعیت ها کم گیر می یاد!
هستی که حسابی غرق رقص شده بود، دیگر حواسش
به من نبود و تقریباً بالا و پائین می پرید.
_حوصله ندارم!

نفس زنان دست شراره را گرفتم و از زیر آن چرخ
زدم که هستی با صدای بلند خندید.

_نبینم غمت رو رفیق!
شراره لبخند نصفه و نیمه ای زد و من با خنده دست
هایش را بالا بردم.
_ببین به همین راحت...

یکهو از حرکت ایستادم و حرف در دهانم ماند و
نگاهم مات شخصی شد که با چشم هایی فراخ در
آستانه ی در ایستاده و به من زل زده بود!

_گاوت زائید!
نگاهم در سیاه چاله های نافذش گیر کرد و در اعماق
تاریکی فرو رفتم و نفس زنان چشم به مردی با
هیئت خاکستری دوختم که در دل سیاهی به نرمی پیش
می آمد!

_عجب بارونی گرفته!

با صدای سرحال و بلند سامان به خود آدم و چشم از
رایکا گرفتم که با بی تفاوتی اطراف را از نظر
می گذراند و برگشتم تا صدای موسیقی را_ که اینک
عاملی مزاحم تصور می شد_ قطع کنم اما همان
لحظه سر و کله ی هنگامه پیدا شد!

_ستاره ی سهیل شدی هنگامه!

هنگامه که با تعجب چشم روی سر و وضع آشفته ی
هستی می چرخاند به سامان نگاهی انداخت و
سهیل با خنده از آشپزخانه بیرون آمد.

_کی با من کار داشت؟!!

_چی کار می کردی؟!!

تشر هنگامه همه ی نگاه ها را متوجه ی آن دو
خواهر کرد و باعث شد تکانی به خود بدهم و مداخله
کنم.

_دعواش نکن. من بهش گفتم باهام برقصه!

هنگامه نگاهی سرزنش گر حواله ی من کرد و
دستمالی که در دست داشت را روی میز کوبید و شانه
ی خواهرش را گرفت و او را به طرف اتاق کوچکی

برد که کنار آشپزخانه و برای استراحت بود.
_دادا بشین چرا سر پایی؟!
به داداش رایکا، صفا آوردی!
تعارف سهیل موجب تلطیف فضا شد و رایکا و سامان
روی مبل کنار پنجره_ همان جایی که من و
شراره نشسته بودیم_ نشستند اما من اصلاً از
صمیمیت سهیل با رایکا راضی نبودم به نوعی از این
که پای او در روابط دوستانه ام باز شده بود حس
خوشایندی نداشتم!
_شالت رو بذار!
با تذکر شراره به خود آمدم و ناراحت از سرزنش
شدن هستی، شال را از دور کمرم باز کردم.
تاسیان

102

_نخود چی ات خوب به سامان چسبیده ها!
از گوشه ی چشم به رایکا نگاه کردم که در سکوت و
با همان بی تفاوتی آزاردهنده ی ذاتی اش
شنونده ی صحبت های سامان و سهیل بود و در همان
حال شال را روی سر انداختم.
_زن و شوهری کم تر دست به یکی کنین. یا تصادفی
وقتی اینجا هستم پای کیا باز می شه و کار

کابینت داره یا رایکا!

فقط یه در صد فکر کن الان شهاب این جا بود!
شراره پشت چشمی برایم نازک کرد و من را به این
باور رساند که هنوز موقعیت بد میان ما سه نفر را
درک نکرده است سپس برگشت تا به جمع مردها
بپیوندد.

_خوب که چی؟!

مگه باباته که ازش می ترسی در ضمن من خودم
طرف دار سفت و سخته شهاب هستم!

_خوب به خواسته ات رسیدی چون نامزد کردیم!
شراره به تندی و با حیرت چرخید و صدایش
ناخودآگاه بالا رفت!

_چی؟!

با شهاب نامزد کردی؟!

دستم را جلو بردم تا روی دهانش بگذارم اما دیگر
فایده ای نداشت چون توجه بقیه به ما جلب شد!

_کی نامزد کرده؟!

پاسخ بهت سهیل، سکوت من و هیجان مهار نشدنی
شراره بود!

_شهاب و گیسو!

نگاهم به سهیل بود اما متوجه ی رایکا شدم که تکان
سختی خورد و خود را کمی جلو کشید!
_به، به... مبارکا باشه گیسو خانم. ما غریبه ایم
مگه؟!

تاسیان

103

لبخند اجباری به اشتیاق سامان زدم و چشم از آن ها
گرفتم و به طرف سرویس رفتم.
_شراره باز شلوغش کرده!
_چی رو شلوغ کردم؟!
اصلاً این واسه این که به ما شیرینی نده رو نمی کرد!
از آن ها دور شدم اما هم چنان صدای اعتراض شان
را می شنیدم و بغض ناخواسته به گلویم چنگ
انداخت.

وارد راه روی کم نور ضلع جنوبی سالن شدم و خود
را به داخل سرویس کشاندم.
قلبم کند می زد و صدایی در وجودم فریاد می زد که باز
هم اشتباه می کنم اما من سرسختانه روی
تصمیمم می ایستادم!
دستم را روی شیر آب گذاشتم و به تصویر تکیده ی

دختری خیره شدم که حسرت و اندوه از چشم
هایش شره می کرد.

دختری که در جوانی دستش را رها کردم و او را به
پرسه زدن در کوچه های یخ زده ی تنهایی و
سرگردانی محکوم کردم.

من به این دختر جوانی و طراوت و ساده دلی اش را
بدهکار بودم که با قساوت رایکا به تاراج رفت و
اینک از او تنها جسمی بی روح باقی مانده بود!
بغضم آب شد و نتیجه اش تنها قطره اشکی سرگردان
بود که از گوشه ی چشم روی گونه ام غلتید و
بعد راهش را تا زیر چانه ام ادامه داد.

دستم را زیر شیر آب بردم و خواستم کمی آب سرد به
صورتم بپاشم که دستگیره با صدای ضعیفی
چرخید و در باز شد و نگاه من در دم میخ چشم های
رایکا شد!

کمی زمان برد تا به خود آمدم و دستپاچه و متعجب
چرخیدم و سینه به سینه ی او شدم!

_تو...

تاسیان

104

نگاه بهت زده ام از سینه ی پهنش بالا رفت و به

چشم های سردش گره خورد و عطر آشنای خاطرات
رنگ باخته ای در مشام پیچید.

_پس بالاخره تصمیم خودت رو گرفتی. اما چرا این
قدر دیر؟!_

نگاهم میان مردمک های بی روحش گشت و گشت و
در آخر ناامید از یافتن ذره ای عطوفت زیر
افتاد.

_یه دختر ساده با کلی آرزوهای رنگی، زمان می بره
تا بفهمه نباید به هر رهگذری دل ببنده!

چشم های خون سردش در پناه ابروهای درهم تنیده
اش به ظن نشست و بعد از کمی تعلل دست
بالا آورد و انگشت اشاره اش کنار صورتم و روی
حلقه ی موهایم قرار گرفت!

_عطر بارون رو داره!

این مرد با نزدیکی های بی قاعده اش داشت چه بر
سر قلب بی نوایم می آورد؟!_

با قلبی که دست از تپیدن کشیده بود، چشم بستم و
انگشت او به نرمی پائین آمد و زیر چانه ام
نشست و من از گرمای آن آتش گرفتم.

لب هات...

کاش کمی فاصله می گرفت تا می توانستم از عظم
کمک بگیرم!

پلک های لرزانم با تأخیر باز شدند و خیره به چشم
های خمار او شدم که روی لب هایم مانده بود!
_طعم انار داره؟!

بغض لب هایم را لرزاند و نگاه رایکا بالا آمد و به
چشم های نم دارم پیوند خورد.

_چه طور تونستی با احساسم بازی کنی؟!
سینه ام از کمبود هوا به درد آمد و دستم بی اراده
روی قلبش نشست و نالیدم: تو رو... خدا!
نگاه یخ زده اش شکست و انگشتش پائین تر رفت و
روی گردنم لغزید و صدای بمش در گوش هایم
زنگ کشید.

تاسیان

105

_خودت دیوونه ام کردی!
خودت دیوونه ام می کنی...
زمزمه اش و حالت آواره ی نگاهش که میان چشم ها
و لب هایم می گشت نفس کشیدن را برایم
غیر ممکن کرده بود!

_دختر... هی... دختر... دختر لب قرمزی... مو
حنایی... پیرهن گلی...

سینه اش را از روی پیراهن خاکستری که به تن
داشت چنگ زدم و میان تک، تک واژه هایش جان
دادم.

_هی... دختر... دختر لب اناری... چشم آهویی...
دختر رویا و خیال...

هق بی صدایی زدم و زانوهایم شل شدند و داشتم به
طرف زمین کشیده می شدم که با دست
دیگرش بازویم را گرفت و من را به دیوار پشت سرم
چسباند.

_تو رو خدا... ولم کن!
عجزم، لبخندی دیوانه وار روی لب هایش نشاند و
فشار ملایمی به چانه ام وارد کرد.
_چی شده که ترسیدی؟!

حالت عجیب چشم هایش لرزی آنی بر تنم نشاند و تقلا
کردم که از دست هایش بگریزم اما او با
همان یک دست من را مهار کرد و غرید: حق داری
بترسی. باید از من بترسی. باید از کسی که با
احساسش بازی کردی، بترسی دختر!
لحن حرف زدن و نگاه تازه اش، وحشت به دلم نشاند

و او با خشونتِ آنی من را چرخاند و مقابل
آئینه کشاند و چانه ام را محکم گرفت!
_حالا خوب نگاه کن. به تصویری که تو آئینه هست
خوب نگاه کن!

برای رهایی تقلا کردم اما بی فایده بود و چشم های
تارم روی وضعیتی که داشتیم گشت و او همان
طور که با یک دست بازویم را داشت و با دیگری
چانه ام را، نمی گذاشت کوچک ترین حرکتی بکنم.
تاسیان

106

_من تو این تصویر فقط یه دختر خیانت کار رو می
بینم که لیاقت دوست داشته شدن رو نداره!
با حرص و بغض خواستم سر عقب بکشم که او محکم
تر من را گرفت و مانع شد و نیشخند زد.
_می خوای نامزد کنی؟!

تمسخری که در نگاهش موج می زد، عمق وجودم را
تکان داد و دست هایم سر شدند و در امتداد
بدنم افتادند و تسلیم وار و دردمند به خون سردی
جنون آمیز او نگاه کردم!

_بعد از اون همه وعده و وعید که بهم دادی حالا می

خوای راحت بذاری و بری؟!
بعد از این که من رو تو جهنم پرت کردی، خودت
عازم بهشتی؟!
تمام التماس و خواهشم را در نگاهم ریختم و از آئینه
به تیله های سیاه و وحشی اش زل زدم که
عصیانی ویران گر در آن ها می جوشید!
_تو ولم کردی حالا از جونم چی می خوای?!
سرش را پیش آورد و کنار گوشم پچ زد: می خوام
خوشبختی ات رو ببینم. می تونم باز هم بهت
اعتماد کنم?!

چشم هایم روی هم افتادند و غرق در حسی کهنه شدم
که تازگی داشت اما او اجازه نداد این حال
دوام داشته باشد و در یک حرکت من را رها کرد و
عقب کشید.

_فعلاً از نامزدی ات لذت ببر تا بعد!
آن قدر درگیر نزدیکی بیش از حد و هذیان هایی بودم
که گفتم و نفهمیدم چه زمانی از مقابل نگاهم
گذشت و من همان جا روی سرامیک های سرد و
نمور سرویس ولو شدم.
دلیل این خصومت و کینه را درک نمی کردم وقتی
مقصر آن جدایی خودش بود!

خیره به خطوط منظم زیر انگشت هایم اولین قطره ی
اشک چکید و چیزی نگذشت که سیلی از
ناراحتی و غصه صورتم را شست.
باید به او می فهماندم که با شهاب خوش حال هستم؟!
تاسیان

107

چیزی نگذشت که در با شتاب باز شد و صدای بهت
زده ی شراره در فضا پیچید.
گیسو؟!

پیش از آن که به خود بیایم نزدیک شد و دست زیر
بازویم برد و کمک کرد تا بایستم.
چی شد؟!

پاسخ سوالش را با نگاهی گنگ و سرگردان دادم.
خوبی؟!

سرم تیر کشید و از درد آن چهره در هم کشیدم که
شراره دستپاچه شیر آب را باز کرد و مشتی آب به
صورتم پاشید.

چرا حرف نمی زنی؟!

چی شده؟!_

آب کمی حالم را جا آورد اما نه در آن حد که بتوانم

پاسخ سوال های پی در پی شراره را بدهم.

رایکا چیزی بهت گفت؟!

دست روی صورت خیسم کشیدم و چشم های سوزانم
را به او دوختم.

کجاست؟!

صدایم به حدی گرفته بود که گویا از قعر چاه بیرون
می آمد.

رفت!

با سستی برگشتم که شراره دوباره بازویم را گرفت و
من را به خارج از سرویس هدایت کرد.

دعواتون شد؟!

پاهایم یارای ایستادن نداشتند به همین خاطر خودم را
روی نیمکتی رها کردم که ورودی راه رو تعبیه
شده بود و شراره هم با همان چشم های نگران که
کنجکاوی از آن ها می بارید کنارم نشست.

تاسیان

108

_نمی توانم تحمل کنم... فکر کردم می توانم... فکر

کردم وقتی برام مهم نباشه راحت‌تر اما نیست!

شراره دست یخ زده ام را میان دست های گرمش

گرفت و مصلحت اندیشانه زبان چرخاند.
_گیسو، عزیزم نمی خوام سرزنشت کنم اما بهت گفتم
که به اون آدم نزدیک نشو. دروغ نمی توئم
بگم من هم اول تحت تاثیرش قرار گرفتم. گفتم عجب
خری هستی که هم چین آدم آسی رو ول
کردی اما الان می گم که اشتباهه... از روزی که سر
و کله اش پیدا شده تو هر روز حالت بدتر از روز
قبله!

به چشم های متأسفش خیره شدم و برای نخستین بار
تصمیم گرفتم که از حماقتم نزد کسی سخن
بگویم.

_من و شهاب محرم بودیم. قرار بود خیلی زود با هم
ازدواج کنیم!

چشم هایش در دم درشت شدند و لب هایش با بهت از
هم فاصله گرفتند.

_دوستش داشتم... دوستم داشت... هر چی کمبود تو
زندگی ام داشتم رو تو نگاه و کارهای اون
دنبالش می گشتم... فکر می کردم مرد سوار بر اسب
سفید من، نجات دهنده ی من اونه. جوون بودم
شراره... احساساتم هنوز خام بود. با توجه به اختلاف
هایی که با خانواده ام داشتم و اون شکلی فرار

کردنم از خونه، طبیعی بود که خیلی زود بهش وابسته بشم!

شراره با سردرگمی دستم را فشرد و سکوت کرد تا ادامه بدهم.

_ همه چی داشت خوب پیش می رفت تا این که شمال عروسی رفتیم. اون جا بود که با رایکا آشنا شدم. تو یادت نیست چون همه ی حواست پیش سامان بود. همون جا حس کردم قلبم یه طور دیگه می زنه. یه جوری که هیچ وقت برای شهاب نکوبید. من، شهاب رو فقط به چشم یه قهرمان می دیدم. کسی که قرار بود من رو از منجلابی که توش افتاده بودم نجات بده اما رایکا یهو دنیام شد!

_ چه اتفاقی افتاده؟!

با صدای سامان به رو به رو نگاه کردم و او را دیدم که دست به کمر و شاکی به من زل زده بود.

_ چی به رایکا گفتی که این طوری گذاشت، رفت؟!

تاسیان

109

تا دم در باهاش رفتم. هر چی هم اصرار کردم توضیح نداد. تو یه چیزی بگو!

شراره شماتت و لحن تند سامان را تاب نیاورد و به

سرعت بلند شد و صدا بالا برد.
_این چه طرز حرف زدنه سامان؟!
اون دوست شلغمت یهو رم کرد به این بنده خدا چه
ربطی داره؟!
سامان نگاه تند و تیزی حواله ی زنش کرد و کوتاه
نیامد.

_من خاک بر سر او مدم یه لطفی بکنم و دست گیسو
رو بند کنم اما انگار دارم جای ثواب، کباب می
شم!

_چه خبره؟!
سهیل و هنگامه با تعجب به جمع متشنج ما پیوستند و
من فکر کردم که برای موضوع پیش آمده
باید توضیحی بدهم به خاطر همین بلند شدم.
_معذرت می خوام. انگار همه تون رو ناراحت کردم!
شراره با غصه به من نگاه کرد و هنگامه چشم هایش
را تنگ کرد و سامان از جانب همه دوباره به
حرف آمد.

_ما راضی نیستیم که تو ناراحت باشی به خاطر
همینه که دهن مون رو بستیم اما فکر کنم بعد از
ماجرای امروز حق مون هست که بدونیم رابطه ی تو

با رایکا چیه؟!
ضعفی که بر من عارض شده بود باعث شد سرم گیج
برود به خاطر همین شانه ام را به کنج دیوار
تکیه دادم و لب باز کردم.
_اگه یادت بیاد تو بودی که اصرار داشتی کار رایکا
رو قبول کنم!

_آره من بودم. گردنم بشکنه. خودم بودم. گناه
کردم؟!
سهیل دستش را روی شانه ی سامان گذاشت تا او را
دعوت به آرامش کند.
_داداش، خودت رو ناراحت نکن!
تاسیان

110

_گناه رو تو نکردی سامان اما دیدی که نتیجه ی
اصرارت چی شده؟!
هنگامه که تا این لحظه ساکت بود قدمی جلو آمد و لب
باز کرد.
_چی شد؟!
شکی که در چشم هایش موج می زد قلبم را سوزاند.

_من و رایکا دوست بودیم...

جمله ام گویا حامل شوک عظیمی برای آن ها بود که
در یک لحظه همه شان خشک شدند!

_تو عروسی شمال، همون شبی که با شراره آشنا
شدی با هم دوست شدیم...

هنگامه و سهیل که از موضوع بی خبر بودند نگاهی
استفهامی به یک دیگر انداختند و من زبان روی
لب های خشکم کشیدم.

_دوستی مون زیاد طول نکشید. اون شب افتتاح کافه
بعد از چند سال هم دیگه رو دیدیم!

سکوت کردم و به چشم های تک، تک شان نگاه کردم
که تأثیر حرف هایم را ببینم و وقتی دیدم هیچ
کدام از آن ها قصد شکستن سکوت را ندارند آهی
کشیدم و به طرف سالن رفتم که صدای هنگامه
بلند شد.

_کی بهم زد؟!!

پوزخندی زدم و سرم را روی گردن چرخاندم و از
گوشه ی چشم نگاهش کردم.

_مهمه؟!!

لب هایش با تحکم و بدون مکث جنبیدند.

_خیلی!

قلبم تیر کشید و بعد از قدری تعلل سر پایین انداختم و
بدون این که نگاه شان کنم در سکوت آن جا
را ترک کردم.

تاسیان

111

قبل از این که در ماشین را باز کنم، بازویم از عقب
کشیده شد و با شتاب برگشتم که با چهره ی
برافروخته ی سامان مواجه شدم!
_حتی یه درصد فکر نکن قصه ای که اون تو سرهم
کردن رو باور کردم!

_ولش کن سامان، چی کارش داری؟!
سامان بدون این که به شراره توجه ای کند نگاه
مستقیمش را به من دوخت و از میان دندان هایش
غرید: رابطه ی تو و رایکا هر چی که هست همین
امروز می فهمم!

کلافه و عصبی خود را عقب کشیدم و صدا بالا بردم.

_ول کن سامان، چه رابطه ای؟!
همه چی همونی بود که تعریف کردم!
پوزخند صدا داری زد و دست به کمر شد.
_که همه چی همون بود، آره؟!!

شراره با عصبانیت کنارم ایستاد و رو به سامان

توپید: داری چی کار می کنی؟!

عقلتو از دست دادی؟!

قبل از این که جمله اش تمام شود، سامان بازوی من

را دوباره محکم گرفت و به طرف ماشین خودش

کشاند!

_الان می فهمیم کی بی عقله؟!

شراره معترضانه دنبال ما دوید اما سامان بی توجه به

اخطارهای او در ماشینش را باز کرد و با زور من

را روی صندلی نشاند و در را قفل کرد و رو به

شراره که با بهت بر سر او فریاد می کشید، غرید:

برو تو

تا من پیام!

دیگر فرصت اعتراض بیش تر را به او نداد و سوار

شد و من نفس زنان و با خشم فریاد زدم: داری چه

غلطی می کنی؟!

تاسیان

112

نیشخندی زد و اتومبیل را روشن کرد و از مقابل نگاه

مبهوت شراره گذشت!

_خوب تعریف کن!

با حرصی آمیخته به بغض غریدم: دست از سرم بردار
سامان، چی می خوای بشنوی؟!
او هم عصبی بود چنان که ملاحظه را کنار گذاشت و
فریاد کشید: هر غلطی کردی رو می خوام بشنوم!
به جون شراره که از جون برام با ارزش تره اگه
بخوای چرت بهم بیافی کلامون بد تو هم می ره!
خبره به نیم رخ برافروخته اش نیشخند زدم.

_دوشش داری که!

سر چرخاند و نگاه گنگی به من انداخت!

_نداشته باشم؟!!

دست به سینه تکیه دادم و نگاه به رو به رو دوختم.

_تعریف کن. می خوام ببینم با کی طرفم؟!!

داداشم داره براش کار می کنه. باید این آدمو بیش تر
بشناسم!

با آشوبی که ناگهان در وجودم پا گرفت صاف نشستم
و دوباره به طرف او چرخیدم.

_تحت هر شرایطی باید باهاش کار کنی!

نگاهش به بهت نشست و ناگهان روی ترمز کوبید که
به جلو پرت شدم و سرم با شتاب به شیشه ی
جلو اصابت کرد و صدای فریادم بالا رفت: چی کار می

تو که تو این فازا نبودى. اتفاقى افتاده؟!
نچى کردم و ساک را روی میز مقابلش کوبیدم و شال
را باز کردم.

_انگار دپرس شدم. هر چند وقت یه بار عود می کنه.
گلرخ لبخند زد و بطری کوچک آب معدنى را به طرفم
گرفت.

_آخه جز تو به کی می تونم اعتماد کنم؟!
چند نفر اومدن اما هیچ کی تو نمى شه!
تاسیان

114

همان طور که سر بطرى را باز می کردم، نگاه چپى
به او انداختم و کمرم را به لبه ی میز تکیه دادم.
_آره جون خودت... فصل هندونه نیست حاجى!
گلرخ خنده ی نمکینى کرد و من جرعه اى آب نوشیدم
تا قدرى از عطش کم کند.

_خوب بهت عادت کردم. دختر کجا می تونم یه مربى
خوب مثل تو پیدا کنم آخه؟!
بطرى را روی میز گذاشتم و لب پیچاندم.

_فعلاً که هستم تا یه نفر رو پیدا کنى.
گلرخ کلافه از روی صندلى بلند و کمى روی میز خم

شد تا بهتر به من تسلط داشته باشد.

_باز داری حرف خودت رو می زنی که!

همان طور که کف دستم روی میز بود، صاف شدم و
چهره در هم کشیدم.

_اون مدیره نجسب کی بود، معرفی کردی؟!

ابروهایش را به نشانه ی تفکر کمی جمع کرد و بعد
از مکت کوتاهی لب جنباند.

_احمدی؟!

_سر و ته سالن دوازده متر نمی شه، چهل نفر آدم
رو می خواد یه جا براش تمرین بدم. انگار قراره
باهاشون دومینو بازی کنم!

گلرخ خندید و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.
_متاسفانه به خاطر همین طرز برخورد، هیچ کس
پیشش موندگار...

_ا... فکر کردم کسی نیست!

تکانی خوردم و برگشتم که نگاهم به جوان بلند قدی
افتاد!

_تعطیل نکردی گلرخ؟!

تاسیان

در فرصتی که مرد جوان به نشانه ی ادب رویش را برگردانده بود، شال را روی موهایم کشیدم.
_بیا ارسلان. خیلی وقته تعطیل شده. گیسو دوستمه.
نگاه سؤالی ام را به گلرخ دوختم که بلافاصله دهان باز کرد.

_داداشمه!

_سلام.

این بار نگاه دقیق تری به مرد انداختم که شباهتی انکار نشدنی با گلرخ داشت مخصوصا در سیاهی چشم و کلفتی ابروهایش!

بعد از سلام و احوال پرسی، گلرخ خم شد و سوئیچ ماشینش را از کشوی میز برداشت.

_چه خبر، این طرفا؟!

_ماشینم رو دادم دست امیر سرویشش کنه. نزدیک بودم گفتم پیام با هم بریم.

گلرخ میز را دور زد و من هم ساکم را گرفتم.

_عازمی؟

ارسلان در پاسخ به او تنها سرش را تکان داد و من به طرف گلرخ برگشتم.

_خوب عزیزم با من کاری نداری؟

گلرخ بوسه ای روی گونه ام کاشت و دستش را روی
کتفم گذاشت.

_نه قربونت. مواظب خودت باش.

با هر دو نفر خداحافظی کوتاهی کردم و جلوتر از آن
ها از باشگاه بیرون رفتم اما هم چنان صدای
گفت و گوی آن ها را می شنیدم که به فاصله ی کمی
از من می آمدند.

_من آرایشگاه کار دارم. خونه نمی یام!

_ای بابا پس من چی کار کنم؟!

تاسیان

116

ماشین هم که ندارم!

_همین جا دربست...

بی اختیار برگشتم و به آن ها نگاه کردم.

_ببخشید!

آن ها که هم چنان سرگرم حرف زدن بودند، نگاهم
کردند و من با تردید به ماشینم اشاره کردم.

_اگه بخواین می رسونم تون!

چشم های ارسلان برق زدند و بی تعارف جلو آمد.

_دست تون درد نکنه.

با گنجی به گلرخ نگاه کردم که سعی داشت با فشار دادن لب هایش جلوی خنده اش را بگیرد.

_یه کم پرو هست. تو ببخش!

ارسلان با خنده به طرف ماشین آمد.

_آبجی بزرگه هوای داداشت رو داشته باش!

لبخند کوچکی به گلرخ زدم و سویچ را از جیب ساک در آوردم.

_خواهش می کنم. این چه حرفیه؟!

بعد از این که ساک را در صندلی عقب گذاشتم، هر دو نشستیم و من با زدن راهنما از پارک خارج شدم.

_کم و بیش با دوست های گلی آشنا هستم اما تا به حال شما رو ندیدم!

لبخند کوچکی زدم و آئینه ی جلو را کمی تنظیم کردم.

_کم سعادتى بنده بود!

تاسیان

117

ارسلان نگاهی به جلو انداخت و دوباره به حرف آمد
اما تمام حواس من درگیر رایکا بود!
_نفرمائین. از دوستان دانشگاه هستین یا...

میان حرفش پریدم تا برای گرفتن پاسخ بیش از این
به زحمت نیفتد چون آن طور که فهمیده بودم،
ارسلان، جوان خوش صحبتی بود.
_مربی هستم.

ارسلان خنده ی کوتاهی کرد و دستش را روی زانو
کوبید و دوباره دهان باز کرد اما کاش می دانست
که من اصلاً مصاحب خوبی برایش نیستم وقتی باید به
چاره ای می اندیشیدم که چگونه رایکا را از
تصمیمی منصرف کنم که غافلگیرانه گرفته بود!
_خیلی هم خوب...

بقیه ی حرف هایش را نشنیدم چون لحن سرد و خالی
از حس رحمت در گوشت زنگ کشید که ادعا
کرده بود رایکا عذر من را از باشگاه خواسته است!
_گیسو خانم!

صدای بلند ارسلان رشته ی افکارم را برید و
ناخواسته پا روی ترمز فشردم که ماشین تکان سختی
خورد و از حرکت ایستاد و من وحشت زده به چراغ
قرمز زل زدم!

_حال تون خوبه؟!
با چشم هایی درشت و قلبی پر تپش نگاه از ردیف
اتومبیل ها گرفتم و چشم به ارسلان دوختم.

گیسو خانم خوبین؟!

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و در پاسخ به نگرانی او تنها توانستم سر بجنبانم.

می خواین من پشت فرمون بشینم؟

دست های لرزانم را دور فرمان مشت کردم و در سکوتی دلهره آور سر بالا انداختم که بعد از چند ثانیه خیرگی برگشت و کمر بندش را باز کرد.

تاسیان

118

_پیاده شین، جامون رو عوض کنیم.

لازم نیست... معذرت می خوا...

سر چرخاند و این بار با تحکمی نگاهم کرد که نشان می داد هیچ قصد تعارف تکه پاره کردن ندارد.

_من جونم رو از سر راه نیاوردم!

گستاخی اش هیچ به مذاقم خوش نیامد به همین خاطر اخم کردم و علی رغم لرزشی که هنوز در تنم بود به تندی زبان چرخاندم.

_می تونین بقیه ی مسیر رو خودتون برین!

کمی به چشم هایم نگاه کرد سپس در را باز کرد و در همان حال دستور داد.

_بشین این طرف، جون تو الان مهم تره!
دهانم از خودمانی شدن یهویی اش باز ماند و وقتی در
طرف راننده را باز کرد با اکراه خود را روی
صندلی شاگرد کشیدم و او هم به سرعت سوار شد و
با توجه به سبز شدن چراغ و بوق سایر اتومبیل
ها، حرکت کرد.

_از گلرخ بعید بود هم چین دوستای سر به هوایی
داشته باشه. احتمالاً می دونی که چه قدر منضبط
و دقیقه!

آرنجم را روی پنجره گذاشتم و سر دردناکم را به
دستم تکیه دادم و بی توجه به توهین آشکار مرد
کناری ام چشم بستم چون حالت تهوع عجیبی به
سراغم آمده بود.

_البته من حس می کنم چیزی باعث ناراحتی ات شده
و حواست رو پرت کرده چون ورزش کار ها در
همه ی زمینه ها قانون مند هستن!
آب دهانم را فرو دادم و صدایی نامفهوم از گلویم
خارج شد.

_اگه من نبودم مطمئن باش که تصادف کرده بودی.
انگار خواست خدا بود امروز بر حسب تصادف
من هم سفرت شدم!

من که فهمیده بودم، بغل دستی ام قصد کوتاه آمدن ندارد چشم باز کردم و پنجره را پائین تر کشیدم تا هوای آزاد کمی حالم را بهتر کند.

_دفعه ی بعد ندونسته کسی رو دعوت نمی کنم. برام درس عبرت شد!

مرد کناری ام ناگهان زیر خنده زد و من با دهانی باز نگاهش کردم.

_بچه بودم بیش فعال بودم. مامانم می گه کلی دکتر من رو برده. خودم هم کم و بیش یه چیزایی رو یادم می یاد اما هیچ کدوم چاره نشد تا این که بزرگ شدم کم، کم خوب شدم.

باد خنک از تلاطم درونم کاست و باعث شد روی افکارم تمرکز بیش تری داشته باشم.

_ربطی به موضوع بحث ما داشت؟

این بار بلند تر خندید و من به این نتیجه رسیدم که برخلاف شباهت ظاهری، این مرد در سایر ویژگی های شخصیتی هیچ شباهتی به خواهر متشخص خود ندارد!

_دقیقاً ربط داره چون از این به بعد چه تصادفی و چه
اختیاری اگه دیدمت قول می دم ندارم
رانندگی کنی!

پوزخندی زدم و دوباره به خیابان پر ترافیک ابتدای
شب خیره شدم.

_من هم اعتراضی نمی کنم!

_صد در صد!

از کدوم طرف؟

_چی؟!

_خونه ات دیگه!

نگاهی عاقل اندر سفیه حواله اش کردم تا به او
بفهمانم که اکنون دچار عدم رشد سلول های ذهنی
شده است و باید مراجعه ی دوباره ای به پزشک
بکند!

_انگار من باید شما رو برسونم!

تاسیان

120

خنده ی بلندی سر داد و سرعتش را کمی بالا برد.
_قربون دستت. من هنوز جوون هستم. یه ایل عقب
افتاده هم منتظرن تا فردا گردش ببرم شون!

ناراضی از صمیمیت زود هنگامش زبان به اعتراض
باز کردم.

_ همیشه این قدر زود با همه گرم می گیرین؟!
خنده اش به لبخندی نرم تبدیل شد و نگاهی به آئینه
ی بغل انداخت.

_ دنیا پر از جنگ و دعوا و ناخوشیه. آدم ها هم که
همه شون یا افسرده ان یا بی حوصله. چه فایده
داره من هم به اونا اضافه بشم؟!
متفکرانه لب جنباندم.

_ استدلال جالبی بود!
_ خوب کدوم طرف؟

آدرس را به او دادم و بقیه ی راه در سکوت من و پر
حرفی های ارسالان گذشت.
در طول مسیر از شغلش و فواید و خطرات آن گفت و
من گرچه اظهار نظری نمی کردم اما واقعا جذب
کارش شدم.
طبیعت گردی!

بالاخره به خانه رسیدیم و من کمی خجول از اتفاقی که
افتاده بود، لب به عذر خواهی باز کردم.
_ قرار بود برسونمت اما...

_حالا اگه وقت کردی یه بار همراه مون بیا.
لبخند قدر شناسانه ای زدم و بعد از تشکر پیاده شدم
و او هم متعاقب من پائین آمد.

_چه طوری می ری؟!
با خنده به مسیری که آمده بودیم، اشاره کرد.
تاسیان

121

_ماشین پیدا می شه.
سوئیچ را داد و من بعد از خداحافظی برگشتم که
صدای متعجبش متوقفم کرد.

_همین؟!
دستم روی دستگیره ماند و نگاه سؤالی ام را به او
دوختم.
_بله؟

_می خواستم بگم بعداً چه طوری هم رو پیدا کنیم؟
ابروهایم بالا پریدند و کاملاً به طرف او برگشتم.
_یعنی چی؟!
قدمی به جلو برداشت و دست در جیب شلوار جینش
فرو برد.
_گلرخ هست اما اون قدر سرش شلوغه که می دونم

یادش می ره. محض اطمینان کارتم رو داشته باش.

به کارت ویزیته که طرفم گرفته بود، نگاه کردم و با مکت آن را از میان انگشت هایش بیرون کشیدم.

_هر وقت آماده بودی، خبر بده.

_حتماً. ممنون.

بعد از خداحافظی وارد خانه شدم در حالی که لبخندی بی اختیار کنج لب هایم نشسته بود.

پسر پر حرفی بود اما هم صحبتی با او لذت بخش بود به طوری که مشکلات را به طور موقت از ذهنم زدود.

در یک قدمی پله ها، صدایی آشنا نظرم را جلب کرد و از حرکت ایستادم.

_جاوید هم دوست داشت، بیاد اما هر دو مون با هم نمی تونستیم مرخصی بگیریم.

_وچه ره نیاردی، دلم تنگشه!

تاسیان

122

حالت تهوع دوباره به سراغم آمد و ساک از میان انگشت های بی حسم رها شد و همان جا کنار پله

ها آوار شدم!

_نمی یاد عزیز. خیلی بهت سلام رسوند.

_خدا سلامتی هده. همین که خوب باشه من راضی
ام!

سرم تیر کشید و چشم هایم سوختند و محتویات معده
ام تا حلقم پیش روی کرد.

_خودت خوبی عزیز؟

می گفתי پات درد می کنه!

دستم را روی پله گذاشتم و تلاش کردم تا نسبت به
صدای آن زن بی تفاوت باشم که چون چکش در
سرم می نواخت و جانم را به درد آورده بود.

_گیسو؟!

شهاب هراسان در حیاط را بست و با قدم هایی بلند
سمت من آمد و مقابلم زانو زد.

_عزیزم چت شده؟!

نگاه تار و سوزانم را به چشم های دل واپسش دوختم
و نالیدم: شهاب...

ناگهان عق زدم!

سر خم کردم و پشت سر هم عق زدم و فقط زرداب بالا
آوردم.

عق زدم و تمام دردی که چون سم در خونم جریان داشت را بالا آوردم و صدای شهاب را ترس لرزاند.

جانم... چی شد عزیزم؟!

ناخن هایم را روی پله کشیدم و نگاه تب دارم را به او دوختم و نفس زنان زبان چرخاندم.

من و... من و ببر شهاب!

شانه هایم را گرفت و با نگرانی روی صورتم خم شد.
تاسیان

123

عزیز دلم آروم باش. چرا این قدر رنگت پریده؟!

کجا بودی؟!_

تمام خواهش و التماسم را در نگاهم ریختم و بی توجه به وضع رقت بارم حق زدم.

بدون بغض و تهی!

چرا... تموم نمی شه؟!

مردمک های ترسیده اش میان چشم هایم گشت و من حق دیگری زدم.

گیسو جان... شهاب پسرم!

صدایش تکان سختی به من داد و نگاهم مات چشم های شهاب شد که جا خورده و سردرگم به بالای

سرم دوخته شد.

کی اومدین؟!

_عمه جان!

_جان عمه... قربونت بشم.

نگاه شهاب به طرف من کشیده شد و بعد از مکثی
کوتاه فشار ملایمی به شانه هایم وارد کرد و با
نگاهی اطمینان بخش کمک کرد تا روی پاهای لرزانم
بایستم و من با آستین مانتو روی لب هایم
کشیدم.

_سلام عمه، خوش اومدی!

خوش باشی پسر... وای گیسو... چی شده؟!

دخترم چرا رنگت پریده؟!_

همانند طفلی بی پناه خود را به شهاب چسباندم و او
دست دور شانه هایم حلقه کرد.
_فشارش افتاده. نگران نباشین.

تاسیان

124

دست آن زن که روی بازویم قرار گرفت لرزی آنی بر
تتم نشست و نفسم برای لحظه ای قطع شد.
مادر چی شده؟!

حس می کردم روح از بدنم جدا شده و صداها در مغزم
در هم می پیچیدند و نگاهم با سرگردانی
میان شهاب و گیلانه می دوید و در یک آن در آغوش
شهاب بی هوش شدم!

به این بی هوشی احتیاج داشتم تا برای مدت کوتاهی
هم که شده ظلم رایکا را فراموش کنم. پس
زدنم برای بار دوم را از خاطر ببرم. این بی هوشی
تاوان قلبی بود که از زمان شنیدن این خبر، منت وار
در سینه ام می کوبید و یاری ام نمی کرد.
انگار در تب می سوختم و صداهایی نامفهوم و آشنا
می شنیدم و سایه هایی که بالای سرم در حرکت
بودند اما هیچ درکی از زمان و مکان نداشتم فقط
گاهی حس خیزی روی پیشانی ام من را می لرزاند
یا پوست دستم می سوخت و من از خوابی عمیق می
پریدم.

گلویم چون صحرایی خشک شده که در پی قطره ای
آب بود و سرفه ای ناگهانی موجب باز شدن
چشم هایم شد.

_هیس... آروم باش عزیزم.

به شهاب نگاه کردم که کنارم روی تخت نشسته بود و
به سختی لب زدم: آب!

شهاب خم شد و از پارچ روی کنسول لیوانی آب
ریخت و زیر سرم را گرفت و کمک کرد تا جرعه ای
بنوشم.

_بازم می خوری؟

سر بالا انداختم و او با ملایمت بالش زیر سرم را
مرتب کرد.

_بهتری؟

نگاهم از چشم های سرخ و موهای پریشان به طرف
پنجره کشیده شد.

_ساعت چنده؟

تاسیان

125

دستی میان موهایش کشید و آرنج یکی از دست هایش
را روی زانو گذاشت و در همان حالت
خمیده نگاهم کرد.

_چهار صبحه!

نگاه تب دارم را به چشم هایش دوختم که دردی عمیق
گوشه های آن را چین انداخته بود.

_چرا نخوابیدی؟!

لبش به لبخندی تلخ باز شد.

به نظرت چرا؟!

خیره، خیره نگاهش کردم شاید از چشم هایش چیزی
بفهمم اما وقتی دیدم قصد بروز دادن ندارد
زبان روی لب های خشکم کشیدم و به حرف آمدم.
_گیلانه اومده. می دونی که در حالت عادی اون نمی
یاد، آهو پیشش می ره..._

صاف شد. می دانست که میان حرف هایم می خواهم
چه بگویم که این گونه گارد گرفت.
_الان که اومده معلومه آهو از تصمیم مون بهش
گفته!_

سکوت کردم تا بقیه اش را شهاب بگوید. باید حرف
می زد تا پی به عمق افکارش می بردم اما او
چون همیشه جانب احتیاط را رعایت کرد.
چه تصمیمی؟!

انگشت های لرزانم را در هم فرو بردم و با قلبی که
ریتم نامنظمی گرفته بود پاسخ دادم.
_در این مورد قبلاً صحبت کردیم. قرار شد که هر چه
زودتر ازدواج کنیم!_

لب هایش را روی هم فشرد و دست هایش را در هم
قلاب کرد و بعد از چند ثانیه درنگ چشم از من

گرفت.

_این قراری که می گی رو کی و چه زمانی گذاشتیم؟
تاسیان

126

چیزی که در خاطر من هست تاریخش خیلی وقته
گذشته!

بغض به گلویم چنگ انداخت و با صدایی مرتعش
نامش را خواندم.

_شهاب؟!

سرانجام توانستم عصبانی اش کنم اما عصبانیت
شهاب هم دوست داشتنی بود چون نهایت از کوره
در رفتنش گره شدن ابروهایش می شد.

_این طوری صدام نکن. می خوامی با خودت چی کار
کنی؟

می خوامی با زندگی مون چی کار کنی؟
بفرما دیگه... می خواستی پای من رو به این خراب
شده باز کنی که کردی بفرما الان دقیقاً روی تختی
نشستم که براش کلی رویا چیده بودیم!
قلبم محکم کوبید و شانه هایم بالا پریدند و با درد به
چشم های تیره اش خیره شدم.

_می خوام باز رویا بافی کنی؟
 می تونی از پشش بریای؟!
 پتوی زیر دستم را چنگ زدم و با بغض و درماندگی
 نگاهش کردم که تاب نیاورد و بلند شد.
 _استراحت کن. فشارت خیلی پایین بود. عمه هم هر
 نیم ساعت می یاد بهت سر می زنه.
 خم شد و پتو را کمی بالا کشید اما قبل از آن که
 دوباره کمر راست کند دست انداختم و یقه ی باز
 بلیزش را با انگشت های نیمه جانم گرفتم و با صدایی
 لرزان گفتم: خیلی وقته رویا نمی بافم چون
 دارم تو واقعیت زندگی می کنم!
 مردمک های جا خورده اش گرم شدند و دست روی
 دستم گذاشت و زمزمه کرد: به دنیای ما خوش
 اومدی!
 دستم را به نرمی جدا کرد و با تعلل ایستاد و نگاه آخر
 را به من انداخت.
 _تو باید خوش بخت بشی!
 تاسیان

127

نفس زنان چشم بستم و بعد از چند ثانیه صدای بسته
 شدن در اتاق را شنیدم و بغضم به نرمی آب

شد.

حتی اگر تا پای مرگ هم می رفتم باز هم شهاب با استدلال های منطقی خود من را به زندگی امیدوار می کرد.

این مرد یاد گرفته بود که چگونه احساسات خود را مهار کند و ابتدا از دریچه ی عقل به اتفاق ها نگاه کند و همین دوباره فتح کردنش را برای من غیر ممکن کرده بود!

نگاه وحشی و خودسر دخترک لحظه ای از خاطرش محو نمی شد. چشم هایی که در خفا او را دعوت به مبارزه ای تن به تن می کردند و رایکا بی مهابا تسلیم این هیجان غریزی می شد. غریزه ای که چند روز پیش در جزیره تا پای تکرار تجربه ای کهنه و ناب پیش روی کرده بود و اگر در یک لحظه به خود نمی آمد دوباره در گرداب احساسات فرو می رفت!

پا روی پا انداخت و از پنجره به آسمان گرفته و تیره خیره شد که تصویر محوی از چشم های کشیده ی دختری را ترسیم می کرد که خنده کنان می چرخید و کمرش را تاب می داد!

کج خندی زد و با یادآوری آن رقص ماهرانه به نرمی

سر تکان داد. معلوم بود که حسابی در زمینه ی
رقص پیش رفت کرده است به گونه ای که رایکا دیگر
نمی توانست ضعفش در انجام حرکات موزون
را دستاویزی کند و به او بخندد.
هنوز محو تماشای گردش موهای سیاه او در هوا بود
که صدای گیسو در سرش پیچید.
داشت ازدواج می کرد آن هم با شهاب؟!
تاسیان

128

لبخندش به پوزخند تبدیل شد و دندان روی هم سایید.
چگونه می توانست به آن دختر بچه سال بفهماند نباید
با او وارد بازی شود که نتیجه اش از ابتدا
معلوم است؟!!

گوشی تلفن را روی زانو کوبید و لب زیرینش را به
دندان گرفت و غرق در تفکرات خود شد به گونه ای
که متوجه ی آمدن حامد به اتاق نشد.
_رایکا؟!!

سر چرخاند و از گوشه ی چشم به حامد نگاه کرد.

_کجایی دو ساعته دارم صدات می کنم؟!
دوباره به آسمان نگاه کرد اما دیگر خبری از آن نگاه
ستیزه جو نیافت به جایش ابرهای تکه، تکه در

سینه ی آسمان پیش روی می کردند.

_چی شده؟

حامد که متوجه ی حال عجیب او شده بود جلو آمد و پرونده ای را مقابل چشم هایش تکان داد.

_این ها رو امضا کن تا جنس رو تحویل بگیریم.
سفارش ماه بعد رو هم ثبت کردم. قربون دستت یه ندا هم به بانک بده تا وام مون رو چند روز زودتر اوکی کنن!

با اکراه پرونده را از دست حامد بیرون کشید و روی پا گذاشت.

_مگه صفاری پی گیر نیست؟

حامد خودکار را از جیب بلیزش بیرون کشید و به او داد.

_اون بنده خدا که یه پاش بانک و یه پاش شرکت اما خوب تو حرف بزنی فرق می کنه!

رایکا همان طور که بی حوصله زیر برگه ها را امضا می کرد، سر تکان داد.

تاسیان

129

_از رئیس چه خبر؟

حامد که بالای سر او ایستاده و چشم به پرونده دوخته بود، تکانی خورد و خود را کمی جمع کرد و رایکا پوزخند نامحسوسی زد.

_داداش من رو با بابات در ننداز!
رایکا امضای آخر را هم زد و پرونده را بست و آن را بالا گرفت.

_مثل همیشه کارت خوب بود. می دونی که تو این شرکت فقط به تو اعتماد دارم!
حامد با تعلل پرونده را گرفت و نفسش را با صدا از سینه بیرون داد.

_خیالت جمع باشه. حواسم به همه چی هست.
رایکا با رضایت سر تکان داد و حامد هم بدون حرف اضافه ای اتاق را ترک کرد. مرد جوان با خشمی که در لحظه وجودش را در نوردید دوباره به آسمان خیره شد.

حس می کرد حکم مترسکی را دارد که محض تمسخر در رأس این شرکت بزرگ قرار دادند کما این که تمام امور در خفا و از طریق رابط ها به هاتف گزارش می شد!

همان طور که در صندلی راحتی اش فرو رفته بود با شک و ظن هایش در کشمکش بود که صدای

پیام تلفن او را از افکارش بیرون کشید.
با بی تفاوتی آرنجش را به زانو تکیه داد و تلفن را
مقابل چشم هایش بالا برد و روشن کرد که
چشمش به پیام کوتاهی افتاد.
چهره اش در دم باز شد و لبخند شرارت باری
ناخواسته کنج لب هایش نشست.
پس بالاخره از شماره استفاده کرد!
«ما با هم توافق کردیم. الان نمی تونی بیرونم کنی!»
این دختر بدون آن که بداند با لجاجتی کودکانه داشت
با آتش بازی می کرد!
«فکر نمی کردم دختر سهلی باشی البته یه چشمه اش
رو بهم قبلاً نشون داده بودی!»
تاسیان

130

پیام را نوشت و بدون کوچک ترین تردیدی آن را
ارسال کرد.
باید از او فاصله می گرفت قبل از این که بسوزد چون
این بار دیگر کسی نمی توانست مانع نزدیکی
اش به گیسو شود!
با صدای زنگ تلفن چشمش روی شماره سر خورد و

چهره اش کم، کم سخت شد و تلفن را میان انگشت هایش فشرد به طوری که سر پنجه هایش سفید شدند و با تعلل تماس را برقرار کرد و تلفن را به گوش چسباند.

_سلام... آقا!

پاسخ سلامش خنده ای کریحه توأم با صدای جیغ کودکانه ای شد و او به تندی چشم بست و دست دیگرش را مشت کرد.

_فکر نمی کردم یه روزی شاهد داماد شدن پسر کوچیک ترم باشم.

هاتف خنده اش را تکرار کرد و رایکا دست پشت گردنش برد و سرش را کج کرد و چشم هایش را روی هم فشرد.

_می دونستم پسر عاقلی هستی. همین چند دقیقه ی پیش داشتم با آذر حرف می زدم. می گفت که بی چون و چرا برای ازدواج راضی شدی. البته من حتم داشتم که» نه» نمی یاری. نمی دونی چه قدر خوش حالم کردی. مگه نه آذر؟

صدای ضعیف و نامفهوم زنانه ای رگ گردن رایکا را برجسته و تند کرد و پس گردنش را محکم فشرد. تهدیدی که لا به لای واژه هایش راه گرفته بود بر

رایکا پوشیده نبود.
صدای جیغ بالاتر رفت و پشت گردن رایکا تیر کشید و
او به تندی پلک باز کرد و نفس زنان با چشم
هایش گشاد به رو رو خیره شد که جز سیاهی چیزی
نبود.

_خوب وقتت رو نمی گیرم. سرت شلوغه. برای
مراسم، آذر بهت خبر می ده. آماده باش!
گردنش را بیش تر چنگ زد و دندان روی هم سائید.
_چشم آقا!
تاسیان

131

با صدای بوق ممتد تلفن دستش افتاد و سینه اش به
جوش و خروش افتاد.
حاضر بود تمام عمر خود را در این شرکت حبس و
کار کند اما لحظه ای صدای منحوس آن مرد را
نشنود که ادعای پدری داشت!
صدای پیام تلفن او را به خود آورد و چشم های
سرخش روی واژه ها چرخ خورد.
«این قدر پست و وقیح بودی و من کور بودم یا الان
تبدیل به این آدم شدی؟!»

چندین و چند بار پیام را خواند و وقتی توانست ذهنش را جمع و جور کند لبش به لبخندی سرد و بی رحم باز شد که کم، کم تبدیل به خنده ای جنون آمیز شد.

چرا این دختر تا این حد احمق بود؟! دیگر چگونه باید به او می فهماند که فاصله اش را حفظ کند؟!!

منشی که برای گفتن مطلبی در را باز کرده بود در آستانه ی آن خشک شد و رایکا در میان خنده ی جنون آمیزش ناگهان تلفن را با غرشی هولناک به گوشه ای پرت کرد و دختر جوان بلافاصله در را بست!

رایکا از روی صندلی پرید و نفس زنان پنجره را باز کرد و نفسی عمیق کشید.

گیسو داشت با دم شیر بازی می کرد! دستش مشت شد و با حرص و خشم برگشت و بعد از گرفتن کت پاییزه اش از روی پشتی صندلی، دفتر را ترک کرد!

تاسیان

132

به محض این که توانستم روی پاهایم بایستم از خانه

بیرون زدم تا کم تر با گیلانه هم صحبت شوم یا
گوش به برنامه ریزی های مادرانه ی آهو بدهم که با
اشتیاق در تدارک مراسم عقد من و شهاب بود.
به شراره که تند و تند تخمه می شکست نگاه کردم و
کتابی که دستم بود را بستم.
قهر کرده؟

با حرص بیش تری پوست تخمه را داخل بشقاب فوت
کرد و همان طور که تخمه ی دیگری بین
دندان هایش می گذاشت به گلایه هایش ادامه داد.
_مگه قهر و آشتی اش معلومه؟!

از روزی که باهاش ازدواج کردم یه روز خوش ندیدم.
انگار اون آدم با وعده و وعیده های رنگی داداش
دو قلوش بود!

کتابی را که از کتاب خانه ی سامان برای مطالعه
گرفته بودم روی میز مقابلم گذاشتم و متفکرانه چشم
به جلد طوسی اش دوختم.

_حرفش چیه؟!

می گه چادر بذار؟!

با این حرفم از کوره در رفت و بشقاب را روی میز
پرت کرد که چند تخمه بیرون افتاد و صدایش را بالا
برد.

_مرض داره. نمی گه چادر بذار. می بره خیابون،
ملت سیاه پوش رو نشونم می ده می گه حالا عزا
بگیر!

دستمال بگیرم و گریه کنم، نوحه سر می ده!
دردش اینه که حرف زدن بلد نیست با گوشه و کنایه
نیش می زنه!

_خوب شاید فکر می کنه مستقیم بگه ناراحت می
شی!

دستش را در هوا تکان داد و چهره در هم کشید.
تاسیان

133

_کدوم ناراحتی دلت خوشه. کار ما از این حرفا
گذشته. همون موقعی که به هوای ننه ی مریضش
من رو با دردم تنها گذاشت، نشون داد که اصلاً به
ناراحتی و خوش حالی من اهمیتی نمی ده.
با اندوه به چهره ی گرفته ی شراره خیره شدم که
سعی داشت بغضش را پنهان کند.

معلوم بود یادآوری جنین یک ماه و نیمه اش که به
خاطر رشد نکردن از دست رفت، هنوز هم
غمگینش می کند البته سامان هم هیچ وقت مرهم

غصه اش نشد!

_مگه بابای من مریض نیست؟!

جز من کی رو داره؟!

شاید ماهی یه بار برم بهش سر بزنم. اون وقت اون هفته هفت روزه دم دهن ننه اش هست. از اون ورم اون مکاره این رو شانتاز می کنه و سراغ من می فرسته!

بغض که صدایش را لرزاند با ناباوری بلند شدم و به سرعت میز را دور زدم و کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

_شراره چت شده؟!

چشم های پر آبش را با درماندگی به من دوخت.

_گیسو به من بگو کجا براش کم گذاشتم؟!

مگه من این جوری بودم؟!

تو نمی دونی. اون موقعی که من رو دیدی فهمیدی که چه دختر آزادی بودم. بی بند و بار نبودم اما بابام بهم سخت نمی گرفت. فردای عقدمون امر و نهی هاش شروع شد. شال رو بیار جلوتر. مانتو جلو باز نپوش. با مردها زیاد نگو و نخند. جلو غریبه نرقص. حالا هم...

لب گزید و من با تأسف سر تکان دادم.

چی شده؟!

دستش را کشید و نگاه دزدید.

تاسیان

134

طلاق می خواد!

تکان سختی خوردم و با بهت به نیم رخس زل زدم و

قطره اشکی که روی گونه اش غلتید!

ها؟!

چنان شوکه شده بودم که نمی دانستم چه بگویم و

چگونه واژه ها را کنار هم بچینم!

_بعد از این همه سال زندگی، حالا که دید به هر

سازی زد، رقصیدم... حالا که بهونه ی دیگه ای نداره

بهم گیر بده... حالا که من رو اون طور که می

خواست ساخت، الان می گه طلاق می خوام!

با پشت دست اشکش را پاک کرد اما بی فایده بود

چون قطره اشک دیگری با عجله جایگزین آن شد

و بعد هم در کسری از ثانیه صورتش خیس شد.

_الان دیگه من باب طبعش نیستم!

ناله ی غریبانه اش قلبم را فشرد و با بهت و

سردرگمی او را در آغوش گرفتم و سرش را نوازش کردم.

_باشه. آروم باش.

برای من که شراره را همیشه دختر قوی و شادی دیده بودم این حالش غیر قابل تحمل بود.

_نمی تونم. دارم از غصه می میرم. تا کی تو خودم بریزم؟!

_چی شد یهو؟!

صورتش را روی شانه ام فشرد و ناله از سر گرفت.

_یهو نیست که. همیشه یه کدورت کهنه بین مون هست...

خود را عقب کشید و چشم های بارانی اش را به من دوخت.

_انگار یه قانون نانوشته وجود داره که نمی ذاره از این حس حرف بزنیم اما من فکر می کنم به خاطر...

بغضش قلبم را مچاله کرد و دستش را گرفتم.
تاسیان

135

_به خاطر این که نمی تونم براش بچه بیارم...

لب گزید و من انگشت هایش را فشردم.
_ آروم باش عزیزم. زود جا نزن. شاید اون هم از
چیزی ناراحت بود که یهو این حرف رو زد.
شراره پیشانی اش را فشرد و سر پایین انداخت.
_ نمی دونم. از دیشب خواب به چشم هام نیومده. اون
هم که صبح زود بدون حرف از خونه بیرون
زد.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و با تأثر لب جنباندم.
_ قربونت برم. بیا یه کم بخواب. این قدر گریه نکن،
چشم هات سرخ شدن!
بعد از مکثی کوتاه، نگاه مستأصلش را به من دوخت.
_ گیسو اگه رو حرفش وایسته چی؟!
اگه تصمیمش قطعی باشه؟!
عجز بی سابقه اش عمق وجودم را تکان دادم و لب
هایم دیگر به دل داری های خوش بینانه باز
نشدند.

با اصرار قرصی به او خوراندم و کمک کردم تا روی
تخت دراز بکشد و آن قدر پیشش ماندم تا به
خواب رفت اما دیگر تاب ماندن نداشتم.
از بی قراری شراره و حرف هایش چنان دلم گرفت که

به محض خوابیدنش، آماده شدم و از خانه
بیرون زدم.

مشکلات کوتاه مدت بین شان وجود داشت اما همانند
سایر زوج ها زود برطرف می شد حتی حجاب
شراره که اندک، اندک بیش تر می شد من را به این
باور می رساند که با همسرش به سازشی مطلوب
رسیده اند با وجود این روح پر نشاطش که رفته،
رفته رنگ می باخت همیشه این ظن را در وجودم
قوت می داد که مسئله ای حل نشده میان شان وجود
دارد اما هیچ گاه گمان نمی کردم که تمام
رفتارهایش مطابق با ذائقه ی سامان برنامه ریزی
شده باشد!

تاسیان

136

آن قدر درگیر حرف های شراره بودم که نفهمیدم
چگونه سر از بیمارستان در آوردم. گویا ضمیر
ناخودآگاهم در این لحظه مصاحبت با شهاب را مطالبه
کرده بود!

پایم را روی ترمز فشردم و از پنجره به سر در
بیمارستان نگاه کردم و چشم هایم با کنجکاوی کمی
آن

طرف تر در محوطه ی نسبتاً بزرگ ورودی گشت تا
شاید شهاب را ببینم اما چیزی جز تردد بیماران و
همراهان شان به چشم نمی خورد.
یک لحظه از آمدن پشیمان شدم و تصمیم به بازگشت
گرفتم چون با توجه به شلوغی بیمارستان این
که شهاب وقت فراغت داشته باشد، بعید می آمد.
اتومبیل را به همین نیت دوباره به راه انداختم اما زود
پشیمان شدم و با پیدا کردن یک جای پارک
بین دو ماشین کنار جدول، اتومبیل را پارک کردم.
حداقل کمی می توانستم در اتاقش بمانم و وقت
بگذرانم!
بعد از این که کیف و تلفنم را برداشتم، پیاده شدم و
چون زمان ملاقات بود بدون ممانعت از نگهبانی
عبور کردم.
تصمیم داشتم وارد ساختمان شوم و از پذیرش سراغ
شهاب را بگیرم اما لحظه ای چشمم به او افتاد
که پوشیده در روپوش سفید کنار دختر جوانی ایستاده
بود و نگاهی به کاغذی بود که در دست
داشت و هر از گاهی سر تکان می داد و با اشاره به
کاغذ چیزی به دختر می گفت.
پاهایم در چند قدمی پله ها از حرکت ماندند و نگاه

دقیق تری به دختر انداختم که چون شهاب
روپوش سفید به تن داشت و طره ای از موهای طلایی
اش کنار پیشانی ریخته بودند و نگاه
مستقیمش را به شهاب دوخته بود!
با شک و تردید نگاه میان آن ها گردانم و بین جلو
رفتن و نرفتن مردد شدم که دردی آنی در
استخوان هایم پیچید.

_وای!

با درد و بهت به پسر جوانی نگاه کردم که ویلچری را
هل می داد و با عجله قصد بالا رفتن از پله ها را
داشت.

تاسیان

137

_خانم این جا چه جای ایستادنه؟!
آرنجم را که بر اثر اصابت دسته ی ویلچر به درد آمده
بود با دست دیگرم فشار دادم و غریدم: چشم
هات رو وا کن خب. طلب کارم هستی؟!
پسر جوان که از چهره اش بی حوصلگی می بارید با
عصبانیت ویلچر را پائین کشید و صدا بالا برد.
_نخوام وا کنم چ...
_گیسو!؟

صدای متعجب شهاب نگاهم را سمت او کشاند.

چی شده؟!

شهاب نگاه سؤالی اش را با تأخیر از من گرفت و به دستم دوخت سپس با مکث به پسر نگاه کرد.

_چیزی نیست.

شهاب با دو گام بلند خود را به من رساند و دست پشت کمرم گذاشت و در پی توضیح به آن جوان چشم دوخت.

_این آبجی بلد نیست کجا باید وایسته داشتم یادش می دادم.

با این حرفش ابروهای شهاب گره محکمی خوردند.
_شما قبل از اون یاد بگیر که باید ویلچر رو از کدوم سمت ببری!

پسر که با تذکر به جای شهاب غرورش جریحه دار شده بود سینه اش را جلو داد و خواست چیزی بگوید اما ناله ی دردمند پیر مردی که روی ویلچر نشسته و سرش روی گردن افتاده بود، مانع شد.

_احمد تمومش کن و من رو داخل ببر!

جوانک نگاه تهدیدآمیزش را بین من و شهاب گرداند و با مکث سرانجام رضایت داد این بحث

بیهوده را رها کند و ویلچر را از جایگاه مخصوصش
بالا ببرد.

تاسیان

138

چه اتفاقی افتاد؟!

با صدای شهاب برگشتم و به او نگاه کردم که با
نگرانی چشم به من دوخته بود.

خوبی؟!

دستش را_ که روی آرنجم قرار داشت_ پس زدم و
سر بالا انداختم.

_چیزی نیست.

باید به او می گفتم که اصلاً خوب نیستم. که این
روزها هوای شهر روی سینه ام سنگینی می کند. که
به هر جا نگاه می اندازم پنجه ی سرد تنهایی روی
قلبم چنگ می زند اما تمام این حرف ها را در دلم
نگه داشتم و لبخند کوچکی تحویلش دادم.

این جا چی کار می کنی؟!

نگاهم از چشم های سؤالی اش سوی دختری دوید که
کمی دور تر ایستاده و با کنجکاوی نگاه به ما
دوخته بود.

_اومدم بهت سر بزnm.
لبخند زد اما حالت چشم هایش تغییری نکرد و با آن
نگاه به من فهماند که با این دلیل کوتاه قانع
نشده است.

_منت گذاشتن بانو!
دستم افتاد و پشت چشمی برایش نازک کردم.
_کارت کی تموم می شه؟
دستش را بالا آورد و نیم نگاهی به ساعت بند چرمی
انداخت که دور مچ دستش بسته شده بود و
آرنج من تیر کشید.
_یه ربع صبر کنی، کار من تموم...
_آقای دکتر؟!
تاسیان

139

با شنیدن صدایی ظریف از پهلوی شهاب به دختری
نگاه کردم که چند دقیقه ای در سکوت شاهد
صحبت های ما بود.

_اوه خانم ساعی. عذر می خوام. الان خدمت می
رسم.
اما نگاه کنجکاو دختر، شهاب را ناگزیر به معرفی کرد

و با لبخندی موقر دستش را به طرف من گرفت.
_دختر عمه ام هستن.
دختر جوان لبخندی زد و حین دست دادن، خود را هم
کار شهاب معرفی کرد.
_پس من بالا منتظرتون می مونم.
شهاب در پاسخ به او با متانت سر خم کرد و من زیر
لب غریدم: مستر دو رو!
وقتی ساعی از در شیشه ای رد شد، شهاب خنده ی
کوتاهی کرد و دستی زیر چانه اش کشید.
_چند بار بهت بگم، من رو با این سید موهوم در
نداز. آخه کجای من شبیه اونه؟!
چینی به بینی ام انداختم و رو بر گرداندم.
_همین دیگه. کی برابر اصل خودشی فقط من از ذات
خرابت با خبرم!
در حالی که رگه های خنده در صدایش موج می زد،
سر تکان داد و من به طرف خروجی قدم
برداشتم.
_آدم یه دختر عمه مثل تو داشته باشه، دشمن نمی
خواد!
گوشه ی لبم بالا رفت اما با جدیت بدون این که

نگاهش کنم، زبان چرخاندم.
_منتظرَم.

بعد خروج از بیمارستان سوار ماشین شدم و برای
رفع بی حوصلگی سراغ گوشی ام رفتم اما همان
لحظه زنگ خورد و شماره ی گلرخ روی صفحه نقش
بست.

_سلام. جونم؟
تاسیان

140

_جونت سلامت. گیسو می گم با دوستم صحبت کردم.
آرایشگاه و لباس ردیفه.
همان طور که نگاهم به رفت و آمد آدم ها به
بیمارستان بود، لبخند زدم.
_ممنون.

_راستی ارسلان می گه قراره باهاش تور بری. کلک
تنهایی گردش می ری؟!
با شنیدن نام ارسلان لبخندم عمق گرفت. صمیمیت این
مرد اصلاً برایم آزاردهنده نبود برعکس
یادآوری اش حسی توأم با نشاط همراه می آورد.
_حالا من یه چیزی گفتم. ببینم کی حوصله دارم.

_ خلاصه کوفتت اگه بدون من بری!
با تأسف سر تکان دادم و چون شهاب را در حال
خروج از بیمارستان دیدم، صحبت را کوتاه کردم.
_ خيله خب. خوبه داداش خودته!
_ با داداش رفتن که مزه نمی ده. یا باید با دوست
رفت یا پارتنرت!

_ دیوونه!
گلرخ خندید و در میان خنده گفت که آدرس مزون را
برایم می فرستد و بعد خداحافظی کرد.
گوشی را روی داشبورد انداختم و وقتی شهاب در
ماشین را باز کرد، استارت زدم.
_ آخ، نمی دونی چه حالی می ده بعد کار یکی باشه
برسوننت!
بعد از این که نشست و در را بست، اتومبیل را به
حرکت در آوردم.

_ خوب یه ماشین بخر خسیس!
دست هایش را روی سینه جمع کرد و سر به صندلی
تکیه داد و چشم بست.
_ به زودی. کجا بودی؟
تاسیان

با به یاد آوردن شراره، آهی کشیدم و دنده را عوض کردم.

_پیش شراره!

لحن پر تأسفم باعث شد چشم باز کند و نگاهم کند.
_تا جایی که یادمه شراره همیشه باعث خوش حالی
ات می شد!

دستم را دور فرمان مشت کردم و نیشخند زدم. طبیعی
بود که هیچ کس تصویری جز شادی از شراره
نداشته باشد چون حتی من هم نمی دانستم که با چه
درد بزرگی سر و کله می زند.

_سامان اذیتش می کنه!

همین جمله کافی بود تا صاف بنشیند و منتظر توضیح
نگاهم کند.

_میون شون شکرابه!

_یعنی چی؟!

خلاصه ای از آن چه شراره تعریف کرد با حذف بخش
های خصوصی اش برای شهاب بازگو کردم و او
در فکر فرو رفت.

_چی می گی؟!

شهاب متفکرانه چشم به رو به رو دوخت و بعد از
مکثی کوتاه به حرف آمد.

_به شخصیت سامان نمی یاد هم چین آدمی باشه.
لااقل من با شناختی که ازش دارم بعید می
دونم، بخواد یه نفر رو تحت فشار بذاره تا نظر خودش
رو تحمیل کنه!

_نمی دونم والا... بهتر نیست باهاش حرف بزنیم؟!
کجا برم؟

_هر جا خودت خواستی... من اون قدر با سامان
راحت نیستم که در مورد این مسائل باهاش
صحبت کنم اما تو...
تاسیان

142

ماشین را به طرف سفره خانه ای هدایت کردم که قبلاً
یکی، دو بار با بچه ها رفته بودیم.

_سامان الان سایه ی من رو با تیر می زنه!
با نگاه متعجب و سؤالی اش دستپاچه شدم و خود را
به خاطر بی فکری ام ملامت کردم.
_به آهو زنگ بزن، بگو شام نمی یایم.
بعد از چند لحظه نگاه مستقیمش را از من گرفت و

خود را کمی کج کرد و تلفن را از جیب شلوار کتان
سرمه ای اش بیرون آورد.

_آفرین پسر خوب. فکر کردم باز می خواهی من رو
جلو بندازی!

نیم نگاهی حواله ام کرد و لبخند نصفه و نیمه ای زد.
_مگه پیشنهاد شام از تو نبود؟!!

لبم را برایش کج کرد.

_خوب که چی حالا یعنی الان دل عزیزت ازت می
شکنه؟!!

سرش را با تأسف تکان داد و تلفن را به گوشش
چسباند.

_الو عمه...

پخش ماشین را روشن کردم و صدای موسیقی را کمی
بالا بردم و تا مقصد دیگر حرفی نزدیم.

من در تفکرات خود به دنبال راهی می گشتم تا به
شراره کمک کنم و شهاب هم شاید به این می
اندیشید که علت کدورت سامان از من چیست؟!!

بعد از رسیدن به خاطر شلوغی مجبور شدم ماشین را
کمی دورتر پارک کنم و کمی از مسیر را پیاده
برویم.

_امروز باشگاه نرفتی؟

همان طور که به دست های گره کرده ی زوج مقابل
مان نگاه می کردم، سر بالا انداختم.

تاسیان

143

_نه!

امروز به خاطر شراره نرفته بودم اما فردا حتماً می
رفتم و حساب برخورد نادرست رایکا را ازش می
گرفتم!

دوشادوش یک دیگر وارد شدیم و به طرف تختی
رفتیم که در اواسط سالن بزرگ سفره خانه واقع بود.
_من برم دستم رو بشورم.

در پاسخ به شهاب سر تکان دادم و بعد از درآوردن
کفش هایم نشستم و چشم به اطراف دوختم که
صدای پیام تلفنم بلند شد.

کیف دستی ام را روی پایم گذاشتم و تلفن را از داخل
آن بیرون کشیدم و روشن کردم که ناگهان
دستم لرزید!

«می دونستم دختر حرف گوش کنی هستی.»

_سفارش دادی؟

تکان سختی خوردم و سرم به تندی بالا آمد و صدایی
نامفهوم از گلویم خارج شد.

شهاب که خم شده بود تا بنشیند، چشم باریک کرد و
نگاهش را بین من و تلفن سرگردان میان دستم
گرداند.

_منت... منتظر تو بودم.

با مکث و تردید مقابلم نشست و نگاهی کنایه آمیز به
تلفن کرد سپس منو را برداشت.

_چی می خوری؟

به خود آمدم و تلفن را خاموش کردم و لبخند بی جانی
زدم.

_هر چی انتخاب کنی!

نگاهش به نرمی از منو بالا آمد و روی چشم های
ترسیده ی من نشست و لب هایش با تأخیر از هم
فاصله گرفتند.

تاسیان

144

_به انتخاب های من اعتماد داری؟!

لبخند روی لبم ماسید و با تمام حس های نامعلومی که
به قلبم هجوم آورده بودند بی جهت سر تکان

دادم و او غذای انتخابی اش را سفارش داد.
_ امیدوارم من رو مجبور نکنی که باهات پیاده روی
کنم!

مزاحش فکرم را از پیامی منحرف کرد که رایکا
فرستاده بود و لبخند فریبنده ای زدم.
_ این غذای سنگین و باشگاه نرفتن امروز بالاخره
باید یه طوری جبران بشه!

_ من و از این جا مستقیم خونه می بری چون امروز
به اندازه ی یک ماه تو بیمارستان پیاده روی
کردم.

لب هایم آویزان شدند و ناامیدانه آهی کشیدم.
_ بدجنس!

_ بفرمائین.

پیش خدمت غذا را مقابل مان چید و من با حسرت
نگاه روی زیتون های کوچک و ترشی و کباب
چرخاندم و شهاب هم با لذت لقمه ای به دهان برد.
_ به، به... فکر خوبی بود که این جا آوردیم.
اخم که کردم، خندید و بشقابم را جلوی پایم گذاشت.
_ خيله خب، بخور يه کاری می کنیم.
خوش حال از کوتاه آمدنش، شروع به خوردن کردم

چنان که تقریباً کاسه ی ترشی و زیتون را به
تتهایی تمام کردم و اصلاً متوجه ی کنار رفتن شهاب
نشدم.

_آخیش... اندازه ی یه عمر رژیم گرفتن، خوردم!
همان طور که با محبت چشم به من دوخته بود، کمی
به جلو متمایل شد و انگشت شصتش را بالا
آورد.

تاسیان

145

_نوش جونت.

چشم هایم با تعجب مسیر دستش را دنبال کردند که
گوشه ی لبم نشست.

_ترشی!

ابروهایم بالا رفتند و او با نگاهی دقیق به چشم هایم
خود را کنار کشید.

_خیلی این جا می یای؟

صدایش من را به خود آورد و با درنگی مشهود به
پشتی تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم.

_نه زیاد. با بچه ها چند بار اومدیم. اون موقعی که
سهیل هنوز جزیره رو افتتاح نکرده بود.

شهاب به نشانه ی فهمیدن سر تکان داد و من به
گروه موسیقی سنتی نگاه کردم که در حال جا به
جایی روی صحنه ی اجرا بودند.
چه قدر به این دور بودن از فضای خانه نیاز داشتم.
از روز گذشته که گیلانه آمده بود انگار دیوارها
حکم قفس به خود گرفته بودند.
_ عزیز هیچی برای من کم نداشت...
با صدای شهاب چشم از دختر جوانی گرفتم که
سنتورش را از کیف در آورد.
_ خیلی بچه بودم که بابا و مامانم رو از دست دادم اما
عزیز دستم رو گرفت و نداشت این غم بزرگ
نابودم کنه...
اندوهی که لا به لای جمله هایش موج می زد، قلبم را
لرزاند.
_ اما همیشه یه گوشه از قلبم انگار خالی بود. تو
نرمی دست های عزیز دنبال زبری انگشت های بابا
می گشتم. تو لبخندهای بی رمقش، خنده های از ته دل
مامان رو دنبال می کردم...
بغضی که از اندوه چشم های او در گلویم نشسته بود
آن قدر بزرگ شد که چشم هایم را سوزاند.

_انگار یه گمشده ای تو زندگی ام بود که باید پیداش
می کردم اما نمی دونستم کجا و چه طوری تا
این که بزرگ تر شدم و از عزیز خواستم من رو سر
مزارشون ببره...

تاسیان

146

نگاه که بالا کشید، چشم های سرخش دلم را خون
کرد.

_وقتی یه دستم رو، روی سنگ قبر بابا و دست دیگه
ام روی قبر مامان، قرار گرفت، حس آرامش
عجیبی پیدا کردم. همه ی ناراحتی هام از بین رفت.
اون لحظه انگار دو تا شون رو به روم وایستاده
بودن و با لبخند داشتن نگام می کردن...
قدری مکث کرد و چشم هایش را روی صورتم گرداند
تا تأثیر حرف هایش را ببیند.

_گذشته ریشه ی آدمه، آینده بار و حاصل تلاش
مون. همه ی اون ها هم پدر و مادر ما هستن.

بدون اون ها هویت نداریم. وجودشون رو نمی تونیم
انکار کنیم چون تا ته دنیا تو رگ و پی ما
هستن. ما با اون ها رشد می کنیم حتی اگه نبینیم
شون...

_تمومش کن!

صدای لرزانم لبخند محزونی روی لبش کاشت.

_عمه، تو رو به اندازه ی جونش دوست داره. حتی

من می بینم گاهی وقتی در موردت حرف می زنه

چشم هاش می درخشه. اون هیچ وقت نمی تونه از تو

چشم پوشی کنه!

با اخم به چشم هایم فشار آوردم تا نبارند.

_وقتی دست مرد دیگه ای رو گرفت رو من چشم

بس...

میان حرفم آمد.

_فقط تو مهم نبودی!

با تمام مقاومت ها، قطره اشکی از گوشه ی چشمم

چکید و نگاه او را به دنبال خود کشاند.

_اون قدر مهم بود که به احساسم بی توجه باشه؟

کمی خود را جلو کشید و دست هایم را گرفت و همان

لحظه صدای موسیقی در فضا پیچید.

_گیسو... عزیزم... تو اون موقع فقط شونزده سال

داشتی... بچه بودی. درسته اون موقع نمی

تونستی بپذیری چون خیلی از فوت پدرت نگذشته بود

اما الان چی؟!

لب های لرزانم را روی هم فشردم و بعد از مکث کوتاهی خیره به چشم های متأثرش نجوا کردم: من تو شونزده سالگی ام موندم!

نگاهش پس رفت و دست هایش شل شدند و من دیگر تعلل نکردم و با گرفتن کیفم از تخت پائین آمدم و دستی زیر پلک های خیسم کشیدم.
_حوصله ی پیاده روی ندارم.

قدم برداشتم اما گوشه ی آستین مانتوام را کشید و من را وادار کرد که نگاهش کنم سپس با تحکمی که کم تر از او دیده بودم آخرین حرفش را هم زد.
_پس سعی کن، بزرگ بشی چون دنیا منتظر تو نمی مونه!

نگاه دل گیرم را روی چهره ی مصممش گرداندم و بی حرف برگشتم و از آن جا خارج شدم.
این دنیایی که شهاب از آن دم می زد بدهی بزرگی به من داشت که یکی از آن ها دیدن دوباره ی گرشا بود!

این همه راه را کوبیده و تا شمال آمده بود تا با اهورا حرف بزند و از او کمک بخواهد اما اکنون که

زانو به زانوی او نشسته و به رودخانه ی پر خروش
رو به رو زل زده بود زبانش به هیچ حرفی باز نمی
شد.

اهورا سر مست از این دیدار غافلگیرانه با خنده دست
روی شانه ی او گذاشت و فشار ملایمی به آن
وارد کرد.

_چه طوری برادر؟
تاسیان

148

می بینی، این محیط آدم رو چنان درگیر خودش می
کنه که نمی تونی ازش دل بکنی!
رایکا لبخندی از سر اجبار زد و دست دور فنجان کمر
باریک چای پیچید.
_آره. حق داری.

اهورا سر تکان داد و نگاه از نیم رخ او گرفت و دست
عقب کشید.

_اوضاع شرکت چه طوره؟

صدای خروشان آب تلاطم عجیبی در قلب رایکا ایجاد
کرده بود. حرفش را سبک و سنگین کرد و در
آخر هم بدون این که واژه ها را به درستی کنار هم
بچیند، دهان باز کرد.

_خوبه. داره خوب پیش می ره اما...
جمله ی سر بریده اش لبخند از لب اهورا زدود و با
سکوت رایکا را ناگزیر به ادامه دادن کرد.
_شما که گذاشتی، رفتی، من موندم و کلی
مسئولیت...

اهورا چشم ریز کرد و با دقت اجزای چهره ی
برادرش را از نظر گذراند. حس می کرد صدای او
کمی
دور تر از لحن معمول است.
_جای من تو اون شرکت نیست، خودت که بهتر می
دونی!
رایکا چشم از بخار کم جان چای گرفت و نگاه به
جنگلی دوخت که آن طرف رودخانه به چشم می
خورد.

_آره اما داداش تا وقتی بودی دل گرم بودم.
لحن گرفته اش سرانجام موجب شد اهورا با جدیت
سینه صاف کند و بدون حاشیه، متن قضیه را
جویا شود.

_مشکلت چیه رایکا؟
خیال نکن حواسم نیست از وقتی اومدی مثل مار داری

به خودت می پیچی و هی دهن باز می کنی
و بعد حرفت رو قورت می دی!

تاسیان

149

هوای خنک و بکر طبیعت شمال ذهنش را کمی باز
کرد و بعد از دقایقی طولانی چشم به اهورا
دوخت.

_مگه مشکل اون خونه تمومی داره؟!
دردی که در چشم هایش سایه انداخته بود قلب اهورا
را فشرد و کمی سمت او متمایل شد و دست
روی زانویش گذاشت.

_با من حرف بزن رایکا!
رایکا که گویا منتظر همین اذن بود، دست هایش را
مشت کرد و دوباره چشم به جنگل دوخت که به
خاطر تراکم انواع درخت فضای تاریکی در آن سوی
رودخانه ایجاد شده بود.

_محض خاطر من و رامش نمی تونستی کوتاه بیای؟!
آخر جمله اش با تمام خودداری چنان درماندگی داشت
که اهورا بی اختیار زانوی او را فشرد.

_بار سنگینی رو دوشت گذاشتم؟
چهره ی رایکا سخت شد و اهورا هم چشم به جایی

دوخت که در نگاه برادرش نشسته بود.
باید افکارش را سر و سامان می داد تا رایکا را دست
خالی نفرستد.

چی شده داداشم؟!

قلب رایکا کمی نرم شد و این بار بدون مقدمه چینی و
زیر و رو کردن واژه ها به حرف آمد.

_هیچ وقت نداشتیم بفهمی اما الان بدون که من
نتوانستم مثل تو از عشقم محافظت کنم!

اهورا تکان سختی خورد و با ناباوری چشم به نیم رخ
کبود شده ی برادرش دوخت.

چی؟!

رایکا بیش تر فکش را فشرد و به سختی ادامه داد:
آره داداش، چشم رو همه چی بستم چون ضعیف
بودم. دست عشقم رو رها کردم تا دست پدرم رو پس
نزنم. تا مادر و خواهرم رو از دست ندم. تا تو
بتونی از زنت مراقبت کنی!

تاسیان

150

دهان اهورا باز شد اما نتوانست حرفی بزند. چنان از
اظهارات تازه ی جوان شوکه شده بود که زبان در

دهانش نمی چرخید!

_ سر هیچ کس منتهی نیست اما دیگه نمی کشم...
نگاهش در طلب یاری به طرف اهورا کشیده شد و
عجزی بی سابقه میان مردمک هایش نشست.

_ داداش دارم کم می یارم!
بعد از کمی سکوت و خیرگی، زمانی که اهورا توانست
حرف های رایکا را هضم کند، ابروهایش گره
خوردند.

_ داری می گی اون قدر بی غیرت و بی ملاحظه ام که
تو رو تا پای بدبختی کشوندم؟!!

رایکا جا خورد و دهان به انکار باز کرد اما اهورا
کف دستش را بالا گرفت و غرید: عشقی که بعد از این
همه سال می تونه چشم هات رو سرخ کنه و از نفس
بندازت پس ارزش جنگیدن داشت!

_ پس آذر و رامش؟!!

اهورا پوزخندی زد و خود را لبه ی تخت کشید و بعد
از پوشیدن کفش هایش بلند شد.

_ تو نخواستی بجنگی رایکا... داری می گی ما؟!!
خوب مرد حسابی تو دهن باز کن تا من بفهمم مرضت
چیه؟!!

عصبانیت او، رایکا را از بیان بخشی از واقعیت
پشیمان کرد و با تعلل مقابلش ایستاد که دست به
کمر و بی هدف اطراف را می کاوید.
_بی خیال، الان این چیزا مهم نیست.
اهورا به تندی نگاهش کرد و غرید: مهمه!
خیالت وقتی این طوری درب و داغون نگاهت می کنم،
می تونم آروم بگیرم؟!
رایکا کلافه دستی پس گردنش کشید و پوفی کرد.
تاسیان

151

_خودش کجاست؟
_سایه هست دیگه!
آمار شرکت رو از مخبرهاش می گیره. خیالش تخته
از دستش در نمی رم!
_ها، پس بگو. شدی عروسک خیمه شب بازی اون
هفت خط!
رایکا با دل خوری نگاهش کرد و اعصاب اهورا بیش
تر متشنج شد و صدایش کمی بالا رفت و توجه
دختر و پسری را جلب کرد که کمی آن طرف تر
نشسته بودند.

چیه؟!

لغز می گم؟!_

می گم بیا بزن در گوشم. این قدر خوب واسش می
رقصی که حسابی براش رو شدی. کج بری نخت
رو می کشه و گردنت رو می بره!

عضلات چهره ی رایکا در هم فرو رفتند و با چند گام
بلند از اهورا فاصله گرفت و کنار رودخانه ایستاد و
چشم به سنگ های کوچک و بزرگی دوخت که در
بستر رودخانه پهن شده بودند.

_بچه قهر نکن. خوب گوش بده چون دارم بیدارت
می کنم. اومدی پیش من که چی؟!_

داری مثل زنا ناله می کنی تا یکی به دادت برسه؟!
نه داداشم از این خبرا نیست. اگه تو خودت رو فدای
ما کردی نباید انتظار داشته باشی که ما هم
همون اشتباه رو بکنیم!

سر رایکا به تندی چرخید و نگاه بهت زده اش را به
برادرش دوخت.

چیه؟!

انتظار نداشتی که با گفتن حماقت هات برات کف بزنم.
نه برادر، به نظر من مردی که دست زنی که

عاشقش هست رو ول کنه شرف نداره...
اهورا با همان خشمی که ذره ای از آن کم نشده بود،
جلو رفت و انگشت اشاره اش را بالا برد.

تاسیان

152

_تویی که این همه سال صندوق دلت رو بستی و من
رو آدم حساب نکردی دیگه هیچ حقی گردن
من نداری. یا خودت، خودت رو از این آتیش نجات
می دی یا توش می سوزی!

دست های رایکا مشت شدند و لب هایش را روی هم
فشرده و دل گیر چشم روی صورت برافروخته ی
او گرداند که اهورا لبخند تمسخر آمیزی تحویلش داد.

_به مریم گفته بودم، خانم دلمه درست کن داداشم
داره می یاد. طفلی از صبح درگیره تا چیزی برای
برادر شوهرش کم نذاره که فقط یه بار دیدش. الان هم
منتظره بیرمت خونه...

سکوت کرد و نگاه متأسفش را به چشم های رایکا
دوخت.

_تو لیاقت این رو نداری که کسی به خاطرت تو
زحمت بیفته!

اهورا همان طور که به چشم های رایکا_ که چون
نگاه بچه ای معصوم و بی پناه بود_ نگاه می کرد
عقب رفت و با قدم هایی تند آن جا را ترک کرد.
رایکا از پشت به او خیره شد و خود را به خاطر بی
فکری اش ملامت کرد.

باید به آن سکوت مرگ بار ادامه می داد تا این که با
سرگشودن حماقت هایش از چشم اهورا بیفتد.

گویی روی همه ی خاطراتش با او گردی از غبار
نشست اما او هم چنان خود را همان طفلی حس می
کرد که اهورا برایش رب النوع بود.

کاش لحظه ای بر می گشت و می دید که با آن طفل
چه کرده است؟!

پسر بچه ای که اولین دوچرخه سواری اش را با او
آموخت. اولین رکاب زندگیش را با هدایت دست
های او زد.

لبخند تلخی زد و دست پشت گردنش برد. اهورا در
لحظه کتاب قطوری را بست که از خاطرات دو
نفره شان نگاشته شده بود!

تاسیان

153

در با صدای بدی باز شد و به دیوار برخورد کرد و من

وهنگامه با ترس و حیرت از جا پریدیم و به
سامان نگاه کردیم که نفس زنان و نگران در آستانه
ی آن ظاهر شده بود.

_کجاست؟!

نیم نگاهی به هنگامه انداختم که چون من گیج شده
بود دوباره به سامان چشم دوختم.

_می گم کجاست؟!

_داداش چی شده؟!

با شنیدن صدای پر بهت سهیل که از اتاق استراحت
خارج می شد، سامان قدمی پیش آمد و دوباره
سؤال مبهمش را تکرار کرد.

_کجاست؟!

_کی؟!

همه ی حس های نگرانی و عصبانیت و استیصال به
آنی چهره اش را در نوردید و صدا بالا برد.

_شراره نیست!

همین جمله اش کافی بود تا من وهنگامه از جا بپریم.

_یعنی چی نیست؟!

کجا رفته؟!

کلافه موهایش را کشید و دور خود چرخید.

_می گم نیست. نیست یعنی این که نمی دونم کجا
رفته. یعنی این که اگه می دونستم این جا
نبودم!

تاسیان

154

سهیل با قدم هایی بلند خود را به او رساند و دست
روی شانه اش گذاشت.

_داداش آروم باش. بیا بشین، ببینم چی شده؟!
سامان کلافه تر شد و با هدایت دست های سهیل به
طرف میز آمدو هنگامه با اشاره ی سهیل برای
آوردن آب رفت.

_بچه که نیست گم شده باشه!
سامان با درماندگی خود را روی صندلی رها و کلمات
را به سختی ادا کرد.

_گم نشده. گم نشده اما نمی دونم کجاست؟!
با اضطراب نشستم و چشم به او دوختم.

_کی برگشتی؟!!

از کی نیست؟!!

سامان نگاه بالا کشید و چشم به من دوخت. در عمق
نگاهش پشیمانی بزرگی به چشم می خورد.

دیشب اومدم اما شراره از صبح نیست. گوشی اش هم خاموشه!

پاسخ های کوتاه و مختصرش، من را به یاد حرف های شراره انداخت. این که کدورتی عمیق میان آن ها شکل گرفته و آرامش زندگی شان را از بین برده بود.

_بیا بخور.

سهیل لیوان آب را از هنگامه گرفت و دست سامان داد.
_خوب شایدکاری داشته، صبح زود از خونه بیرون زده. این که نگرانی نداره!

سامان بدون این که جرعه ای آب بخورد، لیوان را روی میز گذاشت و چشم از نگاه مؤاخذه گر من دزدید.

_دعوا مون شد!

تاسیان

155

لحن عاجزانه و کلامی که به دشواری ادا شد، سکوتی سنگین بر فضای سالن حاکم کرد.

هنگامه بعداز کمی درنگ، نفسش را از سینه بیرون داد و دوباره به طرف بار رفت و سهیل آرنجش را روی میز گذاشت و من با پوزخند نگاه از سامان

گرفتم.

رابطه ای که این اواخر طبق اظهارات شراره چون
بمب ساعتی شده بود، سرانجام شاسی اش کشیده
شد!

_خوب... خوب باز هم بچه که نیست. حتماً جایی رفته
آروم شه و برگرده!

جملات از سر استیصال سهیل نه تنها تسلی سامان
نشدند بلکه بی قراری اش را تشدید کردند.

_بلایی سرش بیاد...

_سلام. به، به جمع تون هم که جمعه!

صدای سر حال شراره نگاه بهت زده ی همه مان را
به طرف او کشاند.

_بی معرفتا بدون من دور هم جمع می شین؟!!

سکوت و خیرگی مان لبخند را از لب های او زدود.

_چیه؟!!

چرا این طوری نگام می کنید؟!!

طولی نکشید که سامان از جا پرید و سمت او هجوم

برد و من و سهیل برای جلوگیری از هر نوع

برخورد احتمالی پشت سر او دویدیم.

_کجا بودی؟!!

شراره به تندی خود را عقب کشید و نگاه سر تا پای
به همسر خشمگینش انداخت.

_چرا این طوری می کنی؟!
خوب خونه بودم دیگه!

تاسیان

156

سامان با عصبانیت صدا بالا برد.

_دروغ نگو. می گم کدوم گورستونی بودی؟!
ابروهای شراره کم، کم گره خوردند و سهیل بازوی
سامان را کشید.

_سامان معلومه داری چی کار می کنی؟!
_می گم خونه بودم، خونه!

پاشدم دیدم تو نیستی، من هم بهت زنگ زدم جواب
ندادی، اومدم این جا!

سامان خنده ای عصبی کرد و غرید: دقیقاً کجای خونه
بودی چون من بیدار شدم، دیدم نیستی!

شراره نگاهی زیر چشمی به سهیل انداخت و با
صدایی ضعیف و آزرده پاسخ داد: شب تو تراس
خوابیدم.

غمی که به چشم هایش سایه انداخت قلبم را فشرد و

جلوتر رفتم و دستش را گرفتم.

_عزیزم!

سامان بعد از مکثی طولانی نگاه از او گرفت و با شتاب ما را پس زد و از کافه بیرون رفت و سهیل هم با نگاهی به ما دنبال او روان شد.

_خوبی؟

شراره که چشم به پارکت ها دوخته بود در لحظه تکانی خورد و مقابل چشم های بهت زده ی من به تندی بیرون رفت.

_چی شد؟!

در جواب هنگامه شانه بالا انداختم و دنبال شراره دویدم و قبل از این که پا از در حیاط بیرون بگذارم صدای جر و بحث آن ها را شنیدم.

_این رفتارهای بچه گانه چه معنی می ده؟!

تاسیان

157

مگه من سرت داد کشیدم؟!

من هم دنبالت گشتم!

از در بیرون زدم و آن دو را دیدم که رخ به رخ یک دیگر در کوچه ایستاده بودند و بحث می کردند.

_اون قبرستون مگه چند متره که غیبت بزنه؟!
سهیل کلافه دستی به صورتش کشید و زیر چشمی به
چند نفری نگاه کرد که کنجکاوانه از کنارمان می
گذشتند.

_سامان دیگه داری...

_بسه!

جمع کنین برین جای دیگه. این چه وضعیه راه
انداختین؟!

نگاه ها به طرف هنگامه چرخید که با عصبانیت چشم
به آن ها دوخته بود.

_این خراب شده رو راه انداختیم تا دو قرون کاسبی
کنیم نه این که شما شو راه بندازین!

سامان کلافه برگشت و دست به کمر شد ولی آتش
شراره تند تر شد.

_بچسب به همون دو قروننت. چی از دوستی می
فهمی آخه؟!

ابروهای هنگامه در هم تنیدند و انگشت اشاره اش را
بالا برد.

_تو نمی خواد چیزی به من یاد بدی. اول یاد بگیر
خودت چه طوری زندگی داری کنی!

دهان شراره با تعجب باز شد و سهیل با بهت نام
همسرش را زمزمه کرد.

هنگامه؟!

اما نگاه حق به جانب هنگامه پس نرفت و شراره با
درد چشم به سامان دوخت که آزرده خاطر سر
پائین انداخته بود.

دروغ می گم مگه؟!

تاسیان

158

هر دفعه یکی شون می یان این جا رو بهم می ریزن.
یه لحظه با خودتون فکر کنین اگه تعطیل نبودم
و مشتری بود باید چی کار می کردم؟!
شراره پوزخند زد.

_این قدر منفعت طلب نباش!

همه چی به پول نیست!

هنگامه هم در پاسخ با لحنی سرشار از کنایه زبان
چرخاند.

_من مثل شما نیستم. با چنگ و دندون این جا رو باز
کردیم. نمی دارم بی فکری شما خرابش کنه!
سامان دست پشت کمر شراره برد و نگاهی پوزش

طلبانه به آن ها انداخت.

_ما رو ببخشین. دیگه مزاحم تون نمی شیم.
من که تا این لحظه ساکت بودم به هنگامه نگاه کردم
اما ذره ای پشیمانی در چشم هایش ندیدم.
هنگامه؟!

_تو دیگه حرف نزن. تو پر قو بزرگ شدین نمی
دونین همین صنار سه شاهی چقدر برای ما مهمه!
باخاطری مکرر چشم از هنگامه گرفتم و کمی جلو رفتم
و مقابل سامان و شراره ایستادم.

_لازم نبود حریم خصوصی زندگی تون رو جلوی
چشم بقیه پهن کنین.

سامان سر چرخاند و درحالی که آثار عصبانیت در
چهره اش پیدا بود با صدایی خفه غرید: خیلی خب
نمی خواد تو به من درس بدی!

اخم کردم و با دست به شراره اشاره کردم.

_تو که تحمل یه لحظه دوری اش رو نداری پس چرا
براش قپی می یای؟!_

سامان تکانی خورد و سر چرخاند و شراره گوشه ی
لبش را به دندان گرفت.
تاسیان

_به اون نگاه نکن. چه فرقی می کنه. امروز یا فردا
وقتی از هم جدا شدین همه می فهمن. به نظر من
هم بهتره که زودتر تمومش کنین چون شما دو تا
سواد زندگی کردن ندارین!

هر دو با دل خوری نگاهم کردند اما من کوتاه نیامدم.
_سامان به خودت نگاه کن. عین بچه ی چند ساله
ای!

تو هنوز آماده ی پدر شدن نیست...
شراره زخم کلامم را تاب نیاورد و به تندى میان حرفم
آمد.

_می گی حقتونه که خدا بهتون بچه نداد؟!
سامان با عصبانیت برگشت و به طرف ماشین رفت و
من بعد از نگاهی عمیق به چشم های دل گیر
شراره چرخیدم.

_هر چیزی یه حکمتی داره!
بی درنگ طرف ورودی کافه رفتم و سهیل وهنگامه
را دیدم که وسط حیاط ایستاده و مشغول حرف
زدن بودند.

_همه چیز دنیا به پول نیست!

هر دو سکوت کردند و من ادامه دادم: تو پر قو بزرگ
نشدم اما یاد گرفتم دل بقیه رو نشکنم!
هنگامه چشم تنگ کرد اما من بی تفاوت به طرف در
ورودی سالن رفتم.

_تو داری به من درس اخلاق می دی؟!
پاهایم در چند قدمی در از حرکت ماندند و به چشم
های ستیزه جوی دخترک زل زدم و سهیل کلافه
دست میان موهایش کشید.

_سر تا پات خرده شیشه داره، اون وقت برای من
باید نباید می کنی؟!
کیا حق داشت به سهیل گفت این دختره به درد زندگی
نمی خوره!

تاسیان

160

جا خوردم و نگاهم به تندی سمت سهیل دوید که
خجالت زده چشم بست.

_به اون نگاه نکن. من زنشم نباید چیزی رو ازم
مخفی کنه. برو ببین اشکال کار خودت کجاست که
هر مردی سر راحت قرار می گیره تفت می کنه!
چشم هایم با بهت و سردرگمی روی صورت هنگامه

چرخید. دلیل این حجم از کینه چه بود؟!
_گیسو؟!

تکان سختی خوردم و نگاهم به تبدی سوی در دوید و
نفسم برید!

این مرد از چه زمانی آن جا ایستاده بود؟!
حس می کردم هوا وزنه ای سنگین شده و سینه ام را
می فشارد و مغزم از کار افتاده است!
_داداش رایکا؟!

رایکا بدون این که پاسخ بهت سهیل را بدهد همان
طور خیره نگاهم کرد و با جدیتی آمیخته به
صمیمیت زبان چرخاند.

_دنبالت اومدم. پس چرا نمی یای؟!
چشم هایم درشت شدند و با بهت به مردی نگریستم
که اندام تنومندش قاب در را پر کرده بود.
سکوتم موجب شد که دوباره با صدایش جو سنگین
محیط را تحت تاثیر قرار دهد.
_منتظرم!

گفت و بدون این که نگاه به کسی بی اندازد رفت و
من هم بعد از مکثی کوتاه به خود آمدم و بعد از
برداشتن کیف و تلفنم به طرف خروجی رفتم.

_با این بدبخت مثل کیا تا نکن!
از گوشه ی چشم نگاه پر تأسفی به هنگامه انداختم.
_شماره ی مزون رو برات می فرستم. کافیه بگی از
طرف گلرخ زنگ می زنی.

تاسیان

161

پوزخند زد اما من دیگه تعلل نکردم و با قدم هایی تند
و بلند آن جا را ترک کردم و بیرون رفتم.
وقتی از در بیرون زدم متوجه ی اتومبیل مشکی و
سرنشینش شدم اما بی توجه از کنار دیوار شروع به
حرکت کردم که بوق زد!
هیجانی آنی وجودم را درنوردید و تنم گر گرفت اما
کدورتی که از او در دل داشتم اجازه نمی داد به
راحتی دعوتش را بپذیرم برای همین بی توجه به راهم
ادامه دادم که استارت زد و ماشین را به حرکت
در آورد.

_از سن خاله بازی ات گذشته بپر بالا، معطل نکن!
لحن طعنه آمیزش خونم را به جوش آورد و با
عصبانیت برگشتم.

_راحتو بکش، برو. مگه من گفتم وایستی؟!

خورشید ساز رفتن کوک کرده بود و به خاطر تاریکی
نسبی هوا و سایه ی درخت ها که روی ماشین
افتاده بودند به خوبی او را نمی دیدم اما خشمی که در
صدایش راه گرفته واضح بود!
_گیسو؟!

پر از خشم گفت. پر از سردی و بی اعتنایی اما همین
شنیدن نامم از زبان او کفایت می کرد که قلبم
فرو بریزد و بعد از مکثی کوتاه تسلیم وار در صندلی
جلوی ماشین بنشینم.
_آفرین دختر خوب!

ماشین را به حرکت در آورد و بی مقدمه پرسید: چه
اتفاقی افتاده بود؟!
با سامان قرار داشتم اما دیدم با زنش از کنارم رد شد.
انگار بحث می کردن!
کیفم را روی زانوهایم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم تا
بر هیجان درونم غلبه کنم.
_آره دعواشون شد!

با زدن راهنما ماشین را به خیابان اصلی هدایت کرد.
_اون دو تا تو حیاط هم دعوا می کردن؟!
تاسیان

علی رغم غوغایی که در وجودم پا گرفته بود،
 نیشخندی زدم و نگاه به رو به رو دوختم.
 _انگار به مسائل زناشویی علاقه داری!
 حرفی که نزد تازه فهمیدم چه از دهانم در آمد و گوشه
 ی لبم را گاز گرفتم.
 _خیلی، مثلاً...

سر چرخاندم و منتظر نگاهش کردم تا ادامه دهد اما
 او ماشین را کنار خیابان کشید و به طرف من
 برگشت!

بهت زده چشم در اطراف گرداندم!
 _چرا خاموش شد؟!

صدای آرام و سردش به یک باره ترس به جانم
 ریخت!

_خاموش کردم!
 نور عابر کنار خیابان کمی داخل ماشین را روشن
 کرده بود و برقی که در چشم هایش درخشید، تنم را
 لرزاند.

_خوب... خوب چرا خاموش کردی؟!
 کمی به طرف من خم شد و دستش را بالا آورد.

_رحمت گفت باشگاه بودی!

خیره به انگشت هایش که از روی مانتو روی سینه ام
نشست زبانم بند آمد و تنها توانستم سر به
تأیید تکان دهم.

انگشتش را به نرمی پائین کشید و با صدایی خفه که
خون سردی مرگ باری در آن نهفته بود، لب
جنباند.

_مگه نگفتم نیای؟!!

تاسیان

163

نفسش که روی پوست صورتم غلتید، قلبم را قلقلک
داد و کیفم را میان انگشت هایم فشردم.

_چرا؟!!

گوشه ی مانتوی جلو بازم را با سرانگشتش کنار زد
و در حالی که نگاهش خیره ی سینه ام بود، نجوا
کرد: چون من می گم!

لب هایم را روی هم فشردم و نفسم را حبس کردم و
انگشت او پیش روی کرد و روی لبه ی تی شرتم
نشست!

_چون من می خوام نیای، نباید بیای!

نباید می اومدی!

انگشتش به نرمی روی قفسه ی سینه ام نشست و
چشم های من رو به صورت تیره و بی روح او
خشک شد اما او با همان آرامش رعب آورش ادامه
داد: نباید من رو درگیر کنی. بهت گفته بودم.

گفتم دیگه خودم رو نمی شناسم، دختر!
قفسه ی سینه ام از کمبود اکسیژن به درد آمد و او با
سر انگشتش خطی فرضی از زیر گلو تا سینه ام
کشید و من آتش گرفتم.

_من درگیر بشم، بد می شه. بد می شم. گفتم خودمو
نمی شناسم!

مردمک هایم با بی قراری روی صورت بی تفاوتش
گشت و لب های خشکم از هم فاصله گرفتند اما
آوایی از آن ها خارج نشد.

_چرا می خوای من رو باز هم درگیر خودت کنی؟!
به نرمی نگاه بالا کشید و چشم های یخ زده اش را به
چشم های پر وحشت من دوخت.

_هدفت چیه؟!

همان طور که خیره ام بود، انگشتش را پائین تر کشید
و لب جنباند.

_نفس بکش!

تاسیان

164

اما ذهن و قلب من دیگر یاری ام نمی کردند. تمام
حواسم درگیر قسمتی بود که تحت تملک دست او
در آمده بود.

_نفس بکش وگرنه مجبور می شم طور دیگه ای
عمل کنم!

برای اثبات گفته اش انگشتش را پایین تر کشید که
تکان سختی خوردم و نفسم را با شتاب از سینه
بیرون دادم.

_آفرین!

انگشتش را پائین تر کشید که من نفس زنان سعی
کردم از او فاصله بگیرم.

_برای آخرین بار بهت مهلت می دم. برای آخرین بار
می گم، برو. برو و از من دور شو. از من فاصله
بگیر. تو حیفی!

سخت نفس کشیدم آن قدر سخت که صدای خشک
گلویم بلند شد و او به آرامی لب جنباند.

_سعی نکن من رو به مسائل زناشویی علاقه مند

کنی!

انگشتش داشت پیش روی می کرد. داشت پایین تر می رفت که به خود آمدم و دستش را پس زدم.

_ن... نکن!

پوزخندی زد و چشم روی صورتم گرداند.

_چرا؟!!

مگه برای همین نمودی؟!!

به تندی و عصبی جلوی مانثوام را مرتب کردم و گیج و گنگ کیفم را به چنگ کشیدم.

_تو دیوونه ای!

دستم روی دستگیره رفت تا در را باز کنم اما قبل از آن از پشت موهایم را از روی شال چنگ زد و من را وادار کرد که نگاهش کنم.

تاسیان

165

_به من نگاه کن!

با درد چهره در هم کشیدم و به چشم های بی روحش زل زدم. نور اندکی که از خیابان به داخل خزیده بود به خوبی اجزای سرد چهره اش را نمایش می داد و این خونسردی به شدت ترسناک بود!

_می دونی که من دیوونه ام پس دست و پاتو جمع کن. به خودت بیا چون من اون رایکا نیستم. تو هم بچه نیستی. پس عاقل باش. عاقلانه تصمیم بگیر. دیگه پاتو باشگاه نمی ذاری!

با همان دردی که در سرم پیچیده بود لب زدم: چرا؟! سرش را جلو آورد و نگاه روی صورتم گرداند.

_مگه خودت همینو نمی خواستی که نامزد کردی؟! جا خوردم و لب هایم از هم باز ماند.

_فرصتت سوخت!

آزادی!

دیگه دور و برم نبینمت!

با همان درد پوزخند زدم که اصلاً به مذاقش خوش نیامد!

_منو تحریک نکن دختر!

همان طور با سماجت نگاهش کردم که سرانجام صبرش لبریز شد و نگاه تهدید آمیزی حواله ام کرد و در یک حرکت تن عقب کشید.

_خودت خواستی!

تا خواستم گفته هایش را تحلیل کنم، پیاده شد و اتومبیل را دور زد و در طرف من را باز کرد.

_پیاده شو!

تاسیان

166

سردرگم و با کمی ترس در خودم جمع شدم که لبخند
شروری زد و مچ دستم را محکم گرفت و از
اتومبیل پائین کشید.

_چی کار می کنی؟!

خواستم عقب بروم اما اجازه نداد و بعد از این که در
ماشین را بست، دست دور شانه ام انداخت و
من را به طرف پیاده رو هدایت کرد.

_بریم تکلیفت رو روشن کنم. باید ببینی که چه قدر
به مسائل زناشویی علاقه مندم!

بهت زده سر چرخاندم که با گوشه ی چشم نگاهم کرد.
چشم هایش برق عجیبی داشتند و من به
قدری ترسیدم که بی هوا زبانم را گاز گرفتم.

_دیوونه نشو رایکا، ولم کن!

زیر چشمی به عابرهای پیاده نگاه کردم و کمی خود
را عقب کشیدم که او فشاری به شانه ام وارد کرد
و از حرکت ایستاد.

_انتخاب با تو!

مسیر نگاهش را دنبال کردم و وقتی چشم هایم به آن
تابلوی زرد چرک مرده خورد خون در رگ هایم
یخ بست!

دفتر ازدواج و طلاق؟!

با صدای بوق بلند اتومبیلی از خیابان در جا پریدم و
وحشت زده به چشم های نافذش زل زدم.
_کدومش؟!

ولی نامزدی من و شهاب که هنوز صورت رسمی به
خود نگرفته بود. در آن صورت هم من ابدأ قصد
جدایی نداشتم!

_بالا وقت برای فکر کردن زیاده، بریم!
دستش که روی گودی کمرم نشست به خود آمدم و با
شتاب او را پس زدم.
تاسیان

167

_مسخره بازیو تمومش کن!
دست هایش را روی کمر گذاشت و به من که از
عصبانیت می لرزیدم، خیره شد.
_گفتم برای من خط و نشون نکش. گفتم تحریکم
نکن. دیگه نبینمت!

خیره به چشم های ناخوانایش باز هم پوزخند زدم که
یکهو از کوره در رفت و یقه ام را گرفت و در یک
حرکت به دیوار کوبید و من ترسیده و هراسان نگاه
به اطراف دوختم. پیاده رویی که با تاریک شدن
هوا خلوت شده بود اکنون بسیار وهم ناک به نظر می
رسید!

_منو به بازی نگیر بچه!

فشار دست هایش روی گلویم راه نفس کشیدنم را
بسته بود و چشم های پر دردم را به او دوختم.

_قبل از این که جونتو بگیرم، فرار کن!

نگاهم لرزید و لب هایم را روی هم فشار دادم که بعد
از چند لحظه دستش را رها کرد.

_عاقل باش!

کمرم تا شد و به سرفه افتادم و او بی تعلل برگشت و
بعد از این که سوار ماشین شد، گاز داد و از
کنارم گذشت.

با چشم هایی غرق آب به مسیری که رفت، زل زدم و
نالیدم: چه مرگته؟

بعد از گذشت دقایقی طولانی، زمانی که به خود آمدم،
سردرگم و پریشان کنار خیابان ایستادم و با
گرفتن در بست خود را به خانه رساندم.

حس می کردم آسمان و زمین دارند مسخره ام می
کنند. انگار صدایی در ذهنم پژواک می شد و من
را احمق می خواند. نادانی که فکر می کرد نامزدی با
شهاب ضربه ای کاری به رایکا خواهد زد.
من در میان چینش برنامه هایم این نکته را از یاد
بردم که شاید رایکا دیگر آن جوان عاشق پیشه
نباشد!

تاسیان

168

پا روی پا انداختم و بی هدف شبکه ها را بالا و پائین
کردم اما تمام ذهنم درگیر اتفاقی بود که ساعتی
پیش افتاد!

داشتم در باتلاقی دست و پا می زدم که برای رایکا
آماده کرده بودم اما چشم بسته به داخل آن
غلتیدم.

_ننه ببین این جانماز ره!

صدای آهو من را از افکارم بیرون کشید و با گنجی به
او نگاه کردم که آمد و کنارم نشست.

_سجاده ی احمد آقام، خدا بیامرزش بیه. تا وقتی امه
پیش دیه، ونه رو نماز خونسه. گذاشتم تو
صندوق تا هر وقت شهاب داماد بیه، وره هدم!

نگاهم از چشم های پر امید آهو روی جانماز پدر
شهاب سرید و دستی روی پارچه ی سرمه ای مخمل
کشیدم.

_خدا بیامرزتش. من چی آهو خانم؟!
صدایم از نا افتاده بود. قلبم یک در میان می زد اما با
سماجت نمی خواستم خود را از تک و تا بی
اندازم.

_ته قربان بومه!
انگشت های یخ زده ام را گرفت و به گرمی فشرد و
من نگاه لرزانم را به او دوختم که لبخندش عمق
گرفت و فشار ملایمی به انگشت هایم وارد کرد.

_خنچه ی داماد درست هکنم؟
تم به یک باره لرزید و صدای بلند تلویزیون بر
اعصابم خط کشید.

_ها ننه؟!
صدای سر خوش گیلانه از آشپزخانه کاسه ی صبرم
را لبریز کرد اما دم نزد.

_آره مادر. آماده کن!

تاسیان

نگاهم از چشم های منتظر آهو بالا رفت و از در نیمه
باز اتاق، روی شهاب نشست که قامت بست و
صدای تکبیرش لرزی بر تنم نشاند.

_حنای عروس درست هکنم؟!

برق شادی در چشم های آهو درخشید و صدای تکبیر
شهاب بلند تر شد و نگاه آهو به آن طرف
کشیده شد.

_پهلونم دوماه بونه!

آهو از خود بی خود شد و کل کشید و گیلانه سر مست
از آشپزخانه سرک کشید.

_چه خبره مادر؟!

شادی بی ریای پیرزن غمی بزرگ در دلم نشاند و
نگاه از آن ها دزدیدم.

_خیر خبر!

عروسی دارمی!

صدایش از شادی لرزید و شهاب سلام نماز را داد.

_عروس بله ره بته!

نگاهم قفل جفت مردمک های عسلی شد که نگرانی
روی آن سایه انداخته بود.

من یک بار با این مرد محرم شدم و در عالم جوانی

آرزوهای دور و دراز بافتم. حتی به خاطر وابستگی
مان به آهو تصمیم داشتیم بعد از ازدواج در کنار او
بمانیم و من اصرار کردم که اتاق مشترک مان باید
اتاق من و تخت مان، تخت من باشد اما با آمدن رایکا
تمام خیال پردازی های مان سراب شد!
مبارکه...

انگشت هایم را درهم گره کردم و ایستادم و چشم از
لبخند تلخ روی لب های شهاب گرفتم.
_من خسته ام. می خوابم. شب به خیر!
تاسیان

170

آهو نگاه از گیلانه گرفت و خنده کنان به من چشم
دوخت. پیرزن رفتم را به پای شرمی دخترانه
گذاشته بود.

_شب به خیر مه دل قرار!
بدون این که نگاه دوباره ای به شهاب بی اندازم به
طرف اتاق پا تند کردم و در را پشت سرم بستم و
بغضم بی صدا ترکید.
دستم را روی دهانم فشردم و همان جا سر خوردم.
من تنها عروسی بودم که از دامادی که به او خیانت
کرده بودم، خواستگاری می کردم!

یک عروس خودخواه و خیانت کار!
دقایقی طولانی همان جا نشستم و گریه کردم و خود را
به خاطر بی فکری ام ملامت کردم تا عاقبت با
تقه ای که به در خورد به تندی اشک هایم را پاک
کردم و با رخوت ایستادم و در را باز کردم.

خواب نبودی؟!

اتاق تاریک بود. در حال هم چراغ ها خاموش بودند
به خاطر همین نمی توانستم صورتش را واضح
ببینم.

تو خوابت می بره؟!

صدای نفس های آرامش را می شنیدم.

داری با خودت چی کار می کنی؟!

دستم را روی دستگیره فشردم و گلویی صاف کردم تا
متوجه ی لرزش صدایم نشود!

_اگه ولم کنی، خودم رو بدبخت می کنم!

می رم دنبال همونی که اسمش به زبونت نمی یاد!
برق خشمی که در چشم هایش درخشید من را به این
باور رساند که زیاده روی کرده ام.

تاسیان

_لابد فکر می کنی، عجب دختر آویزونی هستم!
با تحکم لب جنباند.

_نه می دارم بدبخت بشی، نه می دارم پای اون نامرد
دوباره به زندگی ات باز بشه!
فقط نمی دونم تا کجا می خوای خودت رو عذاب بدی!
آخ قلبم!

قلبم چنان تیر کشید که نفسم برای لحظه ای قطع شد.
_بالاخره یه نفر رو پیدا می کنی که دوستت داشته
باشه و قدرتت رو بدونه!

لب های لرزانم را روی هم فشردم و با تأخیر گفتم: تو
دوستم داشتی!

قدمی به جلو برداشت و اینک صورتش در پناه نور
ماهی که از پنجره به داخل اتاق می تابید کمی
واضح تر شده بود.

_هنوز هم دارم!

با لجاجت سر بالا انداختم.

_جیکاک ملعون!

لب هایش به لبخندی خسته باز شدند.

_شباهت؟!!

دست هایم را در آغوش گرفتم و به در تکیه دادم.

_مغزت!

نمیتونم بفهمم توش چی میگذره؟!
دست هایش را چون من روی سینه جمع کردو به
چهار چوب درتکیه داد.

تاسیان

172

_این دیگه بازی نیست گیسو!

عمه برگرده همه چی حالت رسمی به خودش می
گیره.

الان می تونم جلوی آهو رو بگیرم!
لب هایم را روی هم فشردم و در سکوت نگاهش
کردم.

_دیدن این حالت من رو بیش تر از لحظه ای عذاب
می ده که تو رو با اون پسره دیدم!
سرم به تندى بالا آمد و با بهت به چشم های
اندوهگینش زل زدم.

_این طوری نگام نکن. خوب می دونی که اهل
سرکوفت زدن نیستم!

اهل سرکوفت زدن نبود، راست می گفت. همان روزها
بارها به من تذکر داد که رایکا مرد زندگی

نیست. که دوست صمیمی اش بود و او بهتر از هرکس دیگری رایکا را می شناسد اما گوش من به این حرف ها بدهکار نبود به همین دلیل وقتی دید نصایحش راه به جایی نمی برد به خوابگاه پناه برد و بعد از یک سال عازم عراق شد اما نمی دانم قبل از رفتن چه حرف هایی میان او و آهورد و بدل شد که هیچ کس در مورد پیوند پاره شده مان چیزی بر زبان نیاورد.

_اون موقع با همه چی کنار اومدم و رفتم. تونستم خودم رو قانع کنم. با خودم گفتم که گیسو سنی نداشت. حسش به من رو اشتباه تعبیر کرد اما گیسو... نگاه شیشه ای ام را به او دوختم که لب هایش را روی هم می فشرد و با شک و تردید نگاهم می کرد.

_این بار دیگه حلالیت نمی کنم!
عمق وجودم تکان خورد و چشم هایم روی صورت گرفته ی او چرخید که به سختی جمله اش را ادا کرد.

_می خوام جبران کنم!
نگاهش گرم شد و کمی خم شد و دست هایم را گرفت.
تاسیان

_اما تو اشتباهی نکردی که بخوای جبران کنی. ها؟!
 کلافه چشم از او گرفتم و دستم را بیرون کشیدم.
 _شهاب نکن!

_گیسو جان، عزیز دلم چرا این قدر خودت رو عذاب
 می دی؟!!

در سکوت نگاهش کردم و او بعد از کمی درنگ
 ناامیدانه برگشت و به اتاقش رفت اما من اصلاً خوابم
 نمی آمد به خاطر همین شالی روی شانه ام انداختم و
 پاورچین، پاورچین به خاطر این که اهالی خانه
 از خواب بیدار نشوند به حیاط رفتم و روی تخت
 نشستم.

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم. هوای تازه و
 مرطوب شب های پائیز آرام بخش بود.
 _کوچیک که بودی...

چشم هایم به نرمی باز شدند و به ستاره هایی زل زدم
 که کم و بیش در بستر آسمان کشیده شده
 بودند و گیلانه با تأخیر کنارم نشست.
 _هر وقت ناراحت می شدی، شبها می رفتی کنار پنجره
 می نشستی و به آسمون زل می زدی...

دست هایم را روی سینه محکم کردم و نیشخند زدم که
دست جلو آورد و موهای فر و پراکنده ام را با
آرامش تقسیم کرد.

_همیشه هم پدرت می اومد پیشت و کلی باهات حرف
می زد تا آرومت کنه...

بغض کهنه ای گلویم را خراشید و گیلانه به بافتن
موهایم ادامه داد.

_قلق تو رو داشت. اصلاً تو از همون بچگی رو
بابات یه حساب دیگه باز کرده بودی. انگار یه حس
مشترک، یه زنجیر نامرئی بین تون بود که شما رو
به هم وصل می کرد. من خیلی تلاش کردم اما یوسف
بدون زحمت می تونست دلت رو به دست بیاره!
انگار بافتن موهایم تمام شد که دست عقب کشید و
سرش را کمی کج کرد و به نیم رخم خیره شد.
_وقتی داشتم می اومدم...

تاسیان

174

صدایش که لرزید دست از خیرگی به آسمان برداشتم
و به چشم های پر او زل زدم.
_از خودش کمک گرفتم. رفتم مزارش و بهش گفتم

دخترت رو راضی کن که نگام کنه. که باهام حرف
بزنه. که هر چی تو دلش هست رو، روی دلم آوار کنه
اما دیگه سکوت نکنه!

اولین قطره ی اشکش که چکید چشم هایم سوختند و
آب دهانم را به سختی فرو دادم اما او لبخند
گرمی تحویل داد.

_حرفات رو پشت سکوت حبس نکن. من این جا
هستم که بشنوم.
لب هایم با تأخیر باز شدند و صدای ضعیف در سکوت
پر هیاهوی شب پیچید.

_فکر نمی کنی اون وقتی باید می شنیدی که حرف
برای گفتن داشتم؟!!

وقتی دید قفل زبانم شکسته شد برق امید در چشم
هایش درخشید و کمی خم شد و دست هایم را
گرفت.

_حرف زدیم، نزدیم؟!!
کلافه دستم را عقب کشیدم و رو برگرداندم.
_حرف زدی اما نتیجه اش از قبل معلوم بود. تصمیم
خودت رو گرفته بودی...
_گیس...

بی طاقت از جا بلند شدم و بی اختیار صدا بالا بردم.
_ نمی خوام چیزای تکراری بشنوم. آره. تو حق داشتی. نباید تا آخر عمرت تنها می موندی. من اون موقع بچه بودم، درک نمی کردم، الان می فهممت اما نمی تونم با جبر تو، یه نفر دیگه رو جای پدرم قبول کنم...

نفس های پر بغض و صدای لرزانم او را نگران کرد و به تندی مقابلم ایستاد.
_ پدر من تا آخر عمرم همون یوسف برق کاریه که یه شب سیم برق چراغ زندگی اش رو خاموش کرد...

تاسیان

175

نفسم برید و با خشم دست زیر پلک های خیسم کشیدم و با سماجت ادامه دادم: دیگه این جا نیا تا من رو متقاعد کنی شوهرت رو قبول کنم!
گیلانه با نگرانی خود را جلو کشید تا من را در آغوش بگیرد اما خود را عقب کشیدم و نگاه تندی به او انداختم.

_ تو گناهی نداری اما من نمی تونم با خودم کنار بیام.

نمی خوام بهت بی احترامی کنم!
در مقابل چشم های نگران و مستأصل او با قدم هایی
تند از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم اما
قبل از پا گذاشتن به اتاق، خیرگی چشم هایی را حس
می کردم که از پنجره ی اتاق شهاب به بیرون
دوخته شده بود!

دست هایش مشت و فکش سخت شد اما با تمام حس
های بدی که در وجودش جریان داشت نگاه
از دخترک نگرفت.

_عمو جون خوب هستن؟

در دل نیشخند زد و چشم روی صورت استخوانی
دختر گرداند. هاتف چه زمانی عمو جان این دختر
ترکه ای شده بود؟!

_گاهی شرکت می یان و به ما سر می زنن و ساعت
ها با بابا تو اتاق مشغول حرف زدن می شن اون
قدر که زمان از دست شون در می ره!
تاسیان

176

این بار گوشه ی لبش کمی بالا رفت. مردک طماع پیدا
بود که طعمه ی چربی گیر آورده و نمی خواهد
به راحتی از دست بدهد.

_ همیشه هم در مورد شما حرف می زنن طوری که
من خیلی کنجکاو شدم تا از نزدیک ببینم تون!
دخترک خنده ای نخودی کرد و رایکا به لب های ورم
کرده اش چشم دوخت که بر اثر تزریق ژل بزرگ
تر از حد معمول نشان می داد.

_ امروز هم بالاخره قسمت شد که هم شما و هم
شرکت تون رو ببینم.
نگاهش از لب های دختر که بی وقفه می جنبید کمی
بالا رفت و روی چشم های میشی او نشست
که آرایش غلیظی دور آن را پوشانده بود.
_ عمو جون نیستن؟!

سکوتش کمی دختر جوان را معذب کرد و با تردید
چشم در اطراف گرداند و رایکا بار دیگر او را پرانداز
کرد. سن چندان زیادی نداشت اما مکر زنانه در تک،
تک حرکاتش به چشم می خورد!
_ بفرمائین.

دخترک با شنیدن صدای بم و آرام رایکا لبخند جان
داری زد و همان طور که دستش سمت فنجان
قهوه ی روی میز می رفت نگاهی خریدارانه به او
انداخت.

_ فکر می کنم شما هنوز اسم من رو نمی دونین؟!
رایکا به صندلی ریاستش تکیه داد و یکی از
ابروهایش را بالا انداخت. دخترک ترکه ای لوند راست
می گفت. قرار بود به زودی زنش شود اما او هنوز نامش
را نمی دانست!

_ هیوا هستم!
همان طور که به چشم های شیفته ی دختر زل زده
بود، صدایی آرام و پر شیطنت در گوشش زنگ
کشید.

_ «گیسو هستم!»
تاسیان

177

_ چی؟!
نمی شنوم!
_ گیسو بابا... گیسوام»
با یاد آوری آن دخترک سر به هوا بی اختیار لبخندی
روی لب هایش نشست و هیوا از آن لبخند
جذاب تعبیر دل خواهش را کرد.
_ بابام هم همیشه می گه، اسم قشنگی دارم آخه اسم

انتخابیه خودش هم هست!
صدای تیز هیوا او را از خیال آن دختر چموش بیرون
کشید و بعد از مکث کوتاهی بلند شد و سوئیچ
و گوشی اش را از روی میز برداشت.
_ماشین آوردی؟

باید از جایی شروع می کرد. الان این دختر طبق
مکاتبات بزرگ ترها نامزدش محسوب می شد پس
باید نامزد بازی شان را هر چه سریع تر آغاز می
کرد.

_نه متأسفانه خرابه تعمیرگاه!

_بریم.

دخترک خوشنود از دعوت رایکا بی معطلی کیفش را
برداشت و به دنبال او روان شد.

_البته مزاحم شما نمی شم!

از دفتر خارج شد و به طرف میز منشی رفت. باید
هیوا را به رستوران می برد یا این که برایش چیزی
می خرید تا نامزدی شان شکل رسمی تری به خود
بگیرد. شاید هم به زودی او را باشگاه می برد و
زبان آن دخترک سرکش را کوتاه می کرد!
ایده ی آخر چنان به مذاقش خوش آمد که لبخند
بدجنسی زد و با سر خوشی به منشی جوان شرکت

نگاه کرد.

_جلسه ی فردا چه ساعتیه؟

تاسیان

178

دختر نگاهی کوتاه به هیوا انداخت که کنار رایکا ایستاده بود سپس دفتر زیر دستش را کمی جلو کشید.

_سه!

رایکا سر تکان داد و نیم نگاهی به هیوا انداخت تا پاسخ چشم های کنجکاو سماوات را بدهد.

_خوبه. من و نامزدم بیرون می ریم!

سماوات لبخند زنان تبریک گفت و رایکا به چشم هایش خیره شد. می دانست هنوز پایش را از ساختمان بیرون نگذاشته مخبرها اطلاعات را بی کم و کاست کف دست هاتف دندان گرد می گذارند.

_رایکا این قرار داد...

رایکا تکانی به خود داد و همان طور که به طرف خروجی می رفت دستش را بالا آورد تا مانع حرف زدن حامد شود.

_الان نه. با نامزدم جایی کار دارم!

حامد تکان سختی خورد و با بهت چشم به رایکا و
دختری دucht که با سری برافراشته او را همراهی
می کرد!

_کجا بریم؟

هر دو وارد آسانسور شدند و رایکا دکمه ی پارکینگ
را زد.

_هر جا مد نظر شماست.

رایکا بی حوصله یکی از دست هایش را در جیب
شلوارش گذاشت و سر تکان داد که همان لحظه
تلفنش به صدا در آمد.

بی توجه به نگاه خیره ی دختر کناری اش تماس را
برقرار کرد و گوشی را به گوش چسباند.

_بله؟

_سلام آقای هاتف. امروز باشگاه نمی یاین؟

تاسیان

179

آسانسور با تکان نرمی از حرکت ایستاد و بعد از چند
لحظه در باز شد و رایکا کوتاه و محکم پاسخ
رحمت را داد.

_نه!

دستش را به طرف خروجی گرفت تا اول همراهش
خارج شود و رحمت بعد از کمی سکوت دوباره به
حرف آمد.

باشه. روز خو...

هیوا با لبخندی قدر شناسانه پیش افتاد و رایکا تلفن
را دست به دست کرد.

چیزی می خواستی بگی؟!

همان طور که با قدم هایی بلند سمت ماشین می رفت
با چشم به ماشینش اشاره کرد و به هیوا
فهماند که کدام طرف باید برود و در همین حین
ریموت را زد.

نه فقط...

در را برای هیوا باز کرد و بعد از این که او سوار
شد، ماشین را دور زد.

رحمت چرا لفتش می دی؟!

بگو ببینم چی شده؟!_

این بار دختر جوان تعلل نکرد و کلمات را پشت سر
هم و بی معطلی ادا کرد.

_این مربی، گیسو زارع، امروز باز هم اومد. بهش
تذکر دادم که داریم مربی می گیریم اما انگار

گوشش بدهکار نیست!
دستش روی در ماند و لبش کج شد. می دانست آن
دختر یاغی ست و با همه ی حرف هایی که زد
باز هم کار خود را می کند.
_باشه. مهم نیست.

تاسیان

180

رحمت مکث کرد اما رایکا با خداحافظی کوتاهی تلفن
را قطع کرد و بعد از این که در ماشین نشست،
استارت زد و از پارکینگ خارج شد.

_مشکلی پیش اومده؟!

همان طور که به رو به رو خیره بود، پنجره را پائین
آورد و آرنجش را تکیه داد.

_نه چیزی نبود...

با فکری که ناگهان به ذهنش رسید، ابروهایش را بالا
انداخت. چرا امروز آن روز خاص نباشد؟!

_حتماً می دونی که باشگاه دارم؟

دختر جوان با خوشنودی کمی به طرف او چرخید.

_آره. عمو جون گفته بودن.

رایکا شصتش را گوشه ی لبش کشید تا باز هم

پوزخند نزنند.

_موافقی الان اون جا بریم؟

_البته!

مرد سر جنباند و اتومبیل را به طرف باشگاه هدایت کرد. سانس اول بانوان به زودی تمام می شد و بهترین موقع بود تا با حرکتی آنی گیسو را کیش و مات کند!

دختر جوان صحبت می کرد اما رایکا بدون این که متوجه باشد در تمام طول راه به واکنش گیسو در مواجهه با هیوا می اندیشید به طوری که اصلاً متوجه ی حرف های او نشد.

طولی نکشید که به باشگاه رسیدند و همان طور که حدس زده بود، گروه اول بانوان در حال خروج از باشگاه بودند.

_واو... چه قدر بزرگ!

رایکا تلفنش را از روی داشبورد گرفت و بدون این که پاسخ اشتیاق دختر را بدهد از اتومبیل خارج شد.

تاسیان

181

_لاچری... درست همان طور که عمو جون گفته

بودن.

هیوا نیز به او پیوست و مرد جوان با حرصی خفته
زیر لب زمزمه کرد: عمو جونت سائز لباس زیر من
رو هم بهت گفته؟!!

_بله؟!!

رایکا در پاسخ به نگاه پرسش گر هیوا سر بالا
انداخت و به همراه او وارد دفتر مجتمع شدند و
رحمت

که مشغول صحبت با یکی از اعضای خانم باشگاه بود
با تعجب از جا برخاست.

_سلام آقای هاتف. نگفته بودین می یاین!
مرد نگاه به سالن ایروبیکی دوخت و رحمت را
مخاطب قرار داد.

_گروه اول رفتن؟

رحمت مسیر چشم های او را دنبال کرد و دوباره به
رایکا چشم دوخت. فکر می کرد باید از خیره سری
دخترک نزد رئیسش گلایه کند.

_بله. البته به همه اطلاع داده بودیم که این هفته نیان
تا مربی بگیریم فقط اونایی که باشگاه بودن
وقتی خانم زارع رو...
رایکا دستش را به طرف سالن گرفت و از هیوا

خواست به آن طرف برود.

_باشه. با نامزدم اومدیم این جا رو ببینه!

رحمت که ذهنش هم چنان در گیر گیسو بود ناگهان بر جای خشک شد و هیوا به همراه رایکا وارد سالن شدند.

_قبلاً خیلی ورزش می کردم اما یه مدته که...

_وای!

صدای بهت زده ی گیسو نگاه هر دو را سمت سرویس کشاند و رایکا خیره ی دختری شد که تاپ و شلوار لیمویی ورزشی به تن داشت و موهایش را بالای سر محکم بسته و بافته بود.

تاسیان

182

_فکر نمی کردم این جا باشی. آخه قرار بود نیای!

گیسو که هیچ از سر و وضعش راضی نبود، دستپاچه سر پائین انداخت به طوری که اصلاً متوجه ی کنایه ی رایکا نشد.

_مربی هستن؟

رایکا همان طور که خیره ی گونه های گل گون دخترک بود، سر تکان داد و هیوا قدمی به جلو برداشت و بی توجه به حضور گیسو نگاهی تحسین

آمیز به اطراف کرد.

_ معلومه خیلی روش کار کردی. عالیه!

گیسو سر بالا آورد و نگاهش با مکث و تردید از چشم های سیاه رایکا که خصومتی عمیق در آن ها موج می زد به طرف دختر ناشناس کشیده شد.

_ چه رشته هایی می پذیرین؟

مرد جوان همان طور که خیره ی دخترک کنجکاو رو به رو بود، پاسخ هیوا را داد.

_ لیست دست رحمته. وقت رفتن بهت نشون می دم.

گیسو که از نگاه خیره ی رایکا حسابی معذب شده بود کمی این پا و آن پا کرد و به سختی لب باز کرد.

_ الان بچه ها می یان!

صدای آرام گیسو، نظر هیوا را جلب کرد و نگاه رایکا روی چشم های پر شرم گیسو گشت که به خاطر سفت بستن موهایش کشیده تر از همیشه نشان می داد.

_ مشکلی نیست. داریم می ریم فقط نامزد می

خواست این جا رو ببینه!

گیسو تکان سختی خورد و سرش با شتاب بالا آمد و

چشم های بهت زده اش به پوزخند گوشه ی لب
رایکا گره خورد!

_ممنون عزیزم!

تاسیان

183

هیوا که لحن تاکیدی رایکا حسابی به او ساخته بود،
دست روی بازوی برهنه ی او گذاشت و نگاه
ناباور گیسو روی دست های آن ها سرید و قلبش در
سینه فرو ریخت!

_خوب شد اومدیم.

رایکا همان طور که جز به جز حرکات گیسو را تحت
نظر داشت با تفریح لب جنباند.

_پسندیدی؟

لحن صمیمی رایکا چون دشنه ای زهرآگین به نرمی
در قلب گیسو فرو رفت و وجودش را به دردی
جانکاه مبتلا کرد.

_عالیه عزیزم.

الان باید انگشت حلقه ی دست چپش می پرید. رایکا
با این فکر نگاه پایین کشید و دید انگشت
حلقه ی دست چپ دخترک تیک وار و عصبی می پرد.
با درست بودن حدسش لبخند کجی زد و

دوباره به چشم هایش نگاه کرد.

_بقیه ی قسمت ها رو هم ببینیم؟

دخترک خوب داشت، مقاومت می کرد و این غرور
نهفته در وجودش رایکا را بیش تر ترغیب می کرد
تا زبانش را کوتاه کند و جلوی خیره سری هایش را
بگیرد!

_البته!

هیوا با خوشنودی تشکر کرد و نگاه تیز رایکا روی
اندام متناسب گیسو چرخید. داشت مثل بید به
خود می لرزید. انگار گرفتار طوفان سهمگینی شده
بود اما خودش متوجه نبود چون تمام ذهن و
حواسش پی نامزد او می دوید.

_صبح ها هم فعالیت می کنید؟

رایکا چشم تنگ کرد و به گلوی دختر مبهوت مقابل
چشم دوخت. از بس در تلاش بود تا بغضش را
فرو دهد گلایش باد کرده و سرش به طور نامحسوسی
می لرزید.

_آره.

تاسیان

184

مقابل چشم های پر و خیره ی گیسو، دست پشت کمر

هیوا برد و او را برگرداند و به طرف سالن
دیگری هدایت کرد.

_بریم بهت نشون بدم.

گیسو بی اراده قدمی سوی او برداشت اما رایکا
نگاهی تمسخر آمیز حواله اش کرد و چشم از او
گرفت.

_ممنون عزیزم.

پاهای دخترک به زمین چسبیدند و رایکا همان طور
که قدم بر می داشت در دل شمرده.
یک، دو، سه!

صدای برخورد زانوهای ناتوان گیسو روی زمین در
گوشش پیچید و پوزخند سردی زد!
تمام آن دختر نابلد را بلد بود. تمام حس های درونی
اش را وجب به وجب می شناخت.
رایکا دست عقب کشید و در را برای هیوا باز کرد.
بالاخره گیسو فهمید که باید آن جا را ترک کند چون
جایی میان زندگی او نداشت!

_واقعاً ممنونم. به لطف تو تصمیم گرفتم دوباره
باشگاهم رو شروع کنم.

رایکا بی حوصله سر چرخاند و به خروج اعضای

باشگاه از مجتمع نگاه کرد.
_وزنم هم اضافه شده. خوبه از این به بعد می یام
همین جا!
رایکا نگاه کوتاهی به دختر مقابلش انداخت که پوست
و استخوان بود و دستش را به طرف ماشین
گرفت تا جلوی تملق بیش تر او را بگیرد.
تاسیان
185

_بریم.
هیوا با رضایت سر تکان داد و برگشت که ناگهان
رحمت نفس زنان از دفتر بیرون دوید.
_آقای هاتفا!
صدای نگران دختر، آن ها را از حرکت باز داشت و
رایکا متعجب سر تا پایش را از نظر گذراند.
_چیه رحمت؟!
این چه حالیه؟!
رحمت نفس زنان با سر به داخل مجتمع اشاره کرد.
_خانم زارع... خانم زارع...
چشم های مرد به تندی سوی باشگاه دوید و دوباره
به رحمت نگاه کرد که همان لحظه تلفن هیوا

زنگ خورد و او شروع به صحبت کرد.
_ داشتن تمرین می کردن... یهو تعادل شون رو از دست دادن و... افتادن زمین... دست شون...
_ عزیزم، دوستم همین نزدیکی هاست. قراره با هم خرید بریم.
رایکا دست هایش را مشت کرد و نیم نگاهی حواله ی هیوا کرد و دوباره به ورودی مجتمع چشم دوخت.
_ پس من می رم.
هیوا با رضایت سر تکان داد و رایکا بی توجه به رحمت _ که برای کسب تکلیف به او خیره شده بود _ برگشت و به طرف ماشین رفت.
گیسو افتاده بود. امروز برای دومین بار افتاد و به او ثابت کرد که صلاحیت ماندن در باشگاه را ندارد و باید هر چه سریع تر آن جا را ترک کند!
بعد از این که سوار شد، استارت زد و پایش را روی پدال گاز فشرد و بی توجه به تاریکی هوا و سرعت بالایش خیلی زود خود را به منزل هاتف رساند و پا روی ترمز کوبید چنان که ماشین تکان سختی تاسیان

خورد و کمی به جلو پرت شد اما او سفت و محکم سر
جای خود نشست و نگاه زخمی اش را به آن در
عظیم قهوه ای رنگ دوخت.

قرار بود آن دختر از این پس بیش تر زمین بخورد و
صدمه ببیند اما فعلاً این ها اهمیت نداشت او
باید به نامزدی اش صورت رسمی تری می داد!
با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در را محکم کوبید
و بی درنگ وارد خانه شد اما با دیدن مردی که
در مبل سلطنتی میان سالن فرو رفته و مستقیم به او
چشم دوخته بود بر جای خشک شد!

_سلام پسرم!

صدای بلند و پر ابهتش رایکا را به خود آورد و
سوئیچ را در مشت فشرد و با تعلل لب باز کرد. کم
پیش می آمد این مرد به خانه ی خود پا بگذارد!

_سلام... پدر!

نگاهش با تأخیر پیش روی کرد و کمی آن طرف تر
آذر را دید که پشت سر شوهرش ایستاده و با
نگرانی دست هایش را درهم گره کرده بود.

_بیا پسرم. بیا جلو تر!

نگاه از مادرش گرفت و با گام هایی بلند و مطمئن به

طرف هاتف رفت و مقابلش نشست.

_قرار خوب بود؟

انگار شام نخوردین!

دسته ی مبل را فشار داد و با خشمی که در وجودش موج می زد به سختی لب باز کرد.

_گویا خانم با یکی از دوست هاشون قرار داشتن!

هاتف ابرویی بالا انداخت و همان طور که خیره ی پسر کوچکش بود، عصایش را آرام به زمین کوبید.

_خانم قهوه بیار!

آذر چشمی گفت و به تندى سوى آشپزخانه رفت و رایکا سر پائین انداخت.

تاسیان

187

_اوضاع شرکت در چه حاله؟

_خوبه آقا!

هاتف با رضایت سر تکان داد و دست دیگرش را روی دسته ی مبل گذاشت و اقتدار ذاتی اش را به رخ کشید.

_خوبه، خوبه. تو پسر با جنمی هستی. اصلاً از اون روزی...

_سلام!

صدای پر نشاط رامش کلام مرد را برید و نگاهش به طرف در کشیده شد.

_سلام بابا!

خنده ی سر مست هاتف، فک رایکا را منقبض کرد و دسته های مبل را بیش تر فشرد.

_سلام بابا جون. بیا این جا ببینمت دختر گلم!

رامش با خوش حالی سمت هاتف قدم برداشت که رایکا ناگهان از جا جهید.

_با خاتم تماس می گیرم که قرار دیگه ای رو به زودی برنامه ریزی کنیم. می تونین تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کنین!

جملات پشت سر هم و مطمئن رایکا، رامش را در چند قدمی پدرش متوقف کرد و هاتف بعد از مکثی کوتاه، خنده ی بلندی سر داد.

_آفرین، آفرین پسرم!

آذر هراسان با فنجان قهوه به سالن برگشت و هاتف بی توجه به او روی پاهایش ایستاد.

_آذر، پسرم رو می بینی؟!

رایکا دندان روی هم سایید و به مرد سر حال مقابل

چشم دوخت که دست گرفتن عصا برایش تنها
جنبه ی زینت داشت.

تاسیان

188

_به زودی باید تو رخت دامادی ببینی اش!
آذر نگاهی پر تردید به آن ها انداخت و فنجان را روی
میز گذاشت.

_انشالله آقا!

رایکا همان طور که به نشانه ی ادب سر خم کرده
بود، ناسزایی در دل نثار هاتف کرد.

_من با حشمتی صحبت کردم. شما دنبال خونه باشین.
نمی خوام چیزی کم و کسر باشه. خودت که
خوب می دونی!

رایکا مطیعانه سر تکان داد و هاتف برگشت و به
طرف خروجی رفت اما کنار رامش لحظه ای ایستاد
و با لبخند چشم روی صورت معصوم دخترک گرداند.
_خوبی دخترم؟

رامش که از حرف های آن ها گیج شده بود، دهان باز
کرد و هاتف دست بالا برد تا روی سر او بکشد.

آقا؟!

صدای بلند و شتاب زده ی رایکا، دستش را در هوا متوقف کرد و سر چرخاند.

_خدمت جناب حشمتی هم برای دست بوسی می رسم!
جای خنده، گرفتگی عجیبی در چشم های هاتف نشست
و بعد از تعللی کوتاه، سر تکان داد و با
خداحافظی خشکی آن جا را ترک کرد.
_رامش؟

دخترک گیج و سردرگم به برادرش نگاه کرد.

_کجا بودی عزیزم؟
آذر، خود را روی مبل رها کرد و رامش قدمی سمت
برادرش برداشت.
_آموزشگاه داداش!

تاسیان

189

رایکا که حسابی کلافه و عصبی بود، سر تکان داد و
با چشم به اتاق اشاره کرد.
_خوبه. برو استراحت کن.

دخترک از حال آن ها فهمید که باید آن جا را ترک کند
به خاطر همین بی حرف به اتاقش رفت و رایکا
نگاه تیزش را از بالا به مادرش دوخت.

خوب آذر خانم؟!

آذر چشم های خسته اش را بالا کشید و با درماندگی
نجوا کرد: تو دیگه نکن رایکا!

رایکا لبی کج کرد و مقابل او کمر تا کرد و چشم های
پر کینه اش را روی صورت او گرداند.

_همسر محترم تون دارن زن منتخب شون رو برام

می گیرن. نمی دونم تستش کرده یا نه اما

حسابی ازش خوشش اومده. نظرت چیه زنم رو با

پدرم شریک بشم. هوم؟

آذر با شرم نگاه دزدید و دست روی پیشانی اش
گذاشت.

_خجالت بکش!

رایکا همان طور که به نیم رخ رنگ پریده ی او خیره

بود با خشمی مهار شده، غرید: چرا من؟!_

اونی که چند تا چند تا بلند می کنه، نمی کشه. تو هم

بهتره از این به بعد قرص هات رو تشدید کنی.

عوض یکی، دو تا بخور چون خونه ی من قراره حرم

سرای شوهرت بشه!

آذر با درد چشم بست و رایکا با تأسف سر تکان داد و

به آرامی لب جنباند.

_یه کم هم به خودت برس چون زخم جوون و خوش
و برو رو هست. یه وقت آوردمش این جا
خودتو نبازی. بالاخره هم هووت می شه و هم
عروست!

دست آذر که روی پیشانی اش لرزید، رایکا کمر صاف
کرد و پوزخند زد.

_بعید می دونم نیاز به حجله باشه اما تو زفاف رو
تدارک ببین به شوهرت بد نگذره!
آذر چشم هایش را روی هم فشرد و با مکث سر بالا
برد و به او چشم دوخت که با خشم و تأسف
نگاهش می کرد.

تاسیان

190

_می دونی که اگه تو به حرفش نباشی از رامش
استفاده می کنه!

رایکا همان طور که خیره ی او بود، رفته، رفته
صورتش از عصبانیت کبود شد و با فریاد دست زیر
مجسمه ی گران بهای آذر کشید و آن را بر زمین
کوبید و بی توجه به سوزش دستش فریاد زد: گوه تو
زندگی تون!

با صدای برخورد مجسمه و تکه، تکه شدن آن که با

فریاد دلهره آور رایکا یکی شد، آذر از جا پرید و
رامش با شتاب خود را از اتاق بیرون انداخت.

_لعنت به هر دو تا...

نگاهش به رامش که افتاد از ته دل نعره کشید چنان
که گلویش را خراشید و به درد آورد.

_برو تو اتاقت!

رامش با وحشت و بدون تعلل داخل رفت و در را بست
و رایکا دوباره فریاد کشید.

_من هم به خاطر اونه که سکوت کردم. که سکوت
می کنم وگرنه چشم رو اشکای تو می بستم و چند
سال پیش دست اونی که دوست داشتم رو ول نمی
کردم!

آذر با چشم هایی پر اشک به او که نفس زنان دست
به کمر شد، نگاه کرد و خود را جلو کشید.

_آره. به خاطر خواهرت کردی چون اون خیلی بچه
ست. الان هم به خاطر اونه!

رایکا نفس زنان انگشت اشاره اش را بالا برد و
غرید: اگه یه کم شجاع بودی... اگه شجاعت رو یادم
می دادی بهتر از این بود که خودت سنگ بندازی
جلوی پام تا خودم رو گم کنم!

آذر با درماندگی پشت کرد و رایکا نفسش را از سینه بیرون داد.

_من ازدواج می کنم اما این رو بدون که تو مصیب این حال و روز منی!
شانه های لرزان آذر مشمئزکننده ترین حالی بود که تحمل دیدنش را نداشت برای همین بدون معطلی از خانه بیرون رفت و همان طور که با گوشی اش شماره ای می گرفت، سوار اتومبیل شد.
_چی شد حامد؟

تاسیان

191

هندزفری را داخل گوشی گذاشت و فرمان را چرخاند.
_چی داداش؟

با حرص مشتی روی فرمان کوبید که درد دستش را بیش تر کرد و فریاد زد: چی می خواستی باشه؟!
ناسلامتی تو و اون پسره سامان رو آوردم تا چشم و گوش من باشین. پس چی شد؟

باید به هاتف می فهماند که هنوز بازی او شروع نشده است اما الان زود بود. الان فقط باید مطیع و فرمان بردار می بود.

یه دل نیستم رایکا!
آخه چه طوری می تونم هم چین کاری بکنم؟!
اصلا مگه می شه؟!
تو این شرکت به این بزرگی فقط من و یه حساب دار
جز طرف تو هستیم!
رایکا که حسابی صبرش لبریز شده بود باز هم فریاد
زد. انگار می خواست تمام فریادهایی را که مقابل
هاتف در گلویش جمع شده بود پس دهد.
_ همین شما دو تا کافی هستین. بقیه دکوری ان. حامد
زیاد فرصت نداری. بجنب!
بدون کلام دیگری تماس را قطع کرد و تلفن را روی
داشبورد پرت کرد و سرعتش را بالاتر برد. راه
درازی را پیش رو داشت و هوا هم کاملاً تاریک شده
بود و آن جایی که می رفت مناسب تنها ماندن
دختر بچه ها نبود به خصوص که باران هم تا چند
دقیقه ی دیگر باریدن می گرفت.
تاسیان

192

تقریباً از شهر خارج شده بود و باران نرم، نرمک می
بارید. اگر دخترک یاغی هوای رقصیدن به سرش
زده باشد حسابش را می رسد!

به حاشیه ی شهر که رسید اتومبیل را کنار جاده کشید
و بعد از طی مسافت کوتاهی در چند کیلومتری
روستایی کوچک متوقف شد اما چراغ های ماشین را
خاموش نکرد.

چشم هایش را تنگ کرد و از دور و در ظلمات و با
یاری نور ضعیف ماشین، میان قطره های باران
توانست آن قامت تا شده را تشخیص دهد!
بی اختیار پخش ماشین را روشن کرد و دست به سینه
و در سکوت به دخترک چشم دوخت. فاصله
شان زیاد نبود اما گیسو چنان در حال و هوای خود
بود که اصلا متوجه ی حضور او نشد!
دختر جوان دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد
صاف بایستد اما نتوانست. حس می کرد بغضی که
سال ها در گلوی اش تلنبار شده بود، دارد خفه اش می
کند!

رایکا حرکات او را زیر نظر گرفته بود. نمی توانست
صورتش را ببیند اما رخوتی که به او مستولی شده
بود را به خوبی از جنبش دست و پاهایش حس می
کرد.

دخترک سر بالا گرفت و بعد از این که نفسی پر بغض
کشید دست هایش را بالای سر برد و کف آن

ها را بهم چسباند.
باران برایش موسیقی غم انگیزی شد تا دور خود
بچرخد!

چشم بست و سر بالاتر گرفت و صورتش را در
معرض باران تند پاییزی قرار داد و دوباره چرخید.
رایکا کمی خود را جلو کشید و دست هایش دور
فرمان مشت شد و دندان روی هم سایید و به
چرخش آرام و بی تعادل دخترک چشم دوخت.
هنوز هم بلد نبود پاهایش را درست تکان دهد!
گیسو دوباره چرخید اما این بار سکندری خورد و به
جلو پرت شد و روی زمین افتاد!
مرد جوان یکهو به خود آمد و بی درنگ در را باز
کرد و با گام هایی بلند خود را به او رساند.
تاسیان

193

پاشو!

ناخن هایش را در زمین گل آلود زیر پایش فرو کرد و
به قطره هایی که روی انگشت هایش سر می
خوردند نگاه دوخت و رایکا مقابل او زانو بر زمین نم
دار کوبید.

_چرا نشستی؟

پاشو ادامه بده!

چشم های خمار و تب دارش جمع شدند و به نرمی
سر بالا آورد. رایکا چشم روی سر و وضع آشفته
ی او چرخاند و با پنجه هایش موهای خیس جلوی
پیشانی خود را عقب راند.

_بهت گفتم بری!

گیسو لب باز کرد تا نفس بگیرد اما چیزی جز عطر
تند مرد رو به رو نصیبش نشد که سوز سرد پائیزی
آن را در فضا پخش کرده بود.

_نگفتم؟

یکی از دست هایش را روی سینه گذاشت و به اوایی
خیره شد که آب از سر و صورتش چکه می کرد.

_گفتم اذیت می شی!

طعم نگاهش تلخ بود و واژه هایش یخ زده!
چهره اش بی روح و بی تفاوت اما میان تمام این حس
های ناخوشایند، آهنگ کلامش حتی نوای
باران را هم پس زده بود.

_خواستنی بودی؟

لب هایش ریز، ریز لرزیدند. نگاهش هم، اصلاً تمام

وجودش به یک باره لرزید و هق کوتاه و بی
صدایی زد.

_بودی؟!!

تاسیان

194

باران نمی توانست التیام قلب آتش گرفته اش باشد
فقط همین نگاه خالی از احساس می توانست
درمان دردش باشد. همینی که با تمام غریبگی شمیم
خوش خاطرات کهنه را برایش ارمغان می آورد.

_اگه بودی پس چرا رفتم؟!!

بغض چانه اش را جمع کرد و مرد به نرمی چشم روی
صورت خیس او گرداند. این دختر به آسانی
اشک نمی ریخت!

سرکش بود. یاغی... خود سر!

زمین زیر پایش را چنگ زد. نفسش را تکه، تکه و
به سختی از سینه بیرون داد و تمام خواستش را در
چشم های پر آبش ریخت تا کمی رحم کند. تا گرمای
آغوش او را به خاطر بیاورد. همان آغوشی که
تسلیمش بود!

_اگه بودی چرا دستت رو نگرفتم؟!!

این بار طوری هق زد که صدایش در گوش مرد زنگ

کشید و پوزخند زنان انگشت به بینی اش
چسباند.

_ آدم عاقل یه اشتباه رو چند بار تکرار نمی کنه!
دوباره هق زد، دوباره و دوباره و رایکا در سکوت پر
صدای باران شاهد فرو ریختن او شد. له شدن
غرور دخترانه اش. خرد شدن و از بین رفتن
احساسش!

_ تو... اشتباه... نبود...

ابروهای رایکا گره خوردند و انگشت روی لب های
کبود و لرزان دختر چسباند و حرص زد.

_ هیس... گوش کن. هیچ وقت گوش نکردی. هیچ
وقت صدای من رو نشنیدی اما الان گوش کن.
میان تمام اضطراب هایش با نشستن انگشت رایکا
روی لب هایش گرمایی مطبوع در وجودش رخنه
کرد و پر تمنا به او خیره شد.

_ اون روزی که گفتم بیا فرار کنیم و همه چیو پشت
سرمون جا بذاریم، باید به حرفم گوش می دادی.
اون موقع خواستی عاقل باشی پس الان هم باش چون
عاقل بودن دقیقاً الان به کارت می یاد!
تاسیان

بی صدا اشک ریخت. چه خوب که باران نمی گذاشت
رایکا اشک هایش را ببیند.

_ الان باید بزرگ شی چون لازمه!

دوباره به عشقت نشستم به خاک

شاید آسمونت بشه جای من

رایکا انگشتش را به نرمی روی لب زیرین او حرکت

داد و گرمای اشک های او را به خوبی حس کرد و

با صدایی آرام و سرد زمزمه کرد: اونی که یه بار

ولت کرده باز هم می کنه پس بهتره بری و پشت

سرت رو هم نگاه نکنی!

همون جا که دستاتو ول کردم

نشستی تو هم بازم پای من

دخترک یخ بست. از تصور نبودن او، ندیدن او، از یاد

بردن او!

مگر می شد؟!!

مگر می توانست؟!!

او همه ی روزها و شب های نبودن رایکا را با یادش

سر کرد. با همان خاطرات اندک و شیرین شان!

یه عمره تو رو می پرستم ولی

هنوز از شکوه تو در حیرتم

هنوز درگیر حرف های عاری از حس رایکا بود که
مرد دست زیر بازوی او برد و گیسو را وادار کرد تا
روی پاهای ناتوان خود بایستد.

_صاف و ایستا!

واسه دیدن روی ماهت هنوز
پس از این همه سال پی فرصتم
گیسو دست دیگرش را به دیوار چنگ زد و رایکا با
فشاری به بازویش او را برگرداند و به چهره ی
پریشان و وحشت زده اش خیره شد. دخترک همان
قدر که خواستار او بود به همان اندازه هم از
نزدیکی اش می هراسید!

_تو من رو نمی شناسی. هیچ وقت فکر نکن حتی
اندازه ی سر سوزن باهام آشنایی چون فقط به
ضرر خودت تموم می شه پس همین جا همه چی رو
تموم کن و برو!

غروبو سحر فکر من پیشته
چه احساس خوبیه احساس عشق
رایکا یکی از دست هایش را پشت کمر او برد و با
دیگری شانه اش را گرفت و تن لرزان او را به خود

چسباند.

_حرف بزن!

تاسیان

197

نگو این جنونه نگو عشق نیست
غروبو سحر که نمی شناسه عشق
دخترک حس می کرد تنش در حال آتش گرفتن است.
سرش سنگین شده بود و چشم هایش می
سوختند. در میان این همه گیجی که حاصل آغوشی
لذت بخش بود چگونه می توانست به حرف
های او فکر کند؟!

_چی بگم؟!

نمی ترسم از چیزی تا با توأم
بین گریه هام از سر ترس نیست
لب مرد جوان کج شد و به نرمی او را با خود چرخاند
و نگاه سرگردان گیسو در آن بیابان بارانی گشت
و در آخر روی چشم های تاریک مرد رو به رویش
نشست.

_هر چی باید بگی. هر چی که کمک کنه تا بفهمی

داری اشتباه می کنی!

دارم بندگانمو محک می زنم

شب امتحانه شب درس نیست
هر دو خیس و بی سر پناه میان بارانی تند و در کوچه
ای تنگ و تاریک و بی سکنه داشتند چه می
کردند؟!

تاسیان

198

_حرف بزن گیسو. بگو همین جا تمومش می کنی!
یه وقتایی که دور می شم از هوات
جهان با جهنم یکیه برام
رایکا کمرش را چنگ زد و دستش را از شانه تا
بازوی دخترک کشید و انگشت های شان در هم گره
شد.

_پاهات رو درست تگون بده!
بهشت واسه ی من همون جائیه
که از دیدنت ابری می شن چشم
باد تندی وزید و قطره های باران را پراکند و دخترک
به خود لرزید.

_شونه هات رو صاف کن!
غروبو سحر فکر من پیشته
چه احساس خوبیه احساس عشق
دوباره به مرد خیره شد. چه کار سختی از او می

خواست. حتی تا همین جا هم این رایکا بود که او را
هدایت می کرد!

تاسیان

199

خب؟!

نگو این جنونه نگو عشق نیست
غروبو سحر که نمی شناسه عشق
مرد به چشم های سرگردان او خیره شد و تنی که تلو،
تلو خوران به این طرف و آن طرف کشیده می
شد و اگر او با دست هایش گیسو را مهار نکرده بود،
قطعاً روی زمین می افتاد.

بذار همین جا تموم شه!

یه وقتایی که دور می شم از هوات
جهان با جهنم یکیه برام
همین واژه چنان فشاری به مغز دخترک وارد کرد که
لحظه ای تمام اندام های حرکتی بدنش از کار
افتادند و تنش کج شد اما رایکا شانه هایش را محکم
گرفت و نگاه تیزش را به چشم های خمار و تب
دار او دوخت.

مردمک هات ثابت شدن!

بهشت واسه ی من همون جائیه

که از دیدنت ابری می شن چشم
تاسیان

200

نگاهش را پائین کشید و به گردن لخت او دوخت که
قطره های باران روی آن می غلتیدند.

_نبضت کند شد دختر!

سر گیسو منگ و بی حواس تکان خورد و او بازوی
دخترک را محکم تر گرفت.

_صورتت کبود شده. تمومش کن!

غروبو سحر فکر من پیشته

چه احساس خوبیه احساس عشق

سرش را جلو کشید و با نگاهی ریز بینانه به پلک
هایش زل زد.

_پلک هات سنگین شدن!

نگاهش دوباره پائین رفت.

_انگشت حلقه ی دست چیت داره می پره. راستی؟

همان طور که به انگشت حلقه ی دست چپ دخترک

خیره بود، نجوا کرد: چرا انگشت حلقه ی دست

چیت می پره!؟

نگو این جنونه نگو عشق نیست

غروبو سحر که نمی شناسه عشق

احسان رمضان پور

تاسیان

201

زانوهای بی رمق دخترک خم شدند اما رایکا با قدرت
دستش مانع افتادن او شد.

_الان دیگه نمی تونی رو پاهات وایستی!

لب های گیسو لرزیدند. انگار می خواست چیزی
بگوید. بگوید اکنون و در این شرایط نا به سامان
تنها به یک جایی نیاز دارد که بتواند استراحت کند اما
ضرباهنگ تند و بی امان باران نمی گذاشت،
صدای ضعیف و شکسته اش به گوش رایکا برسد.

_چی؟!

مرد سر کج کرد و گوشش را نزدیک لب های او
کشاند و گیسو لب جنباند.

_چی کار می کنی؟!

رایکا به چشم هایش نگاه کرد که چون خطی باریک
شده بودند.

_داری از هوش می ری!

گیسو مژه های خیشش را به هم زد و رایکا با تأسف
سر تکان داد.

_نچ، نچ، نچ. این جا رو ببین...
با انگشت شصت و اشاره اش چانه ی لرزان گیسو را
گرفت و سرش را به اطراف چرخاند.
_خوب نگاه کن. کسی رو می بینی؟!
هیچ کس نیست. اگه الان بی هوش بشی، کسی نیست
بلندت کنه پس رو پاهات وایستا!
دخترک بی نفس و دردمند چشم هایش را روی هم
فشرده. باید می ایستاد. نباید این جا و این طوری
جلوی پاهای این مرد زمین می خورد!
_تلاش کن. به مغزت حالی کن که الان وقتش نیست.
مغزت باید منطقی تصمیم بگیره. از قلبت
پیروی نکن!
دست هایش را عقب کشید و با نگاهی دخترک را
تشویق کرد صاف بایستد.
تاسیان

202

_آفرین!
گیسو بار دیگر پلک های سوزانش را روی هم فشرده
و تلویی خورد.
_آفرین دختر خوب. تو دختر قوی هستی!

سر گیسو یکهو به عقب پرت شد. دلش یک رخت
خواب گرم می خواست. حس می کرد استخوان
هایش را کوبیده اند و تنش درد می کند اما رایکا به
موقع جنبید و دست پشت گردن او برد و در
حالی که آب از تیغه ی بینی اش راه گرفته و می
چکید، غرید: نه!

دختر هوشیار بمون. این جا خیس، سرده، بیفتی کسی
نیست به دادت برسه. کسی نیست بلندت
کنه!

گیسو سعی کرد دستش را بالا بیاورد اما ناگهان تنش
به طرف زمین کشیده شد و رایکا دست زیر
کمرش برد و دوباره زانو بر زمین کوبید.
_ الان وقت شکستن نیست. الان باید مبارزه کنی. من
حریف ضعیف نمی خوام!

صدایش در سر گیسو پژواک می شد اما قادر به
تفکیک واژه ها نبود. تنها سایه ی متحرکی را مقابل
چشم هایش می دید که تند و بی وقفه می جنبید.
به چشم های بسته و صورت کبود دخترک زل زد که
قطره های باران با شقاوت بر آن می کوبیدند.
سرد بود. تن دختر یخ زده بود و انگار قلبش هم نمی
کوبید حتی لب هایش هم چفت شده بودند.

می دانست با دیدن ناگهانی آن زن در کنارش شوکه می شود و دقیقاً همین را می خواست. که گیسو به خود بیاید و دست از این بازی مسخره بردارد! رایکا سرد و بی روح به تصویری نگاه کرد که مقابل چشم هایش ترسیم شده بود و دست آزادش بی اختیار بالا آمد و به نرمی روی گونه ی دخترک نشست.

این یاغی سرکش زیادی نابلد بود. زیادی خام و ناپخته بود. نمی توانست احساس خود را کنترل کند و رایکا فکر کرد حالا، حالاها با او کار دارد! همان طور که با کف دستش یک طرف صورت کوچک او را پوشانده بود، لب زد: پاشو! تاسیان

203

صدایش آن قدر آهسته و ضعیف بود که حتی خودش هم نشنید. دستش را به آرامی روی گونه ی گیسو زد و دوباره امر کرد.
_بیدار شو دختر!

اما تکان نخورد. انگار جایش خوب بود که خیال برخاستن نداشت. همان طور که خیره ی صورت بی روح و رنگ پریده ی دخترک بود که در تاریکی هم

به وضوح پیدا بود، سرش را جلوتر برد و به خال
کوچک کنار چشمش نگاه کرد.
_پاشو دختر، پاشو. الان وقت زمین خوردن نیست.
پاشو!

باد شال گیسو را که آزادانه روی شانه هایش افتاده
بود، کنار زد و بافت کوتاهش در هوا به رقص در
آمد.

_الان زمین بخوری کسی نیست بلندت کنه. پاشو!
وقتی دید چشم باز نمی کند دست پشت سر او برد و با
احتیاط روی زمین گلی خواباند.

_همین جوری هم می تونم زمینت بزنم!
چشم های آواره اش را به نقطه ای نامعلوم در آن
بیابان تاریک دوخت و بعد از کمی مکث در جهت
مخالف او روی زمین دراز کشید و سرش را در
راستای سر او تنظیم کرد.

_یه پسر بچه رو می شناسم...
باران نمی گذاشت چشم هایش را باز نگه دارد به
خاطر همین به پهلوی چرخید و چشم به نیم رخ آرام
گیسو دوخت که باران تند و بی امان آن را هدف گرفته
بود.

_وقتی کوچک بود، پدرش برای این که تنبیه اش
کنه...

دستش را بالا برد و سایه بان کرد تا باران کم تر
صورت گیسو را هدف بگیرد.

_تو شبای سرد و بارونی می انداختش تو حیاط. مادر
پسر با گریه جیغ می زد که پسر م می میره و
اون پسر تا صبح با وحشت مرگ تو حیاط چمپاتمه می
زد اما...

تاسیان

204

انگشت اشاره اش را روی بینی دخترک کشید تا قطره
های باران را پس بزند اما بی فایده بود.

_اما هیچ وقت نمرد و برعکس قوی تر هم شد... تو
هم باید قوی بشی گیسو. من حاضرم این جا
بمونم. من می مونم تا تو قوی بشی!

دستش را عقب کشید. این دختر برای پنجه کشیدن
زیادی ظریف بود.

_با من بازی نکن گیسو. دیدی که نتیجه اش چی می
شه!

چشم بست و طاق باز دراز کشید. ساعت ها در همان

وضعیت ماند تا این که باران بند آمد و شفق
دمید و صدای ناله ای ضعیف چشم هایش را باز کرد.
_آ...

به کندی سر چرخاند و چشم به صورت کبود دخترک
دوخت. انگار داشت درد می کشید.

_چی شده؟!!

صدایش در ذهن گیسو تکرار شد و چیزی در اعماق
وجودش فریاد زد که باید چشم باز کند.

_چشم هات رو باز کن!

این لحن دستوری فقط متعلق به یک نفر می توانست
باشد. حس می کرد بند، بند وجودش در حال
از هم گسستن است و بدنش خشک شده است اما
صدایی آشنا و بی انعطاف از کنار گوشش
برخاست.

_چیزی نیست، بیدار شو!

سعی کرد دستش را تکان بدهد اما نتوانست. انگار
زیر تنش خیس و لغزنده بود.

_چشم باز کن و من رو ببین!

باز هم تلاش کرد و پلک های سنگینش را تکان داد.
_آفرین.

چشم های تارش را به تاریکی محض رو به رو دوخت
و لب های خشکش لرزیدند.

_من... کج...

گلایش چنان سوخت که به سرفه افتاد و اشک از
گوشه های چشمش روان شد و رایکا لبخند سردی
زد.

_خوابیده بودی!

گیسو در میان سرفه های خشکش به زحمت سرش را
کمی چرخاند و چشم در چشم های خاموش
مرد دوخت!

_این درد تو رو قوی تر می کنه. حس نمی کنی، قوی
شدی؟

حتی آماده ای که با مسئله ی بزرگ تری رو به رو
بشی!

گیسو که هم چنان گیج و منگ بود فقط نگاهش کرد
که لب های مرد به یک طرف کشیده شدند.

_الان تو شکی!

صدایی در ذهن گیسو پژواک شد و شانه هایش

پريدند.

_هنوز خوب بيدار نشدى. عجله نكن. كم، كم به ياد
مى يارى!

چشم هاى سرخ و تب دارش روى صورت بى روح
مرد گشت و او ادامه داد: چه طورى مى شه تو رو
هوشيار كرد؟!

آدمى كه خودش نمى خواد بيدار بشه رو چه طورى
مى شه بيدار كرد؟!

گيسو گردن خشك شده اش را تكان داد و در آن
تاريكى چشم چرخاند كه ناگهان تمام اتفاق هاى روز
قبل را به خاطر آورد و سرش به تندى سوي راىكا
چرخيد و مرد لب جنباند.

_ديگه دارى بيدار مى شى!

نگاه گيسو رنگ دل خورى گرفت و بغض گلوى
دردناكش را فشرد و ابروهايش گره ظريفى خوردند.

تاسيان

206

_مى خواى يه قصه برات تعريف كنم؟

يه روز يه دختر و پسر عاشق هم مى شن. اون قدر
تند و سريع و آتشين كه خودشون هم نمى فهمن
يهو از كجا به كجا رسيدن. اون قدر تو عالم خودشون

غرق می شن که همه چی رو از یاد می برن...
نگاه عمیقش را به چشم های پر بغض دخترک دوخت.
_کاش از یاد نمی بردن. تحت هیچ شرایطی آدم نباید
هوشیاری اش رو از دست بده. آدم نباید بی
هوش بشه. نباید فراموش کنه. نباید بخوابه!
گوشه های چشم گیسو چین خوردند و رایکا دست جلو
برد و طره ای از موهای گیسو را که بر اثر
خیسی روی پیشانی اش چسبیده بود، کنار زد.
_یهو به خودشون می یان و می فهمن که اشتباه
کردن.

دستش روی گونه ی گیسو نشست. داشت آتش می
گرفت. دخترک تب کرده بود.

_آدم نباید اشتباه کنه. همیشه باید راه درست رو بری
وگرنه یهو به خودت می یای که می بینی دیر
شده. که با سر ته دره سقوط کردی.

بی خیال گونه های گر گرفته و نبض گردن دخترک که
تند می زد، دست کنار شقیقه اش کشید.

_آدمی که ته دره ولت می کنه و می ره، دیگه بر
نمی گرده!

گیسو گوشه ی لبش را با بغض گزید و او نگاه

سردش را پائین کشید.
_حَتّی اگه طعم فراموش نشدنی رو تجربه کرده باشه
اما یه چیزی...
چشم هایش به کندی بالا آمدند و روی چشم های غرق
آب گیسو نشستند.
_اون تجربه هم شاید هوس باشه!
دستش را عقب برد.
_فقط هوس بود. من ولت کردم، تو هم ولم کن!
تاسیان

207

چشم های دختر تداعی کننده ی انسانی بود که در
شرف مرگ است.
_اونی که ول کنه قویه. اگه بخوای ادامه بدی اذیت
می شی. تو اذیت بشی من هم اذیت می شم.
من اذیت بشم خیلی بد می شه. زخمی می کنم، زخمی
می شم!
دستش را مقابل چشم های گیسو بالا برد و زخم عمیق
میان انگشت شصت و اشاره اش در چشم
دخترک نشست.
_باشه؟

گیسو بی نفس و با دنیایی از بغض های تلنبار شده،
لب جنباند. آن قدر صدایش سنگین و از نا
افتاده بود که هر لحظه امکان شکستش می رفت.
_بازی کنیم؟

دستش را عقب برد و به چشم های گود افتاده ی او
زل زد. دخترک داشت آخرین تلاش هایش را
برای زنده ماندن می کرد.

_کنه باز هم ببازی!

لب های خشکش به سختی از هم فاصله گرفتند و
نالید: من که از اول هم باخته بودم!
رایکا تنها نگاهش کرد. تک، تک اجزای چهره اش را
از نظر گذراند. خیلی دور شده بود. آن قدر دور که
هیچ نشانی از این دختر و خاطراتش نباشد اما هر جا
که رفت، خودش را هم برد. خودی که اکنون
بعد از سفری طولانی رخ به رخ گیسو بود.
_تا آخرش هستم. اگه تونستی بهم نگاه کنی و ازم
بگذری، قول می دم دیگه سایه ام رو هم تو
زندگی ات نبینی!

دستش مشت شد. این دختر یاغی بود. جنگنده ای که
نمی شد به راحتی او را شکست داد اما می
شد زخمی اش کرد.

_من که خیلی وقته ازت گذشتم!
نگاهش ترک برداشت و مردمک هایش لرزیدند اما
رایکا سماجت به خرج داد.

تاسیان

208

_تو باید بگذری یا نکنه...
نگاه پر کنایه اش را به لب های لرزان او دوخت.
_باز هم قراره چیزی گرو بذاری!
دخترک علی رغم تمام دردهایش تکان سختی خورد و
رایکا نیشخند بی رحمانه ای زد.

_راستی چی بود؟!

قلب گیسو بنای تند تپیدن گذاشت و سعی کرد آب
دهانش را فرو دهد و رایکا با لحنی پر استهزا لب
جنباند.

_جرات و حقیقت!

جرات شد نه؟!

با این لبا بهش مهر زدی؟!
نفس در سینه ی دخترک ماند و پنجه های بی رمقش
را روی زمین کشید و سعی کرد عضله هایش را
وادار به حرکت کند. رایکا با تفریح به چهره ی

دردمند او زل زد.

_به شهاب نگفتی من رو بوسیدی؟!
دخترک با خشمی توأم با بغض نگاهش کرد و رایکا
نگاه تیزش را روی صورت او گرداند.
_قسم می خورم حتی پیش خودت هم دوره اش
نکردی!

نفس های گیسو بر اثر اندوه و درماندگی و خشم تند
شدند و لب های لرزانش از هم فاصله گرفتند.
_آره. حتی به نزدیک ترین رفیقم هم نگفتم که سر یه
بازی چه حماقتی کردم.

_پس می دونی خطا کردی!
نزدیکی و عطر دل پذیرش تمام حس های خفته ی
گیسو را بیدار کرده بود و او با بی چارگی سعی
داشت نسبت به حضور مرد رو به رو خوددارتر باشد.
تاسیان

209

_تنها نکردم!
_اما تنها به مغز کوچیکت رسید!
اخم که کرد پیشانی اش چین خورد و مردمک های
رایکا روی آن سه خط محو چرخیدند.

_ اصلا مگه تو نامزد نداری پس چرا شب رو با دوست پسر سابقه سر می کنی. کسی که از قضایه بوسه هم بهش پیش کش کردی!
گیسو با خشم و حالی خراب آخرین تلاش هایش را برای برخاستن کرد اما رایکا با گرفتن ساعد دردناکش مانع شد.

_ فکر کردی بگی نامزد کردی می دوام پیشت می یام؟
آه گیسو در گلو خفه شد و تقلا کرد از چنگال او بگریزد اما چنان ناتوان بود که تمام تلاش هایش به حرکت آرام پنجه هایش ختم می شد و رایکا با لذت به پنجه کشیدن این موجود ظریف و چموش زل زد.

_ بیای هم کسی نیست با آغوش باز ازت استقبال کنه!
آسمان دوباره خروشید و فشار پنجه های رایکا دور مچ دست او بیش تر شد اما با همان خونسردی زبان چرخاند.

_ آفرین. گفتم که تو باید خوش بخت بشی پس برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن!
گیسو علی رغم کوبش بی امان قلبش مطیعانه سر تکان داد و رایکا با مکث رهایش کرد.

_حالا هم پاشو چون اگه یه بار دیگه زیر بارون
بمونی فکر نمی کنم جون سالم به در ببری. همین
طوری هم داری تو تب می سوزی!
رایکا با کمک دست هایش روی زمین گلی نشست و
چشم به آسمان دوخت که دوباره بنای باریدن
گذاشته بود و گیسو دست های خشکش را تکان داد و
به پهلوی چرخید.

_فکر کنم دیگه خوب فهمیدی که نباید با من بازی
کنی!

تاسیان

210

صورتش روی زمین کشیده و گلی شد و او با انزجار
و درد روی زمین خزید و چشم هایش را روی هم
فشرده. این موجود پست نباید شاهد زبونی او می شد!
نفس عمیقی کشید که سینه اش را به درد آورد و با
کمک دست های آسیب دیده اش کمی از زمین
فاصله گرفت.

درد در مغز و استخوانش پیچید و با بغض لب گزید و
به سختی نشست و نفس زنان به وضع
اسفبارش چشم دوخت.

_من می رم. تو هم زیاد این جا نمی مونی. فکر کنم

یاد گرفتی چه طوری هوشیار بمونی!
با ناباوری سر بالا برد و صورت رایکا را در هاله ای
از تاریکی دید. چگونه می توانست او را در این
وضعیت و جای پرت رها کند.

_باید مسئولیت اشتباهات رو به گردن بگیری!
رایکا همان طور که به او خیره بود، بلند شد و قدمی
به عقب برداشت و گیسو نفس زنان لب جنباند.
_نه!

صدایش به گوش مرد نرسید و به او پشت کرد و با
گام هایی بلند آن جا را ترک کرد.
گیسو خود را در آغوش کشید و در حالی که دندانها
می زد چشم در آن بیابان موهوم گرداند.
باران دوباره شروع به باریدن کرد و صدای زوزه ی
سگ ها مو به تنش سیخ کرده بود.
با ترس و اضطراب خود را عقب کشید و بدن درهم
شکسته اش را به دیوار گلی تکیه داد و سعی کرد
چشم های سوزانش را باز نگه دارد اما مغزش تمایل
عجیبی به خواب داشت!
چگونه می توانست او را در این وضعیت رها کند و
برود؟!!

گیسو؟!

صدای وحشت زده ی شهاب تکانش داد و با بهت و ناباوری سر چرخاند.

تو این جا چی کار می کنی؟!

تاسیان

211

شهاب سراسیمه خود را به او رساند و مقابلش زانو زد و دخترک بی صدا لب زد: نه!

چی شده عزیزم؟!

سرانجام بغضش ترکید. آن قدر بلند و دردناک که مرد به سرعت او را میان آغوشش پناه داد و کنار گوشش زمزمه ی آرامش خواند.

_جانم. آرام باش. چیزی نیست.

خود را چون طفلی بی پناه به او فشرد و هق، هق کنان نالید: من رو ببر شهاب... من رو از این جا

ببر...

این مکان و خاطرات کهنه و حرف های بی رحمانه ی رایکا تابش را بریده بود.

_باشه عزیزم. آرام باش. الان می ریم.

شهاب عقب رفت و دست زیر بازویش گذاشت و گیسو

نفس زنان و با کمک دیوار روی پاهای لرزانش
ایستاد.

_می تونی راه بیای؟

همان طور که سرش پایین بود پلک هایش را روی هم
فشرده و شهاب با احتیاط قدم برداشت.

باران داشت تند می شد و دخترک چون بید به خود می
لرزید. شهاب نگران یک چشمش به او و یک
چشمش به رو به رو بود. داشت صبح می شد اما هوا
هم چنان تاریک بود.

_چیزی نیست عزیزم. الان می رسیم.

قلبش یک در میان می زد و دستش در دست های
شهاب می لرزید و یکهو زیر پایش خالی شد اما
شهاب به موقع جنبید و او را میان زمین و آسمان
گرفت.

_گیسو؟!

همان طور که میان دست های شهاب بود پلک بست
اما پاسخ داد. نباید بی هوش می شد!

_خوبم!

تاسیان

212

شهاب چشم روی صورت رنگ پریده ی او گرداند.

لرزش تنش داشت آرام می گرفت و این نشانه ی
خوبی نبود.

_گیسو جان چشم هات رو باز کن. خواب عزیزم!
نمی خواست بخوابد. باید بیدار می ماند اما فقط دلش
می خواست چشم های گرمش را ببندد.
روزهای آخر عمرش لبخند می زد. همیشه می خندید،
خیلی زیاد اما آن روزها خنده هایش رنگ
دیگری گرفته بود. انگار داشت خنده هایش را به من
غنیمت می داد. آن قدر می داد که وقتی رفت
دل تنگ نشوم. نترسم. دنیا را لبخند پر مهر او ببینم.
هر وقت ناراحت بودم به لبخند او نگاه کنم و
آرام بگیرم. روزهای آخر برایم خیلی زود گذشت. آن
قدر که فقط همان لبخندهای عمیق بابا در ذهنم
حک شد. همان آهنگ بی نظیر صدایش در سرم می
پیچید. آن روزها دیگر تکرار نمی شود اما
لبخندش هر روز تکرار می شد. هر روز تازه می شد.
هر روز میان ترس هایم آهنگ صدایش در سرم
می پیچید و من را در آغوش می کشید و یادآوری می
کرد که هست. که نباید بترسم. نترسیدم!
وقتی عاشق شدم. وقتی دل سپردم. وقتی اولین لبخند
بعد از او را ستایش کردم اصلا نترسیدم.

نترسیدم که تا آخرش رفتم. نترسیدم که تا بوسیدن
محبوبم پیش روی کردم. من از عشق نترسیدم. از
عاشقی، از دل سپردن نترسیدم چون همه ی دنیا را
لبخند او تصور می کردم اما از یک جایی به بعد،
درست از همان جایی که لبخندش در پس خنده های
کریحه ی پستی رنگ باخت دیگر ترسیدم. آن
قدر که در خودم پنهان شدم. در خودم گم شدم. در
خودم شکستم!

زانوهایم را در آغوش گرفتم و از پنجره به آسمان
سربی پاییز چشم دوختم.

تاسیان

213

سه شبانه روز از آن شب نحس می گذشت. شبی که
رایکا با قساوت احساسم را زیر پا له کرد و رفت و
حتی برنگشت تا بقایای یک لاشه ی بی جان را ببیند.
سه شبانه روز در تب سوختم و تمام هذیان هایم نگاه
سرد و عاری از حس مردی شد که روی تمام با
هم بودن های مان گرد نفرت پاشید.

بعد از این که از بیمارستان به خانه آمدم، آهو و
شهاب از من پرستاری کردند و آهو علی رغم تمام
نگرانی های مادرانه اش به سکوت شهاب و احوال

پريشان من مشكوك شده بود اما چيزی نمی گفت
و تنها با نگاهش می فهماند که متوجه است چيزی
این وسط درست نیست اما قضيه ی شهاب فرق
می کرد!

او حتی به صورتم نگاه نمی کرد و برخلاف آهو نه
قربان صدقه ام می رفت و نه جویای احوالم می شد
تنها به حکم طبابت به من رسیدگی می کرد و طوری
می نمود که انگار قصد ندارد حساب آن شب را
از من بپرسد حتی پیامی که از تلفن من برای او
ارسال شده بود. پیامی با این مضمون « به این آدرس
بیا و دختر عمه ات رو ببر! »

پتو را بیش تر بالا کشیدم و سرم را به دیوار
چسباندم. آسمان دوباره شروع به باریدن کرده بود و
گرفتگی اش قلبم را بیش تر به درد می آورد.
حسم به رایکا اشتباه بود. من از او شوالیه ای ساخته
بودم که ناشی از تصورات اشتباهم بود. باید او
را کنار می گذاشتم و صفحه ای نو در زندگی ام باز
می کردم. صفحه ای سفید که عاری از هر نام
اشتباهی باشد!

_کیجام!

با صدای آرام و محتاط آهو، چشم از پنجره گرفتم و

سر برگرداندم.

_بهتری؟

سر به تأیید تکان دادم و او یکی از دست هایش را به چارچوب در تکیه داد و با دیگری کمرش را گرفت. این روزها کم تر می توانست سر پا بایستد و آثار درد در چهره اش هویدا بود.

_شه اتاق بیرون نی؟!!

تاسیان

214

زبان روی لب های خشکم کشیدم و پاسخ چشم های منتظر و نگران او را دادم. حق او نبود که در این سن دلهره ی نوه ی ناخلف خود را داشته باشد.
_خسته ام!

نگاهی عمیق و معنادار به من انداخت و بعد از کمی مکث سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت و من سر روی زانوهایم گذاشتم و به نم، نم باران چشم دوختم. شراره پیام داد و گفت که نزد پدرش مانده است و حالا، حالا ها قصد ندارد سامان را برای اشتباهش ببخشد و من به خود زحمت ندادم تا بپرسم اشتباه سامان چه بود؟!!

صدای در حیاط که آمد ضربان قلبم بالا رفت و صاف

نشستم. تنها کسی که بعد از زدن زنگ کوتاهی،
کلید را در قفل می انداخت و در خانه را باز می کرد،
شهاب بود. عملی که بعد از آمدن من به این
خانه نهادینه شد.

بعد از دقایقی کوتاه از صدای پیچ، پیچ های سالن
فهمیدم که موضوع صحبت شهاب و آهو، من
هستم!

چشم به در نیمه باز اتاق دوختم و دست هایم را دور
زانوهایم تاباندم که بعد از دقایقی کوتاه سایه
اش پیش تر از او روی در افتاد و ضربان قلبم را بالا
برد. حسی در اعماق وجودم فریاد می کشید که
امروز دیگر قرار نیست، سکوت کند. قرار نیست،
سکوت کنم. که قرار است تکلیف خیلی از مسائل
روشن شود و من ترسو در خودم آمادگی رویارویی با
حقیقت را نمی دیدم!

طولی نکشید که قامتش قاب در را پر کرد و نگاهش
به من نفس بریده پیوند خورد!
پیدا بود انتظار دیدن من را در آن وضعیت نداشت که
ابتدا جا خورد اما زود به خود آمد و بعد از
کمی مکث داخل شد.

_بهتری؟

همان طور که خیره ی چهره ی گرفته اش بودم با
تردید دهان باز کردم اما صدایم آن قدر ضعیف بود
که حدس می زدم درست نشنیده باشد.
_آره.

تاسیان

215

کمی خم شد و داروهای روی میز کنار تخت را بررسی
کرد و در همان حال زبان چرخاند.
_باید باشی!

از لحن سختش دلم گرفت و لب گزیدم. هنوز هم نگاهم
نمی کرد و من عجیب دل تنگ نگاه
مهربانش بودم.

_شها...
شیشه ی شربتی که دستش بود را به ضرب روی میز
گذاشت و دست هایش را در جیب شلوار فرو
کرد و به طرف پنجره برگشت.

_ازت چیزی نمی پرسم چون جوابت اذیتم می کنه اما
همین که از سامان پرسیدم و فهمیدم کجا کار
می کنی برام کافیه!

تکائی خوردم و با بهت بالا تته ام را جلو دادم و دهان

باز کردم اما نمی دانستم چه بگویم.
_حس می کردم داری یه چیزی رو مخفی می کنی اما
اون قدر برام ارزش داشتی که نخواستم به
حس هام بها بدم!

در خودم جمع شدم و لب هایم را روی هم فشردم و او
ادامه داد: دیشب با عمه صحبت کردم. داره
باغ شمال رو آماده می کنه. تو خوب شدی لباس و
وسایل رو می خریم. بعدش برای عقد و عروسی
شمال می ریم.

قلبم محکم کوبید و چشم هایم درشت شدند و شهاب
نفسش را از سینه بیرون داد.

_آهو هم داره کارهای خرده ریز رو می رسه...
بالاتنه اش را سمت من که مات شده بودم، برگرداند و
بالاخره نگاهم کرد.

_یعنی این که نگران نباش و خوب استراحت کن تا
برای انجام کارهای عروسی مون اذیت نشی!
با بی نفسی لب زدم: شهاب؟!

تاسیان

216

نگاهش را روی چشم هایم جا به جا کرد. انگار می

خواست از چشم های مات زده ام پی به افکارم
ببرد.

چیه؟!

نکنه می خوای همین طوری نامزد بمونیم!
اما...

کلافه بود. از حرکت بی قراره مردمک هایش به
راحتی می شد فهمید که حال خوبی ندارد.

_قرار نیست باز هم ازت دست بکشم!
عسلی هایش در پس زمینه ی سربی آسمان گرفته و
خسته به نظر می رسیدند.

می خوای چی کار کنی؟!
تلخندی زد و کامل به طرف من برگشت.

چرا؟!

مگه اصرار نداشتی زودتر عقد...
دیوانگی اش را باور نداشتم به خاطر همین سریع
میان حرفش پریدم.

حالا که می دونی رای...
با خشمی بی سابقه انگشت روی بینی اش گذاشت و
غرید: اسم اون بی شرف رو نیار که برای اونم
دارم!

بغض چشم هایم را سوزاند و کمرم را به دیوار تکیه
دادم و صدا را به زحمت از اعماق وجودم بالا
کشیدم.

پس من چی؟!

تاسیان

217

دستش افتاد و نگاهش پر از یأس و ناامیدی شد چنان
که قلبم از گرفتگی چشم هایش در سینه
مچاله شد.

_نمی خوام باور کنم بازی ام دادی!

دردی که در کلامش بود، گلویم را زخمی کرد و در
آسمان گرفته ی چشم هایش ناباورانه لب زدم: نه!
با گامی بلند روی صندلی کنار تخت نشست و چشم
هایش را تنگ کرد و نگاه عمیق و استفهامی اش
را به من دوخت.

چی نه؟!

این که باید تا چند وقته دیگه برای مراسم عقدمون
شمال باشیم یا این که قرار نیست دیگه ازت
دست بکشم؟!_

صدایش آرام بود مثل همیشه اما لحنش... لحنش صد
ها بار با لحن مهربان شهاب من فاصله

داشت.

_شهاب!

خیره به چشم های پر بهتم تلخندی زد که کامم را زهر کرد.

_مگه نمی خواستی جبران کنی؟!!

مگه نمی گفתי عذاب وجدان داری؟!!

پس چی شد؟!!

دستم را بیش تر دور زانوهایم فشردم و لب برچیدم.

_الان که وقته عمله داری جا می زنی؟!!

صدای انعطاف ناپذیرش در سرم تکرار شد. آن قدر که

از درون تهی شدم. از هر حس و صدای دیگری

خالی شدم. سرم چون دالانی سیاه و دهشتناک شد که

صدای خشک او در آن انعکاس می گرفت.

_وقت جبرانه گیسو. باید از اون جایی که مونده

بودیم، ادامه بدیم.

تاسیان

218

سعی کردم آب دهانم را فرو دهم اما بغضم بزرگ تر

شد و با همان واژه های شکسته نالیدم: تو که

الان همه چی رو می دونی!

برقی در چشم هایش درخشید و ابروهایش گره خوردند.

یعنی می خوام بگی بازم، بازی ام دادی. بازم گول خوردم. منو دستاویز کردی تا اون مردیکه بهت توجه کنه؟!

شانه هایم از صراحت کلامش بالا پریدند و دست هایم شل شدند.

_حداقل تا سه روز پیش فکر می کردم به خاطر عذاب وجدانه نه دوست داشتن چون خودت هم خوب می دونی که هیچ حسی به من نداری اما حالا که فهمیدم نیمی از هدفت به اون آدم بر می گرده، به جلب توجه اون و انتقام ازش... لبم را از داخل محکم گاز گرفتم و او نگاه مملو از تأسفش را به من دوخت.

_ازت ناامید شدم گیسو. از دختری که فکر می کردم عاقل و قویه.

چشم هایم پر شدند و زبان خشک شده ام تکان خورد.

_اما من فقط می خواستم جبران کنم! سرش را با تأسف تکان داد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت.

به چه قیمتی؟!

به قیمت شکستن غرور من، زیر پا گذاشتن احساس
من، یعنی این وسط من و احساسم اصلاً برات
مهم نبودیم؟!_

راست می گفتی که تو همون بچگی موندی...
لب هایم لرزیدند و او خود را کمی جلو کشید و خیره
به چهره ی درمانده ام زمزمه کرد: اما من بهت
گفتم که دنیا منتظر بزرگ شدن تو نمی مونه!
تاسیان

219

رد کمرنگی از عصبانیت روی چشم هایش افتاد و من
با بغضی گلوگیر نالیدم: خودت رو عذاب می
دی!

لبخند زد اما این بار پر تمسخر، با حقارت و من از
نگاه غریبه اش به خود لرزیدم.

_انگار تنها نیستم!

ضربان قلبم را دیگر حس نمی کردم. تمام تنم سر شد
و سرم بی اراده به دیوار پشت سرم چسبید.
_این بار دو نفر دیگه هم تو عذابم شریکن پس
دردش کم تره!

هوای اتاق حجم سنگینی از تاریکی شد که داشت
وجودم را له می کرد و چشم های مرد رو به رو دار
اعدام شد تا به نفس هایم پایان دهد.
_باید طعم بزرگ شدن رو بچشی. پشیمونم از این که
ولت کردم. باید همون موقع بهت درس می
دادم تا یادت بمونه آدما بازیچه ات نیستن. لوس بارت
آوردن اما گفتم که دیگه ادعای روشن فکری
ندارم!

زخم حرف هایش قلبم را خراشید و بغضم آب شد و
قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.
_خودت این ازدواج رو خواستی پس جا نزن.
چشم های متأثرش را روی قطره های اشک که بی
وقفه روی گونه هایم می تازیدند، چرخاند و با
ناراحتی چشم بست.
_شیر مردم؟!!

با شنیدن صدای آهو، چشم باز کرد و نیم خیز شد و
انگشتش را با ملایمت روی گونه ام کشید.
_بخواب دتر!

گونه هایم را پاک کرد اما اشک هایم قصد بند آمدن
نداشتند و او با گرفتن شانه هایم من را به آرامی
روی تخت خواباند و در حالی که پتو را روی سینه ام

می کشید، نجوا کرد: امشب سرده. خودت رو
خوب بپوشون. قراره هوا سرد تر هم بشه!
تاسیان

220

او هم انگار حال خوبی نداشت. صدایش گرفته و
نگاهش شکسته بود و وقتی پشت کرد تا از اتاق
بیرون برود شاهد خم شدن شانه هایش بودم.
پلک بستم تا اشک هایم آزادانه بیارند. شاید هم دلم
می خواست این طور تصور کنم. همان شهاب
دل رحم خودم را ببینم که تاب یک قطره اشکم را
نداشت. شاید باید می خوابیدم تا از این کابوس بی
انتها بیدار شوم.
جعبه ی چوبی قهوه ای رنگ را در آغوش گرفتم و با
احتیاط از ساختمان خارج شدم تا آهو و شهاب
بیدار نشوند.
بعد از چند روز خوابیدن در بستر حس می کردم حال
بهتر شده است و نیاز به هوای تازه دارم.
لحظه ای چشم بستم و دمی عمیق از هوای تازه گرفتم
که از التهاب درونم کاست و باضعفی که در
دست و پایم دویده بود به کندی پله ها را پشت سر
گذاشتم و وارد انباری شدم.

رایکا با تصمیم غیر منتظره ای که گرفت و حرف
هایی که چند شب پیش در صورتم کوبید به من
ثابت کرد که دیگر امیدی برای با هم بودن مان نیست
و من هم باید این را می پذیرفتم گر چه این
من بودم که ابتدا نامزدی ام با رایکا را علنی کردم!
از میان اسباب فرسوده گزاشتم و جایی میان آن ها
برای خودم پیدا کردم و روی صندوقچه ی قدیمی
آهو نشستم.

شهاب بی نهایت دل خور بود و امر کرد که زودتر
خودم را جمع و جور کنم تا برای مراسم عقد آماده
باشم و من بدون مخالفت پذیرفتم.
این روزها قدرت پذیرشم بالا رفته بود مثلاً اکنون که
می دانستم رایکا با نامزدش وقت می گذراند، بی
خیال بودم فقط کمی... کمی ته قلبم می سوخت.
تاسیان

221

آهی از سینه ام بلند شد و جعبه را روی پایم گذاشتم و
با کمک نور اندک چراغ ایوان به طرح های
برجسته ی روی آن نگاه کردم.
بابا علاوه بر کار برق، نجار ماهری هم بود. هیچ
وقت یادم نمی رود آن شبی که این جعبه ی زیبا را به

من داد چه قدر خوش حال شدم و بی توجه به
تذکرهای گیلانه از سر و کول او بالا رفتم و بوسه
بارانش کردم.

با لبخندی بغض آلود دستی روی آن کشیدم و قفل
کوچک جلویش را باز کردم.
با دیدن تسبیح فیروزه ای دل در سینه ام لرزید و
بغضم بزرگ تر شد.

سهم من از بابا تنها همین جعبه بود. جعبه ای که از
یادگاری های او برایم ماند.

دست لرزانم را جلو بردم و عکسی را از میان وسایل
ریز و درشت درون جعبه بیرون کشیدم و نگاه تارم
را به آن دوختم.

من بودم. من بودم که بالای پای بابا نشسته و با چشم
هایی درشت به لنز دوربین خیره شده بودم.
اشک هایم به آرامی روی گونه ام جاری شدند و
عکس را به سینه ام چسباندم.
چه قدر حضورش در زندگی ام خالی بود. چه قدر
نیازش داشتم و نداشتمش!

چشم بستم و لب هایم را روی هم فشردم.
شهاب حق داشت. باید آماده می شدم. نباید به خاطر
خودخواهی های خودم باز هم با او بازی می

کردم.

سر پایین آوردم و لب های خیس را به عکس
چسباندم.

بابا باید شاهد خوش بختی تنها دخترش می شد!
تاسیان

222

شصتش را گوشه ی لب زخمی اش کشید و نگاه بالا
آورد. در چشم های مرد مقابل هیچ نشانی از
عطوفت و آشنایی نبود برعکس با هر بار گردش
مردمک هایش به او القا می کرد که تا چه اندازه از
همان دوستی کوتاه و عمیق پشیمان است!

_چی باعث شده بعد از چند سال رفیق عزیزم رو در
این شرایط ملاقات کنم؟!!

شهاب که کلافگی و نگرانی از چهره اش می بارید،
اخم کرد و تشر زد: بازی در نیار. خودت خوب می
دونی دلیل این جا اومدم چیه!

سامان از پشت شهاب برای رایکا چشم و ابرو آمد اما
مرد جوان توجه ای به او نکرد و دوباره به گوشه
ی لبش دست کشید که دقایقی پیش شهاب به آن مشت
کوبیده بود!

_یعنی دلت برام تنگ شده بود؟!!

شهاب با انزجار چهره در هم کشید.
_اگه پای ناموسم وسط نبود تا قیام، قیامت هم حاضر
نبودم قیافه ات رو ببینم!
نگاه رایکا تیز شد و دستش افتاد.

_داری دنبال ناموست تو مکان من می گردی؟!
شهاب تکانی خورد و با بهت نگاه میان چشم های او
جا به جا کرد اما طولی نکشید که به خود آمد و
سمت او خیز برداشت.

_داری چی زر می زنی مردک؟!
سامان از جا جهید و جلوی او را گرفت.
تاسیان

223

_آروم باش داداش!
شهاب بی توجه به سامان در چشم های پر تمسخر
رایکا غرید: مگه تو نبودی از گوشیش به من پیام
دادی؟!!

نمی خواست بخندد، واقعاً نمی خواست اما نفهمید چه
شد که با همه ی خودداری اش، گوشه ی
لبش بالا رفت.

_داری آمار نامزدت رو در می یاری؟!!

لحن پر استهزا او، صبر شهاب را لبریز کرد و فریاد زد: چرا بی خود می گی مردیکه؟!!

رایکا بی توجه به عصبانیت و نگرانی او، برگشت و سمت پله ها رفت.

_من خبرش رو ندارم. اگه پیداش کردی، بگو بیاد برای تسویه!

شهاب از پشت به او که بی تفاوت دور می شد، نگاه کرد و بی اختیار گفت: فکر کنم اون قدری گردنت حق دارم که دست از سرش برداری!
پاهای جوان در چند قدمی پله ها از حرکت ایستاد و دست هایش مشت شدند.

_اون نمی دونه اما من که می دونم تو هیچ وقت نمی تونی خوش بختش کنی!

فک رایکا منقبض شد و برگشت. برگشت تا تمام ادعاهای شهاب را کتمان کند اما وقتی نگاهش به چشم های شهاب گره خورد، حقیقت تمام چیزهایی که مرد گفت چون پتکی در سرش کوبیده شد!

_قسم خورده بودم دیگه باهات رو به رو نشم اما حاضرم همین جا به پات بیفتم و التماس کنم که گیسو رو ول کنی. اون دختر معصومه. پاکه. چیزی از

دنیای تو نمی دونه!
سامان که در تمام این دقایق شاهد مکالمه ی
ناخوشایند آن ها بود با حرف های گنگ شهاب،
متعجب شد و نگاه میان آن ها چرخاند. دو مرد چنان
به هم خیره شده بودند که انگار با همان نگاه
داشتند حرف می زدند!
_نمی خوام با دونستن حقیقت ضربه ی بیش تری
بخوره به خاطر همین...
تاسیان

224

_کاری باهاش ندارم اما اگه اصرار کنه قول نمی دم
بیش تر از این سکوت کنم!
رایکا مقابل چشم های اندوهگین شهاب برگشت و از
پله ها بالا رفت و سامان جلو آمد.
_بهتره...

شهاب دست هایش را مشت کرد و لحظه ای چشم
بست. چند روزی بود که از گیسو خبر نداشت و
در این مدت جایی نمانده بود که نگشته باشد و در
آخر هم تصمیم گرفت غرورش را زیر پا بگذارد و به
همراه سامان باشگاه بیاید.

_سامان لطفاً دوباره با شراره خانم تماس بگیر!
پاهایش نمی کشید. عقل و قلبش مانع می شدند اما آمد
تا شاید نشانی از آن دختر بیابد.

_شراره هم آروم و قرار نداره. هر نیم ساعت بهم
زنگ می زنه ولی شهاب جان مگه نمی گی یادداشت
گذاشته که نگرانش نباشیم!

با سری زیر افتاده برگشت و بدون این که پاسخ
سامان را بدهد از آن جا خارج شد.
دوست داشتن رایکا را از چشم های گیسو می خواند
اما اگر آن دختر حقیقت زندگی رایکا را می
فهمید بی شک ضربه ی بزرگی می خورد!
سامان کلافه و سردرگم پشت سر او راه افتاد و هر دو
از باشگاه خارج شدند.

_شهاب جان، داداش، من هم نگرانش هستم اما می
گم حالا که خودش یادداشت...

هنوز حرف سامان تمام نشده بود که تلفنش به صدا
در آمد و او بی معطلی پاسخ داد.

_خبری شده...

تاسیان

شراره با هیجان میان حرف او آمد.
_سامان اصلاً یادم نبود با گلرخ تماس بگیرم. گیسو
باهش رابطه‌ی نزدیکی داره.
سامان با خوش حالی صدا بالا برد و شهاب از حرکت
ایستاد و به طرف او برگشت.
_خوب تماس بگیر. چرا معطلی؟!
شراره با تاسف زبان چرخاند.
_شماره ندارم یعنی آدرس محل کارش رو فقط یه بار
از زبون گیسو شنیدم.
شهاب با نگاهی پرسش گر سر تکان داد و سامان با
اطمینان چشم روی هم گذاشت.
_خوب همون رو بفرست، بریم ببینیم چه خبره؟!
شراره باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و شهاب با
کنجکاوی نزدیک تر شد.
_چه خبره؟!
_یکی از باشگاه‌هایی که گیسو می ره. شراره می
گه دوستشه. امکان داره ازش با خبر باشه.
نوری از امید در دل شهاب دوید و بی معطلی به طرف
اتومبیل راه افتادند اما هر دو از چشم‌هایی
غافل بودند که تند و تیز از پس پنجره‌ی رختکن

باشگاه به آن ها دوخته شده بود.
مردی که چند روز پیش قاطعانه گیسو را از زندگی
اش بیرون کرد!
رایکا تلفن را دست به دست کرد و دندان بهم سایید.
آن دختر عادت نمی کرد که روال معمول زندگی
را پیش بگیرد!
_هر زمان تو وقت داشتی من می توئم پیام!
گوشه ی لب رایکا بالا رفت و دست آزادش را در جیب
گرمکنش فرو برد.
_بعد از ظهر دنبالت می یام. شام رو هم بیرون
هستیم.
تاسیان

226

باید امروز با هیوا برای انتخاب محل جشن عقدشان
می رفتند تا طبق برنامه ریزی های هاتف مراسم
بی کم و کاست برگزار می شد!
_باشه عزیزم.

تلفن را پائین کشید و با درنگ برگشت تا از باشگاه
بیرون برود. باید برای قرار با هیوا آماده می شد
اما بخشی از ذهنش ناخودآگاه درگیر دختری بود که

ناگهان غیش زده بود!
باید درس حسابی به دخترک سرکش می داد تا هوس
بازی دادن او از سرش بیفتد!
_ همه ی ما یه قصه تو زندگی مون داریم. یه قصه که
نمی شه گفت اما هر از گاهی میون دغدغه
هامون سرک می کشه!
چشم از ابرهائی گرفتم که بالای سرم چون جریان
ملایم آب در حرکت بودند و به ارسلان نگاه کردم که
کنارم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد.
_ آب و هوای این جا جون می ده برای این که یه
گوشه بشینی و قصه ات رو مرور کنی!
نگاهی به اطرافم انداختم که جز درخت و ابر و شبنم
صبحگاهی چیزی نبود.
_ و قصه ی تو چیه؟!
با تطل نگاه از من گرفت اما در عمق چشم هایش
صندوقچه ی سر بسته ای دیدم که انتظار باز شدن
را می کشید.

تاسیان

227

_ تکراریه... قصه ی هزاران آدمی که توی طول روز

از کنارمون رد می شن و بودن شون رو یادآوری
می کنن... هستن... هست... قصه ی من هم یه قصه
ی تکراری مثل همه ی اونا!
دمی عمیق از هوای تازه ی جنگل گرفتم و به طرف
او چرخیدم و به این ترتیب خود را مشتاق شنیدن
نشان دادم.

_حوصله ی گوش دادن داری؟
برگ خشکی را که میان انگشت هایم می چرخاندم،
بالا بردم و با رضایت سر تکان دادم و او با گوشه
ی ابرو به تخته سنگی اشاره کرد که لبه ی پرتگاه
بود.

_پس بشینیم.
همان طور که دوشادوش او قدم بر می داشتم، یکی از
دست هایم را در جیب مانتوی پائیزه ام فرو
بردم.

_همه خوابن!
خنده ی کوتاهی کرد و دستش را به طرف تخته سنگ
گرفت.

_اونا هنوز داستان شون رو نساختن.
گوشه ی مانتوam را جمع کردم و روی تخته سنگ
ناهموار نشستم و ارسال هم به فاصله ی کمی از

من جای گرفت.

_جنگل ابر!

تعریفش رو شنیده بودم اما هیچ وقت فرصت نکردم،
بیام.

آرنج روی زانوهایش گذاشت و نگاه به پائین پرتگاه
انداخت که رودخانه ی کم عمقی جریان داشت.

_تو زندگی همه ی آدمای نقطه وجود داره. یه جایی
که بعد اون همه چی عوض می شه!

_تو زندگی تو اون نقطه کی شکل گرفت؟

تاسیان

228

با آه سردی که کشید نگاه به نیم رخ گرفته اش
دوختم. در این لحظه می توانستم به خود اعتراف کنم
که هیچ گاه فکر نمی کردم آن جوانک گستاخی که در
اولین برخورد شناختم بتواند غمی در سینه
داشته باشد!

_تو زندگی من اون اتفاق عشق بود یا شاید هم

تصوری که من از عشق داشتم!

دلم از لحن محزونش گرفت و سر پائین انداختم و نگاه
به خطوط ناموزون برگ خشک بلوط دوختم.

_هم دانشگاهی ام بود. یه دختر شیطون و پر انرژی
که تونست تو مدت کوتاهی نظر من رو مثل
همه ی پسرهای دانشگاه به خودش جلب کنه. خیلی
تلاش کردم تا تونستم باهاش حرف بزنم. راه
نمی داد. از همون هایی که تا لبه چشمه می برن. من
رو تا همون جا برد و یهو غیبتش زد. انگار
سراب!

ضربان قلبم تند شد. انگار داشتم داستان آشنایی را از
زبان دیگری می شنیدم. رها شدن، سقوط، گم
شدن، حسرت، درد، پریشانی و همه ی حس های
جانکاهی که تجربه کرده بودم!
خب؟!

به چشم های پر بغض نگاه کرد و لبخند زد. لبخندش
به قدری تلخ بود که کامم را زهر کرد.
_خبی وجود نداره. آخرش شد خیانت با بهترین
رفیقم!

باد سردی که وزید تکانم داد و برگ از دستم رها شد.
نگاهم به تندی به دنبال برگ دوید که در دست
های باد سرگردان شد و به انتهای پرتگاه کشیده شد!
_رفتم برای دعوا و داد و بی داد. برای حق طلبی اما
وقتی دیدم شون، فهمیدم که از اول هم هیچ

حقى نداشتم. معلوم بود دختره منو نمى خواد. من تو
خیالات خودم اون رو مال خودم مى دونستم!
قلبم چنان مى کوبید که در آن سرما عرق سرد بر
جانم نشاند.

_خوب تو بگو. چرا گوشى ات خاموشه؟!
با گيجى و سر در گمى نگاهش کردم که لبخند كجى
زد.

_تو اين چند روز نه دستت گوشى ديدم، نه ديدم تو
شارژ بزنى. از كى فرار كردى؟!
تاسيان

229

خودم را در آغوش گرفتم و سر بالا بردم. اگر كمى
دستم را بالا مى بردم، مى توانستم تكه اى ابر از
اقيانوس مواج بالای سرم بكنم.

_هيچ وقت ترس رو با تموم وجودت حس كردى؟!
يه طورى كه انگار ميون يه جنگل تاريك و سرد
ايستادى و هيچ كسى نيست بهش پناه ببرى؟!
متوجه ي خيرگى اش بودم اما براى اين كه جسارت
حرف زدن داشته باشم، نبايد به چشم هاش
نگاه مى كردم.

_من با گوشت و خونم حسش کردم. وقتی تنها دلیل
زندگیم، تنها کسی که داشتم و مورد اعتماد
ترین فرد زندگیم دروغ از آب دراومد. وقتی گفت
دستتو می گیرم و می برمت اما بدون من رفت، بی
کس شدم. من به خاطر اون با دنیا جنگیدم اما اون به
خاطر من حاضر نشد با پدرش کلنجا بره. رفت و
پشت سرش رو هم نگاه نکرد. می دونی چه قدر
سخت بود زیر آسمونی نفس بکشم که هوای اونو کم
داشت؟!

لرزیدم و بیش تر در خودم جمع شدم. من داشتم از هم
دانشگاهی لعبتی صحبت می کردم که ارسلان
را از توهمات عاشقانه اش بیرون کشید!
_خندیدم انگار وجود نداره. قهقهه زدم انگار عاشق
نشدم. اونو به تاریک ترین نقطه ی وجودم تبعید
کردم. جایی که حتی خودم هم بترسم، برم سراغش!
_تاوان دادی؟!

یکه خوردم و به تندی برگشتم و مبهوت نگاهش کردم
که لبخند پر حسرتی زد.
_گفتی با عالم جنگیدی پس این وسط مطمئناً یه دلی
هم بوده که بشکنی!

بغض گلویم را درید و نگاهم را با مکث از چشم های

متأسفش گرفتم و سر تکان دادم.

دارم می دم...

گیسو؟!

تاسیان

230

حس همان برگی را داشتم که به نرمی ته پرتگاه
خزید. گویی داشتم سقوطی مرگ بار را تجربه می
کردم و هیچ راه نجاتی برایم وجود نداشت!

گیسو جان؟!

به تندی ایستادم و سمت صدایی چرخیدم که این
روزها عجیب از آن فراری بودم!

نگاهم به چشم های براق و نگرانش گره خورد و
چانه ام لرزید. گویی اتفاق های سال ها پیش دوباره
داشت تکرار می شد. باز هم من و سماجت ها و
حماقت هایم و باز هم مردی که در عین زخمی بودن
سعی داشت من را از آسیب دیدن در امان نگه دارد!
خودشه؟!

زمزمه ی ارسال کنار گوشم، رشته ی افکارم را برید
و پلک زدم.

_به این مرد نمی یاد بتونه ترکت کنه پس همونیه که

داری به خاطرش تاوان می دی!
خیره به چشم های شهاب لب برچیدم که او به خود
تکانی داد و جلو آمد.

حالت خوبه؟!

بغضم به قدری بزرگ شد که چشم هایم را خیس کرد
و بی اختیار لب جنباندم.

تو چی؟!

نگاهش رنگ سرزنش گرفت و چهره اش از دردی که
می کشید، جمع شد. من به این مرد آرامش قبل
از بودنم را بدهکار بودم!

از کی مهم شدم؟!

با بی قراری هق زدم و مشت آرامی به سینه اش
کوبیدم.

_بدجنس... تو خود جیکاکی. بازم داری مظلوم نمایی
می کنی!

لبخند اندوهگینش چون خنجرى در قلبم فرو رفت و
اشک هایم به نرمی جاری شدند
تاسیان

231

پس چرا دلت برام نمی سوزه؟!_

هق دیگری زدم که او بی صبرانه شانه هایم را گرفت
و من را در آغوشش جای داد.

_نمی خوام دلت بسوزه فقط گریه نکن!

چشم هایم را روی هم فشردم و نالیدم: نمی تونم...
دلَم داره آتیش می گیره!

روی سرم را بوسید و کمرم را نوازش کرد.

_پس دیگه نمی تونم از این سلاحم استفاده کنم!

صورتم را به سینه اش چسباندم و چشم باز کردم.

_شهاب؟

_جونم بابا؟

قطره های سوزان اشک روی پیراهن سفیدش رد
انداخته بودند.

_این قدر خوب نباش!

صدای خنده ی خسته اش، آوای پرنده های جنگل را

به انزوا کشاند. این مرد از جنس ناب آرامش

بود!

_نیستم که بابام. دست پیش می گیری دعوات نکنم؟!

_میون کلام تون...

با صدای سر حال ارسال تازه او را به خاطر آوردم و

با شرمندگی خود را کنار کشیدم اما شانه هایم هم

چنان تحت تملک دست شهاب بود.
_اگه مایل باشین برای صبحانه بریم چون مثل این که
بچه ها بیدار شدن و یکی یکی داره سر و کله
شون پیدا می شه!
تاسیان

232

با اشاره ی ارسلان به کلبه ی جنگلی و یکی دو نفری
که بیرون آمده بودند نگاه خیسم را به چشم
های خسته ی شهاب دوختم.

_الان داری از من کسب تکلیف می کنی؟!
مزاحش که آمیخته به سرزنش بود قلبم را به درد
آورد و به حالت قهر از او رو برگرداندم.

_اصلا تو این جا چی کار داری؟!
شهاب لبخند پر مهری زد و ارسلان با چشم هایی
درشت نگاهم کرد.

_ا دختر، چه زود رنگ عوض می کنی؟!
اخمی به ارسلان کردم که خنده اش محو شد و دستش
را به طرف شهاب دراز کرد.

_خیله خب تو هم... سلام. ارسلان هستم.
بعد از این که آن ها با هم آشنا شدند ارسلان با لبخند

سری برای شهاب تکان داد و به طرف کلبه رفت.

_برم ببینم صبحانه در چه حاله وگرنه اینا دسته کمی از قبیله ی آدم خورا ندارن!

شهاب با متانت دستش را بالا گرفت و من مشغول کلنجار رفتن با دسته های شالم شدم.

_انگار بازم دیر رسیدم!

انگشت هایم مشت شدند و نگاه بالا کشیدم.

_هیچ وقت اون قدر دور نمی شی که نتونی خودت رو برسونی!

کج شدن لب هایش را نمی توانستم به لبخند تعبیر کنم وقتی کنار چشم هایش چین افتاد و سیبک گلویش جا به جا شد.

_پس چرا مدام مثل ماهی از دستم سر می خوری؟!
دمی عمیق از هوای مرطوب جنگل گرفتم و دست هایم را روی سینه جمع کردم.

تاسیان

233

_خیلی خوبه یکی تو هر شرایطی پشتت باشه. جنس ما زنا این طوریه شهاب. تو رویاهامون دنبال

مردی می گردید که همه جوره پشت مون باشه و
هوامونو داشته باشه حتی اگه سرمونو بالا بدیم و
بگیم رو پای خودمون وایستادیم اما بازم نمی شه.
بازم کم می یاریم. بازم یه جایی دلمون می لرزه
واسه این که یکی دستمونو بگیره...
بغضی که چون تیغ گلویم را زخمی کرده بود، پنجه
هایش برنده تر شدند.

_اون مرد هیچ کدوم از اینا نبود. برای منی که زخمی
بودم خنجر شد. بالامو چید. زمین گیرم کرد
اما...

نگاه بالا کشیدم و از پس پرده ی اشک به چشم هایش
زل زدم. انگار اشک چشم های من نگاه او را
هم خیس کرده بود.
_اما؟!!

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و نگاه در اطراف
چرخاندم.

_آهو همیشه می گه دلی که برای کسی نزنه دل
نیست. آدمی زاد دل داره پس احساس و عاطفه
هم داره...

صدای گرفته اش همانند رعد کم جان قبل از باران
بود.

_ آهو این رو هم گفت که باید چشم و گوش دلت رو
جای درست باز کنی!

چشم هایم را روی هم فشردم و سر چرخاندم.
_ قدم بزنیم؟

بدون این که نگاهش کنم، باشه ی کم جانی گفتم و هم
قدم با او در طرف مخالف مسیر کلبه به راه
افتادم.

_ هر قسمت از بدن که زخمی بشه، تموم جون آدم
درد می گیره. از درد زخم نمی شه فرار کرد چون
غیر ممکنه اما می شه روش مرهم گذاشت. می شه
تسلی اش داد...

نگاه به رو به رو دوختم و ابرهائی که جنگل را
احاطه کرده بودند.

تاسیان

234

_ وقتی تو رو اون روز توی خونه ی آهو دیدم،
همون روزی رو می گم که فرار کرده بودی!
خودم را بیش تر در آغوش گرفتم. انگار دمای هوا
پائین آمده بود.

_ چند ماه بود که نمی دیدمت. اون روز وقتی تو رو با

اون موهای فر بلند وسط خونه دیدم فکر کردم
یه فرشته از آسمون نازل شده...
پاهایش که از حرکت ایستاد، برگشتم و نگاهش کردم.
_همون روز و همون لحظه عضوی از من شدی...
زبانم را محکم گاز گرفتم. آن قدر محکم که مبادا بی
جهت بچرخد و کلامش را قطع کند.
_قلبم...

با بغضی که در چشم هایش آشیانه کرده بود، دست
روی قلبش گذاشت و لبخند غمگینی زد.
_وقتی زخمی شدی، درد کشیدم. اون قدر که پا رو
احساسم گذاشتم و رفتم.
قطره اشکی که روی گونه ام غلتید با دست پاک کردم
و سر چرخاندم. تاب نگاه کردن به چشم های
زلالاش را نداشتم.

_اما با خودم کنار اومدم. گفتم پسر اون دختر لیلای
تو نیست. خودت رو کنار بکش. بذار خوش
بخت شه...
قطره اشک دیگری از گوشه ی چشمم نیش زد و روی
گونه ام غلتید.
_اما دیدم اشتباه کردم. میدون خالی کردن من با

شکستن بال های تو یکی شد. من اهل زور گفتم
نیستم...

با نگاه تند و حق به جانبم دست هایش را بالا برد و
سر تکان داد.

_خیله خب آره. چون خیلی از دستت عصبانی بودم
باز هم به خاطر خودت. چون عوض این که
خوش بخت باشی و به خودت فکر کنی باز هم داری با
طناب پوسیده ی یکی دیگه به چاه می افتی...
_اون آدم هیچ راهی نشونم نداد!

تاسیان

235

نگاهش رنگ تاسف گرفت و من از شتابزدگی ام شرم
کردم. شهاب بهتر از هر کسی می دانست که
رایکا خواهان بودن با من نیست!

_دلم نمی یاد اذیتت کنم. حتی دیگه نمی دونم چه
طوری باید باهات برخورد کنم اما همه رو دروغ
گفتم!

نگاه استفهامی ام را به چشم هایش دوختم و او کلافه
دستی میان موهایش کشید.

_فردای همون شب... اون شبی که با گیلانه حرف

زدی... با آهو صحبت کردم. بهش فهموندم این که
بین من و تو اتفاقی بیفته محاله... داستان شمال و
عروسی رو گفتم تا به خودت بیای اما انگار اشتباه
کردم!

برخلاف تصور شهاب اصلا از دروغ بودن این قصه
خوش حال نشدم. در واقع هیچ حسی نداشتم. من
از آن شب داشتم خودم را آماده می کردم تا سرنوشت
را بپذیرم و اگر تقدیرم بودن با شهاب بود در
مقابلش گردن خم می کردم!

چند روزی که همراه ارسلان و دوستانش بودم، گویی
داشتم جنبه ی دیگری از زندگی را تجربه می
کردم. ارتباط گرم و صمیمی بچه ها و گشتن در طبیعت
بکر و تازه حال و هوایم را عوض کرده بود. در
واقع از خودم در آمده و فهمیدم زندگی وجه دیگری
هم دارد حتی وجه های دیگری که باید آن ها را
زیست و من سال ها در حق خودم ظلم کرده بودم با
تصور سیاهی که از زندگی و اقبال خودم داشتم،
خود را در چهار چوب افکار بازدارنده حبس کردم و
اجازه ی نفس کشیدن را از خودم گرفتم.

_گیسو امشب نوبت تو که بری و آب بیاری!
سر از گوشه مهتاب بلند کردم و به امید نگاه کردم که

با لبخندی پهن نگاهم می کرد.
تاسیان

236

_باشه.

مهتاب با آرنج به پهلویم کوبید و تکیه از پشتی گرفت
و نگاهی را با شیطننت در اتاق چرخاند.

_بچه ها این داره زور می گه ها!

تو این چند روز حواس تون بود که از جاش تکون
نخورده؟!

همه ی نگاه ها در تأیید گفته های مهتاب به طرف
امید چرخید و او وا رفت و دست هایش را بالا
برد!

_شما چرا گول این وروره رو می خورین؟!

به شهاب نگاه کردم. حضور در این جمع انگار برای
او هم بد نبود. می دیدم که خیلی خوب با بچه ها
گرم می گیرد و غالباً با ارسلان هم صحبت می شود.

_از زیرش در نرو...

دیگر نماندم تا به کل کل های آن ها گوش دهم و بدون
این که توجه شان را جلب کنم، بافتم را
پوشیدم و از کلبه بیرون رفتم.

با خروج جریان هوای سردی به صورتم دوید و
لرزیدم اما با لبخند دمی عمیق از هوای دل چسب و
خنک شبانگاه گرفتم.

خم شدم و سطل کنار در را گرفتم تا از شیر آب
نزدیک در آب بیاورم. باید به ارسال می گفتم که من
بعد من را هم در برنامه های شان بگنجاند.
هنوز چند قدمی با در فاصله داشتم که یکهو بازویم از
عقب کشیده شد و تا به خود بجنبم پشتم به
درختی برخورد کرد و دستی بزرگ روی دهانم
نشست!

_هیس... آرام باش!
وحشت چنان بر من غلبه کرده بود که کنترل حرکاتم
دست خودم نبود و بی جهت تقلا می کردم.
_می گم آرام باش!
تاسیان

237

قلبم بی مهابا می کوبید و تنم می لرزید و چشم های
درشتم در اطراف می چرخید تا بتوانم کسی را
برای کمک پیدا کنم.
_رایکام!

این محیط تاریک و خوفناک چنان عقلم را زایل کرده

بود که صاحب نام و صدا را شناختم و به دست
هایش چنگ انداختم که این بار با غضب زبان چرخاند.

_اگه تکون بخوری، خودت می دونی!
تهدیدش کارساز شد که بر جای خشک شدم و نگاه
ترسیده ام به طرف او چرخید و در روشنایی اندک
نور مهتابی کنار در، صورتش را دیدم.

_می خوام دستمو بردارم!
خیره به چشم های تیزش پلک زدم و او به آرامی
دستش را عقب کشید.

_صدات در نیاد!
دستم را روی گلویم گذاشتم و صدای نفس های بلند و
کش دارم در فضا پیچید.

_تو... این جا...
قبل از این که حرفم تمام شود، صدای بمش با تأخیر
بلند شد.

_خودت این جا چی کار می کنی؟!
نفسم هنوز ریتم عادی به خود نگرفته و قلبم تند می
کوبید.

_من... من برای تفریح...
هنوز حرفم تمام نشده که یکهو خون به صورتش دوید

و صدایش رگ دار شد و نیم نگاهی به کلبه
انداخت.

_یعنی می خوای بگی فقط برای هوا خوری فرار
کردی؟!!

تاسیان

238

کمر صاف کردم و با گيجی نگاه در صورتش
چرخاندم.

_یعنی چی؟!!

_انگار داشتی از من فرار می کردی یا نمی تونی
فراموشم کنی و عشقم رو از یاد ببری!

می خواهم خون سردی ام را حفظ کنم. باید خون
سردی ام را حفظ کنم تا باز هم او را دچار سوءتفاهم
نکنم گر چه بی راه هم نمی گوید اما نباید بفهمد که بی
راه نمی گوید. باید به اشتباه بیفتد تا بتوانم از
زیر دستانش خلاص شوم.

_چیه؟!!

مگه من حق زندگی ندارم؟!!

تا آخر عمر که نمی تونم عزای تو رو بگیرم. قسمت
نبود، قبول کردم. تو هنوز امید داری؟!!

در آن ظلمات متوجه ی سرخ شدن چشم هایش شدم
که ناشی از عصبانیت بی حدش بود اما خود را
نباختم. از حالا به بعد این من بودم که تاس می
انداختم!

_از اول هم به تو امیدی نداشتم وگرنه هیچ وقت ولت
نمی کردم. من عادت ندارم چیزهایی رو که
بهشون علاقه دارم، رها کنم!

قلبم لرزید. سرانجام توانست زخم دلم را تازه کند.
_تو هم یکی از اونا نیستی!

لرزه بر جانم نشست. گویا به درخت چسبیده ام و
توان حرکت ندارم اما زبانم هم چنان کار می کند.

_خوب پس الان و تو این ساعت تو این مکان چی
کار می کنی؟!!

حالت مرموز چشم هایش در لحظه من را از گفتن
حرفم پشیمان کرد.

_می خوای زود سر اصل مطلب برم؟!!

می خوای خیلی زود بفهمی که تو این ساعت تو این
مکان برای چه کاری اومدم؟!!

تاسیان

با سردرگمی سرم را به طرفین تکان دادم که
غافلگیرانه بالا تنه اش را جلو آورد و سر کنار گوشم
کشید.

_ فکر کردم این ساعت بهترین موقع هست که بهت
بگم تو جز من به کس دیگه ای نمی تونی فکر
کنی!

نفسم بند آمد و گلویم خشک شد. خشک، خشک آن
قدر که جریان اندک هوایی که وارد ریه هایم
می شد، سینه ام را می سوزاند و او ادامه داد: فکر
درست کردن رابطه ات با شهاب رو حتی به ذهنت
هم راه نده... مالک تو فقط من هستم. مالک کل وجود
تو!

سرش را کمی عقب کشید و کج نگاهم کرد اما من نمی
توانستم نگاه از رو به رو که چیزی جز تاریکی
محض نبود، بردارم!

_ این چشم ها...

انگشتش را به نرمی روی مژه هایم کشید و نفسش
روی پوست یخ زده ی صورتم غلتید.

_ این مژه های برگشته...

متوجه ی حرکت چشم هایش روی صورتم بودم و
انگشتی که روی گونه ام خزید و به نرمی روی لب

پائینی ام نشست.

_این لب ها...

دمای بدنم ناگهان بالا رفت و قلبم به تکاپو افتاد و
صدای از ناافتاده ام به زحمت در آمد.

_تو این جا چی کار می کنی؟!!

گونه اش را به صورت آتش گرفته ام چسباند و لب
هایش در جوار گوشم به حرکت در آمد.

_می خوای اعتراف بگیری؟!!

زبانم از کار افتاد. این همه نزدیکی در توان من نبود.

منی که به تازگی تصمیم به دوری از او گرفته

بودم و او داشت با قلاب وجودش دوباره من را به

گرداب خواستش می کشاند!

_مگه خودت نگفتی برم؟!!

تاسیان

240

چند شب پیش... پس دلیل این رفتارت چیه؟!!

سرش را عقب کشید اما تنش هنوز هم به تنم چسبیده

بود!

_هر وقت خواستم باید بری اما هر وقت هم اراده کنم

باید باشی!

گیج و سر در گم با ته مانده ی انرژی ام خواستم او
را پس بزنم که مچ هر دو دستم را گرفت و مهارم
کرد.

_تو مال منی!

بغض در گلویم نشست و لب های خشکم با درماندگی
از هم فاصله گرفتند.

_چرا داری... گیجم می کنی؟!

چرا همه چی رو این قدر سخت می کنی؟!
نگاهش را به چشم های بی رمقم دوخت. بدون این که
پلک بزند. بدون این که پلک بزنم و با مکثی
طولانی، آرام و شمرده و بی تفاوت لب جنباند.

_می خوای راحت ترش رو بگم؟

لبم لرزید اما با اطمینان سر تکان دادم و بی صبرانه
منتظر پاسخش ماندم.

_تو مال من هستی گیسو... حتی اگه خودت نخوای

که می دونم می خوای پس فکر درست کردن
رابطه ات با نامزد قلبی ات نباش چون این وسط تنها
کسی که ضربه می خوره شهابه!

سرش را کج کرد و به حالتی مسخره ادامه داد:
بیچاره شهاب... نمی خوای که باز هم ضربه ی عشقی

بخوره؟!!

_یعنی دوستم داری؟!!

مچ هر دو دستم را فشرد و نگاهی استهزا آمیز به سر
تا پایم انداخت.

_دست از این تراژدی های مسخره بردار دختر... تو
کی می خواهی بزرگ شی؟!!

تاسیان

241

دوستت دارم و دوستم داری خیلی قدیمی شده... دوره
اش گذشته... ببین تو چه قرنی هستیم،
مناسب همون رفتار کن!

با تکانی نرم یکی از دست هایم را آزاد کردم و با اخم
غریدم: پس دلیل این کارهای مسخره ات چیه؟!
نگاه بی تفاوتش را در صورتم گرداند.

_اگه دوست داری می تونی برای خودت تراژدی
درست کنی اما این وسط این رو هم بدون که تو به
هیچ کس جز من نمی تونی فکر کنی!
سعی کردم اخم را حفظ کنم اما بغضی که در گلویم
نشسته بود، اجازه نمی داد.

_من کالا نیستم که متعلق به تو باشم!

پوزخند صدا داری زد و سرش را با تأسف تکان داد.
_من نمی خواستم. تو خودت رو وسط زندگی من
انداختی!

با درماندگی نگاه پایین کشیدم و صدایم سنگین شد.
_می شه ولم کنی؟!
می شه بری?!
تمام التماسم را در نگاه ریختم و به چشم هایش خیره
شدم.

_می شه تموم شه؟!
در چین های پیشانی اش اثری از فکر کردن نبود اما
برای دست انداختن من هم که شده دستی زیر
چانه اش کشید.

_بر فرض که دوستت داشته باشم، اون وقت چی می
شه؟!
با آن نگاه ستیزه جو قطعا انتظار داشت چیزی را
بشنود که موجب تفریحش شود و من این راه را بر
او بستم.

تاسیان

242

_اون وقت باید ببینی که من هم دوستت دارم یا نه؟!
@mahbookslibrary

وا می رود!

برای اولین بار است که به وضوح می بینم کم می آورد اما باز هم سعی می کند محکم سر جای خود بایستد.

رایکا امشب این جا چرا اومدی؟!

علی رغم غوغایی که در وجودم برای شنیدن جواب بر پا شده با سماجت به چشم هایش خیره می شوم.

گیسو!

نگاه ترحم آمیزش من را کمی در خودم جمع می کند.
_بهتره دست از رویا پردازی برداری. من دارم ازدواج می کنم!

سوز سردی می وزد و من آشکارا می لرزم.

اومدی... از ازدواجت... پیش من دفاع کنی. چرا وقتی این قدر ازش فراری هستی؟!
جا می خورد!

نگاهش پس می رود و دست دیگرم را هم رها می کند!

اگه این... ازدواج را نمی خوای پس چرا؟!

سیاهی جنگل روی برق چشم هایش سایه می اندازد و

صدایش رگ دار می شود.
_باز داری توهم می زنی!
این بار من پوزخند می زنم و محکم خودم را در
آغوش می کشم.
_داری خودت رو هلاک می کنی تا به من بفهمونی
خوش بختی!
یکهو دست پشت گردنم می اندازد و من را جلو می
کشد!
تاسیان

243

چشم هایم درشت می شوند و سرم داغ می شود و قلبم
از کار می افتد و دست هایم بی اختیار دور
گردنش حلقه می شوند!
نخواستنش را برای یک وقت دیگر می گذارم. وقتی
که خودم تنها هستم و می توانم تراژدی هایم را
عقلانه بچینم. اینک سرگرم خواستنش هستم.
خواستنی که قلبم را به تپشی دیوانه وار وا می دارد و
اجازه ی دمی نفس کشیدن نمی دهد!
سرشار از حس ناب خواستنش چشم می بندم و خود
را به آغوش او می سپارم. آغوشی که سال ها در
حسرت داشتنش سوختم و دم نزدم!

لبم می سوزد اما ادامه می دهم. قلبم با هیجان می
کوبد. این کوبش شیرین است. این کوبش ناب
است!

پیش از آن که خود را پس بکشد، دستم را کنار
گردنش می گذارم و مشامم را از عطر تنش پر می
کنم.

چه قدر دل تنگ این آغوش بودم!
چشم های خمارم را باز می کنم و در نگاه راضی اش
غرق می شوم و دستم را روی شانه اش می
فشارم و بی نفس نجوا می کنم: دیدی که... من بلدم...
رویا رو تبدیل به واقعیت کنم!
چیزی نمی گذرد که نگاهش رنگ تاسف به خود می
گیرد اما پا پس نمی کشم.

چه روزیه؟!

حلقه ای از موهای آشفته ی روی شانه ام را میان
انگشت هایش به بازی می گیرد.

_هفته ی بعد... هاتف دعوت تون می کنه!

با لبخند دستم را روی سینه اش می کشم.

_حتماً می یام. آهو رو نمی دونم اما من جشن عقدت
رو از دست نمی دم!

انگشت هایش روی گردنم می خزد و نرم پائین می آید.

_باید بیای. من منتظرت هستم. نمی خوای که تو هم
چین روزی تتهام بذاری؟!
تاسیان

244

بغضی که در گلویم نشسته را پس می زنم تا لبخندم
رنگ نبازد. در نهایت اعتراف کرد که من مال
خودش هستم!

_لباسم رو انتخاب می کنی؟!
انگشتش را به نرمی زیر چانه ام می کشد و با همان
نگاه خنثی چشم به چشم های مشتاقم می
دوزد.

_حتماً...

دستم را روی ته ریشش می کشم.
_اینا رو زن. دوستشون دارم!
انگشت روی سیبک گلویم می کشد و صدایش سنگین
و دور می شود.

_هیوا دوس نداره. واسه اون می زنم. هیوا دوس
نداشته باشه، خوب نمی شه. باید همه چی مطابق

سلیقه ی اون باشه حتی لباس من. شبه اونه. تو که
اعتراضی نداری؟!

دستم روی صورتش می لرزد اما لبخندم را حفظ می
کنم و در نگاه مستقیم و عمیق او می گویم: نه...
مگه حق اعتراض دارم؟!

لبش کمی کج می شود و سریع به حالت قبل خود
برمی گردد.

_ نداری. موقعی که تصمیم به دوس داشتن من گرفتی
همه ی حقاتو بخشیدی. کی برمی گردی؟
شانه بالا می اندازم و نگاهی به کلبه می کنم.
_ نمی دونم ولی فکر نکنم زیاد بمونیم.
_ خوبه. پسر دایی ات رو رد کن. راستی این رو
بگیر!

نگاهم از چشم ها به انگشت های بالا آمده اش گره
می خورد و کلیدی که بین آن هاست و قلبم در
سینه فرو می ریزد.

_ اومدی مستقیم خونه بیا. منتظرم!

تاسیان

245

دست لرزانم را بالا می برم. سرانجام توانستم به هدفم

برسم و کلید خانه را بگیرم. سماجت ها و
اصرارهایم بالاخره نتیجه داد.

_حالا هم داخل برو. سرده!

_باشه. تو الان می ری؟

_آره. هیوا منتظره. باید وسایل خونه رو انتخاب
کنیم!

نگاه روی چهره ی بی روحش می چرخانم و حرفی را
به زبان می آورم که دقایقی طولانی فکر من را به
خود مشغول کرده است.

_کجا؟!

قصد رفتن داشت اما با سؤالم بر جای ماند و نگاهی
عمیق به چشم های منتظرم کرد.

_یعنی... می گم نامزدت کجا منتظرته؟!

باز هم نگاه می کند. آن قدر عمیق، آن قدر طولانی و
آن قدر معنادار که از پرسیدن پشیمان می شوم و
کلید را در مشت می فشارم.

_باشه. برو به سلامت.

بعد از کمی درنگ خود را جلو می کشد و دستم را می
گیرد و مشتم را بالا می آورد و با گوشه ی ابرو
به کلید اشاره می کند.

_این خونه فقط ماله تو نه کس دیگه ای!
چشم های نم دارم را با قدر شناسی به او می دوزم.
_بعد از ازدواجم هم چیزی تغییر نمی کنه. در هر
صورت تو زن من هستی!
تمام وجودم به یک باره می لرزد و زانوهایم خم می
شوند که او دست دور کمرم می اندازد.
_تو زن اول من هستی پس لازم نیست نگران چیزی
باشی!

تاسیان

246

در نگاهش که غرق می شوم من را رها می کند.
یکهو و بی مقدمه من را به دست سوز سرد جنگل
می سپارد و خود هم رنگ سیاهی می شود!
می رود و من را با دنیایی از تراژدی ها تنها می
گذارد. من زن او بودم. اولین زنش و مخفی ترین راز
زندگی اش و او با آمدنش به من فهماند که نمی تواند
از همسری من دست بکشد و من با گرفتن
کلید خانه به او فهماندم که نمی توانم از زن او بودن
بگذرم!

بوی تند چوب زیر بینی ام زد و با لبخندی بغض آلود
به قامت بلندی نگاه کردم که روی میز کار خم

شده و در حال برش چوب بود.
اگر سال ها پیش یک نفر به من می گفت که مرد
کوچک خانه مان را روزی این چنین با ابهت می
بینم حتماً او را دست می انداختم اما اکنون که به
فاصله ی چند قدم از او ایستاده ام سرشار از غرور و
خوش حالی ام!
صدای دستگاه که قطع شد و کمر راست کرد، قدمی
جلو رفتم و صدای لرزانم را از حنجره بیرون
کشیدم.

_خدا قوت اوستا!
با شنیدن صدایم یکه خورد و سر بلند کرد که نگاه
مان در هم گره خورد.
_سفارش قبول می کنی؟
جای بهت در چهره اش را رفته، رفته همان جدیتی
گرفت که دقایقی پیش روی صورتش بود و عینک
کار را از روی چشم هایش گرفت.
تاسیان

247

_نه هر سفارشی!
قدمی دیگر جلو رفتم تا بهتر او را ببینم. تک، تک
اجزای صورتش را از نظر گذراندم و با دل تنگی

نامش را خواندم.

_گرشا!

برقی در چشم هایش درخشید و ابروهایش کمی بهم
نزدیک شدند. هنوز هم دل گیر بود!

_راه گم کردی؟!

لب هایم را روی هم فشردم و خیره به چشم های قهوه
ای اش سر بالا انداختم.

_سفارش داری؟!

بی نفس و بریده باز هم او را به نام خواندم.

_گرشا... داداش...

نگاهش کمی نرم شد و بعد از مکثی کوتاه میز را دور
زد و به فاصله ی کمی مقابلم ایستاد.

_سلام کردن بلد نیستی؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

_ولی من ازت بزرگ ترم!

با همان جدیتی که ذره ای از آن کم نشده بود، انگشت
اشاره اش را بالا برد.

_فقط یه دقیقه!

با بغض خندیدم.

_همون کافیه!

دستش افتاد و نگاهش رنگ تاسف گرفت.

تاسیان

248

_فکر نکنم!

نوری که از بیرون می تابید، چشم هایش را روشن تر
نشان می داد و پختگی جوان رو به رو را بیش
تر به رخ می کشید.

_می شه بشینم؟

دستش را در جیب شلوار کار آبی رنگش فرو برد و با
تعلی نفس گیر سر تکان داد.

نگاهی اجمالی به مغازه انداختم و با قدم هایی کوتاه
به طرف صندلی رفتم که کنج دیوار بود و روی
آن نشستم.

_شبيه دفتر مشق کلاس اولم شدم که هر کی از راه
رسید یه خط روش انداخت و گفت آفرین دخترم.
چه خوش سلیقه ای و من یه نگاهم به دست ختم بود
و یه نگاهم به خط خوردگی بی قاعده ای که
وسط دفتر نشسته بود. اون موقع ها درک نمی کردم
تشویق آدما چرا این طوره. جای بهتر شدن
حالت، بدترش می کنن اما حالا می فهمم شون. انگار
اونا هم می خواستن با اون خط که بی قواره

وسط خوش سلیقه گی های من نشسته بود، حس
برتری طلبی شون رو اغنا کنن!
نور ضعیفی از شکاف سقف به داخل تابیده و تا وسط
مغازه راه گرفته بود و براده های ریز چوب
همراه با ذرات معلق در هوا را به خوبی نشان می
داد.

_هیچ چی اون طور که به نظر می رسه، نیست!
_یه بچه ی هفت ساله قدرت درک درونیات آدما رو
نداره!

پوزخندی زد و بعد از کمی مکث دوباره به جای
قبلش، پشت آن دستگاه برگشت.
_یه دختر هیفده، هیجده ساله چه طور؟!
سوییچ را میان انگشت هایم فشردم و مستقیم نگاهش
کردم.

_انتظار همراهی داشتم!
دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد
و نگاه تیزش را به من دوخت.
تاسیان

249

_باید مثل تو پشت مامان رو خالی می کردم؟!!

آب دهانم را فرو دادم و زبان روی لب های خشکم کشیدم.

_نه... ولی می تونستی در کنار فرزند بودن، برادر هم باشی!

_اگه نیاز بود، نمی رفتی و بعد از چند سال الان بر نمی گشتی!

نگاهم را در چشم های حق به جانبش چرخاندم و با بغض لب جنباندم.

_تو مگه ازم خبر گرفتی؟!

به خودت یه لحظه گفתי یه خواهرم دارم؟! نگاهش کمی فقط کمی نرم شد اما از موضع خود عقب نشینی نکرد.

_شنیدم ازت. جای منو برات پر کردن ولی خیلی

کنجکاوم بدونم دلیل اومدنت امروز چیه؟!

از سردی بی حد کلام و نگاهش چنان یخ زدم که بی اراده ایستادم.

_انگار اشتباه کردم!

برگشتم تا آن جا را ترک کنم. آمدم حماقت بود. در

نهایت گرشا کسی بود که سال ها پیش مقابلم

ایستاد و گفت که هیچ وقت گیلا نه را ترک نمی کند.

گیسو...

دلم لرزید و پاهایم از حرکت ایستادند.

وقتی نامزدی ات رو با شهاب بهم زدی...

با شتاب برگشتم و بهت زده به چشم هایی خیره شدم
که تصویر چشم های خودم در آئینه بود.

_قبل از این که عراق بره یه روز اومد و همه ی

ریش سفیدای فامیل رو جمع کرد. به همشون گفت
که مقصر اون بوده ولی دلیلش رو نگفت. گفت بمونه
برای خودم اما..._

جمله اش را که نا تمام گذاشت، ضربان قلبم تند شد و
لب هایم بلا تکلیف از هم فاصله گرفتند.

تاسیان

250

_نگفت. مردونگی کرد اما من از حالش فهمیدم.

شهاب رو همه مون می شناسیم. مرده اما من

فهمیدم نامردی کردی!

سرم لحظه ای گیج رفت و با حیرت قدمی به عقب
برداشتم و او نگاه سرزنش گرش را روی صورتم
گرداند.

_داشتم خودم رو آماده می کردم که عقدت بیام. که

بگم داداش می شم برات اما از اون روز به بعد
قسم خوردم هیچ وقت سمت رو نیارم!
گوشه ی لبم را محکم گاز گرفتم تا زیر گریه نزنم.
حس می کردم آن مغازه محبس تنگی شده است تا
خفه ام کند.

_الان که با این حال می بینمت، الان که می بینم تو
چشم هات غوغاست، الان که حس می کنم
درونت آشوبه، می خوام بگم آبجی دنبال چی بودی که
رفتی؟!

لحن محزونش سرانجام بغض را شکست و هق، هق
دردناکم در فضا پیچید.
_گرشا!

بعد از کمی مکث جلو آمد و تن لرزانم را در آغوش
گرفت و به آرامی گفت: باشه. گریه نکن!
سر بالا آوردم و نگاه خیسم را به او دوختم.
_متاسفانه کلبه ی محقر من چیزی برای پذیرایی
نداره. تو منتظر بمون تا برم یه چیزایی بخرم و
بیام.

لبخند کوچکی زدم و سر بالا انداختم.
_لازم نیست. باید برم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و خود را کنار کشید.
_این همه راه کوبیدی و اومدی دوباره برگردی؟!
دستی زیر پلک های خیسم کشیدم و نگاهی به اتاق
کوچک بالا انداختم که محل استراحت بود.
تاسیان

251

_تهران نبودم. با بچه ها همین نزدیکی بودیم. اونا
رفتن، منم اومدم فقط ببینمت و...
چشم هایش را تنگ کرد و من آب دهانم را فرو دادم.
_ببینم هنوز هم همون برادری هستی که وقتی دوستم
موهای عروسکمو خراب کرد، رفتی و حسابش
رو کف دستش گذاشتی؟
گوشه ی لبش بالا رفت.
_بعداً فهمیدم لباسی که مامانش براش خریده بود رو
مسخره کردی. اونم تلافی کرد!
نکنه بازم کسی اذیت کرده؟!
جلوی بافتم را بهم نزدیک کردم و خود را در آغوش
گرفتم تا کمی از گزند سرمای پاییز در امان بمانم.
_اگه کسی اذیت کنه پشتم وایمیستی؟!
نگاه دقیقش را به چشم هایم دوخت.

_اگه قبلش خودت کاری نکرده باشی!
 کلافه از نگاه خیره اش نفسی عمیق کشیدم و برای
 خلاصی از آن دخمه ی شلوغ بیرون رفتم و روی
 نیمکت جلوی مغازه نشستم.
 _از همون اول هم سرکش بودی. یادته مامان همیشه
 برامون لوازم التحریر شبیه هم می خرید؟
 هر وقت پاک کن یا مدادت رو گم می کردی بدون این
 که زحمت چرخیدن به خودت بدی سریع
 وسایل منو بر می داشتی و با جیغ و داد ادعا می
 کردی که مال خودته!
 لبخندی پر حسرت زدم و به مرد میان سالی چشم
 دوختم که سعی داشت موتور سیکلتش را از
 سرایشی ناهموار جلوی مغازه بالا ببرد.
 _تو هم وقتی دیدی قانع نمی شم، زیر میز و فرش رو
 می گشتی و آخر سر اونا رو پیدا و استفاده می
 کردی!
 خنده ی کوتاهی کرد و آمد و کنارم نشست.
 تاسیان

252

_چه زود گذشت!
 نفسم تبدیل به آه شد و برگشتم و با تردید دست جلو

بردم و روی بازویش گذاشتم.

_منو می بخشی؟

او هم نگاه از موتور گرفت که سرانجام بالا رفت و گرد و خاک زیادی در هوا پراکند.

_ها داداش؟

سر کج کرد و نگاهی معنادار به من انداخت.

_کدوم تو رو؟!

گیسو کوچولو رو یا گیسوی بزرگ سالی که ما رو تنها گذاشت و رفت؟!

چشم هایم سوختند و دستم از روی بازویش سر خورد.

_گیسو کوچولو رو خیلی وقته بخشیدم، اصلاً از اولم ازش ناراحت نبودم اما اون گیسو...

با قلبی تپنده و منتظر به لب هایش چشم دوختم که بعد از مکثی نفس گیر باز شدند.

_اون گیسو به قلب مامان و اعتماد من خیلی بدهکاره!

نگاه خیسم را روی صورت اندوهگین و موهای پریشانش گرداندم که تکه های کوچک چوب لا به لای آن جا خوش کرده بودند و تلخندی زدم.

_برام دعا کن بتونم بدهی هامو صاف کنم!
چشم هایش رنگ تاسف گرفت و من به سختی
ایستادم.

_اگه گذرت اون طرفا افتاد بیا دیدنم!
دست روی زانوهایش کشید و همراه با نفسی عمیق
روی پاهایش ایستاد.

_اون جا کسی رو ندارم. آهو هم که همیشه بهمون
سر می زنه. اگه کسه دیگه ای دل تنگ مون باشه
آهو رو همراهی می کنه!
تاسیان

253

دل گرفت اما لبخند پر بغضی زدم و برگشتم.
_گیسو؟

بالا تنه ام را چرخاندم و منتظر به چشم هایش زل
زدم.

_بابا همیشه بهت افتخار می کرد. خیلی دوستت
داشت. هر کاری هم می کردی ازت عصبانی نمی
شد ولی یه وقتایی می شد که ازت ناراحت بشه و
تموم ناراحتیش هم با یه نگاه بهت حالی می کرد.
خودت خوب می دونی چه وقتایی!

پلک زدم و سر بالا بردم و به آسمان صاف و آبی
خیره شدم.

بابا وقتایی ازم دل خور می شد که مامان را ناراحت
می کردم چون بابا عاشق مامان بود.

قلبم بی تاب شد و روی پاشنه ی پا چرخیدم و به
سرعت آن جا را ترک کردم.

بابا عاشق مامان بود و مامان خیلی راحت تن به
ازدواج با مرد دیگری داد پس عشق بابا در کجای
قلب مامان بود؟!

حالت چهره اش این حس را القا می کرد که نفس نمی
کشد!

_من فقط با نشونه هایی که دلم می داد، پیش رفتم.
خیره به چشم های من تکانی خورد و چهره اش کم،
کم تو هم رفت.

تاسیان

254

_دلت هر نشونه ی غلطی که داد باید پی اش بری؟!
خودم را به مظلومیت زدم تا دلش به رحم بیاید اما او
آشفته تر از لبه ی ایوان بلند شد و چرخه دور
خود زد.

_باورم نمی شه گیسو، باورم نمی شه هم چین
حماقتی کرده باشی!

انگشت هایم را در هم گره کردم و سر پائین انداختم.
چنان عصبانی بود که می دانستم هر حرفی بزنم
با برخورد تند او مواجه می شوم پس سکوت کردم تا
خودش آرام شود.

_یعنی تو، خودت رفتی و بهش پیشنهاد ازدواج دادی
و بعد هم با بی فکری باهاش عقد کردی؟!
پس اون جرأت و حقیقتی که می گفتی، نگو لاپوشونی
خریتی بود که کردی!

نگاه پر تأسف و ناباورش را به من دوخت و من سرم
را بیش تر پائین انداختم. ساعت ها کنار مزار
بابا نشستم و با او درد و دل کردم و بعد از این که
کمی آرام شدم نزد شراره آمدم و با همان لباس
های خاکی روی ایوان نشستم که شراره مجدانه من را
پشت میز محاکمه کشاند و از دلیل غیبت
ناگهانی ام پرسید و من که لبریز از غم بودم، دهان
باز کردم و از تمام آن چه بین من و رایکا اتفاق
افتاده بود، پرده برداشتم.

_گیسو اصلا می فهمی چی کار کردی یا هنوز هم نمی
دونی؟!!

گلویم هنوز از اشک ریختن زیاد و زمزمه هایی که با
بابا کردم درد می کرد و صدایم گرفته بود.

_خوب هم رو دوست داشتیم!

تک خنده ی پر حرصی کرد و دست به کمر شد و من
نگران از پنجره ی پشت سرش نگاهی به اتاق
عمو رحمت انداختم.

_همین دیگه، دوست داشتین. داری از فعل گذشته

استفاده می کنی دختر، حواست هست؟!!

حسی که گذشت... واسه هم چین حس بی ارزشی

خودت رو بدبخت کردی؟!!

نگاه از پیر مرد رنجور و بیمار که با وجود این همه

سر و صدا به آرامی روی تخت خوابیده بود، گرفتم

و با دل خوری گفتم: این جوری نگو. هنوز هم، همو

دوست داریم!

تاسیان

255

جانب داری ام غضبش را دو چندان کرد و آمد و

دوباره رو به رویم چهار زانو نشست و تأکید وارانه

لب جنباند.

_دوست دارین؟!!

دوست دارین که داره ازدواج می کنه؟!
دوست دارین که کلید خورش رو بهت تعارف می کنه؟!
عجب!

نگاه بدبینانه اش را به من می اندازد و نمی داند چه
می شود که یکهو دل شوره سراپای وجودم را می
گیرد و تلخ می شوم.

_تو خودت چرا این جایی؟!
تویی که شوهرت بهت گفت طلاق می ده... تویی که
هر روز منتظری تا از این در تو بیدار ولی نمی
یاد!

نگاهش پس رفت و جای عصبانیت، حیرت به چهره
اش دوید.

_شرایط ما فرق داره!
پوزخندی زدم و سر تکان دادم.
_داری خودت رو گول می زنی؟!
چه فرقی؟!

حداقل رایکا اون قدر من رو دوست داره که ازم دست
نکشه!

تیز نگاهم می کند و من با کمک دست ها کمی خود را
عقب می کشم و شانه هایم را به دیوار تکیه

می دهم. گویی این حرکت نوعی دفاع در مقابل چشم
های پر حرف و معنادار اوست.
_ازت دست کشید و باز هم می کشه. کافیه باباش بو
بیره!

تاسیان

256

دلم لرزید اما نمی خواستم این احتمال را بپذیرم.
_اما اون دوستم داره. می دونم ولم نمی کنه اما
سامان خودش گفت که می خواد طلاق بده!
سکوتی سنگین و تلخ میان مان حاکم شد. داشتیم از
چه چیزی مقابل هم دفاع می کردیم؟!
از مردهایی که هر کدام به طریقی زخم زدند و بال
های احساس مان را چیدند؟!
نگاهم را به آسمان می دوزم. خورشید وسط آسمان
است و هم چنان قدرت مندانه می تابد.
_شراره به خدا دوستم داره فقط نمی تونه رو حرف
باباش حرف بزنه. اگه نه چرا باید علی رغم میل
خودش چند سال کشور غریب بمونه؟!
متفکرانه دست عقب می برد و موهای کوتاه و رنگ
شده اش را از بند کش رها می کند.

_همینو می گم. یکی که به قول خودت این قدر
دوستت داره چرا نباید با پدرش مخالفت کنه؟!
چرا نباید متقاعدش کنه؟!
چرا باید این قدر زود پا پس بکشه؟!
بی حوصله سر چرخاندم و به حیاط وسیع خانه نگاه
کردم.

_اگه قرار بود پا پس بکشه هیچ وقت سراغم نمی
اومد!

_یه چیزی بهت بگم؟
لحن پر تردید و متغیرش نگاهم را دوباره سمت او
کشاند.

_می خوام باهات رو راست باشم... این وسط اونی
که دوست داره، اونی که عاشقه، اونی که کشش
داره، تویی!

می دونی چرا؟!
هم چنان در سکوت خیره اش بودم که زبان روی لبش
کشید و با تأخیر به حرف آمد.
تاسیان

257

_چون تو یه عمر دنبال پدرت تو دست های رایکا

گشتی. شهاب هم بود، دوستت داشت، دوستش
داشتی اما رنگ دوست داشتنت به شهاب بعد از دیدن
رایکا تغییر کرد!

اخم کوچکی کردم و استفهامی نگاهش کردم و او
ادامه داد: شهاب دوستت داشت اما هم زمان این
تفکر هم داشت که تو دختر عاقلی هستی که بزرگ تر
بشی، معقولانه تر رفتار می کنی اما رایکا همون
طور که بودی، تو رو با همه ی کم و کاستی هات،
بدون هیچ پیش زمینه ای، دوست داشت، درست
مثل پدرت!

بغضی که با یادآوری بابا در گلویم می نشیند، پس می
زنم و با خستگی چشم می بندم و سرم را به
دیوار تکیه می دهم.

_ آنالیز جالبی بود ولی من دیگه حوصله ی شنیدن
ندارم!

_ باورم نمی شه تا این حد بتونی خودت رو کوچک
کنی!

حتی صدای پر غیظش هم باعث نشد که چشم باز کنم.
_ آره دیگه. برای اون دراز چه فرقی داره. دو تا دو
تا بالا می کشه، حالشم می بره اما تو اصلا به
خودت فکر نمی کنی؟!!

یعنی حاضری به خاطر یه عشق مسخره که از
احساس طرف مقابل هم مطمئن نیستی، خودت رو
بدبخت کنی؟!!

با یادآوری شب و این که باید خود را برای ملاقات با
رایکا آماده می کردم ناگهان شوری عجیب به
قلبم سرازیر شد که لبخندی ناخواسته را میهمان لب
هایم کرد و همین گزک به دست شراره داد که
چون تیر از جا بپرد و این پا و آن پا کند.
_ اصلاً تو منو می شنوی؟!!

_ اون هم دوستم داره. تو نمی تونی درک کنی!
صدایش را کمی بالا برد و من نگران صاف نشستم و
دوباره به اتاق عمو رحمت نگاه کردم.
تاسیان

258

_ نگو دوست داشتن که خندم می گیره. این دوست
داشتن نیست. این خفته که می خوای به عنوان
زن پنهانش زندگی کنی!
اصلاً به آهو و شهاب چی می خوای بگی؟!
به تندی نگاهش کردم و او راضی از این که سرانجام
توانست نگرانی به جانم بی اندازد، لبخند
پیروزمندانه ای زد.

_حتی فکرشم نکن شراره. اونا قرار نیست چیزی بفهمن!

با تمسخر لبش را جلو داد.

_تا کی؟!!

نگاهی تهدید آمیز حواله اش کردم و او به من پشت کرد و لب ایوان ایستاد و به باغ خانه شان نگاه دوخت.

_نه فعلاً. اگه چیزی بفهمن دیگه هیچ وقت سمت رو نمی یارم!

با دست هایی لرزان گوشی ام را از کنار پایم برداشتم و بی اختیار شماره ی رایکا را گرفتم و آن را به گوشم چسباندم. در این لحظه که عالم و آدم از قدرت درک عشق ما عاجز بودند فقط شنیدن صدای او می توانست حالم را خوب کند.

_الو...!

با شنیدن صدای نازک دختری جوان دستم لرزید و لب هایم بهم چسبیدند.

_کیه عزیزم؟

قلبم ناگهان کوبید و شانه هایم پریدند و دهان باز کردم تا رایکا را صدا کنم اما باز هم آن صدای

ظریف دخترانه در گوشم پیچید.
_ نمی دونم... شماره ست!
_ قطع کن، مزاحمه. خودت هم وایستا ببینمت... از
کدوم طرف باید...

تاسیان

259

صدای بوق ممتد که در گوشم پیچید، دست روی قلبم
گذاشتم و چشم هایم را بهم فشردم.
امشب باید به خانه ام می رفتم چون رایکا این طور
خواسته بود اما فردا حتما به دیدن آهو می رفتم
و از دلایل غیبت ناگهانی ام می گفتم.
چشم های پررم را بالا کشیدم که نگاهم به نگاه نگران
و پر تاسف شراره گره خورد.
_ می دونم ازم دست نمی کشه!
طوری که انگار با خودش صحبت می کند، زبان
چرخاند.

_ حالا می فهمی فرق من و تو چیه؟!
من از این که سامان رو به کسی معرفی کنم هیچ
هراسی ندارم!
فکرم حول و حوش دختر جوانی می چرخید که عزیز

رایکا خطاب شد و هنوز نتوانسته بودم از تاثیر
آن تماس بی سرانجام رها شوم که صدای پیام گوشی
ام بلند شد و من بی درنگ آن را باز کردم.

«زنگ زن. امشب بیا خونه!»

با بغض و لبخند گوشی را میان دست هایم فشردم و
آن را به قلبم چسباندم.

در هر شرایطی هم که بود امکان نداشت من را از
خاطر ببرد!

با آسودگی پاهایم را کشیدم و نگاه به درخت پرتقال
پهلوی در خروجی انداختم که محصولش سبز و
کال بود و دلم در لحظه خواست همان میوه ی نرسیده
اش را بکنم و بو کنم.

_تا کی می خوای جلو بری؟!
تا کجا؟!

گوشم از صدای تیز شراره زنگ کشید و رویای چیدن
آن میوه ی خوش رنگ را موقتاً پس زدم.

_من یاد گرفتم، تو لحظه زندگی کنم به خاطر همین
نگران هیچی نیستم!

_یعنی اولتیماتوم گرشا هم برات مهم نیست؟!
تاسیان

سوز سردی که وزید تلنگری به من زد تا بجنبم وگر نه
در راه برگشت به شب می خوردم.

_شراره لطفا تو درکم کن!

نگاهش رنگ تمسخر گرفت و من خسته از مجادله
پاهایم را جمع کردم و با گرفتن کیفم بلند شدم.

_نرو گیسو!

پاسخ درخواست عاجزانه اش تنها لبخند اطمینان
بخشی از جانب من شد. امشب را به هیچ قیمتی
حاضر نبودم از دست بدهم حتی اگر بهایش ترد شدن
همیشگی ام از خانواده می شد!

_سعی کن مشکلات رو با سامان زودتر حل کنی. این
طوری ادامه دادن به نفع هیچ کدوم تون
نیست.

ناامید از متقاعد شدن من تا دم در بدرقه ام کرد.

_مواظب خودت باش!

نتوانستم هوس چیدن آن میوه ی کال را از سر بیرون
کنم و در حالی که برایش سر تکان می دادم،
دست دراز کردم و از نزدیک ترین سر شاخه یک
پرتقال کندم و با لبخند به بینی ام چسباندم.

_به نظرت رایکا دوست داره؟!
نگاهش رنگ یأس گرفت و من سرمست از عطر تند و
دل پذیر پرتقال برایش دست تکان دادم.
تاسیان

261

در را بست و جعبه را میان دست هایش جا به جا کرد
که چشمش به هیوا افتاد. دخترک در حالی که
تلفن او را در دست داشت روی صندلی اش نشسته
بود!

_الو...

نگاهش میان تلفن و هیوا جا به جا شد که به محض
دیدن رایکا لبخند زد و مرد جوان با گام هایی
بلند خود را به او رساند.

_کیه عزیزم؟!

حین این که در جعبه را باز می کرد زیر چشمی به
هیوا نگاه کرد که با دیدن گردنبند چشم هایش برق
زد.

_نمی دونم... شماره ست...

گردنبندی که از مدت ها پیش برای نامزدش سفارش
داده بود از جعبه خارج کرد و مقابل چشم های
هیوا بالا برد.

_قطع کن... مزاحمه... خودت هم وایستا ببینمت. از
 کدوم طرف باید ببندم؟!
 هیوا همان طور که با شوق می ایستاد، تماس را قطع
 کرد و تلفن را روی میز گذاشت.
 _وای عزیزم... چه قدر خوشگله!
 رایکا خیره به زنجیر درهم پیچیده ی میان انگشت
 هایش سر تکان داد و هیوا به او پشت کرد.
 _ممنونم رایکا... سورپرایز قشنگیه!
 هیوا شال را کنار زد و رایکا دست جلو برد و گردنبند
 را دور گردن او انداخت.
 _نگاه کن، ببین پسندت شد؟
 هیوا با خوش حالی میز را دور زد و به طرف کیفش
 رفت.
 _مگه می شه چیزی رو که تو انتخاب کردی،
 نپسندید؟!
 تاسیان
 262
 آئینه ی کوچکش را از کیف دستی بیرون کشید و
 رایکا موبایل را برداشت و سابقه ی تماس هایش را
 بررسی کرد.

_امروز قراره با مامان خونه رو بچینیم. وقت کردی
حتماً بیا.

نیم نگاهی به هیوا انداخت که داشت خود را در آئینه
برانداز می کرد و پیامی برای گیسو فرستاد.

_می یام. زیاد خودت رو خسته نکن!

هیوا با لبخند گردنی تاب داد و تا دهان باز کرد، در
اتاق به صدا در آمد.

_مواظب خودت باش!

حامد به همراه سامان وارد اتاق شدند و هیوا که
حضور خود را آن جا بی مورد دید بعد از تشکر
دوباره از رایکا با خداحافظی کوتاهی آن جا را ترک
کرد.

_نبودی؟!!

رایکا روی صندلی اش نشست و به حامد نگاه کرد.

_دیروز چند بار باهات تماس گرفتم!

خیره به خودکار آبی روی فایل ها گوشه ی لبش بالا
رفت. دخترک سرتق آخر با دلبری هایش توانست
او را متقاعد کند که در زندگی اش بماند. آن برقی که
در هنگام دادن کلید خانه در چشم هایش
درخشید فراموش نشدنی بود. در عین این که از ترس
می لرزید اما چشم های گستاخش را به او

دوخت و ادعا کرد که باید مجوز دوست داشتنش را بگیرد و این طوری رایکا را تحریک کرد تا با آن بوسه ی ناگهانی به او بفهماند که در آن خانه جای او خالی ست!

_ انبارها خیلی وقت نیست که پر شده...
نیم چرخ روی صندلی زد و با جدیت به حامد نگاه کرد.

_ سفسطه نکن. فقط به من بگو شدنی یا نه؟!
مرد جوان کلافه تو جایش تکانی خورد و سر تکان داد.

تاسیان

263

_ شدنی که هست اما...
رایکا ضربه ای به میز زد و انگشتش را به طرف او گرفت.

_ دیگه با اماش کاری نداشته باش. بقیه اش با من.
سامان هم باهاته پس مشکلی نیست. کار صفاری رو اون انجام می ده!
سامان که تا این لحظه در سکوت شنونده ی مکالمه ی آن ها بود، کمی خود را جلو کشید و محتاطانه پرسید: البته اما صفاری آدم زیرکیه. ممکنه شک کنه.

تا همین جاش هم براش جای سواله که چرا من
رو زیر دستش فرستا...

قبل از این که حرف سامان تمام شود، رایکا نفسش را
از سینه بیرون داد و بلند شد.

_هر چی که لازمه می دونید. تا الان هم خوب پیش
رفتیم. الان هم به این فکر کنید که بعد از این
کار نون تون تو رو غنه. کاملاً هم حلاله. حق منه که
دارم بهتون می بخشم!

سامان و حامد نگاهی بهم انداختند و رایکا به آن ها
پشت کرد و دست در جیب شلوارش فرو برد و از
پنجره به آسمان خیره شد.

دخترک امشب باید می آمد و او برایش برنامه ها
داشت اما قبلش باید به خانه ای می رفت که برای
زندگی مشترکش با هیوا آماده می شد!

_چک ها پاس نشده. انبارها هم کم، کم خالی می شه.
همین روزاست که شعبه ها یکی، یکی زنگ
بزنن!

گوشه ی لب رایکا بالا رفت و با رضایت سر تکان
داد.

_آفرین. از همین جا شروع کن. من فقط نتیجه می

خوام!

حامد آزرده از یکه تازی بی فکرانه ی رایکا ایستاد تا
از اتاق بیرون برود اما قبل از خروج آخرین
اخطارش را هم داد.

تاسیان

264

_خودت خوب می دونی که تو این شرکت بدون اذن
هاتف کسی آب نمی خوره. حتی همین جلسه
ی سه نفره ای که پشت درای بسته و بدون حضور
صفاری برگزار شده تا الان به گوشش رسیده. داری
با دستای خودت گور خودت رو می کنی داداش!
رایکا پوزخندی زد و حامد که واکنشی از جانب او
ندید با تاسف اتاق را ترک کرد.

_من هم برم بانک ببینم، وام در چه مرحله؟!
رایکا شصتش را گوشه ی لبش کشید و برگشت.

_از گیسو چه خبر؟

پیداش کردین؟!!

سامان که مشغول دسته کردن برگه های روی میز بود
به تندی سر بالا آورد و به رایکا چشم دوخت.
در عمق چشم های این مرد چیزی بود که ادیتش می

کرد!

_اون دوستت... شهاب... آروم شده؟!
سامان نگاهی کنایه آمیز به او انداخت و با در دست
گرفتن برگه ها ایستاد.
_انگار قبل از من، دوست تو بوده...
رایکا بدون این که تغییری در اجزای چهره اش ایجاد
شود به او زل زد و سامان کلافه سر تکان داد.
_مسافرت رفته بود. شهاب دنبالش رفت.
تمام این ها را خودش می دانست چون میان تمام
دغدغه هایش مسافرتی ناخواسته را گنجانده بود
اما یک چیز بود که نمی دانست و می خواست بفهمد
و آن هم این بود که شهاب چه زمانی قصد
داشت دست از عشق یک طرفه اش بردارد؟!
_سپهر رو مدیر شعبه کردم. جاش پیش من محفوظه.
یکی از آدمای مورد اعتمادمه!
سامان خیره به چشم های او پوزخند زد.
تاسیان

265

_جای داداشم بد نبود. اصلا اون منو بهت معرفی
کرد. من نه به صلاح داداشم نه اون رو غنی که ازش

گفتی اینجام فقط به خاطر خواهش خواهرم اینجام. اگه
گیسو اون روز وقتی از جزیره بیرون زدی ازم
نمی خواست کنارت باشم، مطمئن باش دیگه هیچ وقت
به این شرکت برنمی گشتم!

رایکا سعی کرد لبخند تمسخرآمیزش را حفظ کند اما
نتوانست و سامان هم نگاهی متاسف به او
انداخت و به طرف در رفت اما قبل از باز کردن آن،
صدای رایکا بلند شد.

_زیادم به خواهرت اعتماد نکن. این قصه پیچیده تر
از اونیه که تو فکر می کنی و گیسو هم داستان
پرداز خوبیه!

دست سامان روی دستگیره ماند و نگاه گنگش را به
رایکا دوخت اما مرد جوان بدون این که پاسخ
نگاه سوالی اش را بدهد، پشت کرد و دست هایش را
به کمر زد.

_می تونی بری!

هنوز مانده بود تا سامان از داستان هایی سر در
بیاورد که دخترک یاغی می نوشت گرچه برای او هم
بد نبود. هر چه اطرافیان کم تر می دانستند او راحت
تر می توانست گیسو را در کنار خود داشته
باشد!

در را که باز کردم صدای قهقهه ی پسری جوان، من
را تو جا خشک کرد و دستم روی دستگیره ماند!
قلبم ناموزون می کوبید و پاهایم یارای جلو رفتن
ندارند و نگاهم میخ دختر و پسری می شود که در
مبل فرو رفته اند و زمزمه می کنند!

تاسیان

266

بدون این که بفهمم قطره اشکی روی گونه ام می غلتد
و دستگیره را فشار می دهم.

برای جلو رفتن مردد هستم اما چیزی در وجودم نهیب
می زند که اکنون وقت جا زدن نیست. باید
جلو بروم و خود را نشان دهم. باید اثبات کنم که در
عشقم ثابت قدم بودم!

افکارم قدرتی به پاهایم می دهند و پیش می روم و در
را پشت سرم می بندم که پسر پشت می کند
و نگاهی کوتاه به من می اندازد و بعد در گوش
دخترک زمزمه ای می کند که قهقهه ی هر دو بلند می
شود!

دل در سینه ام می لرزد و نگاه در سالن می چرخانم.
همه چیز سر جای خود قرار دارد درست همانند
چند سال پیش که این جا را ترک کردم. دست نخورده

و تمیز!

قدمی به جلو برمی دارم و کیف را روی جا کفشی می گذارم.

بوی نای خاطرات کهنه زیر بینی ام می زند و این بار تعداد قطره های اشک بیش تر می شوند.

تک، تک این وسایل را با عشق و همراهی رایکا خریدم و هر دو در خانه چیدیم. قرار بود روزی روی دست های عشقم وارد این خانه شوم و تا آخر عمر کنار او زندگی کنم.

با پشت دست گونه های نمناکم را پاک می کنم و چرخه دور خود می زنم که تصویر دختر و پسر را در قاب روی دیوار می بینم.

هر دو با لبخند به من زل زده اند. در چشم های شان عشق غوغا می کند.

همین جا... روی همین مبل نشستیم و اولین روز وصل مان را جشن گرفتیم.

من پوشیده در مانتو و شلوار کرم رنگ و او با کت و شلوار مشکی!

دامادی چه قدر به او می آمد!

چشم از قاب دور طلایی عکس گرفتم و پاهایم را به دنبال خود کشیدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

مرتب و تمیز بودن وسایل و گرم بودن خانه نشان می داد که رایکا هر از گاهی به این جا می آید.

یادآوری رایکا و پیامی که ساعتی پیش برایم فرستاد قلبم را به درد می آورد اما لبخند می زخم و برای تعویض لباس هایم به اتاق خواب می روم!

تاسیان

267

چه اهمیتی دارد که اکنون مشغول چیدن خانه شان به همراه هیواست در هر صورت قرار بود شب را با من سپری کند و چه چیزی می توانست از این بهتر باشد؟!

بعد از این که کلید برق را زدم، اتاق یکهو روشن شد و من لحظه ای پلک بستم و وقتی چشم باز کردم نگاهم بند تختی شد که بی نهایت برایم آشنا بود! پشتم به دیوار خورد و پاهایم سست شدند و همان جا سر خوردم!

این تخت هیچ وقت نتوانست ما را بهم گره بزند و تنها خاطره ای به تلخی زهر در قلب مان حک کرد!

بغضی که از لحظه ی ورود در گلویم نشسته بود سرانجام با صدا شکست و در سکوت خانه صدای

هق، هق دردناکم پڑواک شد.

این بار نیامده بودم که مردم را به بازی کودکانه ای
ببازم. من این بار قصد داشتم روی زخم عمیق
رابطه ای مرهم بگذارم که شک و تردیدها جانش را
گرفته بودند!

تکان نمی خورد فقط مردمک هایش قدم های دخترک
را دنبال می کرد که دستپاچه به این طرف و
آن طرف کشیده می شد و بدون این که خود بداند چه
می کند با وسایل کلنجر می رفت!
_روکش هم شون مونده. انگار نو، تازه خریدیم!

تاسیان

268

نگاهش حوالی لبخند پر اضطراب گیسو گشت و
دوباره به نرمی بالا آمد و به چشم های پر آشوبش
گره خورد.

_راستش اول که اوادم فکر کردم هستی چون...
چون همین که در رو وا کردم عطرت زیر بینی ام زد!
نگاهش روی دست چپ دخترک سر خورد که همراه با
ادای توام با اضطراب واژه ها در هوا تکان می
خورد. حاضر بود شرط ببندد که حتی خود نمی داند که
اکنون انگشت حلقه ی دست چپش می پرد!

_ فکر کردم الان که اومدم باید یه سر بند ببندم و یه جارو دستم بگیرم و کل خونه رو بتکونم... اصلا...
اصلا فکرشم نمی کردم که خونه این قدر تمیز باشه!
دخترک زیر خنده زد. نفسش بند آمد و خنده ی
هیستریکش در فضای خانه پیچید و رایکا همان طور
که دست در جیب های جین آبی رنگش فرو برده بود
بدون ذره ای تکان خوردن مستقیم نگاهش
می کرد.

خنده ی دخترک که بند آمد و به لبخند تبدیل شد با
بلا تکلیفی این پا و آن پا کرد سپس به طرف
آشپزخانه رفت.

_ چایی درست می کنم... هنوز هم می خوری دیگه
آره یا قهوه؟!

صدایش می لرزید حتی برای گرفتن پاسخ سوالش هم
نگاهی کمتر از یک ثانیه به او کرد و وارد
آشپزخانه شد!

_ همه چی سر جای خودش هست. درست همون طور
که چیده بودیم!

از پشت به اندام موزون دختر در لباس سرخ آبی اش
نگاه کرد و تاب کمرش که پارچه ی نرم و نازک

لباس را به این طرف و آن طرف می انداخت!
آخ...

ناله ی دخترک فکرش را از پیچاندن دست هایش دور
کمر ظریف او منحرف کرد و نگاهش به چهره
ی تو هم او افتاد که انگشت کوچک دست راستش را
در دست گرفته بود!

_الان با خودت می گی این دختر چه قدر دست و پا
چلفتیه... اما... اما..._
تاسیان

269

نگاه رمیده اش را که می گیرد و با نوک انگشت بی
جهت کنار چشمش را می خاراند، گوشه ی لب
مرد بالا می رود. باید جلو برود و آن انگشت را
محکم بگیرد و نگاه او را تسلیم خود کند اما این کار
را

نمی کند. محکم تر سر جای خود می ایستد تا ببیند این
آهوی ترس خورده تا کجا پیش روی می
کند. تا کجا می گریزد. هنوز زود بود. باید چون ببری
در پی شکار صبورانه از سردرگمی او لذت می برد
و زمانی که طعمه به باور امنیت رسید، حمله می کرد.
اکنون زمانش نبود!

_میز شام رو بچینم؟!

بدون حرف چشم به او می دوزد. کنار چشم هایش
چین خورده و معلوم است که انگشتش می
سوزد. خیرگی او سرانجام دخترک را کلافه می کند و
نگاه بالا می کشد و رایکا خوش حال می شود از
این که جلو نرفت و دستش را محکم نگرفت بلکه در
سکوت نگاه رمیده اش را تسلیم خود کرد.

_شام... آماده ست!

دخترک با درماندگی چشم به او می دوزد و وقتی او
را هم چنان سرد و بی تفاوت می بیند، نگاه
پائین می کشد.

این تنها چیزی است که رایکا در این لحظه نمی
خواهد. دهان باز می کند اما فقط یک واژه از بین
لب هایش خارج می شود.

_شام...

گیسو خوشنود از به حرف آمدن او سر بالا می آورد
و منتظر نگاهش می کند و رایکا که حسابی از این
بازی خوشش آمده بود، دوباره سکوت می کند.
گیسو گیج از رفتار نامتعارف او با انگشت شصت به
پشت سر خود اشاره می کند.

_آماده ست!

این دختر هنوز هم کال و بی تجربه بود. هنوز هم پر
از تازگی های لذت بخشی بود که مرد را هر
لحظه تشنه تر از قبل می کرد.

_بکشم؟!

تاسیان

270

با قلبی که یک در میان می زد، منتظر پاسخ مرد ماند
و وقتی دید رایکا قصد جواب دادن، ندارد
مستأصل قصد برگشت داشت که مرد جوان دوباره
دهان باز کرد.

_پماد...

قلب دخترک یکهو ریخت و دوباره به او نگاه کرد.
این خانه ی ساکت که سکوتش گاهی با صدای بم
رایکا می شکست عجیب برایش دل چسب بود.

_یه پماد بالای سرته... بگیر بمال روش!

گیسو انگشت هایش را در هم فرو برد و این پا و آن
پا کرد و نگاه رایکا تیز شد و به گوشه ی چشم او
افتاد. وقتی پلک می زد سایه ی مژه هایش روی آن
خال کوچک می افتاد و آن را محو می کرد به
گونه ای که انگار وجود ندارد.

_بمال تا خوب شه!

گیسو انگشتش را بی اختیار فشرد و سر بالا انداخت.
_ن... نمی خواد. چیزی نیست آب زیاد داغ نبود!
صدایش می لرزید. دخترک یاغی عجیب خود را دست
و پا بسته و در بند حس می کرد.

_قورمه درست کردم. دوست داری!
گویی کسی به احساس خفته اش تلنگر زد. این دختر
تنها کسی بود که می دانست غذای محبوب او
چیست و از یاد نبرده بود!

_تا دستات رو می شوری من هم میز رو می چینم!
اما نباید صدایش می لرزید. این لرزش روی اعصاب
او بود. این لرزش او را بدگمان می کرد که زن
مقابل از او می ترسد که وقتی نگاه از اتاق گوشه ی
هال می دزدد یعنی هنوز او را نپذیرفته است. او
امشب را بدون کم و کاست می خواست. بدون گریز و
لغزیدن... باید مصمم می بود!

موقتاً دست از سر دخترک برداشت و به طرف
سرویس رفت و گیسو نفسی از سر آسودگی کشید.
تاسیان

271

این مرد را خوب می شناخت. افکارش، احساسش،
ضعف هایش اما امشب برایش معنایی دیگر

داشت. تجربه ی شبی که یک بار در این خانه عقیم
شد اکنون در شمایی دیگر داشت، تکرار می شد
و او از این تکرار راضی بود!
تکائی به خود داد و موقتاً افکار آزاردهنده اش را پس
زد و بعد از در آوردن بشقاب ها از کابینت
مشغول کشیدن غذا شد.
امشب را بدون نقص و کم و کاست می خواست و باید
تمام تلاش خود را می کرد که سایه ی آن
تجربه ی تلخ را از زندگی شان محو کند تا بتوانند
لحظه های طلایی و خوبی در کنار هم رقم بزنند!
به تندی خورش را در بشقاب های دور طلایی کشید و
بعد از کشیدن برنج آن ها را روی میز چید و
بعد از ریختن ماست در کاسه ها نگاهی به میز
انداخت و راضی از کار خود با صدای پاهای رایکا سر
بلند کرد.
مرد جوان بدون این که نگاهش کند وارد آشپزخانه
شد و مستقیم پشت میز نشست.
_کجا بودی؟!
گیسو که ذهنش درگیر موهای خیس جلوی پیشانی او
بود با گیجی نگاهش کرد و رایکا نگاه بالا
کشید.

_چرا نمی شینی؟!

هول و دستپاچه مقابل او نشست و رایکا قاشق را در
ظرف قورمه فرو کرد. این دختر کد بانو گری
آموخته بود؟!

_کجا بودی؟!

گیسو با قلبی تپنده کف هر دو دستش را روی میز
گذاشت و سوالی نگاهش کرد.
ابروهای مرد جوان کمی بهم نزدیک شدند و بدون این
که نگاهش کند، لب جنباند.

_خوشم نمی یاد یه حرف رو چند بار تکرار کنم!

تاسیان

272

_دوغ نداشتیم. می خواستم، بخرم اما شب شد گفتم
شاید بیای و ببینی نیستم نگران بشی، نرفتم!
آن قدر تند و پشت سر هم جمله هایش را ادا کرد که
به نفس زدن افتاد و رایکا مشکوک دست دراز
کرد و از پارچ، لیوانی آب برای او ریخت.

_چرا نمی خوری؟!

سر تکان داد و تا قاشق را برداشت لیوان آب مقابلش
قرار گرفت و قاشق از بین انگشت هایش سر

خورد و با برخورد به بشقاب خالی صدایی تیز و
آزاردهنده در آشپزخانه پیچید!
_ هر وقت خواستی دیر کنی باید بهم خبر بدی چون
نگران می شم!

دخترک لبخند پر بغضی زد و لیوان را از او گرفت.
_ لیست بنویس فردا خرید کنم!
همان طور که لیوان آب را بالا گرفته بود با حرف
رایکا دستش در هوا خشک شد و مرد جوان شروع
به خوردن غذایش کرد.

رویاهایش داشت حقیقت می گرفت؟!
گیسو جرعه ای آب نوشید و لیوان را روی میز
گذاشت و نگاه مشتاقش را به او دوخت. این لحظه را
بارها و بارها در خواب دیده بود. این که برای رایکا
در خانه ی خودشان غذا بپزد و او با لذت بخورد.
بعد از صرف غذا رایکا به سالن رفت و مقابل
تلویزیون نشست و گیسو مشغول سر و سامان دادن
به

آشپزخانه شد.
گویا هنوز هم در خواب بود و برای بیداری انگیزه ای
نداشت!

همان طور که لیوان های چای را پر می کرد، نگاهی

دیگر به رایکا انداخت که یکی از دست هایش را روی پشتی مبل گذاشته و با دیگری پرتقالی که او برایش آورده بود را به بازی گرفته بود.

این صحنه، خاطره ای دور از پدرش را برای او زنده کرد. شب هایی که خسته از کار برمی گشت و بعد از شام مقابل تلویزیون می نشست و گیلانه برایش چای می برد.

تاسیان

273

لیوان ها را به همراه مقداری خرما در سینی گذاشت و به او پیوست اما به فاصله ی زیادی از رایکا در طرف دیگر مبل نشست.

_با شهاب برنگشتی؟!

خم شد و لیوان را مقابل او گذاشت.

_پیش شراره رفتم. یه مدته خونه ی باباشه!

رایکا بدون این که مستند حیات وحش بگیرد، لیوان را برداشت که گیسو با عجله دانه ای خرما مقابلش گرفت.

_چرا؟!

رایکا خرما را از میان انگشت های او بیرون کشید و گیسو دست هایش را در آغوش گرفت.

_با سامان بحث شون شد!
رایکا ابرویی بالا انداخت و جرعه ای چای داغ نوشید
و گیسو با قلبی تپنده زیر چشمی او را تحت نظر
داشت.

_دلیل این فاصله چیه؟!
صراحت رایکا، تکانی به او داد و نگاهش به تندی به
نیم رخ ناخوانای مرد گره خورد!
_مگه خودت نخواستی پیشم بمونی پس دلیل این
ادها چیه?!
گیسو انگشت هایش را در هم پیچاند و نفسی عمیق و
لرزان کشید و رایکا خم شد و لیوان را روی
میز گذاشت.

_گفتی فکرهات رو کردی!
سکوت گیسو موجب نارضایتی مرد شد و بدون این که
نگاهش کند، بلند شد و به طرف اتاق رفت.
_انگار اشتباه می کردم!
تاسیان

274

نفس دخترک در دم بند آمد و از پشت به قامت بلند
رایکا پوشیده در تی شرت سفید و گرمکن زل زد.

نباید این طور پیش می رفتند!
حس می کرد نبض شهر کند می زند. آدم ها گویی
نفس نمی کشند. آسمان به تیرگی ماسیده و هوا
عطش پس می دهد. نگاهش را روی چراغ های
روشنی که جای، جای شهر در حال خاموش شدن
بود، چرخاند. گویی خواب مردم شهر را فرا گرفته
بود. آدم هایی که در بیداری می خوابیدند و در
خواب کابوس می دیدند و تعداد اندکی شان مثل
خودش پی رویایی می دویدند. آهنگ تند نفس
های رویا تلنگری به خیالش زد و سرش را بر گرداند
و نگاهش قفل جفت گوی های لرزانی شد که
تمنایی عمیق در آن موج می زد. این نگاه تمام بدبینی
هایش را شست و افکار آزاردهنده اش را درز
گرفت و کامل به سمت صاحب آن چشم های منتظر
برگشت.

چهره ی معصوم دخترک در هاله ای از نور ماه که
فضای اتاق را در بر گرفته بود محسوس شد و لب
هایش کمی از هم فاصله گرفتند.

باید جلو می رفت؟!

می خواهد پیش برود اما انگار پاهایش به زمین
چسبیده اند چنان که قدرت حمل وزن تنش را

ندارند پس شانه اش را به چهار چوب پنجره تکیه می
دهد و نگاه دقیقش را به دخترک می دوزد که
در جای خود می لرزد. پلکش می پرد و دست هایش
را در هم فرو می برد و لب هایش را گاهی برای
بلعیدن هوا باز می کند. تمام حرکات این آهوی چموش
برایش شیرین است چنان که می تواند مدت
ها همان جا بایستد و از تازگی های او حظ کند اما
دخترک ناصبور است. از چشم هایش تمنای
وصال را می خواند. تمنای وصلی که ناتمام مانده بود
و باید از همان جایی که جا مانده بود ادامه می
دادند.

تاسیان

275

_نخوابیدی؟!

یکی از ابروهایش بالا می رود و رنگ نگاهش رقیق
می شوند و قلب دخترک کمی آرام تر می کوبد.

_باید می خوابیدم؟!

گیسو که می فهمد حرف بی ربطی زده است گوشه ی
لبش را گاز می گیرد و نگاه رایکا پائین می آید.

_چراغ رو روشن کن!

چشم های گیسو گشاد می شوند و بعد از چند ثانیه،

رنجشی محسوس در آن ها می نشیند اما
اعتراضی نمی کند و بر می گردد تا کلید برق را بزند.
_البته اگه مشکلی نداری!

دستش روی کلید می ماند و سرش را بر می گرداند.
مرد جوان داشت با او بازی می کرد؟!
_بیا جلو!

دستش بدون این که کلید را بزند، می افتد و نگاه
سوالی اش را به او می دوزد و رایکا دست هایش
را روی سینه جمع می کند. می خواهد جلو بیاید و
تعداد قدم هایش را بشمارد.

_بیا!
گیسو تردید را کنار می گذارد و با قدم هایی شمردن و
کوتاه سمت او می رود و رایکا در تمام این
دقایق چشم از او بر نمی دارد. تعداد قدم ها و طول
قدم هایش را می شمارد حتی اگر اقراق نباشد
صدای کوبش قلبش را همراه با هر بازدمی که
ناموزون بیرون می آید از سینه اش می شنود و
دستی

که دو بار بی هدف بالا می آید و موهایش را پشت
گوش می راند.

گیسو به فاصله ی چند قدم رو به روی او می ایستد و

رایکا نگاه به چشم های گریزان او می دوزد که
شرمی کهنه در آن نشسته است که سال ها پیش
تجربه ی ناتمام این اتاق را یادآور می شود.

_جلو تر!

تاسیان

276

گیسو مردد این پا و آن پا می کند و با درنگی مشهود
دو قدم جلو می رود. حالا درست رخ به رخ مرد
و به فاصله ی کمی از او ایستاده است.

_دستات رو بالا بیار!

نگاه گنگ و سردرگمش را به چشم های ناخوانای
رایکا می دوزد و دست هایش را با مکت بالا می
آورد و رایکا به آن ها نگاه می کند. انگشت های
کشیده اش به وضوح می لرزند و هر آن امکان دارد
که دستش بیفتد.

رایکا دست هایش را بالا می آورد و دست های او را
محکم میان انگشت های قدرتمندش می گیرد و
با فشاری ملایم او را وادار می کند که نگاهش کند.

_این دستا نباید بلرزن!

گیسو سعی می کند طبیعی نفس بکشد اما نگاه مستقیم
و نفوذ ناپذیر مرد این امکان را از او می

گیرد.

_مگه با همین دستا موهامو نوازش نمی کردی؟!
قلب گیسو لحظه ای دست از تپیدن می کشد سپس
دیوانه وار شروع به کوبیدن می کند و نگاه
تارش در چشم های خالی رایکا می گردد.

_هیچ وقت نلرزیدن حتی وقتی که بین هزاران آدم
غریبه دست تو دستم رقصیدی!

بیان خاطرات گذشته از زبان این مرد چنان برایش
غیر قابل باور می آمد که حس می کرد این هم
یکی از خواب های زودگذرش است.

_با این دستا خیلی کار دارم پس نلرز!
لحن آمرانه اش تلنگری به گیسو زد و انگشت هایش
را زیر دست های او مشت کرد.

_کجا مونده بودیم؟!

مردمک هایش تند و ناباور میان چشم های راسخ
رایکا گشت و قبل از این که بتواند حرفش را
تحلیل کند در آغوش او حل شد. دست های مرد دور
تن نحیف او پیچید و دست های گیسو دور

تاسیان

277

گردن او حلقه شد و لب های شان بهم چسبید. اکنون

حس می کرد رویا از میان موهایش سرازیر
شده و بین دست هایش جا گرفته است. خیال رنگ
واقعیت گرفته و لب هایش را داغ می کرد و
تنش از عطش سیری ناپذیر تن خاطرات می سوخت.
انگشتش را پشت گردن مرد کشید و روی نوک
پاهایش ایستاد تا نبض احساس شان کمی نزدیک تر
بزند.

پتو را روی کمرش کشید و غلت زد و به نیم رخ
متفکر مرد در تاریک روشن اتاق خیره شد و تبسم
ملایمی زد.

برای داشتن این مرد، برای بوئیدن عطر تنش، برای
گوش دادن به ضرباهنگ دوست داشتنی نفس
هایش و برای پر کردن حجم خالی میان دست هایش،
راه طولانی را طی کرده بود درست از همان
شب که رایکا، او را پشت در همین اتاق جا گذاشت و
برای همیشه رفت تا هم اکنون که با کم ترین
فاصله از او دراز کشیده بود.

سرانجام هر دو توانسته بودند با پس زدن اتفاق هایی
که آورده شان بود یک دیگر را تمام و
کمال داشته باشند و رایکا امشب برای او خیالی در
واقعیت ساخت.

_کجا بودی؟!

صدایش می لرزید و نفس هایش از هجوم آن حجم
عظیم هیجان هنوز ریتم عادی نگرفته بودند.

_کجا رفتی؟!

رایکا همان طور که چشم به بازی سایه ها روی سقف
دوخته بود، دست هایش را روی سینه گذاشت.

_فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی تونم ببینمت!

تاسیان

278

مرد نگاهش را به نرمی تا آسمان پر ستاره کشاند و
چشم هایش برق زدند. سرانجام تن به خواهش
قلبش داد و این دختر را برای همیشه تصاحب کرد!

_همین دور و ورا!

گیسو به گمان این که او متوجه ی سؤالش نشده
است، دست پیش برد و موهای کنار پیشانی اش را
به بازی گرفت و سرش را کمی جلو تر کشید و در
گوشش نجوا کرد: بابات... تو رو کجا فرستاد؟!

کدوم کشور؟!

رایکا یکی از دست هایش را از حصار دیگری خارج
کرد و ساعدش را روی پیشانی گذاشت و لبش کج

شد.

_این چند سال چی کار می کردی؟!
هوس چیدن بوسه ای دیگر از غنچه ی لب های این
دختر داشت قرارش را می گرفت. او چه زمانی تا
این حد شیدای گیسو شده بود؟!
_تو مملکت خودم... جایی نرفتم!
دست گیسو از حرکت ایستاد و استفهامی نگاهش کرد!
_چرا فکر می کنی خارج بودم؟!
جا خورد و با شتاب تن عقب کشید!
_تو همین شرکت خراب شده و خونه ی خودم و
گاهی هم این جا... جایی نرفتم!
دستش کنار شقیقه ی مرد لرزید و مردمک هایش تند
و بی وقفه روی نیم رخ بی تفاوت او گشتند و
دهانش بلامتکلیف باز ماند!
_صبح می رفتم شرکت بعدش هم باشگاه و بعدش
خونه!
نفس در سینه ی دخترک ماند و قلبش تپیدن از یاد برد
و صدایی خشک و خفه از حنجره اش بیرون
آمد و رایکا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.
تاسیان

_زیر همین آسمون!

باید برمی گشت و تن ظریف دخترک را دوباره و دوباره میان دست هایش حبس می کرد یا این که از اتاق بیرون می رفت و جای دیگری برای خوابیدن پیدا می کرد؟!!

عطر این دختر دیوانه اش کرده بود؟!!

_دوست داشتی کجا باشم؟!!

دست گیسو بی رمق از کنار شقیقه ی او سر خورد و نالید: اما... اما بابات گفت، می خواد تو رو بفرسته بری که درس بخونی... خودش گفت... به آهو... تو هم گفتی!

رایکا نیشخندی زد و نفسی عمیق کشید سپس دست یخ زده ی گیسو را گرفت و چون او به پهلوشد و به صورت رنگ پریده اش چشم دوخت.

_نرفتی؟!!

این دختر سال ها پیش که خود را به او تقدیم کرد هم این قدر خواستنی بود؟!!

_چی گفتم؟!!

چانه اش تکان خورد و لب هایش بی نفس جنبیدند و نگاه رایکا از چشم های مبهوتش سوی لب

هایش سر خورد و قلبش محکم زد!

_چی شنیدی از من؟!

انگار سال ها پیش غرور شکسته اش چشم هایش را
برای دیدن زیبایی های بکر این دختر کور کرده
بود!

_گفتی... گفتی بابات می خواد تو رو بفرسته... بابات
هم گفت... به آهو... گفت باید بری!

رایکا چشم از وسوسه ی شورانگیزی گرفت که سال
ها از خود دریغ کرده بود و نگاهش را به آرامی
میان فانوس رو به خاموشی مردمک های او جا به جا
کرد و با خون سردی لب جنباند.

_گفتم موافقت کردم؟!

تاسیان

280

دخترک جا خورد و رایکا نگاه بالا کشید و به حلقه
مویی زل زد که بی هوا روی پیشانی اش افتاد.

_نگفتم!

گیسو نگاه ناباورش را در چشم های سیاه او گرداند و
ماهیچه هایش منقبض شدند.

_داستان بافتی؟!

هوای این شهر سال ها روی سینه اش سنگینی می کرد چون فکر می کرد از عطر نفس های محبوبش خالی است و حالا این مرد...

_چرا میون داستانات غرق می شی؟!
رایکا با تأسف دست روی صورت سرد او گذاشت و با ترحم نگاهش کرد.

_چرا؟!
گیسو تمام خواهش و التماسش را در نگاه ریخت و به او زل زد.

_چرا فکر نکردی شاید همین جا باشم؟!
چرا به خونت سر نزدی؟!
نفس هایش تند و کوتاه شدند و انگشت هایش زیر دست رایکا لرزیدند!

_چرا... چرا بهم...
رایکا دستش را نوازش گونه روی صورت او کشید و کمی سر بلند کرد و همان طور که نگاهش خیره ی دیوار پشت سر گیسو بود، کنار گوش او پیچ زد:
نگفتم؟!!

منتظر تأیید گیسو نماند و دستش را در امتداد صورت او به نرمی روی گلایش سر داد و نفس های

داغش گوش دخترک را سوزاند.
_باید دنبالم می گشتی. می خواستم مطمئن بشم اون
قدر دوستم داری که حاضری از همه چی
بگذری!
تاسیان

281

گیسو از ناافتاده سینه ی دردناکش را چنگ زد و بی
نفس نجوا کرد: گذشتم... همون موقع که... زنت
شدم!

رایکا لبش را به گوش او چسباند و دخترک در
خودش جمع شد.

_ولی من مطمئن نبودم چون با وجود این که نامزد
داشتی باهام رابطه برقرار کردی و این موضوع رو
ازم پنهون کردی!

زهر کلام مرد کامش را تلخ کرد و چشم هایش درشت
شدند و دستش با شتاب روی گلویش
نشست.

_ن... نه!

رایکا دستش را به نرمی پائین آورد و روی پهلوی او
و جای خال کوبی اش کشید و سرش را کمی
عقب برد و نگاه تیزش را به چشم های مبهوت او

دوخت!

_اونم نامزد بهترین رفیقم!

کنایه ی آشکار رایکا ضربان بی رمق قلبش را متوقف
کرد و تمام اتاق به وسعت چشم هایی در آمد که
داشت ذره، ذره تقاص عذابی را از او می گرفت که
سال ها یک تنه به دوش کشیده بود!

_وقتی باهام بیرون می اومدی، وقتی مهمونی می
رفتیم، می خندیدیم، می رقصیدیم، وقتی این
خونه رو چیدیم بهم گفתי تنهایی، گفתי پدرت مرده و
مادرت ازدواج کرده...

لب هایش در پی دمی هوا جنبیدند و دست رایکا
نوازش وار از روی کمرش حرکت کرد و ساعدش را
بین انگشت هایش گرفت.

_گفתי فقط یه مامان بزرگ پیر داری که می خوای
سورپرایزش کنی!

نبض دخترک کند می زد. بالاخره داشت با واقعیت رو
به رو می شد!

_رای...

مرد به بازویش تکیه داد و نیم خیز شد و سایه اش
روی دخترک وحشت زده چنبره زد و انگشتش را

کنار گردن او گذاشت و چشم هایش را تنگ کرد.
تاسیان

282

_گفتی فقط منو داری!

قلب دخترک نمی زد!

سرش را کمی پائین آورد و خیره به چشم های گشاد
و هراسان او لب جنباند.

_وقتی من با خوش خیالی برای آیندمون برنامه می
چیدم تو داشتی با نامزدت از قرار عروسی
صحبت می کردی!

دخترک یخ بست. خشک شد و دیگر حتی قادر به پلک
زدن هم نبود و رایکا با پوزخندی زهر دار
انگشت بالا برد و کنار شقیقه اش را نوازش کرد.

_وقتی من، تو رو می بردم و بهترین لباس های
عروس رو نشونت می دادم، تو داشتی تعداد
مهمونای عروسیت رو با پسر داییت می شمردی!
نفس های داغ مرد هم نتوانست وجود یخ زده ی او را
گرم کند و چشم هایش تار شدند.

_باید دنبالم می گشتی. باید مطمئن می شدم که منو
می خوای تا خودم رو بهت نشون بدم!

دردی جانکاه در قفسه ی سینه اش پیچید و هق بلندی
زد که رایکا بی تعلل دست زیر سرش برد و
دست دیگرش را پشت گردن او گذاشت و سرش را به
سینه ی داغش چسباند.

_باید بهت اعتماد می کردم!
دخترک دیگر نمی توانست از واقعیت خودش فرار کند
و کم، کم داشت از بند عذابی که روحش را
تسخیر کرده بود، رها می شد.

_خودم رو وقتی بهت نشون دادم که مطمئن شدم جز
من نمی تونی به کسی فکر کنی!
بدن یخ زده ی گیسو را به خود فشرد و صدای رگ
دارش در ذهن بهم ریخته ی او پژواک شد.
_با من نفس بکش!

خیره به سایه ی پرده روی دیوار نفشش را در سینه
حبس کرد سپس به آرامی بیرون داد و دخترک
گوش به نوای دل انگیز قلب او سپرد و لب های
کبودش را بهم چسباند.

تاسیان

283

_وقتی شهاب رفت، وقتی تنها شدی، وقتی به هیچ

کی راه ندادی فهمیدم مال خودمی!
چشم های گیسو روی هم افتادند و بدنش شل شد و هر
چه تلاش کرد نتوانست صدای گم شده اش
را پیدا کند تا به او بفهماند که در تمام این سال ها
سایه ی حضور او را پشت سر خود حس می کرد
اما جرأت برگشتن و زل زدن به چشم هایش را
نداشت!

_حالا بیرون بفرست!
مغزش دستور رایکا را با تأخیر اجرا کرد و لب های
لرزانش بی رمق از هم فاصله گرفتند و این بار
صدای هق، هق دردناک و خالی از بغضش در فضای
ساکن اتاق پیچید و رایکا بیش تر او را به خود
فشرده.

_نترس من کنارتم!
با هر هقی که می زد، جان می داد و رایکا در سکوت
گوش به صدای دردناک دخترک سپرد که در
جدالی نفس گیر برای تهی شدن از حماقت هایش بود.
_باید با خودت کنار بیای!

مرد نگاه سرگردانش را در تاریکی چرخاند و دستش
را نوازش گونه روی سر او کشید.
_شهاب هیچ وقت رقیب من نبود...

کمی خود را عقب کشید و موهای پریشان دخترک را
از روی صورت یخ زده اش کنار زد و به چشم
های ترس خورده اش زل زد.
_می خواستی با اون نامزدی سوری منو تحت فشار
بذاری اما بازم اشتباه کردی!
نگاهش رنگ ملامت گرفت و سینه ی گیسو در تقلای
هوایی برای بلعیدن به سختی تکان خورد.
_بازم شهاب رو امیدوار کردی و خواستی خودت رو
تو منجلا ب بندازی!
مردمک هایش بی ثبات در حدقه می چرخیدند و از
سینه اش صداهایی خشک و دردناک بیرون می
آمد و رایکا با مکث سرش را پائین برد و لبش را به
گونه ی سرد او چسباند.
تاسیان

284

_تو دختر سر سختی هستی. اینو به من ثابت کردی
به خاطر همین هم باز پذیرفتمت و قبول کردم
که کنارم بمونی!
دخترک در آغوش او تکانی خورد و هق زنان میان
دست هایش بی حال شد و رایکا با چشم هایی
بسته لبش را روی گونه ی او سر داد و به لب های

سردش چسباند.

_می دونستم با وجود شهاب و حضور هیوا بهم وفادار می مونی پس اگه می خوام پیشم باشی باید همین طور محکم بمونی. ما هنوز خیلی کار با هم داریم. اگه نتونی امتحانت رو پاس کنی و مردود بشی، دیگه شانسی برات نمی مونه!
صدای او دور و خفه در ذهن به خواب رفته ی دخترک نیمه هوشیار زنگ کشید و لب هایش به نرمی روی لب های کبود او حرکت کردند.

_پنج شنبه زود بیا. می خوام از اول مراسم باشی. باید شاهد همه چی باشی. تو دختر قوی هستی پس می تونی از پس اینم بر بیای!
لب های مرطوبش روی گلوی ثابت دخترک خزید و با دست هایش صورت سرد او را قاب گرفت.
_هیوا ترتیب ماه غسل رو داده. چند وقتی نیستم! گیسو میان خواب و بیداری تکانی خورد و رایکا فشار ملایمی به صورت او وارد کرد و صدایش رگ دار شد.

_این روزها می گذره مثل همه ی اون ماه ها و هفته هایی که گذشت. زود بر می گردم. راستی تو

چیزی نمی خوام برات بیارم؟!
پلک های از نا افتاده اش قدری از هم فاصله گرفتند و
چشم های آواره ی مرد را در هاله ای از سیاهی
دنبال کرد.

_برات پول می دارم. از این به بعد خرجت با منه!
اگه دوست داری مامان بزرگت رو دعوت کن، تنها
نمون. من هم وقتی برگشتم بهت سر می زنم!
لب های دخترک لرزیدند و صدایی نامفهوم و ضعیف
از آن ها خارج شد.

تاسیان

285

_جانم؟!
پلک های سنگینش را کمی از هم فاصله داد و رایکا
سر جلو برد.

_چی شده؟!
گیسو تکانی خورد و بی نفس لب زد: انجام!
لبخندی جنون آمیز روی لب های مرد نشست و با
رضایت صورت دخترک را فشرد که اینک دست از
تقلا کشیده بود.

_می دونم!

کی؟!

رایکا به صورت سفید شده ی او و لب های کبودش
نگاه کرد و خیره به پلک های نیمه بازش نجوا
کرد: پنج شنبه. زودتر بیا. نباید اشتباهی ازت سر
بزنه. برای هاتف خیلی مهمه که همه چی به بهترین
شکل انجام بشه!

دخترک دست بی جانش را بالا آورد و همان طور که
به خوابی عمیق فرو می رفت، صورت او را لمس
کرد.

_می یام!

رایکا سر جلو برد و لب هایش را به پلک های بسته
ی او چسباند و او را محکم تر در آغوش گرفت.
_بخواب. صبح بیدار شی، من نیستم. خوب بخواب!
به این زن نیاز داشت. این زن نیمه ی پاک و معصوم
وجود او بود که گاه به او یادآوری می کرد،
کیست و باید چه کند؟!_

بینی اش را به موهای او چسباند و دمی عمیق از آن
ها گرفت. هنوز هم عطر لیمو داشت!
با لبخند سرش را کنار سر او گذاشت و چشم بست و
تن به رویایی داد که سال ها بی نفس به دنبال
آن دویده بود!

وجب به وجب تتم از عطش نگاه پر نیازش می
 سوخت و قلبم ناموزون می کوبید. هنوز هم ناباور
 بودم. هنوز هم گیج و مست دور خود می چرخیدم و
 نگاه به جای، جای خانه می انداختم بعد تند و
 بی هوا وارد اتاق خواب می شدم تا عطر تنش را حس
 کنم. تا آن تی شرت سفید مچاله شده را کنار
 تخت ببینم. تا چند تار موی روی برس را بشمارم و
 به باور شب قبل برسم. اگر نشانه هایش را با خود
 می برد، من می ماندم و یک هیچ بزرگ و باز هم باید
 لیلی وار به دنبال سایه ها می دویدم. او
 عاشقم بود و من دل داده اش!
 من شب قبل طعم عشق را ذره، ذره از شراب نگاهش
 نوشیدم و تن به سرمستی لذت بخش دست
 هایش سپردم تا توانستم بعد از سال ها عمیق و آسوده
 بخوابم!

میان تمام لحظه های ناب شب گذشته و نفس های
 سنگین او و ضربان بالا رفته ی قلب خودم،
 ایستادم و با لبخندی بغض آلود نقطه به نقطه ی اتاق
 را طواف کردم و با حسرت کنار تخت زانو زدم.

به هر طرف که سر می چرخاندم، تصویر چشم هایش
برایم تداعی می شد و عطرش تن ملتسم را به
آغوش می کشید.

با حس حضور او در کنارم سر چرخاندم و نگاهم قفل
جفت مردمک های سیاهی شد که نوازش گونه
روی صورتم می چرخید.

_رایکا!

دستش را به گونه ام چسباند و پلک هایم روی هم
افتادند و ضربان قلبم بالا رفت و سر کج کردم.

_جانم؟!

با بغض و حسرت به صدای آرام نفس هایش گوش
دادم و لبخند زدم.

_مگه نگفتی صبح بیدار بشم، نیستی؟!

دستش روی گونه ام حرکت کرد و صدایش در سرم
انعکاس گرفت.

_من کی نبودم؟!

تاسیان

287

لبخندم پهن شد و چشم های تارم باز شدند و او را
دیدم که به تاج تخت تکیه داده و مستقیم نگاهم

می کند.

برایم یادداشت گذاشته بود که سرمست از وصلی
رویگونه به خوابی عمیق فرو رفته ام و او قصد
بیدار کردنم را ندارد و دلم برای این حجم از ملاحظه
اش تند کوبید و بعد از آن بارها و بارها عکسی را
دیدم که به گوشی ام فرستاد که من با لبخندی محو در
آغوش او خوابیده بودم و زیرش نوشته بود او
را در خواب چگونه می بینم و می خندم و من با
صدای بلند خندیدم به طوری که حس می کردم تمام
اسباب خانه با شوق و لبخند نگاهم می کنند و در آخر
گفت که امروز نمی تواند بیاید چون باید تدارک
مراسم را ببیند و من طعم لذت بخش انتظار را برای
دیدار دوباره زیر زبانم حس کردم. حسی در
وجودم می جوشید و دلم می خواست فریاد سر دهم و
به عالم بفهمانم که چه قدر خوش بختم اما
تمام فریادهایم در نهایت به قهقهه ای بلند ختم شد و
خود را با صورت روی تخت انداختم و همان
طور که رو تختی را به بینی می چسباندم غلتی زدم و
آن را به آغوش گرفتم.
باید به آرایشگاه می رفتم و موهایم را مرتب می کردم
تا برای جشن روز بعد آماده می شدم و همان

لباسی را می پوشیدم که رایکا با سلیقه ی خود برایم
خریده بود. باید آن طور که برازنده و شایسته ی
او بود در مراسم حاضر می شدم.

سرشار از عطر بی نظیر محبوب چشم بستم و زبان
روی لب های نبض دارم کشیدم که صدای تیز
تلفن دستم را گرفت و از رویا بیرون کشید!
با بی میلی چشم باز کردم و کمی خود را لبه ی تخت
کشیدم که با دیدن نام سامان ناگهان وجودم را
دلشوره ای عجیب فرا گرفت و بی وقفه در جا نشستم
و پاسخ دادم!

_گیسو؟!

چه خبره؟!

شهاب چی می گه؟!

رو تختی را چنگ زدم و هراسان گوشی را دو دستی
چسبیدم و به گوش فشردم.

_چی... چی شده؟!

تاسیان

288

صدایش دور و نزدیک می شد و نفس، نفس می زد.
انگار داشت می دوید!

_چند دقیقه ی پیش این جا بود. دفتر رو بهم ریخت.
من این مرد رو هیچ وقت این طوری ندیدم.
کلی داد و بی داد کرد اما رایکا فقط سکوت کرد. این
جریان کارت دعوت چیه؟!
چرا برای شما کارت دعوت فرستادن؟!
بادی ناگهانی وزید و در شیشه ای تراس با شتاب باز
شد و به دیوار برخورد کرد و پرده ی حریر
وحشیانه میان دست های باد به حرکت درآمد و من از
جا پریدم!

_می شنوی؟!
قلبم تپشی دیوانه وار گرفت و نگاه وحشت زده ام در
اتاق گشت و سرمایی ناگهانی وجودم را فرا
گرفت!

_شهاب... اون... چی گفت؟!
صدای سامان پر غیض شد و قلب من تند و بی وقفه
کوبید.

_این الان مهمه؟!
می گم این یارو چرا برای شما کارت فرستاد؟!
تو مگه نگفتی باهاش کاری نداری؟!
مگه نگفتی فقط به خاطر گذشته ای که داشتین و

ضربه ای که باباش بهش زد محض دل سوزی می
خوای کمکش کنی؟!
در خودم جمع شدم و سردرگم به طرف در رفتم تا آن
را ببندم.

_گیسو می شنوی؟!
باد مقاومت می کرد و با فشار قصد داخل آمدن داشت
اما من به سختی پنجره را بستم و با دست
هایی لرزان پرده را کشیدم.
_این یارو بهت گیر داده؟!
تاسیان

289

ذهنم بهم ریخته بود. نمی دانستم در دفتر رایکا چه
خبر بود و سوال های پی در پی سامان بیش تر
گیجم می کرد.

_بهت زنگ می زنم!
تماس را به روی پر گویی های سامان قطع کردم و
بدون این که خود متوجه باشم چه می کنم، آماده
شدم و از خانه بیرون زدم.
این همه راه را نیامده بودم که ببازم! نباید به جهل
اطرافیان گردن خم می کردم و خوش بختی که
سال ها در پی آن بودم از دست می دادم!

آن قدر ذهنم مشوش و شلوغ بود که چند بار نزدیک بود، تصادف کنم اما به هر شکلی بود خود را به بیمارستان رساندم و بدون این که ماشین را درست پارک کنم یا به تذکر نگهبان توجه ای کنم مستقیم داخل شدم و با خواندن تابلوها خود را به اتاق شهاب رساندم!

این موضوع باید همین جا تمام می شد!
در دفترش را با شتاب باز کردم و او که مشغول صحبت با تلفن بود نگاه جا خورده اش را به من دوخت!

_چی کار کردی؟!

_آقای دکتر ما بهشون...

شهاب که با صدای نگهبان به خود آمده بود، بعد از خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد و دستش را بالا برد و با مکث از جا بلند شد.

_در رو ببندید لطفا!

نمی دانستم پشتم چه خبر است اما صدای زمزمه ها را می شنیدم!

_گیسو، عزیزم خوبی؟!

نگاه متعجبش را که در صورتم گرداند از کوره در رفتم و کیفم را محکم به زمین کوبیدم و صدا بالا

بردم!

تاسیان

290

_نه... خوب نیستم. چه طوری خوب باشم؟!

مگه شما می دارید خوب بمونم؟!

فریادم حیرتش را دو چندان کرد و در سدد آرام کردم
برآمد!

_آروم باش عزیزم. بگو بینم چی شده؟!

در حالی که از عصبانیت نفس، نفس می زدم و بغضی
بزرگ بیخ گلویم چسبیده بود، انگشت اشاره ام
را بالا بردم!

_پاتو از زندگی من بیرون بکش شهاب! چرا... چرا
آخه؟!

حسودیت می شه؟!

آره؟!

نمی خوای بذاری من خوش بخت بشم؟!

استرسی ناگهانی تمام وجودم را فرا گرفت و دور

خودم چرخیدم و زمزمه کردم: شما نمی خواین...

نمی خواین من خوش بخت بشم... می خواین حرف

خودتون بشه...

گیج و سردرگم دست روی بازویم گذاشت که از جا
پریدم و وحشت زده خود را کنار کشیدم!

_به من دست زن!

جا خورد و دست هایش را بالا برد و من نگاه
مشکوکم را در اتاق چرخاندم!

_می خوای بین مون رو خراب کنی آره؟! می خوای
بگی باهات رابطه دارم که بازم بذاره بره؟!
دست هایش افتادند و چهره اش کم، کم در هم شد و
خود را کمی جلو کشید.

_داری در مورد اون پست فطرت...

با جیغی که کشیدم، دهانش باز ماند و چشم هایش
درشت شدند.

_نگو... در موردش این طوری نگو!

تاسیان

291

جا خورده و مبهوت دست به کمر زد و نگاه به وضع
آشفته ام دوخت!

_حق نداری بهش توهین کنی!

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد سپس با جدیت دستش
را به طرف مبل گرفت.

می شه بشینی؟!

عاصی و پر درد ناخافل به سینه اش زدم و جیغ کشیدم چنان که گلویم خراشید و صدایم گرفت!
_من فقط نوزده سالم بود. نوزده ساله بودم اما اندازه ی نود سال غم تو دلم بود. از درد به خودم می پیچیدم. مثل عقل رد داده ها داشتم زندگی می کردم. حس می کردم از یه دنیای دیگه یهو افتادم تو دنیایی که هیچی ازش نمی دونم. مثل کوری بودم که هر کی دستم رو می گرفت و به همون سمتی می کشید که خودش می خواست. مادرم دستم رو گرفت و گفت بشین زیر سقفی که شوهرم توشه. داداشم دستمو کشید و گفت پشت مامانت باش، رو درست من راه برو. آهو دستمو کشید و گفت بیا با شهاب ازدواج کن و تو... تو دستمو کشیدی و گفتی بشین اون رشته ای رو بخون که من صلاح می دونم. هر کدوم تون به شیوه ی خودتون منو تربیت کردین اما آقا شهاب من حیوون خونگی تون نبودم. منم آدم بودم... آدم... می خواستم درست خودمو داشته باشم. می خواستم رو درست خودم حرکت کنم اما میون همه ی این وهم و شلوغی ها یهو یکی اومد که فقط دستمو بگیره نه این که

بکشه... نه... اومد و دستمو محکم گرفت. ازم پرسید.
گفت کجا می خوای بری. منو ول نکرد میون
دنیایی که پسند خودش بود. منو تو دل زندگی برد.
گفت اینه حالا انتخاب کن. بارون که می گرفت،
نمی گفت لباس بپوش، سرما می خوری. ژاکت رو
شونم نمی انداخت برعکس لختم می کرد و می
فرستاد تو دل سرما. تو دل شب و زیر سیل آسمون
ولم می کرد تا خودمو پیدا کنم. بعدش که می
لرزیدم، می اومد بغلم می کرد و می گفت حالا برقص.
اونقدر باهام می چرخید که با هم دنیا رو بالا
می آوردیم. که با هم سبک می شدیم. که با هم می
خندیدیم. نه این که به خاطر رضایت اون
بخندم... نه. هر دو راضی بودیم. از این که فرداش تو
تب بسوزیم و با هم دکتر بریم و بگیم دیوونگی
شب قبل ما رو به این روز انداخت. از این که وسط
امتحان دانشگاه باهاش جیم بشم برم جایی که
همه مثل خودم بودن. مهمونیایی که آدماش جنس
خودم بودن. بعدش نصفه شب موتور دوستشو
می گرفت و می داد دستم و می گفت گاز بده. خودش
هم پشتم می نشست. وقتی زمین خوردم،
دستمو نگرفت. گفت خودت بلند شو. اشکم و پاک

نکرد، گفت قوی باش. با نگرانی های بیخود منو
به خودش وابسته نکرد. ضعیفم نکرد که آگه یه وقت
نباشه از هم پپاشم. ما بد نبودیم فقط دنیای
تاسیان

292

خودمون رو داشتیم. می خوایم دنیای خودمون رو
داشته باشیم. از نظر شما بده، بذار بد باشه ولی
دنیای ما رو خراب نکنید. من تو این دنیا شادم حتی
آگه قرار باشه تا آخر عمر زن پنهانی شوهرم
بمونم، می مونم چون دوستش دارم. چون بیرون اون
دنیا نمی تونم نفس بکشم. چون بیرون اون
دنیا کسی نمی تونه منو درک کنه. همه می خوان منو
درست کنن!

یکهو تکان سختی خورد و با حیرت زبان باز کرد.

_داری از چی حرف می زنی؟!

پوزخندی زد و سر تکان داد.

_چی شد آقا شهاب؟!

برنامه هات خراب شد؟!

دارم می گم شوهرمه و من دوستش دارم. دارم می گم
ازدواجم کنه من راضی ام حتی اگر قرار باشه
هفته ای یه بار ببینمش!

نگاهش شکست و کمرش خم شد. از چشم های
سرخش می خواندم که زیر آوار تمام حرف هایی که
زدم، تمام ندانسته ها، دارد جان می دهد و شک لب
هایش را بهم دوخته است و من از نا افتاده و
بی رمق خود را عقب کشیدم و دستی زیر پلک های
خیسم کشیدم.

_اگه دوست ندارین وارد دنیای ما نشین. ما رو تحقیر
نکنین. ازمون باز خواست نکنین. این از بدی
دنیای ما نیست. این از درک نکردن شماست که نمی
تونین دنیای ما رو بپذیرین. اگه فقط یه بار
دیگه، فقط یه

بار دیگه بخوای رایکا رو تحقیر کنی، بخوای دست
منو بکشی و از اون دنیا بیرون بیاری، مطمئن باش
زنده نمی مونم. من زیر سقف خونه ای می تونم نفس
بکشم که آدماش درکم کنن. اگه یه روز
خواستم وسط چله ی زمستون با یه تی شرت تو
خیابون راه برم و آواز
بخونم، انگشت به بینی شون نچسبونن و نگویند دختر
صداتو...

تاسیان

ضعف ناگهانی که به من عارض شد، باعث شد
زانوهایم سست شوند و به طرف زمین کشیده شوم
که شهاب به سرعت خود را جلو کشید و دست پشت
کمرم برد و به نرمی روی مبل نشاند.

_خیلی خوب آرام باش!

صدایش رگ دار و ضعیف بود. حتی نگاهم نمی کرد
اما قبل از این که کمر راست کند، دست های
بزرگش را میان دست های لرزانم گرفتم و وادارش
کردم که نگاهم کند!

_من خوش بخت می شم شهاب. مگه همینو نمی
خواستی؟!!

مگه نمی گفתי خوش بخت شو؟!!

مگه نمی گفתי اونی که دوستت داره، می یاد؟!
چشم های زخمی و دردمندش را با یأس روی صورتم
گرداند و من لبخندی پر بغض زدم.

_من با رایکا خوش بختم. تا جایی که نمی تونین
تصور کنین. اون مرد رویاهای منه شهاب!

با وجود فشار باباش اما بازم منو انتخاب کرد. منو
عقد کرد. حتی الان... الان که داره زن می گیره بازم
منو فراموش نکرده!

فکش سخت شد و لحظه ای پلک بست و وقتی چشم باز کرد من ترک های افسوس و ترحم را در عسلی هایش دیدم.

_باید شاهد خوش بختی من باشین. باید ببینین که اون مرد تا کجا منو دوست داره... اصلاً اگه دوستم نداشت چرا باید حضور شما براش مهم باشه؟! چرا برای اومدن شما به عروسی تلاش کنه؟! چون می خواد من خوش حال باشم! باید بیاین شهاب... باید ببینی من به آرزوم رسیدم! حتی... حتی لباس هامون رو هم انتخاب کردیم... می خوای ببینی؟!!

تاسیان

294

با اشتیاق دور خود چرخیدم تا تلفنم را پیدا کنم که او نگاه متأسفش را در چشم های پر شعف و امیدوار من گرداند و صدای گرفته اش با تأخیر بلند شد.

_خوش بختی تو، زن پنهانی بودن رایکاست؟! مردی که می گی دوستت داره، تو رو چند سال ول کرد و رفت!

سرم یکهو تیر کشید و من چشم هایم را روی هم
فشردم و دست کنار سر دردناکم بردم و او با نگرانی
خود را جلو کشید.

_خوبی؟!

آب دهانم را فرو دادم و تلخ شدم.

_به خاطر تو رفت. آره... وقتی اون شب تو کوچه
زدیش، وقتی فهمید دختر عمه ی تو هستم، وقتی
فهمید با هم نامزدیم، رفت چون دوستت بود، خودش
رو کنار کشید!

من می دونم... می دونم به اون حسودیت می شه...
می دونم نمی خوای من خوش بخت بشم...
واسه همین باهاش بد رفتار می کنی. می خوای من
زمین بخورم!

نفسش را به صورت آه از سینه بیرون داد و دل
جویانه نگاهم کرد.

_نگام کن گیسو!

به تندی چشم به او دوختم.

_به نظرت من کسی ام که بدی تو رو بخوام؟!
سرم را میان دست هایم فشردم و خودم را به جلو و
عقب تاب دادم و سعی کردم صداهای مزاحم

مغزم را خاموش کنم. همان صدایی که فریاد می زد،
شهاب نقشه ی نابودی خوش بختی من را دارد!
_ تو نمی خوای رایکا کنارم بمونه وگرنه عروسیم می
اومدی!

چرا... چرا باهاش دعوا کردی؟!
چرا نمی دارین پیشم بمونه؟!
تاسیان

295

چرا می خواین ازم بگیرینش؟!
با نگرانی شانه هایم را گرفت و مقابلم زانو زد و
سعی کرد متوقفم کند.
_ می خوام... می خوام گیسو... می خوام تو خوش
بخت بشی دتر... می خوام!
دندان هایم را روی هم فشردم و سرم را محکم تر
گرفتم. گویی در سرم پتک می کوبیدند.
_ تو می خوای رایکا بازم بره. می خوای ازم انتقام
بگیری!

می خوای بازم تنها بشم!
دست هایم را گرفت و با فشاری ملایم از سرم جدا کرد
و سرش را کمی خم کرد و با دل واپسی صدایم

کرد.

گیسو؟!

چشم های سوزانم را به نگاه اندوهگینش دوختم که
لبخند پر محبتی زد.

_می یام... می یام و برای خوش بختی تو دست می
زنم. خوبه دتر؟!_

آرام گرفتم و دست هایم شل شدند و او بی طاقت تن
لرزانم را در آغوش گرفت.

_آره... باید بیای... تو باید باشی... قول بده!
دست هایش دور تنم محکم و صدای شکسته اش به
آرامی بلند شد.

_قول می دم، پیام!

با لبخند چشم بستم و سر به سینه اش چسباندم. می
دانستم شهاب هیچ وقت تنهائیم نمی گذارد.

_لباس بخر... تو از اقوام منی... باید خوب باشی...
حس کردم لحظه ای نفس نمی کشد سپس سینه اش به
سختی تکان خورد و نجوا کرد: باشه عزیزم!

تاسیان

296

مقابل در عظیم عمارت ایستادم و نگاه تارم را به آن

دو ختم. عمارتی که هیچ وقت مجوز ورود به آن را
دریافت نکردم چون صاحبش، من را در شأن خانواده
و نام خانوادگی شان نمی دانست!

آهی پر سوز کشیدم و سر چرخاندم و با درد به انتهای
کوچه نگاه کردم. آن جا دختری ترسیده و
غمگین درون ماشین نشسته و چشم به این خانه ی
مجلل دوخته بود!

این دختر شب های زیادی را در همین کوچه ی تاریک
پر وهم سحر کرد تا شاید نشانی از گم شده
اش پیدا کند!

آب دهانم را فرو دادم تا شاید بغضم را پس بزنم اما
فایده ای نداشت. قلبم تند تر از قبل می کوبید و
تتم گر گرفته بود. آمده بودم تا رسالت بزرگم را
قدرتمندانه به سرانجام برسانم اما اکنون که خود را
این

جا می دیدم زانوهایم سست شده بودند و توانی برای
پیش روی برایم باقی نمانده بود.

کیف دستی کرم رنگ را که هم رنگ لباس انتخاب
شده بود زیر بغل زدم و نفسی لرزان کشیدم.
تنها یک قدم برای پوشیدن جامه ی آرزوهایم فاصله
داشتم و طی کردن این یک قدم یعنی وصول

طلب هایم از زندگی. یعنی گرفتن پاداش تمام تلاش ها
و انتظارها و درد کشیدن هایم و چه قدر
برداشتن همین یک قدم در عین دشواری، شیرین و
گوارا بود.

لبخند بغض آلودی زدم و با سری برافراشته پیش رفتم
و دخترک خموده و خسته ی انتهای کوچه را
پشت در جا گذاشتم!

محوطه ی بیرونی ساختمان چراغانی شده بود و
میزها برای صرف شام در میان سنگ فرش بین
باغچه ها آماده شده بودند.

با استرسی که وجودم را تسخیر کرده بود پیش رفتم و
یک نفس و بدون تردید پله ها را طی کردم و
داخل شدم که در بدو ورود سفره ی با شکوه عقد
چون تیغ در چشم هایم فرو رفت و قلبم در سینه
فرو ریخت!

تاسیان

297

باید جلو می رفتم و آن سفره ی کریستال را می
شکستم و بعد فریاد می زدم که نشستن مقابل آن
آئینه ی نقره ای حق من است نه کس دیگری؟!!

_سلام!

صدایی ناآشنا در گوشم زنگ کشید و تصور ویرانی
آن سفره ی منحوس را از ذهنم زدود.

_خوش اومدین!

گیج و گنگ به زن شیک پوشی که مقابلم ظاهر شده
بود، نگاه کردم و با دیدن چشم هایش، قلبم
محکم کوبید!

_بفرمائین عزیزم... بفرمائین داخل!

عذر می خوام با مهمان های رایکا آشنایی چندانی
ندارم و هم این که نمی دونم از اقوام هیوا جان
هستین یا نه؟!

لبخند آشنای زن تلنگری به من زد و عجولانه لب
جنباندم.

_تبریک می گم آذر خانم!

زن زیبایی بود حتی فراتر از آن البته اگر چشم های
بی فروغش را که غمی بزرگ در انتهای آن لانه
کرده بود، نادیده می گرفتم!

_سلامت باشی عزیزم. بفرمائین.

همان طور که با تعارف آذر داخل می شدم، نیم نگاهی
دوباره به سفره ی عقد انداختم. نباید به
تصوراتم بها می دادم چون قرار بود امشب را برای
رایکا زیبا بسازم!

کمی دیر رسیده بودم و این تأخیر عامدانه به خاطر
جمع شدن آدم هایی بود که هر کدام با حس
هایی مختلف دور میز گوشه ی سالن حضورداشتند و کم
و بیش در جریان امور بودند.
نگاهم روی چهره ی نگران گیلانه چرخید و به گرشا
رسید که کلافه و عصبی کنارش ایستاده بود.
تاسیان

298

لحظه ای چشم بستم و بعد از این که نفسی عمیق
کشیدم، لبخند بزرگی زدم و با قدم هایی شمرده و
مطمئن به طرف آن ها رفتم.
از همین فاصله هم متوجه ی کدورتی که هم چنان
میان سامان و شراره جریان داشت، شده بودم و با
لبخند سر تکان دادم.
برای آن ها هم باید فکری می کردم تا دست از بچه
بازی های شان بردارند!
_سلام... خوش اومدین!
با تمام خودداری هایم اما صدایم کمی لرزید و نگاهم
از خیره شدن به چشم های شهاب گریزان شد
ولی لبخندم را سفت و سخت نگه داشتم.
_کی رسیدین؟!

گرشا پاسخ نگاه سوالی و پر شوقم را با اخمی بزرگ
داد و شراره با تأسف نگاه روی سر و وضعم
چرخاند!

_کسی نمی خواد چیزی بگه؟!!

_منتظری چی بشنوی؟!!

نکنه باید برات دست بزنم به خاطر حماقتی...

_گرشا خواهش می کنم!

شهاب با جدیت میان حرف گرشا آمد و گیلانه پلک
روی هم گذاشت.

_اگه به خاطر تو نبود...

شهاب دستش را بالا گرفت و با متانت سر تکان داد.

_خیله خب به خاطر من لطفا!

لبخندم رنگ باخت و علی رغم تمام تمرین هایم برای

صبوری و سکوت با عصبانیت کیف دستی ام را

روی میز کوبیدم که جام ها لرزیدند و نگاه ستیزه

جویم را به گرشا دوختم.

تاسیان

299

_تو بلد نیستی برای من دست بزنی اما یه امشب رو

می تونی به خاطر پسر دایی ات سکوت کنی

پس یه گوشه وایستا و چیزی نگو!
گرشا با خشم دهان باز کرد که گیلانه مداخله کرد و
دست روی شانه ی پسرش گذاشت.
_گرشا خواهش کردم ازت!
کلافه و ناراحت دست پشت گردنش کشید و برگشت و
به تعداد اندکی از میهمان ها که مشغول
پایکوبی بودند، چشم دوخت.
سکوت سنگین و پر تنش که میان مان ایجاد شده بود
با صدای سامان شکست!
_گیسو یه لحظه می یای؟!
نگاه از میهمان های اندکی که در گوشه و کنار سالن
ایستاده و با لبخند مشغول حرف زدن بودند،
گرفتم و به سامان نگاه کردم که برخلاف لحن آرامش،
تهدیدی جدی در چشم هایش موج می زد.
_چی شده؟!
سامان بدون این که پاسخ شراره را بدهد به طرف
قسمتی از سالن که آرام تر بود، رفت و من هم که
در تمام این دقایق زیر نگاه های گاه و بی گاه شهاب
داشتم جان می دادم، مانتوام را در آوردم و
همان طور که آن را به شراره می دادم، آن جا را ترک
کردم و به سامان پیوستم.

چی کارم داری؟!

با عصبانیت نگاهم کرد و غرید: الان پتانسیل این رو دارم که کل سالن رو بهم بریزم!
لبخند زنان چشم به اطراف دوختم اما سعی کردم نگاهم به طرف سفره ای که چند قدم با آن فاصله داشتم، نچرخد.

دلت می یاد؟!

بین چه قشنگ همه چی رو درست کردن!
سامان تهدیدوار زبان چرخاند.
تاسیان

300

_گیسو به جون شراره الان خودم رو هم نمی شناسم
پس هر چی می پرسم درست جواب بده!
نگاهم با کنجکاوی به بالای پله ها دوید و بی حواس لب جنباندم.

چی شده مگه؟!

سامان کلافه دستی میان موهایش کشید.

تازه داری می پرسی چی شده؟!

وقتی شراره برام تعریف کرد، دهنم باز موند. تازه کارت هم بهم داده مردک...

اخم کردم و به تندی سر چرخاندم.
_سامان!

_تو خودت می فهمی داری چی کار می کنی؟!
چرا به من نگفتی؟!

چرا پنهان کردی؟!
من خواستم کمکت کنم اما انگار...

دست به سینه شدم و حق به جانب نگاهش کردم.
_چی رو می گفتم؟!

مگه تو قول ندادی کمکم کنی حالا چه فرقی داشت
بدونی رایکا شوهرم هست یا نه!

چشم های سامان درشت شدند و دست هایش افتادند!
_حاشا هم نمی کنی؟!

_چی رو؟!
کلافه تر از قبل دست روی لبش کشید و باز هم
متعجب و ناباور به من نگاه کرد!

تاسیان

301

_تو با اون مرد پنهانی ازدواج کردی و الان بعد از
چند سال... ما، دوستات، خانواده ات باید این
موضوع رو بفهمیم؟!

با اخم کف دستم را بالا گرفتم.
_صبر کن سامان، تو می خوای چی بگی؟!
یعنی من برای انتخاب همسرم باید با شما مشورت می
کردم؟!!

ابروهایش در هم فرو رفتند و تند شد.
_وقتی منو تو کارهای اون آدم وارد کردی باید بهم
می گفتی!

_چی شد، تونستی؟!
دست به کمر زد و نفسش را با شتاب از سینه بیرون
داد.

_آره. زیاد طول نمی کشه!
لبخند روی لب هایم نشست و با رضایت سر تکان
دادم.

_ممنونم. جبران می...
_گیسو؟!
صدای گیلانه کلامم را برید و به عقب برگشتم و به
چشم های نگرانش زل زدم.
_من می رم. حواست باشه!
همان طور که خیره ی گیلانه بودم، سر جنباندم و او
خود را جلو کشید.

_دخترم... خوبی؟!
لحن محتاط گیلانه و نگاه دزدیدن هایش نشان می داد
مکالمه ی خوبی پیش رو نداریم!
_ممنون!

تاسیان

302

گیلانه پا به پا شد و بعد از کمی سکوت دوباره به
حرف آمد.

_دخترم... من یعنی ما خیلی تعجب کردیم... یعنی
اصلا انتظارش رو نداش...
با پوزخند میان حرفش رفتم.
_چه انتظاری؟!!

گیلانه دست هایش را در هم فرو برد و برگشت و
نگاهی به سالن انداخت و دوباره به من نگاه کرد.
_یعنی چه طور می شه... من هنوز هم باور نمی
کنم... دخترم، تو با اون مرد ازدواج...
همان طور که خیره ی گیلانه بودم که با اضطراب
کلمات را ادا می کرد تصمیم گرفتم، کمکش کنم.
_آره... ازدواج کردیم... مشکلتش کجاست؟!
زبانی روی لب هایش کشید و سعی کرد آرام حرف

بزند.

_آخه چه طور می شه... طبق گفته های شهاب این
آدم تو رو ول کرد... یعنی این مرد به نظر آدم
درستی...

قلبم تند کوبید و به تندی میان حرف گیلانه رفتم.
_حق نداری... حق نداری در موردش بد بگی!
لحن تاکید و عصبانیت باعث شد گیلانه دستش را
برای آرام کردنم بالا بگیرد و لب به دل جویی باز
کند.

_سوُتفاهم نشه دخترم... من فقط نگران...
دستی به پیشانی داغم کشیدم و لحظه ای پلک بستم تا
افکارم را سر و سامان دهم. فشاری که از
لحظه ی ورود متحمل شده بودم، باعث شد احساس
ضعف و سستی کنم و سرم گیج برود.
_خواهش می کنم سر جاتون بمونین و از جشن لذت
ببرین!

قاطعیتم زبانش را کوتاه کرد و با درنگ برگشت و من
دست روی پر تپشم گذاشتم.

تاسیان

تلاش می کردم، مقاوم باشم و چشم هایی که با دل
سوزی و تاسف روی من می چرخیدند، نادیده
بگیرم اما از درون داشتم، می سوختم و متلاشی می
شدم!

صدای موسیقی من را به خود آورد و بعد از چند نفس
عمیق برگشتم و به طرف آشپزخانه رفتم تا از
مرتب بودن همه چیز مطمئن شوم!
من عروس این عمارت بودم و هیچ چیز نمی توانست
این حقیقت را کتمان کند!

_ عزیزم لطفاً رو همه ی میزها آب بذارین!
خدمه ی میان سالی که مشغول پر کردن جام ها بود،
نگاهی سوالی به من انداخت و من به طرف
میز وسط آشپزخانه رفتم و به دختر جوانی که مشغول
خرد کردن میوه ها بود، اشاره کردم.
_ کافیه... میزها رو شلوغ نکنید!

امر و نهی هایم موجب تعجب آن ها شد و آذر که برای
سرکشی به آشپزخانه آمده بود، نگاهم کرد.

_ عزیزم چیزی لازم دارین؟!
با لبخند برگشتم و سر بالا انداختم.
_ نه عزیزم، دارم راهنمایی می کنم. شما هم بهتره

برین به مهمونا رسیدگی کنین. من حواسم هست!
ابروهای زن بالا پریدند و دو خدمه ی زن متعجب بهم
نگاه کردند!

_دخترم، شما مهمان هستین. لازم نیست...

چه خبره آذر؟!

نگاه همه به طرف پیرمردی چرخید که با قدم هایی
آرام و بدون عجله وارد آشپزخانه می شد و صدای
کوبش عصایش روی زمین دلهره ای عجیب به جانم
انداخت!

_چیزی نیست!

مرد همان طور که من را برانداز می کرد در چند قدمی
ام متوقف شد و نگاهش را به نرمی روی اندامم
گرداند و عصایش را آرام به زمین کوبید.

تاسیان

304

_پس تویی!

به مرد کوتاه قد و ریز نقش پوشیده در کت و شلوار
که سبیل های بلندش را تاب داده بود و پایپونی
مشکی روی بلیز خردلی رنگش بسته بود نگاه کردم و
لب هایم کمی جمع شدند.

_سلام!

این مرد را خیلی خوب می شناختم چون رایکا آن قدر خوب توصیفش کرده بود که شب ها او را در همین هیئت در کابوس هایم ملاقات می کردم!
_بذار به کارش برسه. مسئول تدارکاته!

ابروهای آذر بالا پریدند و من با درد پلک هایم را روی هم فشردم. باید آرام می ماندم و نمی گذاشتم این مرد تحریکم کند و بهترین شب زندگی مان را خراب کند!

_همه چی مرتبه؟

دست هایم مشت شدند و زبان روی لب های خشکم کشیدم.

_بله!

یکی از مهمان ها آذر را صدا کرد و او با اشاره به خدمه همراه آن ها بیرون رفت.

_بله؟!!

نفسم را تکه، تکه از سینه بیرون دادم و نگاه به سرامیک های کف آشپزخانه دوختم و صدایی دور در ذهنم پیچید.

_«بله آقا... تکرار کن!

با خنده پریدم تا گوشی ام را از دست رایکا بگیرم.
_رایکا بده. ای بابا مگه طرف امپراطوره؟!
رایکا تکه ای از موهایم را با دست دیگر گرفت و
خنده کنان آن را کشید.

تاسیان

305

_از اونم بدتر... نرونه... هر وقت نگات کرد، هر
حرفی زد، بگو چی؟!
با درماندگی دست از تقلا کشیدم و با غیض دست به
سینه شدم.

_خیله خب. بله آقا، بله قربان، بله جناب خان!
حالا گوشیمو بده به آهو زنگ بزنم. نگران می شه!
رایکا با لبخند تلفن را داد و سرم را بوسید.
_بله آقا. همه چی مرتبه!
هاتف لبخند مشمئزکننده ای زد و فاصله ی میان مان
را کم کرد!

_آفرین. معلومه پسرم خوب تربیت کرده!
از نگاه و کلام او معذب شدم و کلافه چشم بستم که
هاتف ناغافل دست روی بازوی برهنه ام گذاشت
و من تکان سختی خوردم!

_می دونستم از عهده ی رام کردنت برمی یاد. من از
دخترای عاقل خوشم می یاد. معلومه که عاقلی
همون طور که مامان بزرگت می گفت!
هاتف دستش را به نرمی روی بازویم کشید و پوزخند
زد و من با هراس در خودم جمع شدم.

_می گفت دخترش دنبال پسر نمی دوا... خبر دارم
باشگاه می رفتی. می دونم دخترایی مثل تو چه
رویاهایی تو سرشونه به خاطر همین امشب دعوت
تون کردم تا خوب به اطرافت نگاه کنی!
چشم های پر آبم را باز کردم و مرد نیشخند زد.
_تو فقط برای پسر من می تونی یه سرگرمی باشی.
باشه؟!!

قلبم از نا افتاد و دهانم تلخ شد و با رنج مطیعانه سر
تکان دادم!
_چشم آقا!

_اشتباه نمی خوام. امشب قراره قرارداد مهمی امضا
بشه پس حواست رو جمع کن!
تاسیان

306

صدایم شکسته و زخمی بود و دست های در هم گره

کرده ام می لرزیدند!
_بله آقا... خیال تون راحت باشه!
هاتف با تأخیر دستش را عقب کشید و بعد از نگاهی
عمیق به من، پشت کرد.
_ببینم امشب چی کار می کنی. اگه راضی بودم نمی
دارم دست خالی بمونی!
قلبم در سینه لرزید و زانوهایم از تصور شرم آوری
سست شدند که مرد از من در سر داشت!
_نشنیدم!
بی نفس و درمانده انگشت هایم را در هم فرو بردم و
تند سر تکان دادم.
_ب... بله آقا... چشم!
با صدای خنده ی رعب آورش، چشم هایم را روی هم
فشردم و بغضم را فرو دادم و به رایکا حق دادم
که از این مرد متنفّر باشد!
با یادآوری مردم لبخند بی رمقی زدم و یکهو هوای
دیدنش را کردم و به پاهای خشک شده ام تکانی
دادم و بعد از این که از آشپزخانه خارج شدم، نگاهی
اجمالی به سالن انداختم و به طرف میزی رفتم
که بقیه دورش ایستاده بودند.

هیچ کس حرف نمی زد و همه چشم به محوطه ی
رقص دوخته بودند و گیسو متوجه ی دختر جوانی
شد که از لحظه ی ورود با شادی مشغول رقص بود.
لبخند کوچکی زد و خوب نگاهش کرد. حدس این که
دخترک، رامش باشد سخت نبود چون همان
طور که رایکا توصیف کرده بود دختر زیبا و خون
گرمی نشان می داد که شباهتی انکار ناپذیر با رایکا
داشت!

تاسیان

307

با آرام گرفتن مهمان ها و بعد از چند ثانیه بالا رفتن
ناگهانی صدای دست های شان قلبش ریخت و
سر چرخاند و به بالای پله ها خیره شد!
نگاه لرزانش آهسته از برق کفش هایش جدا و به
کندی بالا رفت و با عبور از دست های در هم گره
کرده شان روی چشم های سیاهش نشست!
قلب زن لحظه ای از حرکت ایستاد سپس تند و بی
مهابا کوبید و تنش یکهو گر گرفت و پاهایش با
کششی انکار ناپذیر به طرف پله ها کج شدند!
باید جلو می رفت و دامادی مردش را تبریک می گفت
چون هاتف این گونه امر کرده بود اما او به

خود اطمینان نداشت. مطمئن نبود جلو برود، دست
رایکا را از دست های آن دختر استخوانی جدا
نمی کند و او را با خود به جایی دور نمی برد!
اطرافش پر از هلهله ی شادی بود و نگاه هایی که گاه
با تأسف و گاه دل سوزی روی او می گشتند اما
تمام حواس زن درگیر صورت اصلاح شده ی مردش
بود و با هر قدم او چیزی در وجودش فرو می
ریخت!

تمام لحظه های خوبی را که با او سپری کرده بود،
خنده های شان، رقصیدن شان در کوچه پس کوچه
های شهر و روزی که فارغ از هر چه بند و زنجیر
دست و پای شان شده بود و در آخر آن بوسه ی
جویده شده در کوچه ی تاریک منزل آهو، همه روی
دور تند از مقابل چشم هایش گذشتند!

هیوا شریک هیچ کدام از آن لحظه ها نبود!
آن قدر غرق تماشای مرد بود که نفهمید چه زمانی
مقابلش قد کشید و چشم های بی حالتش را به او
دوخت!

_گیسو؟!

هشدار آرام شراره، او را به خود آورد و شانه هایش
بالا پریدند و با سردرگمی نگاه به آدم های اطراف

میز دوخت که همه با تأسف به او خیره شده بودند!
خوش...

تاسیان

308

حتی آهنگ صدایش هم امشب فرق داشت. مردش
امشب در عرش بود. امشب دست دراز کرده بود
تا تمام رویاهایش را یک به یک بچیند و گیسو حامی
بزرگ او محسوب می شد!

_اومدین!

نفس حبس شده در سینه اش را تکه، تکه بیرون داد
و لبخند لرزانی زد.

_م... ممنون!

هیوا نیم نگاهی حواله اش کرد و لبخند نیم بندی زد و
گیسو با شیفتگی چشم روی قامت رایکا
گرداند.

کت و شلوار ذغالی اش با آن بلیز سفید حسابی بر
جذابیتش افزوده و او را خواستنی تر کرده بود!

_خوش باشین!

مردمک هایش تکان نرمی خوردند و نگاه عمیق و
معنادارش روی چشم های رنگ باخته ی زن گشت

و سر جنباند.

_ عزیزم معرفی نمی کنی؟!_

نگاه مرد به نرمی از گیسو جدا و روی تک، تک افراد دور میز چرخید که با نارضایتی این پا و آن پا می شدند. اگر می توانستند همین لحظه مشتی حواله اش می کردند و از آن جا می رفتند.

رایکا پوزخندی زد و دستش را به طرف گیسو گرفت.

_ تو باشگاه دیدی شون... مربی هستن!

سر همه به تندی سوی رایکا چرخید و هیوا لحظه ای چشم هایش را جمع کرد سپس یکی از

ابروهایش را بالا انداخت و رایکا دستش را به طرف سامان چرخاند.

_ حساب دار شرکت و ایشون هم خاتم شون و..._

دست رایکا که به طرف گرشا هدایت شد، دلهره وجود گیسو را فرا گرفت و بی فکرانه لب جنباند.

_ مبارکه عزیزم... خوش بخت بشی!

تاسیان

309

حرفش همانند محرکی قوی همه را از جا پراند و سکوتی ناخوشایند حاکم شد که با صدای تیز و نازک

هیوا شکست.

_ممنونم... عزیزم بشینیم؟!

شراره با آرنج به پهلوی گیسو کوبید و صدای پر
غیضش در گوش او نشست.

_جمع کن خودت رو دختر، داره شوهرت رو می بره!
لبخندش رنگ گرفت.

_من زن اولش هستم شراره. اینو هیچ وقت یادت
نره!

وقتی پشت کرد و شانه های پهنش چشم های زن را
پر کرد با قلبی پر تپش و ناآرام برگشت!
_کجا دیوونه؟!

بمون یه چیز گفتم حالا... نری گیس و گیس کشی!
نگاهی گذرا به شراره انداخت و صدایش جان گرفت.

_می رم به افتخار عشقم برقسم. تو نمی یای؟!
چشم های شراره درشت شدند و نگاه همه ی افراد
حاضر دور میز با حیرت روی او نشست و شهاب
کلافه تر از قبل آرنج هایش را روی میز گذاشت و
دست به صورتش کشید!

_دیوونگی نکن گیسو. بشین سر جات!
بدون این که نگاهش کند جلو رفت!

امشب شب آن ها بود. شبی که ماه ها انتظارش را
کشیده بودند پس اجازه نمی داد چیزی حال
خوبش را خراب کند!
با اشاره ی رایکا آهنگ تغییر کرد و نگاه زن قفل
جفت مردمک هایی شد که ثابت و بدون حرکت روی
او سر خوردند!
تاسیان

310

دست هایش را بالا برد و کف آن ها را بهم چسباند.
باید برای پایان تمام دردهای شان پایکوبی می کرد!
یکی از پاهایش را جلو کشید و خیره به چشم های
منتظر مرد کمرش را تاب داد و به نرمی چرخید.
باید می دید که همه چیز مطابق میل او و در شأن
هاتف بزرگ برگزار می شود!
نوک پایش را دوار روی زمین کشید و همراه با جلو
انداختن بالا تنه اش سر پائین برد و نفس زنان
پلک بست.
باید گیسوی مقاوم و بدون لغزش را با چشم های
خودش می دید!
دست دو طرف سر گذاشت و همان طور که موهایش
را عقب می راند نفس زنان ایستاد و دوباره دور

خود چرخید.

امشب برای آن ها بود، شب گیسو و رایکا و تنش زیر
نگاه داغ مرد داشت، می سوخت و وجودش
خاکستر می شد.

دوباره چرخید و دست هایش را جلو برد و نگاه
تحسین آمیز مردش را به جان خرید.
فقط کافی بود او را برای همیشه در کنار خود داشته
باشد!

سر دردناکش را میان دست های لرزانش گرفت و
چشم های سوزانش را روی هم گذاشت و دوباره
چرخید تلویی خورد و نگاه در نگاه مشتاق او کشید
وبی نفس لب زد: دارم تموم می شم!
لب رایکا کج شد و چشم تنگ کرد و همان طور که
آرنجش روی تکیه گاه صندلی بود، دست بالا برد و
انگشت اشاره اش را در هوا چرخاند و لب زد: بچرخ!
قلب زن تند تر تپید و با ضرب آهنگی تند بی وقفه
دور خود چرخید آن قدر که سقف با
لای سرش به حرکت در آمد و آدم ها خطی ممتد شدند
و گوش هایش زنگ کشیدند اما نگاه او تنها
خیره ی چشم هایی بود که مستقیم به او زل زده بود!
تاسیان

مادر بزرگش می گفت، زنی که عاشق می شود در
آسمان نگاه معشوق پرواز می کند و اگر محبوب دل
داده اش نباشد، زن تمام خود را می بازد در غیر این
صورت او را به عرش می رساند و گیسو امشب
خود را در عرش حس می کرد، چنان که از شادی
قدرت توقف نداشت!

آهنگ که قطع شد پاهایش از حرکت ایستادند و سرش
گیج رفت و او محکم پلک هایش را روی هم
فشار داد و بعد از کمی مکث از ورای موهای آشفته
اش به چشم هایی خیره شد که با رضایت
نگاهش می کرد!

نفس زنان پلک بست و موهایش را کنار زد و دست
روی قلب بی قرارش گذاشت که بی قاعده می
کوبید!

اطرافش جمعی از جوان ها با تغییر آهنگ مشغول
رقصیدن شدند اما او دیگر توانایی ایستادن
نداشت به همین خاطر چشم های پر خواهشش را به
رایکا دوخت و مرد سر جنباند.

گیسو لبخند قدر شناسانه ای زد و بعد از این که
چرخید بی توجه به بقیه راه خروجی را در پیش

گرفت.

قلبش تند و عاصی می کوبید و پاهایش رمق نداشتند
اما هر طور که بود از میان میهمان ها گذشت
و خود را بیرون کشید و دست به دیوار گرفت.
اگر چند لحظه ی دیگر آن جا می ماند قطعا خود را
می باخت!

کمر خم کرد و نفس های بلند و کشدار کشید. آن قدر
بلند که بغضش هوس شکستن نکند و رسوا
نشود!

با حس گرمای دستی روی کمرش با شتاب راست شد
و برگشت!
_عالی بود!

نگاه دل گیرش را در چشم های خالی مرد گرداند و
ناگهان طغیان کرد و بی هوا با فریادی خفه مشتش
روی سینه اش نشاند و بی نفس لب جنباند.
_چرا تموم نمی شه؟!!

تاسیان

312

چرا تمومش نمی کنی؟!
نگاه مرد روی دست گره کرده ی او رفت و دوباره به

چشم های نم دارش زل زد.
_ ساکت نباش... ساکت نباش، خواهش می کنم یه
چیزی بگو... حرف بزن!
مرد با تعلل مچ دستش را گرفت و سر پائین آورد و به
چشم های رنجیده اش نگاه کرد.
_ می دونی که نمی تونستم بلند شم و باهات برقصم.
منطقی باش!
با بغض و حسرت لب برچید و نگاه ملتمش را در
چشم های رایکا چرخاند.
_ اما بعدش باهام برقص!
محکم و بی وقفه پاسخ داد.
_ حتماً!
نگاه طوفانی زن کمی آرام گرفت و لبخند بی روحی
زد.
_ قول؟!
_ قول!
گیسو نگاه تارش را در صورت او گرداند و با دل
خوری لب جنباند.
_ چرا ته ریش نداشتی؟!
_ هیوا صلاح دید!

نگاه زن کدر شد و رایکا به آرامی دستش را رها کرد
و با تحکم به پشت سرش اشاره کرد.

_یه آب به دست و صورتت بزن و برگرد. راند دوم
داره شروع می شه. وقت جا زدن نیست!
چانه ی زن که لرزید ابروهای رایکا کمی بهم نزدیک
شدند!

_بهت گفتم سخته اما گفتی می تونم!
تاسیان

313

اصرار کردی که امشب باشی پس محکم بمون. اشتباه
نمی خوام. می دونی که اون مرد منتظر یه
اشتباهه تا برای همیشه ما رو کنار بذاره پس به
خودت بیا. می دونی که برای رسیدن بهت حتی از
خودت هم می گذرم پس طبق قرارمون ساکت و آروم
یه گوشه وایستا و فقط تماشا کن. تو حق رو
شدن نداری پس مثل همیشه پشت پرده بمون!
گیسو با قلبی تپنده به تندی سر تکان داد که رایکا سر
او را میان دست هایش گرفت و خم شد و
بوسه ای روی پیشانی اش نشاند.
_منتظرم!

پاهای سنگینش را به دنبال خود کشید و دوباره وارد

سالن شد که در لحظه چشمش مات رایکا و
هیوا شد و عاقدی که داشت خطبه می خواند!
هاج و واج نگاه بین آن ها چرخاند و بی اراده قدمی
به جلو برداشت که یکهو درون مه ای غلیظ فرو
رفت و گوش هایش زنگ کشیدند!

با ترس و اضطراب دستش را در هوا تکان داد تا
غبار را پس بزند، تا به چیزی چنگ بی اندازد اما
تلویی خورد و به جلو پرت شد!

نفس زنان دور خود چرخید و بیش تر در تاریکی
مطلق که سالن را در خود بلعیده بود، پیش رفت.
گویی در جنگلی تاریک و پر وهم گم شده بود که
هوایی در آن جریان نداشت و قادر به دیدن و
شنیدن نبود!

سر دردناکش را میان دست هایش گرفت و چشم هایش
را روی هم فشرد که این بار صدای سوتی
در سرش پژواک شد و یکهو صداها برگشت و صدای
تیز عاقد بر اعصابش خط کشید.

نفس زنان و ترسیده سر بلند کرد و دور خود چرخید
که دستش در هوا بند انگشت های کسی شد!
_گیسو... خوبی؟

مردمک هایش با وحشت در حدقه چرخید و سر عقب

کشید و در غباری که او را بلعیده به دنبال
شراره گشت!

تاسیان

314

گیسو؟!

دست شراره را فشرد و با وحشت چشم بست.

_نمی بینم!

صدای شراره که با نگرانی بالا رفت، گیسو عصبی
غرید: ساکت، دارن خطبه می خونن... تعریف کن
ببینم شوهرم چه طوری به نظر می رسه؟!_

شراره با ترس نگاه روی او چرخاند که در همین
لحظه شهاب هم به آن ها پیوست.

گیسو، عزیزم خوبی؟!

دست شراره را فشار داد و صدای ضعیفش با تأخیر
بلند شد.

_شهاب لطفا برگردین. نباید چیزی خراب بشه!

مدام پلک می زد و سر می چرخاند اما جز سیاهی
هیچ چیز دیگری نمی دید!

_نمی بینه آقا شهاب!

مرد جا خورد و دوباره به او نگاه کرد!

_گیسو، منو ببین!

زن کلافه پشت دستش را محکم روی چشم هایش
کشید و صاف ایستاد.

_مضخرف نگو شراره... بریم جلب توجه نکن!

شهاب و شراره نگاهی مشکوک و حیرت زده بهم
انداختند که همان لحظه صدای عاقد بلند شد و قلب
گیسو چون گنجشکی بی پناه در سینه کوبید.

_داره می خونه... داره می خونه... داره می خونه...
تاسیان

315

همان طور که با خود زیر لب زمزمه می کرد، بی
اختیار در میان تاریکی پا گذاشت و با قدم هایی
ناموزون پیش رفت اما نزدیک بود کمرش به میزی
برخورد کند که همان لحظه شهاب پیش رفت و
دستش را گرفت!

_چیزی نیست. شوکه شدی. یه کم دیگه خوب می
شی!

گیسو سر تکان داد و تند تند پلک زد!
نگاه مستقیمش به گیسو بود که دست هایش را کمی
جلوتر از بدنش گرفته و در حالی که تند تند
پلک می زد و لب هایش می جنبیدند با قدم هایی

ناموزون پیش می آمد!
چشم هایش را تنگ کرد و دقیق تر نگاهش کرد. حالت
چهره و راه رفتنش همانند کسی بود که جلوی
خود را نمی دید و نزدیک بود با میز میهمان برخورد
کند که همان لحظه شهاب دستش را گرفت و
چیزی درگوشش گفت!
دست های رایکا مشت شدند و فکش سخت شد و سر
چرخاند که متوجه ی تحرکاتی در قسمت
انتهایی سالن و محل نشستن هاتف و پدر هیوا شد و
نیشخندی زد!
از چهره ی مرد نگرانی و از چشم های حشمتی
عصبانیت می بارید!
دوباره به گیسو نگاه کرد که با هر دو دست داشت
چشم هایش را می مالید و یکهو میان خطبه ی
عاقده بلند شد!
همه با تعجب به او نگاه کردند که با گام هایی بلند
جلو می رفت و میانه های سالن از حرکت ایستاد
و همان لحظه صدای عربده ی هاتف بلند شد!
همان طور که به گیسو خیره شده بود، دست های
سرگردانش را در هوا گرفت و با دقت به مردمک
های بی ثباتش زل زد.

این زن برای ندیدن چند لحظه ی قبل تلاش زیادی کرد
و در آخر هم موفق شد!

_تموم شد!

تاسیان

316

گیسو جا خورد و دهانش باز ماند و رایکا کمی خم شد
و سر مقابل چشم های سرگردانش کشید.

_آزاد شدیم!

زن نفس بلند و لرزانش را از سینه بیرون داد و لبخند
بزرگی زد و دست هایش را از دست های او
بیرون کشید.

_ما موفق شدیم... ما موفق شدیم!

ناگهان صدای بلند خنده اش در سالن پیچید و انگشت
های لرزانش را روی صورت مرد گذاشت. باید
به باور این لحظه می رسید!

_آره... آره... تموم شد!

چشم های رایکا به دنبال مردمک های قهوه ای زن
حرکت کردند. این زن خود را میان همان
تصاویری گم کرده بود که از ذهنش جریان می گرفت
و در نگاهش می نشست و حواسش را دست
خوش اوهام می کرد!

بریم؟!

لب باز کرد و با صدایی که هر دم از شوق می شکست
زبان چرخاند.

_باید از کنار بال پروانه ها یه تیکه رنگ بکنم و به
چشمات بزنم... باید نگات رنگین کمونی بشه!

انگشت های سردش را تند و سریع روی صورت مرد
چرخاند و رایکا چشم بست. خودش هم به باور
این لحظه نیاز داشت!

باید دستت رو بگیرم و از این جا ببرم... آماده ای؟!
چشم هایش را به آرامی باز کرد و دست های گیسو را
گرفت و به چشم های رنگ باختۀ اش در حصار
سیاهی مداد چشم خیره شد.

_الانه که دیوونه بشه. بریم!

گیسو تند و بی وقفه سر تکان داد و یکی از دست
هایش را در هوا تکان داد.

تاسیان

317

_شراره... شراره مانتوم رو بیار!

شراره که با عربده های هاتف چون سایر میهمان ها
در جا خشک شده بود، تکانی به خود داد و به

سرعت جلو آمد!

_چی شده؟!

گیسو دستش را برای گرفتن مانتو به طرف صدا دراز کرد اما رایکا پیش دستی کرد و شانه هایش را گرفت و او را چرخاند.

_تموم شد شراره... دیگه مانعی بین مون نیست!

شراره در پاسخ به اشتیاق مهار نشدنی گیسو با گجی سر تکان داد و رایکا خم شد و بوسه ای روی کتف او نشاند.

_دیگه مانعی نیست!

گیسو با هیجان سر تکان داد و رایکا کتش را روی شانه های لرزان او گذاشت و همان طور که دو دکمه ی بالایی بلیزش را باز می کرد، نگاه به نبض تند گردن او دوخت.

_رایکا؟!

_این جام!

گیسو خواست بچرخد اما رایکا شانه هایش را محکم گرفت و به طرف خروجی هدایت کرد.

_تموم شد مگه نه؟!

رایکا سر چرخاند و به نیم رخ رنگ پریده ی او نگاه

کرد.

_آره... مواظب پله ها باش!

دست دیگر زن را بین انگشت هایش محکم گرفت و با احتیاط از پله ها پائین برد.

_دیگه نمی تونه اذیت مون کنه!

تاسیان

318

_نه!

سرش را با آسودگی روی سینه ی رایکا گذاشت و چشم بست.

_الان چی می شه؟!

_بهش فکر نکن. بذار از این به بعد اونا فکر کنن!

_می خواستم پیام و براش خط و نشون بکشم اما

انگار خودت از عهده اش بر اومدی!

صدایی نا آشنا پاهای گیسو را از حرکت بازداشت و

رایکا نگاه مستقیمش را به اهورا دوخت که در

تاریکی کنار در حیاط ایستاده بود!

_می دونستم می یای!

اهورا با تحسین نگاهش کرد.

_منم می دونستم دست همراهت رو رها نمی کنی!

نگاه اهورا روی گیسو چرخید و با لبخند دست جلو برد.

_سلام.

گیسو سر بلند کرد و در تاریکی خودش چشم چرخاند و با تردید دهان باز کرد.

_سلام... رایکا؟!!

اهورا چشم هایش را تنگ کرد و با مکت دست عقب کشید و نگاه سؤالی اش را به رایکا دوخت!

_نمی بینه. نمی تونه ببینه. شوکه شده!

مرد جوان جا خورد و دوباره به زن رنجور میان آغوش رایکا خیره شد که دست روی سینه ی او

گذاشته بود و پیراهنش را به سختی چنگ زده بود!

_خسته شده. باید بریم!

صدای رایکا، مرد جوان را به خود آورد و با نگرانی زبان چرخاند.

تاسیان

319

_ببریمش دکتر؟!!

رایکا نیم نگاهی به گیسو انداخت که در تلاشی عبث سرش را به اطراف می چرخاند و قاطعانه لب

جنباند.

_لازم نیست. دواش منم!

_ببخشید آقا...

اهورا با دل سوزی خود را جلو کشید و گیسو کمی صاف شد.

_بله؟!!

گیسو دست رایکا را فشرد و کمی پا به پا شد.

_آقا... من... شما رو نمی شناسم!

اهورا نگاه کوتاهی به رایکا انداخت و لبخند زد.

_به زودی آشنا می شیم!

گیسو با گجی سر جنباند و رایکا به طرف خروجی رفت.

_خیلی نمی مونم. فردا بیا، ببینمت!

رایکا در نیمه باز را با پا هل داد و دست پشت کمر گیسو برد.

_رامش به تو امانت!

_خیالت جمع!

هر دو از عمارت خارج شدند و رایکا بعد از این که گیسو را با احتیاط در ماشین نشاندد، تماس کوتاهی با سامان گرفت تا از عملی شدن نقشه شان مطمئن

شود سپس سوار شد و اتومبیل را روشن کرد.

_یه کم بخواب!

زن با همان لبخندی که از دقایقی پیش از لب هایش
پاک نمی شد و قلبی بی قرار، سر چرخاند.

تاسیان

320

_آخه خوابم نمی یاد!

رایکا کمی خود را جلو کشید و کمربندش را بست اما
قبل از این که عقب برود نگاه روی جز به جز
صورت او گرداند.

_باید بخوابی. خسته شدی!

چهره ی زن تو هم شد و رایکا صاف نشست.

_اذیت نکن دیگه رایکا!

نمی خوام بخوابم. می خوام جشن بگیرم!

مرد نفسی عمیق کشید و با رضایت سر تکان داد.

_آره اما الان باید بخوابی... بخواب تا خوب شی!

زن لب پیچاند و سرش را به طرفین تکان داد.

_مگه چمه؟!!

خوبم به خدا... می خوام بیدار بمونم و همه چی رو

حس کنم... اذیتم نکن!

قرصات همراهه؟!

گیسو کمی به طرف او برگشت و دست های لرزانش
را جلو برد که رایکا آن ها را در هوا گرفت و
نگاهش کرد.

_اونا منو بی هوش می کنه... اصلاً نمی فهمم روز یا
شب... نمی دونم چه وقتی... همه چی رو با هم
قاطی می کنم... نکن دیگه بذار حرف بزنیم!
مرد به چشم های آواره اش زل زد و صدای رگدارش
با تأخیر در آمد.

مگه الان می دونی چه زمانیه؟!

گیسو با قهر خود را عقب کشید و کیفش را به طرف
او گرفت.

تاسیان

321

_مرغت یه پا داره ها!

رایکا بی توجه به اعتراض او کیف را باز کرد و
قرص ها را روی زانوهایش ریخت و نگاه روی آن ها
چرخاند.

تعدادشان زیاد بود و همه شان قوی بودند!

خونه می ریم؟

عکس کوچکی که میان ورق های قرص به چشمش
خورده بود را بالا آورد و به آن نگاه کرد. خودشان
بودند در سحرگاه دل چسب یک روز تعطیل در
ارتفاعات کوه!

حس زندگی در چشم های دخترک داخل عکس بی داد
می کرد!

_خونه... خونه می ریم؟!
عکس را دوباره به داخل کیف انداخت و همان طور
که یکی، یکی قرص ها را بیرون می کشید، سر
تکان داد.

_آره!
خم شد و بطری آب را از داخل داشبورد بیرون کشید
و در آن را باز کرد.

این زن همیشه خاطرات را با خود حمل می کرد؟!
_خوب من بخوابم می خوام چی کار کنی؟!
با کی حرف می زنی?!

من این قدر هیجان دارم که تا خود صبح می تونم
حرف...

_باز کن!
دهان گیسو باز ماند و رایکا قرص ها را یک جا روی

زبان‌ش ریخت و بطری آب را به لبش چسباند.
_بخور. حرف می زنیم اما الان نه!

تاسیان

322

گیسو با نارضایتی کمی آب خورد و رایکا در بطری را
بست و به همراه قرص ها درون داشبورد
گذاشت.

_استراحت کن!

گیسو سر عقب برد و مردمک هایش را در حلقه
چرخاند و با دل خوری زبان چرخاند.

_آخه چرا قرص به خوردم دادی؟!

می خوام ببینمت!

رایکا خیره به چهره ی تو همش کمی به جلو متمایل
شد و انگشت شصتش را کنار لب او کشید.

_داری می بینی دیگه!

گیسو لبخند کوچکی زد و سر تکان داد.

_آره. دارم نگات می کنم!

رایکا سر او را بین دست هایش گرفت و کج کرد و به
صندلی تکیه داد.

_چشمات رو ببند و بخواب!

_زود بیدارم کن!

_باشه!

_الان یعنی ما به طور رسمی زن و شوهر شدیم؟!
رایکا از آئینه به افرادی نگاه کرد که دسته، دسته از
عمارت بیرون می آمدند و پا روی پدال گاز فشرد.

_مگه نبودیم؟!!

الان دیگه همه فهمیدن. نیاز نیست چیزی رو پنهان
کنیم!

گیسو با شوقی که در وجودش بالا و پائین می شد،
چشم بست و رایکا نگاهی به چهره ی خسته اش
انداخت.

تاسیان

323

شهاب روز قبل بعد از این که شرکت را بهم ریخت و
رفت بعد از چند ساعت تماس گرفت و در حالی
که لحنش کاملاً متغییر بود به او گفت که بعد از
رفتنش گیسو دچار بحران شدید روحی شد و در
طول یک سالی که هنوز به عراق نرفته بود پی گیر
درمان گیسو بود و به او اخطار داد که حواسش را
جمع کند تا آسیب جدی تری به زن وارد نکند!
نفسش آه سردی شد و از سینه بیرون آمد و همان

طور که رانندگی می کرد یکی از دست هایش را
روی گونه ی تب دار زن گذاشت.
از چند ساعت پیش، بی قراری و ترسی را که در چشم
هایش لانه کرده بود، می دید اما نمی توانست
کاری بکند چون می دانست تمام توجه هاتف به اوست
تا کوچک ترین اشتباهی بکند به خاطر همین
تا آخرین لحظه صبر کرد و وقتی مطمئن شد نقشه
شان به ثمر نشست میز عقد را ترک کرد!
دستش را عقب کشید و بی هدف در خیابان ها گشت.
آن قدر که خودش هم به باور رهایی برسد. به
باور رستن از چنگال دیو ترس و وحشت و در آمدن
از زنجیر اسارتی که به گردن او آویخته بود!
برای بودن در کنار این زن و گرفتن دست هایش همه
چیز را به جان خرید!
نیم نگاهی به گیسو انداخت که عمیقاً به خواب رفته
بود و چشم هایش برق زدند.
در این میان گیسو بیش تر از خودش اذیت شد و آزار
دید. دختری که صادقانه احساسش را بر زبان
آورد و تن به خواستش داد و با او سر سفره ی عقد
نشست اما رایکا بی رحمانه تحقیرش کرد!
همان شبی که عریان مقابلش ایستاد و با صدایی

ناباور و لرزان گفت که حلالش است و مرد پشت
کرد. پشت کرد و گفت تف می اندازد به هم چین حلالی
و بی رحمانه ترکش کرد اما آرام نگرفت!
آرام نگرفت که هر از گاهی برای رفع دل تنگی به
دیدار معشوق می رفت و از دور به دخترک شکسته
چشم می دوخت!
صدای ناله ی ضعیف گیسو رشته ی افکارش را پاره
کرد و به ساعت ماشین نگاه کرد. نزدیک صبح
بود!

آی...

برگشت و به صورت جمع شده اش نگاه کرد.
تاسیان

324

آی خدا!

کمی سر جلو برد و مستقیم و بدون پلک زدن نگاه به
چشم هایش دوخت.

_آی... گردنم!

دستش را به آرامی پشت گردنش برد و روی صورتش
خیمه زد.

_چشماتو باز کن!

زن لب هایش را روی هم فشرد و کمی روی صندلی
جا به جا شد و با کمک رایکا صاف نشست.

_رایکا؟!!

مرد کمی خود را عقب کشید و دست روی دست های
گرم او گذاشت.

_جانم؟

به زحمت پلک های سنگین و سوزانش را باز کرد و
چشم های خواب آلودش را به او دوخت.

_چی شد؟!!

رایکا به چشم هایش دقیق شد و فشار ملایمی به
دستش وارد کرد.

_یه کم خسته بودی، خوابیدی!

گوشه ی لب زن کمی بالا رفت و مرد یک آن خواست
دهان باز کند و بگوید تو فقط بخند چون تو که
می خندی بهار می شود. تو که می خندی تازگی شبنم
صبح گاه روی قلبم می نشیند. تو که می خندی
برق نگاهت روشنای زلال آب می شود و روحم را
نوازش می کند اما تمام این ها را پشت همان لحن
سرد همیشگی جا گذاشت.

_بهتری؟

گیسو با کنجکاو ی به اطراف نگاه کرد!

_آره... کجاییم؟!

تاسیان

325

رایکا هم صاف نشست و به بیابان پیش رو چشم
دوخت.

_پیست رقص!

لبخند گیسو جان گرفت و با اشتیاق سر چرخاند!

_راستی؟!

رایکا همان طور که نگاهش را به دور دست ها
دوخته بود، سر تکان داد و گیسو عجولانه کمر بندش
را
باز کرد.

_پس بزن، بریم!

نگاه به چهره ی شادش انداخت و بعد از کمی مکث
پخش ماشین را روشن کرد و هر دو پیاده شدند.

_وای چه هوای خوبیه!

سوز سردی وزید و گیسو کمی در خودش جمع شد و
با لذت به آسمان نگاه کرد.

_داره صبح می شه!

رایکا همان طور که به او خیره شده بود، دست جلو
برد و گیسو با لبخندی بغض آلود دست در دست
بزرگ او گذاشت.

کمی ضعف داشت اما می توانست تا روشن شدن هوا
پا به پای این مرد باشد!

صد بارم بمیرم بازم به چشمت اسیرم
هر دفعه سرد باشی با من از خونه می رم
رایکا دست پشت کمر او برد و به طرف خود کشید و
گیسو به آرامی در آغوشش فرو رفت.

تاسیان

326

صد بارم بگی نه همین جوری عاشق می مونم
تا آخرشم، پای همین حرفام می مونم
کف دستش را روی سینه ی مرد گذاشت و پلک بست
و با قدم های او عقب رفت.

زیبای دوست داشتنی می شه یه بار دل نشکنی
بیایی قدم بزнім اگه بد بودم برات دیگه سمت من نیا
آغوشش عطر باران داشت. درست همان عطری که
در آن شب پائیزی و زیر باران بغلش کرد و دیوانه
وار فریاد زد که عاشق شده است!

زیبای دوست داشتنی می شه یه بار دل نشکنی

بیا د قدم بز نیم اگه بد بودم برات دیگه سمت من نیا
چشم های نم دارش را باز کرد و با شیدایی به چشم
های بی حالت مرد خیره شد.

_اون پسر عاشق پیشه رو کجا گم کردی؟!
رایکا او را با خود چرخاند و گیسو انگشت هایش را
به نرمی کنار گردن او کشید.
دور گردنمه اسم تو آخه نیست دیگه مثل تو
تاسیان

327

همه حرفم همینه مهرم بشینه به دل سخت گیر تو
_همونی که وسط خیابون زد رو ترمز و از شیشه ی
ماشین بیرون رفت...

بیا یه بارم که شده باور کن
بیا منو عشق اول و آخر کن
_همونی که بالای سقف ماشین وایستاد و میون انبوه
ماشین ها و ترافیکی که مصیبتش بود، داد زد
که عاشقمه؟!!

ضربان قلب مرد را می شنید. همان طور آرام می
نواخت و مردمک هایش خیره ی چشم های منتظر
او بودند.

بذار آروم بگیره دلی که گیره

دلی که پیشست اسیره

دست اون پسر هنوزم تو دستمه؟!

انگشت اشاره اش را به آرامی روی گردن مرد پائین
کشید و سر عقب برد و همان طور که یکی از
پاهایش را جلو می برد، لب هایش را کنار لب او
کشید.

زیبای دوست داشتنی می شه یه بار دل نشکنی
تاسیان

328

بیایی قدم بزنیم اگه بد بودم برات دیگه سمت من نیا
اون آدم هنوزم عاشقه؟!

هنوزم عاشقی رو بلده؟!_

نفس هایش به شماره افتادند و لبش را به نرمی کنج
لب های نیمه باز مرد جنباند.

_هنوزم بلده وسط عاشقیاش، میون سیل آدما، بغلم
کنه و داد بزنه که چه قدر دوستم داره؟!_

چشم های خیش خیره ی مرد بودند که ناغافل لب
هایش را بهم دوخت و هر دو وسط بیابان و
گرگ و میش آسمان در یک دیگر حل شدند.

زیبای دوست داشتنی می شه یه بار دل نشکنی
بیاد قدم بزنیم اگه بد بودم برات دیگه سمت من نیا

یوسف زمانی

زن سرشار از حسی ناب و دل چسب دست دور گردن
او حلقه کرد و روی نوک پاهایش ایستاد و رایکا
نفس زنان چشم های خمارش را به او دوخت و نجوا
کرد: اون دختر و پسر یه گوشه ی تاریخ یه
آشیونه برای خودشون ساختن و ما رو جا گذاشتن.
اونا عاشق تر بودن، دنبال شون نگرد!
قلب زن تند و بی قاعده می کوبید و بعد از مکثی
کوتاه دوباره خود را جلو کشید.
اکنون فقط این لحظه را می خواست و بس، وقت برای
گشتن به دنبال گم شده ها زیاد بود!
دقایقی بعد هر دو روی کاپوت ماشین نشسته و در
حالی که گیسو سر روی شانه ی رایکا گذاشته بود
به افق چشم دوخته بودند.

تاسیان

329

_یه کم دیگه همه جا روشن می شه. می دونی از
روز خیلی می ترسیدم. انگار وقتی خورشید می
تابید همه ی تو رو ازم می گرفت!
سر بلند کرد و با لبخند به نیم رخ مرد نگاه کرد که
قدم های سرخ شفق روی آن سایه انداخته بود.

_الان دیگه نمی ترسم چون دیگه شب و روز تو رو کنارم دارم!

دست کنار صورتش برد و با دل تنگی که هیچ از آن کم نشده بود چشم روی تک، تک اجزای چهره اش گرداند.

_دور دریا حصار کشیدم... زیر آسمون طاق زدم... هوا رو حبس کردم و به خورشید امر کردم تا هوس نکنن طرح لبخند تو رو از ساحل دلم پاک کنن! آب دهانش را فرو داد و مرد به کندی سر چرخاند و مردمک هایش به نرمی روی چشم های بغض دار زن گشت.

_خیلی صبر کردم. کنار ویروانه های باغچه ی آرزو هامون. به تک، تک گلا نگاه کردم و هی به آسمون

زل زدم تا بارون بباره. تا یکی، یکی شکوفه بدن. می دونستم باغچمون تازه می شه. می دونستم آسمون خساست نمی کنه!

قطره اشکی گوشه ی چشمش درخشید و به آرامی روی گونه اش غلتید و نگاه مرد را به دنبال خود کشاند و دست گیسو نوازش وار روی صورت او حرکت کرد.

_برای دیدن دوباره ی لبخندت حاضرم جونمو بدم!
نگاه رایکا روی قطره اشک چرخ خورد که زیر چانه
اش خزید و گیسو نفس لرزانی کشید.

_ما خوش بخت می شیم رایکا. می تونیم دوباره با
هم اون باغچه رو سبز کنیم!
مرد نگاه خاموشش را بالا برد و دوباره به آسمان
آتشین زل زد.

_تلاش کردم ازم ناامید بشی. تا با خودت کنار بیای
اما تو دست نکشیدی. باید بگم منو ببخش اما
مقصر من نیستم. تو اصرار کردی. من می تونستم یه
عمر با همون خاطره ها سر کنم!
واگویه های مرد، بغض زن را بزرگ تر کرد اما
لبخندش عمق گرفت و سر کج کرد.
تاسیان

330

_دیگه از این حرفا نزنیم. از این به بعد فقط زندگی
کنیم. می شه؟!
رایکا از گوشه ی چشم نگاهش کرد. می توانست
برای داشتن این زن خودخواه باشد؟!
_امتحان می کنیم!

گیسو چشم هایش را با آسودگی بست و پشت گردن او را نوازش کرد. می توانست بگوید مرد کناری اش در هر دقیقه چند بار نفس می کشد. چند بار نگاه روی صورتش می گرداند و چند بار پلک می زند.

برای او که لحظه به لحظه ی زندگی اش را با او سپری کرد شمردن تعداد قدم های آرام چشم هایش روی صورتش ساده بود!

_عطر بهار رو حس می کنی؟!
توی دلش شمرد. نگاهش را روی چشم هایش حس می کرد و می دانست قبل از شماره ی سه، صدایش را می شنود.

_بهار توی پائیز؟!
با درست بودن حدسش لبخند زد و چشم توی چشم های سردش باز کرد. برای گرم کردن دوباره ی این نگاه، برای برگرداندن حس زندگی و امید به این تپله های سیاه باز هم تقلا می کرد.

_پارادوکس!
انتظار لبخند داشتن از او زیاد بود اما همین که چهره اش کمی باز شد برای مرهم گذاشتن روی قلب بی قرارش کفایت می کرد.

_داری شعر می خونی؟
نگاه به عمق چشم هایش دوخت. در شهر خاموش
چشم هایش نور ضعیفی به چشم می خورد که
تلاش می کرد... می خواست سیاهی سنگین بدبینی را
کنار بزند و بدرخشد و گیسو به یاری اش
شتافت.

_دوست داری؟!
تاسیان

331

نور کمی قوت گرفت و قلب زن به تپشی دیوانه وار
افتاد.

_بخون!
دست گیسو را میان دست هایش گرفت و به چشم
هایش که در احاطه ی نور خورشید می
درخشیدند، نگاه دوخت. چه زمانی میان درگیری
هایش وقت کرد تا این اندازه مبتلای این زن شود؟!
_حاضری؟!

انگشت های زن لرزیدند و مردمک هایش تکان
خوردند و رایکا شصتش را به نرمی پشت دست او
کشید.

_مطمئنی؟!

مرد جوان با اطمینان سر تکان داد و گیسو بی تاب
سر چرخاند.

_اما...

رایکا سر کنار گوش او کشید و آهنگ صدایش قلب
زن را به تکاپو انداخت.

_بهونه نمی خوام. خودت باش. همون گیسوی
محکمی که می شناختم!

زن کمی سر عقب برد و نگاه نم دارش را به او
دوخت.

_اگه نتونم... اگه نباشم!

مرد با دست دیگر موهایش را از روی گردنش عقب
زد و نیشخندی زد.

_نگفتی...

زن نگاهی سؤالی به او انداخت و رایکا همان طور که
سرش پائین بود، نگاه بالا کشید.

_که شاید نتونی... شاید نباشی!

جا خورد و چشم هایش ترسیده روی صورت انعطاف
ناپذیر او چرخید.

_رایکا؟!!

تاسیان

مرد همان طور که طره ای از موهای او را میان انگشت هایش به بازی گرفته بود، لب جنباند.

گفتم حاضری؟!

تلاطمی عجیب در وجود زن پا گرفت و به تندی سر تکان داد.

آره!

رایکا با رضایت دست دور شانه های او انداخت.

خوبه!

نگاه به چشم های مصمم رایکا انداختم و ناگزیر جلو رفتم. از پیشنهاد رایکا استقبال کردم اما خودم را آماده نمی دیدم. حس می کردم از عهده اش بر نمی آیم و همین دو دلی پاهایم را سست می کرد.

نمی شه یه روز که...

رایکا با جدیتی انکار نشدنی میان حرفم آمد!

نه!

دهان باز شده ام را بست و با درماندگی برگشتم و به هر جان کدنی بود انگشت لرزانم را روی زنگ فشردم و خدا را به یاری طلبیدم!

هم زمان با صدای تیز زنگ استرسی ناگهانی وجودم

را در نوردید و ضربان قلبم بالا رفت!

_چیزی نیست. من کنارتم!

نگاه مردد دیگری به رایکا انداختم که بدون ذره ای
عقب نشینی سر جای خود ایستاده و مستقیم به
خانه نگاه می کرد و دست هایم را روی سینه در هم
گرم کردم.

_به نظرت خونه ست؟!!

از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و با قاطعیت
زبان چرخاند.

تاسیان

333

_حتماً، می دونه که می آی!

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و تا دهان باز کردم،
بپرسم از کجا این قدر مطمئن است، در با صدای
ضعیفی باز شد!

_بریم!

با اضطراب نگاهی به سر و وضع انداختم و جلو
رفتم. با همان لباس شب قبل و کتی که روی شانه
هایم بود و موهایی آشفته آمده بودم تا برای آهو چه
چیزی را توجیه کنم!!

_در رو باز کن!

لحن آمرانه ی رایکا، من را به خود آورد و بعد از این
که نفسی عمیق کشیدم، دست دراز کردم و در را
باز کردم اما قدرت پیش روی نداشتم!
_رایکا؟!

عجزم محرک پاهای رایکا شد و جلو آمد و از پشت
دست روی شانه ام گذاشت و با فشار ملایمی من
را تشویق به داخل رفتن کرد.

_اولش سخته اما اینو می دونی که ما سخت تر از
اینو پشت سر گذاشتیم!

از همان جایی که ایستاده بودم، نگاه درمانده ام را از
حیاط گذراندم و تا پله ها بالا کشیدم و به
پیرزنی نگاه کردم که دست به چهار چوب در گرفته
بود و نالیدم: آهو؟!

انگار در این چند روزی که او را ندیده بودم چند سال
پیرتر شده به طوری که قدم برداشتن و جلو
آمدن برایش دشوار بود!

_کیجام؟!

با شنیدن صدای شکسته اش، قلبم در سینه فرو ریخت
و بعد از مکثی کوتاه جلو رفتم. نگاهم تنها به
چشم های کم سو و بی فروغ آهو بود که دل گیری

عمیقی در آن لانه و چهره اش را تکیده تر کرده
بود!

_چه کردی کیجا؟!

تاسیان

334

نالهِ ی ضعیفش صبرم را لبریز کرد و میانه های حیاط
که رسیدم، طاقت از کف دادم و دویدم که کت
از روی شانه هایم سر خورد و کنار پله ها افتاد.
_عزیز؟!

هق، هق کنان خود را در آغوش او رها کردم و آهو با
تأخیر دست روی شانه های لرزانم گذاشت.
_عزیز...

نگاه تیره ی آهو روی قامت بلند مردی نشست که پا
به داخل حیاط گذاشت و مستقیم به ما زل زده
بود!

_برمه نکن تازه عروس... شگون نداره!
چشم هایم را روی شانه های نحیف او فشردم و
صدای گرفته ام بلند شد.

_نامیدت کردم؟!

آهو نگاه از رایکا گرفت و با لبخندی تلخ خود را کنار

کشید و به صورت خیسم ژل زد.

_دل جوونمردم بشکسه... دل پسر یتیم بشکسه...

قلبم در سینه مچاله شد و نگاهم زیر افتاد که آهو

دست زیر چانه ام برد و صورتم را کمی بالا آورد.

_چه خجالت کشنی؟!!

نگاهم با غم و درد روی چشم های آهو گشت که رنگ

ملامت به خود گرفته بود و با بغض برگشتم و

به رایکا اشاره کرد.

_خوش بخت می شم عزیز. رایکا خوش بخت می

کنه. ما با هم خوش حالیم!

برای متقاعد کردن آهو دست های گرمش را گرفتم و

با هیجان دهان باز کردم.

_اون بهم قول داده عزیز جون... قول داده که

ناراحتم نکنه!

پیر زن لبخند معنا داری زد و یکی از دست هایش را

بیرون کشید و روی صورت خیسم گذاشت.

تاسیان

335

_پس چه خوش حال نی؟!!

جا خوردم و نگاهم پس رفت و آهو، مادرانه گونه ام

را نوازش کرد و با اندوه کمی به طرف خانه
چرخید.

_تا صبح نیومد. صبح اوامد و لباس بپته و بورده
جوری که من ره نوینه!
بغض صدایش، دلم را لرزاند و دست های استخوانی
اش را فشردم.

_آهو، اونم راضیه!
چشم هایش رنگ ملامت گرفت و با مکث دوباره به
مردی نگاه کرد که در حیاط ایستاده بود!
_سلام!

با شنیدن صدای بلند و محکم رایکا برگشتم و به او
نگاه کردم!

_سلامت باشی وچه. خش بیمویی. بالا برو!
تعارف آهو گر چه گرم نبود اما همان هم برایم قوت
قلب شد و لبخند آسوده ای زدم.
_لباس درس هکن تا چایی می دارم!
به تندی سر تکان دادم و بعد از این که آهو داخل رفت
با خوش حالی به رایکا نگاه کردم.
_بیا!

رایکا نگاهش را به نرمی روی من گرداند و بعد با

قدم هایی بلند جلو آمد و بعد از طی کردن پله ها،
مقابلم ایستاد.

_خوبی؟

نفسم را از سینه بیرون دادم و با خاطری آسوده لب
جنباندم.

_خیالم جمع شد!

دست بالا آورد و روی گونه ی داغم کشید.

تاسیان

336

_تب داری!

با قلبی که دیگر قرار گرفته بود، چشم بستم و سر کج
کردم.

_دیگه مهم نیست!

رایکا شصتش را به نرمی روی گونه ام کشید و با
اطمینان سر تکان داد.

_مهم نیست!

_گیسو خوبه؟

مقابل او نشست و سر تکان داد. وقتی گیسو را خانه
ی مادر بزرگش گذاشت و بیرون آمد که خوب
بود گر چه مایل به این جدایی چند ساعته نبود و

رایکا به خوبی غمی که در چشم هایش نشسته بود
را دید اما برای سر و سامان دادن به کارها باید
شرکت می آمد.

_آره. داره استراحت می کنه!

اهورا پا روی پا انداخت و به پشتی مبل تکیه داد.

_رامش می گفت همون دیشب بیمارستان بردنش.

رایکا پوزخندی زد و با تأسف زبان چرخاند.

_عاقبت طمع همینه. فکر نمی کرد ریششو بزنه!

_ولی فکر نمی کردم تا این جا پیش بری. اون روز

که شمال اومدی خیلی بهم ریخته بودی!

تاسیان

337

اهورا نگاه روی او چرخاند. از چشم هایش رضایت

می بارید و معلوم بود که اصلاً از وضعیت پیش

آمده متأسف نیست!

_قبل اون برنامه ریخته بودم اما بعدش مصمم تر

شدم!

اهورا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و چشم تنگ

کرد. این که بخواد بفهمد در سر برادرش چه

می گذرد غیر ممکن بود چون در نهایت رایکا همان

شخصی بود که چند سال عذاب دوری از معشوق
را به جان خرید و لب باز نکرد.
_دلیلش می تونه گیسو باشه؟!
یاد گیسو چون نسیمی از قلب مرد گذشت و گوشه ی
لبش ناخواسته بالا رفت که اهورا خنده ی
کوتاهی کرد.
_از دست رفتی داداشم!
_صفاری و وکیل شرکت سریع وارد عمل شدن!
اهورا با تأسف سر تکان داد.
_می دونی که هاتف ساکت نمی شینه. دیشب دیدمش.
داشت دیوونه می شد!
رایکا یکی از دست هایش را روی پشتی مبل گذاشت
و پوزخندش را تکرار کرد.
_چیز کمی نبود. یهو همه ی چکاش برگشت خورد.
مخصوصا چکای حشمتی که قرار بود با هم تو
خاورمیانه بتازونن. الان اونم ضرر کرد!
حسابای شرکت خالیه. انبارا هم چیزی براشون
نمونده. کارگرا حقوق شونو می خوان!
به نظرم الان فقط باید دنبال یه سوراخ باشه تا خودشو
قایم کنه!

اهورا صاف نشست و با نگرانی زبان چرخاند.
_ مطمئن باش ازت نمی گذره!
رایکا نگاه مستقیم و بی حالتش را به چشم های
برادرش دوخت.
تاسیان

338

_ می خواد چی کارم کنه؟!
بازم لختم کنه و تو چله ی زمستون بفرسته زیر
بارون یا تو انباری حبسم کنه یا این که منو و آذرو
توی
اتاق بندازه و شیر گازو باز کنه؟!
نگاه مرد کدر شد و رایکا کمی به جلو متمایل شد.
_ می دونه دیگه حریفم نیست پس ساکت می مونه
چون همون یه دست لباسی که تنش رو هم در
می یارم!

اهورا نفسش را از سینه بیرون داد و صاف نشست و
رایکا انگشت اشاره اش را بالا برد.
_ آدماش رو انگشت من می چرخن دیگه. صفاری
هنوز به خودش نیومده وگرنه مثل بقیه ی وکیلا
میدونو خالی می کرد. حامد تماس گرفت گفت همه

شون اومدن طرف ما. برای صفاری هم یه تیکه
گوشت بندازم رام می شه!
اهورا نگاه در چشم های مرد چرخاند و بعد از مکثی
کوتاه دست روی زانوهایش کشید و بلند شد.
_حق داری. جلوتو نمی گیرم. نمی گم بابای منه،
خودتو بکش کنار. نه برادر اون هیچ وقت پدرم
نبود...

رایکا هم ایستاد و میز را دور زد و اهورا با لبخندی
مطمئن دست روی شانه اش گذاشت.

_وقتی دیدمت یه پسر بچه ی لاجون و پرخاش گر
بودی، طول کشید تا بشناسمت، تا یخت رو آب
کنم، بعدشم گرفتمت زیر بال و پرم و بزرگت کردم.
خونمون یکی نیست اما تو جون منی!
چشم های رایکا درخشیدند و اهورا بعد از فشردن
شانه اش دست عقب کشید.

_آذر پیشه هاتفه، نمی یاد اما رامشو با خودم می برم
تا اوضاع این جا یه کم آرام بشه. نگران
نباش!

رایکا با قدر شناسی سر تکان داد و اهورا نگاهی به
صورتش انداخت. این مرد با روزی که برای چاره
جویی به شمال آمده بود، صد ها بار تفاوت داشت.

چشم های جوان رو به رو از قدرتی انکار نشدنی
برق می زد!

تاسیان

339

_با گیسو زود بیاین. مریم بی تاب دیدن تونه!
رایکا باشه ای گفت و اهورا بعد از خداحافظی آن جا
را ترک کرد.

دست پشت کمرش برد و به طرف پنجره رفت و نفسی
از سر آسودگی کشید. این دژ پوچالی سرانجام
ویران شد و دوران بردگی اش به انتها رسید!
همان طور که به آسمان سربی نگاه می کرد و در
افکار دور و درازش غوطه ور بود، تلفنش زنگ
خورد!

بالا تنه اش را چرخاند و به گوشی که بالای میز بود
نگاه کرد و چشم تنگ کرد!
گیسو!

این زن دیگر جزیی از زندگی اش شده بود و باید
آرام، آرام به حضورش عادت می کرد!
با مکث برگشت و همان طور که خودش را روی
صندلی رها می کرد، پاسخ داد.

_ر... رایکا؟!

فقط این تردید... فقط این تردید را اگر می توانست از
ضمیر زن پاک کند. تردیدی که هر دم در
چشم هایش پر رنگ تر می شد و با زبان بی زبانی
می پرسید که آیا برای همیشه ماندنی است یا
نه؟!

_بله؟!

نفس آسوده ی گیسو را که شنید، دست دیگرش روی
میز مشت شد!

_من خونه اومدم!

یکی از ابروهایش بالا پرید و در سکوت منتظر
توضیح بیش تری از جانب او ماند.

_تو رفتی، منم زیاد پیش آهو نمودم. خونه اومدم!
گوشه ی لبش کمی بالا رفت و به صندلی تکیه داد و
چشم بست. چه قدر به شنیدن صدایش نیاز
داشت!

تاسیان

340

_چرا؟!

آن طرف خط کمی سکوت برقرار شد سپس صدای زن

به آرامی در گوشش طنین انداز شد.

_خوب اومدم خونه خودم. پیش شوهرم!

دوست داشت اکنون در کنارش بود و خوب به صورتش نگاه می کرد. می دانست الان گونه هایش رنگ گرفته و مدام گوشه ی لبش را گاز می گیرد و این شیرین ترین حالت صورتش بود که رایکا را دیوانه ی او می کرد!

_چایی آماده ست؟!

صدای زن پر شوق شد و بلافاصله پاسخ داد.

_البته. یکم پختم. همون طوری که دوست داری! رایکا چشم باز کرد و همان طور که به سقف خیره شده بود، آب دهانش را فرو داد.

_تنها بودی؟!

صدای نفس های گیسو را به وضوح شنید و فکش سخت شد. شهاب به او اخطار داده بود که نباید تنهایش بگذارد چون گیسو دچار فوبیای ترک شدن و تنهایی است!

_آره!

دست بالا برد و با دو انگشت پیشانی اش را مالید.

_باشه. چیزی لازم نداری؟!

_چرا!

رایکا چشم هایش را روی هم فشرد و لب جنباند.

_جانم؟!

صدای زن این بار لرزش خفیفی گرفت.

تاسیان

341

_تو رو!

مرد بی درنگ بلند شد و سوئیچ را از روی میز

برداشت.

_اومدم!

بعد از خداحافظی به سرعت از شرکت خالی از کارمند

بیرون زد تا خود را زودتر به همسرش برساند!

صدای چرخش کلید در قفل را که شنیدم، قلبم در سینه

فرو ریخت و بعد از مکث کوتاهی، سریع پیش

بند را باز کردم و دستی به لباسم کشیدم و با قدم هایی

تند از آشپزخانه خارج شدم.

_سلام... عزیزم!

داشت کفش هایش را در می آورد که با شنیدن صدایم

سر بالا آورد و نگاهم کرد.

_خسته نباشی!

با دیدن نگاه مستقیمش کمی دست و پایم را گم کردم و
لبخند عجولی زدم.

_بده من!

هنوز یکی از کفش هایش را در نیاورده بود و هنوز
سوییچ میان انگشت هایش تکان می خورد و
انگار قصد نداشت از جایش جنب بخورد.

_چه زود رسیدی؟!

کت را از دستش گرفتم و در حالی که داشتم زیر نگاه
خیره اش آتش می گرفتم آن را آویزان کردم.
این روزها کارهایی می کردم که حتی برای رویاهایم
هم زیادی خیالی می آمد. مثلاً برای همسرم
کیک پرتقالی که دوست داشت، می پختم یا کتش را
روی جا لباسی آویزان می کردم و حتی به او...
عزیزم می گفتم! واژه ای که سال ها قبل در سردی
رابطه ای معلول یخ بست!

_تا دست و صورتت رو می شوری چایی می ریزم!
خواستم بچرخم که ناگافل دست روی شانه ام گذاشت
و من را به طرف خود برگرداند!

تاسیان

342

دلبر شدی؟!

چشم هایم درشت شدند و قلب بیچاره ام دیوانه شد و
او نگاهش را به نرمی روی گونه های گر گرفته
ام چرخاند.

یا بودی و من غافل بودم؟!

شوقی مهار نشدنی عمق وجودم را تکان داد و لبخند
روی لب هایم پهن شد و نگاه او پایین رفت.

با این تیپ زدنا می خوای منو امتحان کنی!

گوشه ی لبم را بین دندان هایم کشیدم و نگاهم زیر
افتاد. می خواستم با پر حرفی حواس خودم را از
تاپ بندی قرمز رنگ و شلوارک هم رنگش که پوشیده
بودم، پرت کنم!

چایی رو بی خیال بیا کارت دارم!

ها؟!

بدون این که پاسخم را بدهد خود را عقب کشید و با
گام هایی بلند به طرف اتاق خواب رفت و من
چند لحظه سر جای خود ماندم!

گیسو!

صدایش من را به خودم آورد و در حالی که قلبم با بی
قراری می کوبید، بلافاصله سمت اتاق پا تند

کردم.

_بله؟

در حالی که دستم را برای روشن کردن چراغ روی دیوار می کشیدم در تاریکی چشم چرخاندم که حس گرمای نفس هایش روی گردنم من را در جا خشک کرد!

_روشن نکن!

پشت سرم ایستاد و سر خم کرد و چانه اش را روی شانه ام گذاشت و من پلک بستم.

_می دونی تو این دنیا بیش تر از همه از چی بدم می یاد؟!

تاسیان

343

دستش که روی کمرم حرکت کرد، ماهیچه هایم منقبض شدند و به سختی لب جنباندم.

_از ضعیف بودن!

نفس هایش گردنم را سوزاند!

_آره اما نه برای همه، بعضیا باید ضعیف باشن اگه هم نیستن باید ضعیفشون کنی مثل هاتف...
دستش پایین رفت و گوشه ی تاپم را کمی بالا داد.

_اما من از ضعیف بودن آدمای نزدیک زندگیم بی
زارم... می دونی!

آب دهانم را به سختی فرو دادم و سر جنباندم.

_آره... می دونم!

انگشتش که به پوست شکم خورد، آتش گرفتم و او
سرش را کنار صورتم کشید.

_تو دختر قوی بودی، سرکش بودی، نترس بودی که
پا به پام اومدی اما الان...

چشم هایم را با درد بستم و نالیدم: من هنوز هم همون
دخترم رایکا... هنوز هم قوی هستم... هنوز
هم می تونم پا به پات بیام!

دستش از حرکت ایستاد و صدایش خش دار شد.

_به من قول داده بودی قوی باشی. قوی بمونی!

قلبم به تلاطم افتاد و او در حرکتی آنی شانه هایم را
گرفت و من را برگرداند و چشم به چشم های

متعجبم دوخت. برق خشمی که در نگاهش بود، دلم را
لرزاند!

_ولی نیستی. انگار نمی تونی که باشی!

ترسیده و هراسان دست جلو بردم تا روی صورتش
بگذارم که آن را در هوا میان پنجه هایش گرفت و

فشرده.

_مگه چی کار کردم؟!

تاسیان

344

چرا... چرا هر دفعه منو با خودت امتحان می کنی؟!
نگاهش که طوفانی شد به خود لرزیدم و خواستم عقب
بروم اما او سرش را نزدیک آورد و غرید: به
نفعته که خوش حال باشی، که بخندی، من فقط شادی
تو رو می خوام!

لبم کم، کم به لبخند نشست و دست آزادم را روی
قلبش گذاشتم.

_من تا وقتی با تو باشم خوش حالم...
میان کلامم دوید و با خشمی فرو خورده حرص زد.
_و من هم همیشه باهاتم پس اون ترس مسخره رو
از چشات پاک کن!
لبخندم عمق گرفت و با شیطنت روی پنجه ی پاهایم
ایستادم.

_تو باید از من بترسی جناب چون دیگه بیخ ریشتم!
نگاهش کمی فقط کمی نرم شد و دستم را پایین آورد.
_از همین الان بدون که کارت سخته!

دستم را روی قلبش حرکت دادم و دکمه ی بالایی
بلیزش را باز کردم.

_تازه چهار تا بچم می خوام!
ابروهایش که بالا پریدند، خندیدم و صدای قهقهه ام
در اتاق پیچید.

_دو تا دختر، دو تا پسر!
دکمه ی دیگری را باز کردم و دستم را روی سینه ی
گرمش گذاشتم. هیچ نظری در مورد افکارش
نداشتم چون چشم هایش خنثی و ناخوانا بود!
_اسماشونم بعدا بهت می گم چون الان کار دارم!
تا خواست لب باز کند، جلو رفتم و دست هایم را دور
گردنش حلقه کردم. هم من می دانستم که او
نمی رود و هم او می دانست که من ترسی از رفتنش
ندارم فقط می خواست از بودنم، از احساسم
تاسیان

345

مطمئن شود و من باید هر دم به او یادآوری می کردم
که در زندگی ام کسی جز او جایی ندارد. اصلا
وجودم آن قدر درگیر و وابسته ی او بود که جا برای
گنجاندن مسئله ی دیگری نداشت!

دستم را میان موهایش فرو بردم و با قلبی پر تپش

خود را کنار کشیدم و نجوا کردم: حاجی می دونی
من صبور نیستم، علی الحساب اولی رو امشب ازت
می گیرم!

لبخندی گذرا از لب هایش گذشت و این بار او صورتم
را میان دست هایش گرفت و سر جلو کشید.

همان طور که سرم روی سینه اش بود، جرعه ای
چای نوشیدم و به آسمان پر ستاره چشم دوختم.

_فردا شراره می یاد!

شانه ام را فشرد و فنجان را روی میز کناری اش
گذاشت.

_خوبه!

خودم را بیش تر به سینه اش فشردم. هوا سرد بود
اما همین که تنم در عطش خواستن او می
سوخت برای گرم کردن فضای تراس کفایت می کرد.

_شرکت چه طور بود؟

نفسش را از سینه بیرون داد و دست دیگرش را هم
از روی سینه ام رد کرد و من را کاملاً در بر گرفت.

_امروز هیچ کی نبود اما فردا طلب کارا با خبر می

شن و می ریزن!

سر برگرداندم و صورتم را روی سینه اش گذاشتم.

_ناراحت نیستی؟!
صدای پوزخندش را شنیدم.

_چرا؟!
_خوب باباته!

تاسیان

346

آهی کشید و من چشم بستم.
_تو به این چیزا فکر نکن!
_اون... اون زن... هی...
_می دونه نباید غلطی بکنه چون زیاد گند زده پس
بهش فکر نکن!
لبخند آرامی زدم.

_حاجی دختر می خوای یا پسر؟!
_تا جایی که یادمه یه چیز دیگه بود!
سرم را کمی بلند کردم و نگاهم از گلویش بالا رفت و
روی چشم هایش نشست!
_تشی!

چشم هایم که درشت شدند، سر پایین آورد و روی
بینی ام را بوسید.

_هر وقت منو می بینی، یادت می یاد بخوابی، منم

وقتی حوصلم سر بره باید با یه چیزی سرگرم
بشم!

با بهت لب جنباندم.

با گوشی من؟!

بدون این که حرف بزند، نگاهم کرد و من صاف
نشستم!

یعنی عکسای منو و شراره رو هم دیدی؟!

نگاهش که رنگ شیطنت گرفت و رفتم و لب پیچاندم!

_خیلی نامردی!

_دختر!

تاسیان

347

دهانم باز ماند و سوالی نگاهش کردم که دست کنار

چشمم برد و خال گوشه ی چشمم را نوازش کرد.

_یه دختر که عین خودت بخنده... چشاشم عین تو

باشه... حتی کنارش یه خال کوچیک هم داشته

باشه!

سفارش بدم؟!

دست پشت سرم برد و خیره به چشم های خندانم لب

جنباند.

_من کارمو بلدم!
چشم هایم را تنگ کردم اما وقتی نگاه پر شیطنتش را
دیدم، بالا پریدم و با حیرت لب جنباندم.

_خیلی بدجنسی رایکا!
همان طور که خیره ام بود با کف دست روی زانویش
کوبید.

_بشین وگرنه پسره رو هم جور می کنی تو امشب!
بهتم از این بیش تر نمی شد. انگار مرد رو به رو
داشت پوست می انداخت. داشت خود واقعی اش را
نشان می داد و من راضی از این وضعیت با خنده
روی زانویش نشستم.

_دو قلو باشه رایکا!
این بار او تعجب کرد!
_کنه باور کردی سفارشیه؟!
صدای قهقهه ام بالا رفت و خود را در آغوشش رها
کردم.

_تو کار خدا دخالت نکن حاجی!

_تشی؟!!

گوشه ی لبم را گاز گرفتم تا زیر خنده نزنم و با
صدایی خفه گفتم: خوب با اون چشات تیغ پرت می

کنی دیگه!

تاسیان

348

نفسش را از سینه بیرون داد و صدایش رگ دار شد.

_می خوام بدونم!

_چی رو؟!

نگاهش را به نرمی از چشم هایم پائین کشید و دست
چپم را محکم گرفت و بالا آورد و با گوشه ی
ابرو به انگشتم اشاره کرد.

_چرا بزرگ؟!

نگاه پر بغضم را به رینگی دوختم که سال ها در
انگشت اشاره ی دست چپم جا خوش کرده بود.

_خودت گفתי خوب داستان می گم... خب اینم یکی از
قصه هامه!

ابروهایش را به نشانه ی ندانستن جمع کرد و من با
سر انگشت هایم کنار شقیقه هایش را مالیدم.

_دلم نمی خواست حلقه ای که برام می خری رو حتی
یه روز از خودم دور کنم واسه همین بزرگ
خریدم که وقتی حامله شدم تو یه انگشت دیگه ام
بندازم!

چشم هایش که سرخ شد و شقیقه هایش نبض گرفت،
لبخند پر بغضی زدم و سر جلو بردم و کنار
پیشانی اش را بوسیدم.

تو چرا؟!

همان طور خیره ام بود، بدون پلک زدن، انگار داشت
با آن نگاه تمام افکارم را بیرون می کشید!

چی؟!

سر خم کردم و دست بزرگش را میان دست هایم گرفتم
و به حروف لاتینی اشاره کردم که روی انگشت
سبابه و اشاره ی دست راستش حک شده بود.

_می خواستم تو هر لحظه ام، داشته باشمت!

نگاه خیسم را روی حروف اول اسم مان چرخاندم و
لب هایم لرزیدند.

تاسیان

349

خیلی تنها بودی؟!

صدایش خفه شد.

_نه، تو بودی!

لبخند پر بغضی زدم و دستش را بالا آوردم و لبم را
پشت آن چسباندم و او دست دیگرش را روی

موهایم کشید.

_تمام تنت رو زخم کردی!

به نرمی در آغوشش خزیدم و او دست هایش را دور
تتم پیچاند. تمام تتم را به امید بازگشت دوباره
اش خال کوبی کرده بودم تا این بار نتواند به راحتی
من را پس بزند!

_الان یعنی آهو هم حرفی نداره؟!!

از آشپزخانه گردن کشیدم تا بتوانم او را ببینم که از
لحظه ی آمدن به همه جای خانه سرک می کشید.

_چه حرفی؟!!

_راست می گی خب، چی بگه؟!!

دیگه کار از کار گذشته!

تاسیان

350

شیر آب را باز کردم و با غیض زبان چرخاندم.

_شراره لطفا طوری رفتار نکن انگار خلاف شرع

کردم. بابا شوهرمه، نباید باهاش زندگی کنم؟!!

آبکش فلزی را کنار گذاشتم و به طرف گاز رفتم.

_بر منکرش لعنت!

حالا طرفت کجاست؟!!

با لبخند قابلمه را روی گاز گذاشتم و سر چرخاندم.

_دنبال کارای شرکته!

در آستانه ی آشپزخانه ایستاد و دست هایش را روی سینه جمع کرد.

_خب با سامان زیر گوشم داشتین توطئه می چیدینا!

_چی کار می کردم؟!!

رایکا خیلی تاکید داشت. حق هم داره. اگه باد به گوش باباش می رسوند، همه چی خراب می شد!

ماکارونی را در قابلمه ریختم و در آن را گذاشتم و به طرف شراره برگشتم.

_شهاب خیلی بهم ریخته بود. دلم فقط برای اون

بیچاره می سوزه. نمی دونی با چه حالی از اون جا رفت!

_اون برای من خوش حاله!

نگاه شراره به تردید نشست و من برای این که بحث را عوض کنم به طرف آب چکان رفتم و دو ماگ از آن بیرون کشیدم.

_خوب گفתי سهیل آورد؟!!

_آره. هنگامه با اون گندی که زده مگه روش می

شه؟!!

اگرم بیاد، دونه، دونه موهاشو می کنم!

تاسیان

351

همان طور که با دستمال دستم را خشک می کردم، نیم
نگاهی به او انداختم.

_برای ما هم خونه ی آهو بردن. به رایکا گفتم، گفت
نه!

_حق داره والا، گر چه ازش خوشم نمی یاد اما رفتار
هنگامه اصلاً درست نبود!

_بگذریم. از سامان چه خبر؟!

با هم کنار اومدین؟

آهی کشید و جلو آمد و روی صندلی نشست.

_انگار!

زیر چشمی نگاهی به چهره ی گرفته اش انداختم و

ماگ ها را پر از آب داغ کردم.

_نسکافه؟

_آره.

_خونه ی مامانشه؟

قاشق های کوچک را در ماگ قرار دادم و به طرف او

رفتم و مقابلش نشستم.

_نه، کم تر اون جا می ره!
همان طور که نسکافه را مقابلش می گذاشتم، یکی از
ابروهایم را بالا انداختم و او با همان سر پائین
افتاده، ادامه داد.

_انگار داره برای حفظ رابطه مون تلاش می کنه.
دیگه هم اسمی از جدا شدن نیوورد!
با خوش حالی دست روی دستش گذاشتم و زبان
چرخاندم.

_خوب این که خیلی خوبه پس چرا این قدر دمغی؟!
کلافه دستش را عقب کشید و صاف نشست. در چشم
هایش هیچ نشانی از آسودگی و شادی نبود و
همین من را به شک انداخت!

تاسیان

352

_شراره؟!!

_آره خوبه اما... اما...

کلافه سر چرخاند و با تردید دهان باز کرد.
_از وقتی بچه مون رفت هیچ وقت اونو این قدر آروم
ندیدم. سازشی که بین مونه ناخودآگاه ایجاد
شده و این منو به شک می ندازه. نمی دونم انگار...

حرفش را سر برید و لحظه ای چشم بست و من در سکوت شاهد شیشه ای شدن چشم هایش بودم.

_مشکل چیه؟!

نگاهم کرد و با درماندگی لب جنباند.

_فکر نکن دارم توهم می زنم و یا این که دیوونه

شدم اما گیسو، من دارم حس می کنم!

چشم هایم را تنگ کردم و استفهامی نگاهش کردم که

زبان روی لب هایش کشید و با صدایی بغض

دار ادامه داد: اون داره بهم خیانت می کنه!

همان طور که خیره اش بودم، ابروهایم کم، کم بالا

رفت و بعد از چند ثانیه که از بهت بیرون آمدم،

زیر خنده زدم.

_الان می گم دیوونه شدی!

شراره، سامان خودمونه، مگه می شه بهت خیانت

کنه. اون دوستت داره!

در سکوت و با همان چشم های پر آب نگاهم کرد و

لب های من اندک، اندک جمع شدند.

_متوهم نیستم گیسو. منم باور نمی کردم، باور نمی

کنم اما وقتی به کارهایش نگاه می کنم...

_چه کاری؟!

همان طور که با انگشت هایش بازی می کرد، لب
پیچاند.

تاسیان

353

_مثلاً دیشب که منو تو اتاق بچه دید اصلاً ناراحت
نشد. مثل همیشه جر و بحث راه ننداخت که اون
جا چی کار می کنی یا اتاق رو جمع کن برعکس اومد
کنارم نشست و همین طور زل زد و نگاهم
کرد...

درد نگاهش قلبم را مچاله کرد و کمی به جلو متمایل
شدم و دوباره دست هایش را گرفتم.

_بعدم بغلم کرد و گفت شام بیرون بریم!
لبخند زدم و به آرامی لب جنباندم.

_خوب این که خیلی خوبه. داره تلاش می کنه!
با عجز سر تکان داد و کلافه چشم بست.

_وقتی اومدیم خونه من زودتر رفتم که بخوابم اما هر
کاری کردم خوابم نگرفت واسه همین بلند

شدم تا برم آشپزخونه و آب بخورم. فکر کردم داره
فوتبال می بینه اما متوجه شدم تو تاریکی روی مبل
نشسته و داره با تلفن حرف می زنه!

استدلال هایش به نظرم غیر منطقی می آمد به خاطر
همین قاطعانه به حرف آمدم.
_یعنی هر مردی داره با تلفن حرف می زنه به زنش
خیانت می کنه؟!!

خوب خوابیده بودی، نمی خواست بیدارت کنه!
با اخم دستش را کشید و بلند شد.
_تو نمی فهمی گیسو!
به چشم های عصبانی و خیشش نگاه کردم و برای دل
جویی بلند شدم و به طرفش رفتم.
_باشه. ناراحت نباش. بیا بشینیم بیش تر توضیح...
با صدای زنگ تلفن به کانتر نگاه کردم و لبخند نرم،
نرمک روی لب هایم پهن شد!
_از دست رفتی گلم!
تاسیان

354

در همان حال پشت چشمی برای شراره نازک کردم و
به طرف کانتر رفتم.
_مردن هم برایش کمه!
بینی اش را چین داد و بعد از گرفتن ماگ از آشپزخانه
خارج شد و من هم پاسخ رایکا را دادم.

سلام عزى...

گيسو كجايى؟!

صدای خش دار و نفس های بلندش من را ترساند و
دستم را بی اراده لبه ی کانتر چوبی فشردم.

خونه!

تن صدایش کمی بالا رفت و نگاه من به تندی به طرف
شراره دوید که حین خوردن نسکافه به برنامه
ی آشپزی که از تلویزیون در حال پخش بود، نگاه می
کرد.

تنهایی؟!

نه... شراره پیشمه... رایکا اتفاقی افتاده؟!

شراره با لبخند سر چرخاند و صدای رایکا دور و
نزدیک شد. انگار داشت می دوید!

_خوبه، من الان می یام. جایی نرو. درو هم به روی
کسی باز نکن!_

تا دهان باز کردم که دلیل رفتارش را بپرسم، صدای
بوق در گوشم نشست و دستم افتاد.

چی شد گیسو؟!

نگاه ماتم به چشم های سوالی شراره گره خورد و
قلبم بنای تند تپیدن گذاشت!

نفس زنان ضربه ای دیگر به توپ زد که صدای زنگ
تلفن، او را از حرکت باز داشت!

تاسیان

355

حوله را از روی ساک برداشت و عرق روی پیشانی
اش را پاک کرد و همان طور که راکت را کنار می
گذاشت، چشمش به نام آذر افتاد!
زود تر از این ها منتظر تماسش بود!
پوزخند زنان حوله را روی شانه اش انداخت و تماس
تصویری را برقرار کرد.
_ معلومه دل تنگم شدی!
از سر و روی زن آشفتگی می بارید و رنگش پریده
بود!

_ چی کار کردی رایکا... چی کار کردی؟!
صدای خفه و درمانده ی آذر، ابروهایش را در هم فرو
برد و روی سکو نشست.
_ چیه؟!

نکنه تو رو تحت فشار گذاشته؟!
چرا با اهورا نرفتی؟!
_ پس اونم گول زدی!

صدای تیز هاتف بر اعصابش خط کشید و آذر
دستپاچه جلو رفت و تلفن را به همسرش داد.

جیگر شیر خوردی بچه؟!

از کی این قدر با جربزه شدی؟!_

رایکا خیره به چشم های خشمگین پیر مرد، گردنش
را کج کرد و پوزخندش را تکرار کرد.

چه طوری آقا؟!

رو اون تخت جات خوبه؟!_

هاتف با حرص نگاهی به آذر که مضطرب بالای
سرش ایستاده بود کرد و غرید: معلومه چت شده؟!_

تاسیان

356

با چه جرأتی این طوری با من صحبت می کنی؟!_

_نوچ، نوچ، نوچ... آقا مثل این که هنوز به هوش
نیومدین!_

الان شما باید یه کم متواضعانه رفتار کنید وگرنه
تضمین نمی دم آدرس جایی که خوابیدی به گوش
طلب کارهات نرسه. همین الان هم پاشنه ی در

شرکت رو دارن می کنن!

صورت هاتف از عصبانیت کبود شد و دندان روی هم

سایید اما نتوانست چیزی بگوید و رایکا هم
خوشنود از این وضعیت تازاند.
_آفرین، همین طوری ساکت بمونی قول می دم جیکم
درن...

_دختره می دونه؟!
رایکا تکان سختی خورد و صاف شد که پشت گردنش
تیر کشید و هاتف لبخند شیطانی زد.
_نه!

فکش سخت شد و رگ گردنش کبود و برجسته شد و
از جا پرید و با صدایی خفه غرید: مردیکه یه جا
بمیر وگرنه خودم عزرائیلتم می شم!
لبخند هاتف به قهقهه ای بلند تبدیل شد و خون در رگ
های رایکا جوشید و فریادش بالا رفت.
_می گم ساکت باش!

صدای خنده ی هاتف بلند تر شد و با تأسف سر تکان
داد. برگ برنده هنوز هم در دست خودش بود و
می توانست با استفاده از آن رایکا را رام و مطیع
خود کند!

_می دونستم!
رایکا همان طور که تلفن را میان انگشت هایش می

فشرد، چشم های به خون نشسته اش را به او
دوخت و انگشتش را تهدید وار بالا گرفت.
_کاری به گیسو نداشته باش. اگه یه مو از سرش...
تاسیان

357

_من کاری باهش ندارم فقط اون چیزی که باید بدونه
رو بسته بندی کردم و براش فرستادم. اگه
بجنبی شاید بهش بررسی!
قلب مرد محکم کوبید و نفس هایش تند شدند. چشم
های راسخ پیر مرد نشان می داد که شوخی
ندارد!
_لعنتی!

همراه با عربده ای که کشید، چرخید و تلفن را به
دیوار کوبید و در مقابل چشم های حیرت زده ی
رحمت دوید و از باشگاه خارج شد تا خود را به گیسو
برساند!

لباس هایش را پوشید و همان طور که با حوله نم
موهایش را می گرفت از حمام بیرون آمد که
چشمش به گیسو افتاد!
همان جایی مانده که قبل رفتن او به حمام ایستاده و با
اضطراب انگشت هایش را در هم فرو برده

بود.

برای اولین بار قلبش فرو ریخت چنان که یکهو حوله را پرت کرد و ناخواسته جلو رفت و تن کوچکش را میان دست هایش پناه داد!

از ساعتی پیش که آن گونه پریشان به خانه آمد و بعد از پرس و جو، دریافت هاتف بازی اش داده است، مقابل چشم های متعجب گیسو و شراره به اتاق پناه برد.

باید افکارش را سر و سامان می داد تا دست و پای هاتف را ببندد. تا چنان فلجش کند که با گیسو او را تهدید نکند و دست یابی به همه ی این ها نیازمند نقشه ای حساب شده بود!

گیسو هم بعد از بدرقه ی شراره نزد او آمد اما آن قدر بهم ریخته بود که بی حوصله به حمام رفت تا شاید سپردن تن تب دارش به آب کمی حالش را بهتر کند.

_رایکا؟!

تاسیان

358

نجوای محتاطانه ی گیسو، نفس را در سینه اش حبس کرد و دست هایش دور تن او محکم تر

شدند. از چه زمانی ترس از دست دادن این زن این گونه بر وجودش غالب شده بود؟!

_جانم؟!

این زن با وجود پاک و معصومش تصور غلطی که از خود داشت را در او از بین برد و رایکا را با خودش آشنا کرد!

_جون دلم؟!

انگشت های ظریف گیسو به نرمی روی سینه ی آتش گرفته اش نشست و صدای ضعیفش به سکوت اتاق تلنگری سخت زد.

_خوبی؟!

تا وقتی او را این گونه در کنار خود داشت از خوب هم بهتر بود.

_همه چی خوبه؟!

چشم بست و لبش را به موهای او چسباند و عطر لیمو را به مشام کشید. اگر هم خوب نبود تنها این عطر و گرمی این نفس ها مرهمش بود.

_خیلی!

گیسو بعد از مکثی کوتاه سر عقب برد و در تاریکی به چشم های خاموش مرد خیره شد. این گوی های تاریک باردار حسی نو بودند. حسی آمیخته به

ترس و امنیت!

_برات ماکارونی درست کردم. دوست داری؟
رایکا نگاهش را میان چشم های پر تردید او گرداند و
یکی از دست هایش را بالا آورد و موهای
جلوی سرش را نوازش کرد.

_آره!

تاسیان

359

گیسو اما بغض کرد. یکهوایی و نامنتظره سنگ سختی
راه گلویش را بست. دردی که در صدای این
مرد زاده شده انکار ناپذیر بود!

_اما...

دست گیسو روی سینه ی او متوقف شد و رایکا
صورتش را با دو دست قاب گرفت و خیره به چشم
های نم دارش زمزمه کرد: اما الان فقط دلم می خواد
بخوابم!

نگاه زن دریایی شد. دریایی که در غروبی غم انگیز
دست خوش طوفان شد و رایکا سر جلو کشید و
پیشانی بلند او را بوسید و گیسو چشم هایش را روی
هم فشرد.

_بخوابم!

شاید اگر می خوابیدند و چند ساعت بعد بیدار می شدند دیگر خبری از ناراحتی در چشم ها و صدای مردش نمی دید!

رایکا دستش را دور شانه ی او حلقه و به طرف تخت هدایت کرد و هر دو دراز کشیدند.

_امروز چی کار کردی؟

گیسو به پهلوشد و انگشتش را کنار صورت او کشید و به چشم های بسته اش زل زد. هنوز تکلیفش را با این مرد نمی دانست و نمی خواست با پرسش های بیهوده اوقاتش را تلخ کند.

_با شراره بودم. غذا پختم و با هم حرف زدیم! رایکا فشار نرمی به دستش وارد کرد.

_می خوام بگم باشگاه بیای اما تا اوضاع مناسب... گیسو با لبخند سر روی شانه اش گذاشت.

_مگه دوست نداشتی وقتی وارد خونه ات می شی، زنت ازت استقبال کنه. خوب اگه باشگاه پیام که نمی شه!

چشم هایش رو به سقف باز شدند و سیبک گلایش جا به جا شد.

تاسیان

باید طوری پرونده ی هاتف را می بست که جرات نمی
 کرد حتی نام گیسو را در ذهن مرور کند!
 غلتی زد و چشم به چشم های خندان گیسو دوخت.
 _خانم خونه جز باز کردن در وظیفه ی دیگه ای هم
 داره!

زن چشم هایش را تنگ کرد و تا خواست منظور او را
 بپرسد، رایکا سر جلو برد و افکار مزاحم را موقتاً
 پس زد و گیسو سرمست از عطر تن مردش به
 آسودگی چشم بست!

برای این حس و بودن در کنار هم، راه طولانی را طی
 کرده بودند و حاضر نبود به تهدید پوچالی آدمی
 معلوم الحال اوقات شان را تلخ کند!
 صدا بالا بردم و تقریباً داخل خانه پریدم.
 _کجایی ننه، عجبی یاد ما کر...

با دیدن زنی که رو به روی آهو در مبل فرو رفته و
 به من زل زده بود، حرف در دهانم ماند و پاهایم به
 زمین چسبیدند!

این زن... این زن در خانه ی آهو چه می کرد؟!
 _کیجام!

نگاهم از چشم های منزجر آذر سوی آهو دوید که
آزرده خاطر چشم به من دوخته بود.

_بشین!

تاسیان

361

با اشاره ی آهو به خود تکانی دادم و جلو رفتم. امر
کرد و باید اجابت می کردم اما هم چنان بهت زده
و گیج بودم!

_س... سلام!

آذر پاسخ سلامم را با تکان آرام سر داد و نگاه
مستقیمش را از من نگرفت و من با تعلل کنار آهو
نشستم.

_منتظرت بودم!

کلامش سفت و سخت بود برعکس صورت رنگ پریده
اش که سعی کرده بود با آرایش آن را
بپوشاند!

_من از مادر بزرگت خواستم بهت زنگ بزنه!
به آهو نگاه کردم که سایه ای از دل گیری جلوی
مهربانی ذاتی صورتش را گرفته بود.
_زیاد وقت ندارم. باید برم!

دوباره به آن زن اشراف مآب چشم دوختم و خصومتی
که در نگاهش بود، دلم را لرزاند.

_خیر باشه... برای محکم کردن روابط فامیلی خبرم
کردین؟!!

گستاخی ام را تاب نیاورد و زود از قالب خون سرد
خود در آمد و ابروهای رنگ شده اش در هم فرو
رفتند.

_خیلی تلاش کردم رایکا رو ازت دور کنم. تا یه
اندازه ای هم موفق شدم...

نگاه تحقیر آمیزش را روی من گرداند و پوزخند زد.

_البته الان می فهمم که اشتباه کردم. آخه دختر با چه
جراتی پنهانی با پسر عقد کردی؟!!

به چی خودت اعتماد کردی؟!!

حرف هایش تیز بود. خنجر بود چنان که قلبم را
شکافت و از ضربانش خون چکید و بیش تر از آن
نگاه نا امید آهو بود که زخمی ام می کرد.

تاسیان

362

_می دونی اون بچه چیا رو به جون خریده تا با تو
باشه؟!!

اصلاً فکر نکردی چرا تا این حد مخالف بودم؟!
فکر نکردی پدرش چه برنامه هایی برایش داره و
بودن تو چه قدر به رایکا ضربه می زنه؟!
علی رغم هیاهوی درونم با افتخار سر بلند کردم و
مستقیم نگاهش کردم.
_ اما اون با من خوش حاله. ما همو دوست داریم.
شمام به جای تلاشای بیهوده بهتره همسرتون رو
راضی کنین با ما کاری نداشته باشه!
با تأسف سر تکان داد که کمی از موهای بلوندش از
کنار شال قهوه ای بیرون ریخت.
_ تو با اون خوش حالی اما اون نه!
با قلبی که تپش هایش تند و عاصی شده بود از جا
پریدم و طغیان کردم.
_ اونم دوسم داره. چرا نمی خواین اینو قبول کنین؟!
چرا به جای این که پشت ما باشین، جلو پامون سنگ
می ندازین؟!
مگه شما مادرش نیستین؟!
چرا ازش حمایت نمی کنین؟!
چرا سعی نمی کنین شوهرتون رو راضی کنین؟!
نگاه روی من پریشان احوال گرداند و با مکت کیف

دستی اش را برداشت و ایستاد.
_من نمی توانم مثل مادر تو باشم. حمایت کردن تو
این نیست که بچمو ول کنم هر بی آبرویی دلش
خواست بکنه!
گویی یک سطل آب سرد روی سرم ریختند. یخ بستم و
نگاهم مات چشم های متأسفش شد که
صدای جدی و محکم آهو از کنار گوشم بلند شد.
_شه احترام دار!

تاسیان

363

حساب مهمون ساکت هسمه!
آذر نگاه کوتاهی به آهو انداخت که کنارم ایستاده بود
و زبان چرخاند.
_رایکا با تو خوش حال نیست. از وقتی تو رو
شناخت دیگه اون پسر شوخ و شنگ قبل نشد. بهتره
خودتو کنار بکشی قبل این که از زندگیش بیرون
کنه!

تم لرزید. پاهایم لرزید. اصلا زمین زیر پایم لرزید و
آن زن از مقابل چشم هایم محو شد!
رایکا با من خوش حال بود. من هم با او اما این

جماعت نمی خواستند ما را باور کنند!

کیجام؟!

صدای نگران آهو، من را از گرداب افکار آزاردهنده
بیرون کشید و سر چرخاندم که با یک جفت چشم
قهوه ای غمگین رو به رو شدم!
از کی آن جا، کنار در اتاقش ایستاده و نظاره گر ما
بود؟!_

حالت چشم ها و موهای آشفته اش نشان می داد که
تازه از خواب بیدار شده است!
به چی داری نگاه می کنی؟!
لحن طلب کارم تکانش داد و آهو با بهت دست روی
بازویم گذاشت.

کیجام؟!

بغض به گلویم پرید و چشم های شیشه ای ام را میان
شان چرخاندم و توپیدم: نگاش کن آهو خانم،
پسر دسته گلت رو ببین، منتظره، منتظره با سر زمین
بخورم که بگه دیدی من گفتم؟!_
تلخندی زد و شانه اش را به دیوار تکیه داد. انگار
پاهای او هم تاب وزن بدنش را نداشتند.
چیه شهاب خان؟!

نکنه تیرت به خطا رفته!

تاسیان

364

آهو با ناراحتی ذکری زیر لب گفت و سر در گریبان به
طرف اتاقش رفت و من هم چنان خیره ی او
بودم.

_اون زن بلد نیست برای پسرش مادری کنه وگرنه
نمی اومد به زنش نمی گفت پاتو از زندگی بچم
بیرون بکش. که اگه مادر بود، خوشی بچشو می
خواست، این طوری باهاش معامله نمی کرد!
نفس زنان دستی روی چشم هایم کشیدم تا هوس
باریدن نکنند و خم شدم و کیفم را از روی زمین
برداشتتم.

_تو هم خوش حال نباش. به همه تون ثابت می کنم
اشتباه می کردین!

برگشتم. برگشتم تا از چشم های پر حرفش بگریزم که
با صدای گرفته اش به پاهایم زنجیر کشید.

_خوبی؟!!

قلبم تند می کوبید و سرم دوران گرفته بود و تا یه قدم
جلوترم را به زحمت می دیدم اما اگر همه ی
این ها را کنار می گذاشتم خوب بودم. خوب بودم چون

می دانستم رایکا دوباره من را ترک نمی کند!
_خیلی!

آهی که از سینه اش بیرون آمد، وجودم را سوزاند و
به طرف خروجی پا تند کردم و صدایش را مبهم
شنیدم.

_خدا رو شکر!

من از جنگیدن نمی ترسیدم. همیشه برای حال خوبم
جنگیدم پس بعد از این هم وسط میدان مبارزه
می ایستادم و هر آن چه هوس نابودی شادی ام را
داشت پس می زدم!

تاسیان

365

با دیدن عکس، خون در رگ هایش یخ بست و
نگاهش مات شد!

گیسو... زنش در آن بیقوله چه می کرد؟!!

به ندای هاتف جواب داد؟!!

برای خشکاندن ریشه ی او، برای ضربه زدن به
ستون غیرت و مردانگی اش، برای رقصاندن دوباره
اش

به دست های خونین آن دیو؟!!

دستش لرزید، اصلا تمام وجودش به یک باره لرزید و

هم زمان با عربده ای که کشید، لاشه ی تلفنش
پخش زمین شد!

این چندمین گوشی بود، چندمین تلفن که به خاطر
طمع هاتف و تهدید جان محبوبش می شکست
و تکه، تکه می شد؟!!

حامد که عصیان افسار گسیخته ی او را دید با عجله
از پله های فلزی پائین آمد و به طرفش دوید!
_یا امام غریب... چی شده داداش?!!

نفس زنان و با صورتی کبود چشم های پر خونس را
به حامد دوخت و با صدایی خفه غرید: جاشو
تیترا کن. تموم روزنامه های صبح و عصر، تموم
دیوارای این شهر ویرون شده، تموم استخونای این
دیوار سیاه شده باید اسمشو فریاد بزنی. شغال بشه بره
تو خرابه ها، سگ بشه بزنه به جاده، بترسه،
بترسه حامد!

خودش کفن دوز خودش بشه. بشینه برای خودش
فاتحه بخونه. تموم شد حامد، تموم شد!
غرزش در گوش مرد زنگ کشید و در مقابل چشم
های حیران او از کنار قفسه ها گذشت و از انبار
بیرون زد!

بد کرده بود. بد کرده بود که دست روی نقطه ضعف

او گذاشته بود. بد کرده بود که او را با گیسو
امتحان کرده بود!

تاسیان

366

همان طور که به طرف ماشین می دوید، تلفن دیگرش
را از جیب خارج کرد و شماره ی سامان را
گرفت.

_بله!

این مرد هم در بدترین شرایط، سر سنگینی اش گرفته
بود!

با خشمی مهار نشدنی در ماشین را باز و خود را به
داخل آن پرت کرد و استارت زد.

_آدم جمع کن. دور و نزدیک، سفید و سیاه فرق
نداره. آدم می خوام قلچماغ قد چهار نفر حریف
باشه. قراره حموم خون راه بیفته!

صدای سامان به بهت نشست!

_داداش خوبی؟!!

در حالی که چشمش به جاده بود، نیشخند زد.

_عالی ام... عالی!

_اما...

از شهر که خارج شد پایش را بیش تر روی گاز
فشرد.

_پای ناموسم در میونه. اما و اگر راه ننداز. الان
جلوی چشای منو فقط خون گرفته. دست، دست
نکن. آدرس برات می فرستم!
بدون حرف اضافه ای تلفن را قطع کرد و آدرس را
برای سامان فرستاد و خود به طرف محلی راند که
احتمال می داد هاتف، گیسو را به آن جا برده باشد!
پنجره ها را پائین کشید تا باد شلاق شود و به تن گر
گرفته اش بتازاند و دست هایش دور فرمان
مشت شدند.

آن زن بی فکر بود. بی ابا و همین شده بود میدان
برای یکه تازی های هاتف!
تاسیان

367

چشم هایش را تنگ کرد و خوب به تابلوها نگاه کرد.
این حوالی را خوب می شناخت. مثل کف
دستش!

ماشین را با احتیاط حاشیه ی بیابان کشاند و هم زمان
با خاموش کردن چراغ ها، سرعت را کم کرد.
در تاریک، روشن هوا و با کمک نور ماه متوجه ی

حجم های کوچک و بزرگ پراکنده ای شد و ترمز کرد!

همین جا بود. شک نداشت هاتف برای ضربه زدن به او کم نمی گذارد!

آهسته پیاده شد و کمی جلو رفت. سیاه بود. همه جا سیاه بود و خرابه ها شکلی وهم انگیز به خود گرفته بودند اما او هم گرگ بود. می توانست چشم ببندد و بو بکشد. همین کار را هم کرد. چشم بست و پاهایش حرکت کردند.

صداهاى گنگى مى شنید. صدای خنده و تفریح، صدای نفس های تند و وحشت زده ای را هم شنید و پاهایش به زمین چسبیدند و نگاهش مات سرخی آتش شد!

همین جا بود. همین جا بود که هاتف سر و ته آویزانش کرده بود تا به او یاد دهد آقا صدایش کند! صورتش از خشم می لرزید و سینه اش بالا و پائین می رفت و تا خواست جلو برود صدای جیغی دردناک چهار ستون تنش را لرزاند!

صدای چرخش لاستیک ها روی سنگ ریزه ها و ترق و تروق آن ها او را به خود آورد و فهمید که سامان یک لحظه هم درنگ نکرد اما او هم دیگر

صبور نبود. قبل از رسیدن ماشین ها خود را به در
سوله رساند. دو نفری که بیرون آتش روشن کرده
بودند تا خود را گرم کنند با درک جنبش هایی در
اطراف سوله به خود آمدند اما قبل از این که حرکتی
بکنند آماج مشت و لگد های بی رحمانه ی رایکا
قرار گرفتند!

ماشین ها هم از حرکت ایستادند و چند نفر بی مهابا
از آن ها بیرون پریدند و یکی، دو نفری هم که
داخل سوله بودند با شنیدن سر و صداها بیرون آمدند!
رایکا حین درگیری یکهو نگاهش بند نفسش شد و
نفسش در دم برید. دست هایش شل شدند و
استخوان هایش خشک!

تاسیان

368

او... او که با آن سر و روی خونین و آشفته، کنجی
افتاده محبوبش بود؟!!

مشتی که در صورتش نشست، لحظه ای حواسش را
پرت کرد و عقب رفت اما نگاهش گیج و گنگ
دوباره به دنبال یار گشت!

اویی که در تاریکی در خود مچاله شده و تکان نمی
خورد، عشق قسم خورده اش بود؟!!

دوباره به او حمله ور شدند که سامان با فریادی بلند
سر رسید.

چت شده؟!_

به خود آمد. به خود آمد و با جنونی آنی به دو نفری
حمله ور شد که به طرف او می آمدند. نمی
دانست مشتش هایش به کجا فرود می آیند چون نگاهش
درگیر چشم های بسته ی گیسو بود و
نفس زنان و شوریده مشتش می کوبید.
در عکسی که ساعتی پیش به گوشی اش آمد گیسو
روی پاهای خودش بود. چیزی اش نبود!
وقتی از شر آن ها خلاص شد، سراسیمه دوید. دوید و
داخل شد. سرد بود. این دخمه ی تاریک یخ
بسته بود و محبوبش زار و زخمی گوشه ای افتاده
بود!

او هم یخ بست. قلبش، نگاهش و تمام وجودش به
یک باره یخ بست و پاهایش را به دنبال خود
کشید. نفس هایش سنگین شده بودند و قلبش نمی
کوبید!

این زن، همانی که گوشه ی لبش پاره شده بود،
همانی که موهایش آشفته دور صورت زخمی اش
رها شده بود، همانی که لب های کبودش از هم باز

مانده بود، همان آن... گیسو بود؟!
یار دیروز و امروز و فردایش؟!
نفهمید چه شد که مقابلش زانو بر زمین کوبید و نگاه
شک شده اش را روی او گرداند!
چیزی در وجودش بالا و پائین می شد. چیزی همانند
بغضی مردانه و سخت که نفس هایش را به
شماره انداخته و نگاهی را شیشه ای کرده بود!
گیج و گنگ دست جلو برد و روی صورت خیس و
سردش کشید که عمق وجودش تکان خورد!
تاسیان

369

_گ... گیسو... نفس!
قلبش نمی کوبید و ضربان آن لا به لای زخم ها و
کبودی های صورت گیسو ایستاد و با صدایی خفه
و بی جان دوباره صدایش زد.
_شهزاده ی رویای من!
نگاهش زلال شد و صدایش لرزید. او رایکا بود.
مردی که سال ها در خود پیله تنید. خود را کوبید و از
نو ساخت. سفت و محکم و بدون ذره ای لرزش اما
الان، در این لحظه که جسم بی جان محبوب کنار
پاهایش افتاده بود، داشت کم می آورد. داشت به جنون

می رسید و هزار رایکای مجنون در سرش
نعره می زدند که بالاخره با تیرگی اش، محبوب دیرینه
را فدا کرده است!

_یار شکر خند من!

صدایش هر دم می شکست و در هوا یخ می بست و
چشم های آواره اش روی صورت گیسو می
گشت و می گشت.

پلک هایش تکان نمی خورد. گویی یارش به خوابی
عمیق فرو رفته بود و خیال بیداری نداشت.

گیسویش به آرامش رسیده بود و او ناآرام بود. بی
تاب بود. بی تاب شد و او را با خشم میان دست
هایش پناه داد. پنهان کرد تا تقدیر شیطننت نکند. نکند
محبوبش را از او بدزدد. چشم هایش دریای
خون شد و فکش را روی هم فشرد.

هیچ کس... هیچ کس نمی توانست گیسویش را از او
بگیرد!

لب کنار گوش او کشید و زمزمه کرد. با همان صدای
زخمی و دردمند ناله سر داد. مردانه تا خدایش
رحم کند!

_نفس... نفس رایکا... شیشه ی عمرم... نمی خوای
چشاتو وا کنی؟!_

نمی خوای این شوخیو تموم کنی؟!
ببین رایکات برگشته... غلط کردم... نفس غلط
کردم... این بی وجودو می کشم... خودم می شم...
رایکای تو... هر چی بخوای همون می شم فقط دوباره
نگام کن... گفتم بهت ازم چشم برندار... گفتم
تاسیان

370

رو بگیری خودمو نمی شناسم... گم می شم... نفس
نذار گم بشم... نذار بیفتم... دستمو بگیر... بگیر تا
نفس بکشم...
مویه ی مردانه اش دل سامان را به درد آورد و قدم
هایش سست شدند و به سری که میان دست
های او افتاده بود، زل زد!
نمی خواست باور کند. نمی خواست که جلو نمی رفت.
اگر با چشم نمی دید احتمالی بود اما اگر جلو
می رفت و با چشم می دید، دیگر نمی توانست کتمان
کند!

_پاشو خوشگلم... پاشو به دنیا نشون بده نفس من
قویه... پاشو به همه ثابت کن چه قدر خوش
بختیم... ها؟!!

رفیق نیمه راه نبودی... مگه قرار نبود خوش بختی

مون رو به رخ دنیا بکشیم؟!
مردانه می لرزید و خیره به نقطه ای نامعلوم در
تاریکی هذیان می گفت به طوری که سامان در یک
لحظه گمان کرد این مرد رایکا نیست!
_منه بی غیرت کجا بودم، کدوم خراب شده ای بودم
وقتی تو این جا تنها بودی?!
با تمام مقاومت هایش سرانجام قطره اشکی از گوشه
ی چشمش درخشید و فرو چکید!
بس بود. برای هر دوی شان بس بود. عاشق بودند،
مجرم که نبودند هر دم مجازات شوند!
_پاشو گیسو، پاشو دختر، بدتر از اینا رو بهمون
زدن ولی زمین نخوریم. پاشو، پاشو تا پاشم!
زن میان دست های او تکان نرمی خورد و مرد چون
خواب زده ای وا مانده تن عقب کشید.
_را... رایکا!
با شنیدن صدای بی جانش لبخند دیوانه واری زد و به
چشم های نیمه بازش خیره شد.
_مرد... رایکات مرد دختر!
لب های کبود و زخمی اش به سختی تکان خوردند.
_خ... خوبم!

دست روی موهایش کشید و تند سر تکان داد.

_معلومه خوبی، باید خوب باشی!
واگویه می کرد و با سرگشتگی نگاه به معبود معبد
دار قلبش دوخته بود!
_گیسو!

صدای حیرت زده ی سامان آمد و بعد از چند ثانیه
کنارشان کمر خم کرد!
_چی... چی شده؟!

دیدن حالش برای سامان هم سخت بود که این گونه
کمر تا کرد. غیرت می خواست دیدن این حال
ناموسش... غیرت می خواست. این زن خواهرش
بود. محرم اسرارش بود!
_گیسو...

و بعد فریاد دردآلود سامان در فضای وهم انگیز و
خاموش سوله پیچید!

_رایکا داری چی کار می کنی؟!
به خود آمد و تکان سختی خورد. باید او را به
بیمارستان می رساند. تن محبوبش یخ بسته بود و

نبضش نمی زد. نکند... نکند... نه، نمی شد. این داستان این گونه تمام نمی شد. آن ها هنوز زندگی نکرده بودند. هنوز کارهای زیادی داشتند که باید انجام می دادند.
زانوهایش را روی زمین فشرد و نفس زنان ایستاد.
_صبر کن!

سامان به تندی شال خونی را روی سر زن کشید و رایکا با پریشانی دوید. انگار داشت با زندگی مسابقه می داد. می خواست تقدیر را شکست دهد. از کنار آدم های هاتف که هر کدام یک طرفی افتاده بودند، گذشت و به طرف ماشین دوید. قصه ی شان باید خوب تمام می شد. این پایان نبود. باید می دوید.
تاسیان

372

هنوز نبض پیشانی و گردنش تند می زد. هنوز لباس هایش خاکی و سر و رویش آشفته بود اما از جایش تکان نمی خورد!
دکتر آمد و رفت و به او اطمینان داد که حال همسرش خوب می شود اما...
امایی که دکتر را مردد کرد، قلبش را سوزاند و حال

دلش را خراب تر از آن چه بود، کرد!
هنوز هم گوش هایش از آن چه شنید، زنگ می کشید.
از این که گیسویش مورد ضرب و شتم قرار
گرفته و علت آن...

به علتش نمی خواست فکر کند و ته ذهنش ناخواسته
علت را می کاوید و زیر و رو می کرد!
با عصبانیت سر پایین برد و بی رحمانه موهایش را
کشید.

برای هاتف هم داشت. اصلا تا نفس از نفس آن
شیطان نمی برید آرام نمی گرفت!
تاسیان

373

نگاه سرخش را بالا کشید و به صورت کبود گیسو زل
زد که جای، جای آن زخم های ریزی به چشم
می خورد!

با درد از پنجره به آسمان سیاه نگاه کرد و دندان بهم
سایید. تا صبح نشده و محبوبش چشم باز
نکرده، حساب تک، تک این ها را از باعث و بانی
اش می گرفت!

با صدای تقه ی آرامی که به در خورد، دست هایش
افتادند و سر چرخاند!

_به زور بالا اومدم. بیا اینو بخور پس نیفتی. می
رفتی لباست رو عوض می کردی!
بی حوصله برگشت و دوباره به گیسو خیره شده که به
آرامی خوابیده بود.
چه قدر درد کشیده بود؟!
چه قدر ترسیده بود؟!
چه قدر بی پناهی اش درد شد و وجودش را لرزاند؟!
سامان جلو آمد و چایی و بیسکویت را روی میز
کوچک مقابل تخت گذاشت و نگاه کوتاهی به
گیسو انداخت.

_به شهاب خبر دادم. خودشو می رسونه!
رایکا خم شد و آرنج روی زانوهایش گذاشت و دست
هایش را در هم گره کرد.
_گیسو می گه یه اختلاف ساده اما من می دونم قضیه
همش یه حساب رسی ساده از بابات نیست
که زنت به این حال بیفته!
حق داشت. حق داشت که این طور با کنایه غیرتش را
هدف بگیرد و او نتواند لب از لب باز کند!
_زنته داداش اما خواهرمه...
سامان آهی کشید و با صدایی ضعیف ادامه داد: حالا

می فهمم دلیل اون حال بد چند سال پیش چی
بوگد.

حتی شراره هم نمی دونست شما قبلا...

تاسیان

374

_سامان؟!!

صدای بهت زده و نگران شهاب که از پشت سر آمد
چشم بست و پلک هایش را روی هم فشرد.

اکنون آمادگی رو به رویی با این مرد را نداشت!

_چی شده؟!!

چه اتفاقی افتاده؟!!

متوجه می شد که هر چه نزدیک تر می آمد، صدایش

تحلیل می رفت!

_یا امام حسین... یا امام حسین!

صدایش لرزید، زانوهایش سست شدند و کنار تخت

گیسو کمر تا کرد و سامان دست پشت گردنش

برد و کلافه چرخید.

_چی شده؟!!

سامان لزومی به توضیح ندید چون خلاصه ای از آن

چه اتفاق افتاد را تلفنی برایش شرح داد اما

مخاطب شهاب هم او نبود!

_دکتر بود!

شهاب با همان چشم های پر بهت و گیج نگاهش کرد
و بعد از چند ثانیه صورتش جمع شد!

_داری غلطی که کردی رو جمع می کنی یا غلط

کردی و یه آبم روش؟!!

فک رایکا سخت شد اما شهاب هم زخمی بود چنان که
مراعات را کنار بگذارد و صدا بالا ببرد.

_آخه بدبخت بی چاره، چند بار بهت هشدار دادم...

چند بار گفتم دور گیسو رو خط بکش؟!!

نشستی زیر پاش که چی... که این بشه حال و

روزش?!!

رایکا با خشم ایستاد و نگاه غضب آلودش را به او
دوخت اما شهاب کوتاه نیامد و با عصبانیت کمی از
تخت فاصله گرفت.

تاسیان

375

_تو که عرضه نداری زنتو حفظ کنی، غلط می کنی

این طوری نگام کنی!

دست هایش مشت شدند و سینه اش با شتاب بالا و

پائین می شد اما به آن چشم های ستیزه جو
حق می داد. حق می داد که او را بی عرضه بخواند!
_شهاب!

حتی هشدار سامان هم نتوانست آرامش کند که با چند
گام بلند خود را به رایکا رساند و ناغافل و با
خشم به سینه اش کوبید!

_تو سیاهی پسر بالا شهری... سیاهی... نحسی!
دست هایش را بیشتر مشت کرد و فکش سخت شد.
داشت خود داری می کرد. خود داری می کرد
تا مشتش را در صورت شهاب نکوبد اما این مرد
دست بردار نبود. انگار می خواست حساب چند سال
سکوت را یک شبه از او بگیرد!

_وقتی اومدی پیشم و گفתי دارم، می رم، مراقبش
باش بهت چی گفتم؟!
فقط نگاهش کرد. فقط به آن چشم های تلخ نگاه کرد و
لب روی هم فشرد و شهاب غرید: گفتم رو
چشم. تا حالا مراقبش بودم از الان به بعدم هستم فقط
کافیه تو سایه نندازی!

انگشت اشاره ی رایکا که ناگهان بالا رفت و لب
هایش را روی هم فشرد، شهاب پوزخند زد.
_چی شد پس!؟

حرف بزن، بگو حق ندارم اینا رو بگم!
دست رایکا در هوا مشت شد و سامان جلو آمد تا
مداخله کند اما رایکا بعد از چند لحظه درنگ با
خشم و عصبانیت برگشت و آن جا را ترک کرد.
حس می کرد دنیا به یک باره روی سرش خراب شده
است. شهاب حقیقت را می گفت. او سیاه بود و
آن دختر را هم با خود به سیاهی کشانده بود ولی
امشب تمام می شد. امشب همه چیز را تمام می
کرد حتی دیگر سایه ای از خودش باقی نمی گذاشت!
تاسیان

376

با همان خشم مهار نشدنی که ذره ای از آن کم نشده
بود، مشتش را روی زنگ کوبید و همان طور
نگه داشت!

دیگر وقت قایم باشک نبود. تا شماره ی آخر گفت و
سک، سک هایش را هم کرد. الان فقط باید
حساب پس می گرفت. باید گلو می درید از هر که قصد
دریدن جامه ی ناموسش را داشت!
_سر آوردی مگه؟!
_کیه؟!
صبرک...

در که باز شد، دستش افتاد و نگاه طوفانی اش را به
دخترک رنگ پریده و مبهوت دوخت. پس درست
حدس زده بود. درست فهمیده بود که دختر مقابلش با
دیدنش داشت قالب تهی می کرد!
_آدرس؟!

لب های هیوا جنبیدند بدون این که آوایی از آن خارج
شود و رایکا با خشمی خفته غرید: بنال!
آب دهان فرو داد و نگاه وحشت زده اش روی مرد
چرخید که موهایش آشفته و لباس هایش خاکی
و پاره و کبودی بزرگی زیر چشمش بود!
باید از این مرد که از چشم هایش خون می بارید، می
ترسید. در روح این مرد گویا شیطان حلول
کرده بود!

_دهن وا می کنی یا نه زنیکه؟!

از جا پرید و من و من کرد!

_چی... چی بگم؟!

بی حوصله و کلافه بود. کاش هیوا می فهمید!

_برا من کی بود، کی نبود راه ننداز. اون پدر بی
شرف و هاتف بی صفت کدوم گوری هستن؟!
تاسیان

دختر گیج و گنگ نگاه به داخل خانه انداخت که صبر
رایکا لبریز شد. باید هر چه زودتر تا گیسو بیدار
نشده، می رفت... تا چشم باز نکرده و او را کنار خود
ندیده و وحشت نکرده... نباید تنهایش می
گذاشت!

یکهو چنگ انداخت به موهای کوتاه و رنگ شده ی
دختر و بی رحمانه آن را کشید به طوری که
گردنش کج شد و آخ بلندی از درد گفت!
پدر، پدر سگت کدوم گوریه دختر؟!

دهن باز کن تا اول خون تو یکی رو نریختم!
اصلا نکنه تو هم باهاشون هم دست باشی؟!
صدای زیر و مشکوک رایکا، دختر را به وحشت
انداخت و زیر دست او تند سر تکان داد.
_نه... نه من کاری نکردم!

چه کاری؟!

و او می رود. بد قافیه را می بازد و دیگر توان جمع
کردن را ندارد و رایکا با خشمی افسار گسیخته
همان طور که موی او را در دست دارد او را داخل می
کشد و با تکانی وسط هال پرت می کند و فریاد
می کشد.

_زنیکه ی کثافت خطی، تو هم خیال برت داشته
آدمی؟!!

آدمی که بخوای تلافی کنی...
نگاهش بند پسر جوانی می شود که لخت و تنها با
یک شرتک گیج و مبهوت از اتاق بیرون می آید و
پوزخند می زند!

_آخه عوضی تو کی باشی که بخوای دست رو زن
من بلند کنی؟!!

یکهو کنار پای دختر وحشت زده زانو بر زمین می
کوبد و چشم های تیزش را به او می دوزد و از میان
دندان هایش می غرد: حساب تو باشه برا بعد، آدرس
رد کن!

تاسیان

378

نمی فهمد چگونه لب باز می کند و آدرس را می دهد
و رایکا تفی در صورتش می اندازد و از خانه
بیرون می زند.

خودش خراب کرده بود. خودش هم باید درست می
کرد!

در را که محکم بهم کوبید، مردک انگار عزرائیل خود
را دید که آن طور از جا پرید و با وحشت چشم به

رایکا دوخت که با فاصله ی کمی از او کنار دیوار ایستاده بود.

_دروغ چرا، اولش که دختره آدرس انبار باباشو داد، باورم نشد. وقتی هم داشتم از اون دیوار بالا می اومدم و می پریدم تو حیاط تا به این در برسم، همش تو دلم برای دختره خط و نشون می کشیدم، آخه می دونی...

هاتف با ترسی آشکار دست و پایش را جمع کرد و پتوی خاکستری که رویش خوابیده بود را کنار زد و ایستاد.

_دارم با خودم یکه به دو می کنم. همش می گم، اون هاتف کجا و این بدبخت مفلوک کجا؟!
مرد ریز نقش ابروهایش را در هم گره کرد و رایکا با پوزخند سر تکان داد.

_چپیدی تو موش دونی؟!!

_داری با بد کسی در می افتی پسر!

جای منو نباید به کسی لو می دادی!

همان طور که دست در جیب شلوار کتانش فرو می برد، پوزخند زنان جلو رفت.

_چرا؟!!

این همه زحمت کشیدم تا گیرت بندازن دیگه!
چشم های خونی و سر و روی آشفته اش طوری بود
که مرد جرأت حرف زدن نداشت. برایش روشن
بود که این پسر همانی نیست که از کودکی تربیت
کرد!

تاسیان

379

_تو نمی خوای بفهمی که اون زن به درد...
هنوز حرفش تمام نشده بود که مشت رایکا دهانش را
پر از خون کرد و سرش کج شد و فریاد درد
آلودش در فضا پیچید.

_اینو به خاطر این زدم که یادت بمونه دیگه اسم زن
منو به زبون کثیف نیاری!
همان طور که با پشت دست کنار لبش می کشید،
نگاهی تمسخر آمیز حواله ی رایکا کرد.

_تو هم پاک و طاهر نیستی بچه!
لحظه ای خون رایکا به جوش آمد و بی رحمانه سمت
او هجوم برد و مشت دیگری به صورت او
کوبید.

_نباید حتی فکرش رو می کردی که دست رو زن من

بلند کنی!

با به یاد آوردن اوضاع آشفته ی گیسو دلش آتش
گرفت و مشت دیگری به چشمش کوبید.

محکم!

چنان که هاتف چند لحظه هوشیاری خود را از دست
داد و به زمین افتاد و او با تمام نفرتی که از
خود و هاتف داشت لگدی به پهلوی او کوبید و فریاد
کشید.

_اون بی گناهه عوضی... اون بی گناهه!

قلبش تیر کشید و لحظه ای جان از بدنش رفت!

گیسویش بی گناه بود!

همان طور زخمی و فرو ریخته عقب، عقب رفت و به
دیوار تکیه داد و سر خورد: اون بی گناهه...

حقش نیست... حقش نبود... حقش نبود این چیزا!

هاتف با حس بویی ناخوشایند یکی از چشم هایش را
که سالم بود، باز کرد و به او که واگویه می
کرد، چشم دوخت.

_چرا اذیتش کردی؟!

تاسیان

دست هایش را در تاریکی بالا آورد و به انگشت های
زخمی اش زل زد.

_حقش نبود. هر دو مون بهش بد کردیم. هم من، هم
تو!

هاتف با وحشت به مردی نگاه می کرد که چون دیوانه
ها با خود حرف می زد و در خودش جمع شد.

_حساب تو با من بود، به او چی کار داشتی؟!
نگاه آواره و گنگش را به هاتف دوخت.

_عذابی که به من دادی، بس نبود؟!
چرا اونو اذیت کردی?!

می خواستی کاری کنی اونم خسته شه تا خودشو
بکشه?!

نگاه به خون نشسته اش را پایین آورد و به خط کم
رنگ روی مچ دستش خیره شد.

_می خواستی رو زندگی تیغ بکشه?!

من که به حرفت بودم آقا... من که هر چی گفتم
گذاشتم رو چشم...

به تندی نگاه بالا آورد و مردمک هایش را در آن
دخمه ای که بوی آزاردهنده ی خون می داد،
چرخاند.

_هیچی نخواستم آقا فقط گیسو رو خواستم فقط
اونو..._

با صدای جیغ کودکانه ای که در سالن پیچید، تند سر
بالا آورد و نگاه وحشی اش را به چشم های
وحشت زده ی هاتف دوخت!

می شنوی... می شنوی آقا؟!
هاتف با رعب و وحشت خود را روی زمین عقب کشید
و او لبخند جنون آمیزی زد و چشم هایش در
تاریکی درخشیدند.

_من یه بار انجام دادم آقا پس بازم می تونم. این
بار..._

تاسیان

381

با صدای باز شدن ناگهانی در نگاه هر دوی شان
سمت ورودی چرخید و سامان و حامد نفس زنان
وارد شدند.

رایکا، داداش خوب...

حرف حامد هنوز تمام نشده بود که با استنشاق بوی
گاز و هاتف زخمی و بی جان دو دستی بر سرش
کوبید و فریاد کشید.

_چی کار کردی؟!

اخم کرد و دست هایش را روی زمین فشار داد تا
بایستد. کمرش شکسته بود!
از آن لحظه ای که ناموسش را کنج آن ویرانه یافت،
شکست!

_شما این جا چی کار می کنین؟!

هر دو با بهت نگاهش کردند و سامان نفس زنان به
حامد اشاره کرد.

_برو به نگهبان بگو شیرو ببندد!

حامد که در جا خشک شده بود، سر تکان داد و بیرون
دوید و سامان با عجله به طرف هاتف رفت.

_بهش دست نزن. بذار این قدر همین جا بمونه تا
بمیره!

به آن ها پشت کرد و به طرف خروجی رفت که صدای
سامان بالا رفت.

_من همچین کاری نمی کنم چون می دونم بعد اون تو
می افتی زندان و من باید شاهد نابودی
خواهرم باشم!

پاهایش از حرکت ایستاد و دست هایش مشت شدند.
_اگه هیوا به پدرش اطلاع نمی داد و اونم به حامد

قطعاً فردا جای بابات باید گیسو رو...
_همین الان بیرون برو. این سگم این قدر می مونه تا
خوراک شغالا بشه!

حامد نفس زنان برگشت و دوباره خواست به طرف
هاتف برود که نعره ی رایکا آن ها را از جا پراند.
تاسیان

382

_به اون آشغال دست نزن!
سامان و حامد نگاهی رد و بدل کردند و بعد از کمی
مکث حامد جلو آمد و با عجز دست روی شانه
اش گذاشت.

_داداشم این آدم ارزش نداره خودتو تو دردرس
بندازی. بذار تماس بگیرم، خبر بدم پیداش کردیم.
اون قدر طلب کار داره که یه عمر تو زندون بیپوسه!
سامان که سکوت رایکا را دید، مداخله کرد.
_آره. این طوری خیال گیسو هم راحتَه!
گیسو... آخ!

قلبش ناگهان به درد آمد و دست روی سینه اش
گذاشت که همان لحظه تلفن سامان به صدا در آمد
و او با دیدن شماره بدون فوت وقت جواب داد.

_جانم شراره؟!
چند لحظه سکوت کرد و بعد نگاه بالا کشید و مستقیم
به رایکا نگاه کرد.
_باشه!

تلفن را که قطع کرد پاسخ نگاه سؤالی رایکا را داد.
_گیسو چشماش رو باز کرد. شراره می گه یه کم
ترسیده. تو رو می خواد!
دستش روی سینه اش چنگ شد و لب هایش را روی
هم فشار داد و بی درنگ و بدون حرف آن جا را
ترک کرد. باید خود را به او می رساند. دلتنگش بود.
بی قرار دیدن چشم های کشیده و عطر
موهایش! گویا این عطر لیمو بود که او را به دنبال
خود می کشاند!

تاسیان

383

زیر چشمی به شراره نگاه کردم که حالش بهتر از
خودم نبود و دوباره با انگشت هایم کلنجر رفتم.
_خدا رو شکر خوبی. وقتی سامان گفت چه اتفاقی
افتاده نزدیک بود سخته کنم!
اخم کوچکی کردم و در دل ناسزایی نثار سامان کردم

که به همه خبر داده بود در این میان فقط به
عقل شهاب رسید که آهو را از جریانات پیش آمده
دور نگه دارد!

_اگه کاری هست بگو ما انجام بدیم!
نیشخند نامحسوسی زدم و این بار سر بلند کردم و
مستقیم به هنگامه چشم دوختم که در کنار سهیل،
رو به روی من ایستاده بود.

_نه. کاری ندارم. ممنون.
ناراحتی که از لحن سردم در نگاه هنگامه نشست را
دیدم اما توجه ای نکردم و از پنجره به آسمان
سربی غروب خیره شدم.

_باعث زحمت شد. شما بفرمائین به کارهاتون
برسین. چند روز دیگه مراسم دارین!
لحن کنایه آمیز شراره باعث تعجب سهیل شد و قدمی
جلو آمد.

_چه زحمتی؟!
مگه ما غریبه ایم؟!
نگاه شان نمی کردم اما سکوت سنگینی که بر فضا
حاکم شد نشان می داد همه مان به چه می
اندیشیم!

_زود خوب شو. می خوام تو عروسی مون همه
باشن گر چه ما تو عروسیت نبودیم!
سر چرخاندم و به چشم های پر تأسف هنگامه خیره
شدم. سامان هر آن چه می دانست را کف دست
سهیل گذاشته بود!

تاسیان

384

_کم سعادت من بود!
سهیل کلافه برگشت و وقتی دید نمی تواند جو
ناخوشایند اتاق را تاب بیاورد با خداحافظی کوتاهی
بیرون رفت و شراره هم روی صندلی جا به جا شد و
نگاه تمسخر آمیزی به هنگامه انداخت.

_عیادت مریض کوتاهه!
هنگامه نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به من خیره
شد.

_من کسی رو تو زندگیم نداشتم. تنهایی خواهرمو به
دندون گرفتم و بزرگش کردم. هر کاری از دستم
براومد کردم تا جلوی خانواده ی سهیل سرافکنده
نشم!

انگشت هایم را محکم بهم فشردم و سعی کردم قالب

خون سرد خود را حفظ کنم!

_ الان باید بهت تقدیر نامه بدیم؟!!

بی توجه به شراره همان طور که نگاهم می کرد،
ادامه داد: شما ها مثل خانواده ی من هستین. باید
شب عروسیم کنارم باشین!

واقعاً نمی خواستم اما گوشه ی لبم با تمسخر بالا
رفت.

_ به خواهرت هم که جز خانواده ات هست، تهمت می
زنی؟!!

جا خورد و سر انجام نگاه محکمش شکست.

_ یادت می یاد بهت گفته بودم ارزش دوستی خیلی
بالا تر از این حرفاست؟!!

لب هایش باز شدند اما حرفی نزد و من نگاه کوتاهی
به شراره انداختم که خوشنود از شرایط پیش
آمده نگاهم می کرد.

_ من حق دوستی رو به جا آوردم و تمام سعی ام رو
کردم که بتونی تو شب عروسیت بهترین باشی
اما تو خانواده ات رو کنار گذاشتی پس دیگه حسابی
با هم نداریم!

دسته ی کیفش را فشرد و بعد از چند لحظه درنگ

برگشت.

_منتظرتونم!

تاسیان

385

شراره که معلوم بود حسابی کفری شده است، صدا
بالا برد.

_نباش. این بد بختو که شوهرش اجازه نمی ده. من
و سامان هم مرخصیم. خوش بخت بشی!
هنگامه بی درنگ اتاق را ترک کرد و من مستقیم به
شراره زل زدم!

_چیه خب؟!

بد بختی دیگه!

دو روزیه گوشه کز کردی، لب به غذا نمی زنی که
شوهرم کجاست؟!

مرد جماعت اگه معرفت داشت که...

صدایش که لرزید کلافه نفسم را بیرون دادم و آهسته
پرسیدم: باز چی شده؟!

بدون این که نگاهم کند سر بالا انداخت.

_هیچی. حوصله ی تعریف کردن ندارم!

من هم حوصله نداشتم. درد دست و پاهایم یک طرف،

درد قلبم هم طرف دیگر که بی تابانه منتظر
وارد شدن رایکا از در بود!
_شراره بغل گوش من فین، فین نکن. اصلاً تو چرا
خونه نمی ری؟!
مثل کنه به من چسبیدی!
همان طور که کمک می کرد، دراز بکشم، توپید: خفه
شو!
از پائین به چشم های خیشش نگاه کردم.
_مشاوره می ره. حالا دیگه خودت خفه شو قبل این
که بندازمت بیرون!
چشم هایش درشت شدند و من پتو را بالا کشیدم.
_چی؟!
تاسیان

386

کلافه چشم بستم و ساعدم را روی چشم هایم گذاشتم.
دو روز بود که به زور آرام بخش می خوابیدم
و وقتی بیدار می شدم، سردرگم و گیج بودم!
_سامان مشاوره می ره تا بتونه رابطه تون رو بهتر
کنه. وقتی گفתי بهت خیانت می کنه، سراغش
رفتم. گفته فعلاً بهت نگم!

صدای خنده ی بلندش روی اعصابم خط کشید و بی اراده سرش داد زدم.

_شراره بیرون برو!

صدایش بلافاصله قطع شد و کمی بعد اتاق را ترک کرد و من به راحتی باریدم!

انگار می خواست برف بیاید و او دو روز تمام آواره ی کوچه و خیابان بود و بدون این که درکی از زمان و مکان داشته باشد فقط راه می رفت. راه می رفت و با خود حرف می زد. با عقلش کلنجار می رفت و گاهی میان خیل عظیم جمعیت می ایستاد و بر سر خود فریاد می کشید و خود را محاکمه می کرد. با همان لباس های پاره و موهای آشفته و دست و صورتی که خون روی آن ها خشک شده بود!

دو روز بود که آسمان سقف روی سرش و زمین سرد زیر اندازش شده و لب به آب و غذا نزده بود و فکر می کرد که حقش است. حق او بود که مجازات شود!

در حالی که شانه هایش افتاده و سرش پائین بود و به سنگ فرش زیر پایش نگاه می کرد، پاها ی دردناکش را به دنبال خود کشید و باز هم مثل شب

های گذشته، خود را مقابل همان بیمارستان پیدا
کرد!

همانی که سه شب پیش محبوبش را در آن بستری
کرد و خود رفت. رفت تا انتقام بگیرد و برگردد اما
نتوانست. نتوانست که هر وقت پایش به این جای
مسیر می رسید، خشک می شد!
تاسیان

387

با لبخندی مریض چشم های پر خون و مشتاقش را
حریصانه روی در و دیوار بیمارستان گرداند و لب
های خشکش کمی از هم فاصله گرفتند.
_نفسم!

بخار کم جان دهانش در هوا یخ زد و لحظه ای پلک
بست. اکنون که به فاصله ی کمی از او ایستاده
بود، قلبش قرار گرفته بود.
بعد از چند لحظه خیرگی همان طور عقب، عقب رفت
که از پشت به عابری برخورد کرد و دردی در
شانه اش پیچید!

_هی یارو، حواست کجاست؟!
چهره در هم کشید و دست روی شانه اش گذاشت و
نیم نگاه گنگی به دو جوان انداخت که با دیدن

مرد ژنده پوش و پریشان احوال با عجله از کنارش رد شدند.

هوا به قدری سرد شده بود که آدم ها با عجله و سر در گریبان می رفتند تا خود را به جایی امن و گرم برسانند و برای او تنها امنیت گیسو در اولویت بود. دست های لرزانش را روی نیمکت گذاشت و همان طور که خیره ی همان طبقه ای بود که گیسو بستری بود روی نیمکت سیمانی یخ زده نشست! قلبش برای رفتن و در آغوش کشیدن یار بی تابی می کرد اما پاهایش... پاهایش نمی کشیدند! نگاه آواره اش را به آسمان تیره و بدون ستاره دوخت.

انگار می خواست برف ببارد! برف خوب بود. برف را دوست داشت! لبخندش عمق گرفت و دوباره نگاه پائین کشید که چشمش به سایه ای پشت پنجره ی اتاق گیسو افتاد و ناگهان از جا پرید! قلبش تند کوبید و پاهایش تمایل عجیبی به پیش روی داشتند. امتحان کرد. قدمی به جلو برداشت. سینه اش از شدت هیجان بالا و پائین شد و نفس زنان خواست قدم بعدی را بردارد که انگشت های

یخ زده اش به لبه ی جدول کنار خیابان گیر کردند و
 سکندری خورد و افتاد اما نگاه از پنجره نگرفت.
 تشنه ی دیدن محبوبش بود اما این دیوارهای سنگی و
 شب سیاه مانع می شدند!
 پس... پس بالاخره گیسویش از روی تخت بلند شده
 بود!

کف دست های دردناکش را روی زمین فشرد و از نا
 افتاده و نفس زنان دوباره ایستاد و دست
 لرزانش را بلند کرد که سایه عقب نشینی کرد!
 لب های خشکش را باز کرد تا صدایش کند اما جز
 آوایی نامفهوم چیزی از حنجره اش خارج نشد!
 _بابا جان؟!!

صدای آرام پیر مردی، او را به خود آورد و نگاه تب
 دارش را به او دوخت!
 _بابا خوبی؟!!

با بی حواسی سر تکان داد و سر در گریبان و خسته
 دوباره برگشت و روی نیمکت نشست و پاهایش
 را بالا کشید و به انگشت های متورم و کبودش نگاه
 کرد.

روز گذشته وقتی نزدیک نگهبانی بیمارستان نشسته بود به خاطر ورم کردن پاهایش از راه رفتن زیاد، کفش هایش را همان جا در آورد اما هنگام بلند شدن یادش رفت آن ها را بردارد!

خیلی زود خستگی بر او غالب شد و آرام، آرام در حالی که نگاهش از بیمارستان و رفت و آمد آدم ها جدا نمی شد، دراز کشید و دست زیر سرش برد و پیر مرد با تاسف جلو رفت.

_بیا بابا!

به تکه نانی که به طرفش گرفته بود، نگاه کرد و بی رمق دست بلند کرد.

_شب این جا می خوابی؟!

نگاه بی حالتش را روی صورت پیرمرد گرداند. به نظر انسان خوبی می آمد پس نمی توانست پدر او باشد. او که اصلاً پدر نداشت!

_امشب برف می یاد؟

تاسیان

389

صدای خشدار و ضعیفش به زحمت به گوش مرد رسید.

_احتمالاً بابا جان، این جا خواب!

لبخند کم جانی زد و نان را از میان انگشت های او
بیرون کشید.

_می یاد. برف می یاد. قول دادم برفو باهم ببینیم!
پیرمرد که هیچ از حرف های او سر در نمی آورد
لااله الله ای زیر لب گفت و با تاسف آن جا را ترک
کرد

و رایکا با چشم هایی شیشه ای تکه نان را به دندان
کشید و زیر لب نالید: حتما می یاد!
نان را جوید و با بغضی گلوگیر آن را فرو داد که
گلوی خشک شده اش را خراشید و طعم خون را در
دهان حس کرد و کم، کم چشم های خمارش تسلیم
خواب شدند!

فقط کمی می خوابید و بعد بیدار می شد تا برف را با
هم ببینند!

با حس سرمایی که در استخوان هایش رخنه کرده بود
و هیاهوی خیابان چهره در هم کشید و لحظه
ای پلک های سنگینش را رو به تاریکی باز کرد اما
خیلی زود در خودش جمع شد و دوباره چشم
بست.

صدای بوق و ترمز ماشین ها کم تر شده بود و
سرمای هوا بیشتر!

ذهن ناهوشیارش گاهی حرف پیرمرد را به او
یادآوری می کرد. امشب حتماً برف می بارید پس برای
دیدن

برف به همراه گیسو باید بیدار می ماند اما انگار
بختک روی او افتاده بود که توانایی تکان دادن تنش
را نداشت!

در تلاشی عبث برای جنب خوردن بود که صدایی دور
در ذهنش پیچید و پلکش پرید!
_رایکا؟

صدا دور و نزدیک می شد و سایه ای را پشت پلک
هایش حس می کرد.
_رایکا... رایکا پاشو!

تاسیان

390

با حس گرمایی ملایم با کرختی چشم باز کرد و به
جنب و جوش آدم ها در روشنایی روز خیره شد!
_رایکا... خوبی؟!

گردنش خشک و دردناک شده بود اما به هر جان
کندنی بود آن را تکان داد و به شهاب نگاه کرد که
مبهوت و نگران بالای سر او ایستاده بود!

_حرف بزن!

دوباره نگاهش را به بیمارستان دوخت. به آسفالت
خیابان و درخت های خشک شده ی کنار پیاده رو
نگاه کرد و لب های خشکش از هم فاصله گرفتند.
_برف نیومد؟!!

شهاب کمر تا کرد و دست روی شانه اش گذاشت.
_می تونی بشینی؟!!

دوباره به شهاب نگاه کرد و این بار صدای خشکش
به زحمت در آمد.
_برف نیومد؟!!

مرد جا خورد و نگرانی تنها حس غالب وجودش شد.
از رایکا خوشش نمی آمد اما وقتی صبح به
بیمارستان آمد و چشمش به او افتاد محض ثواب و دل
سوزی به این طرف خط آمد تا کمکش کند
اما با شناختن رایکا با آن سر و شکل برای چند لحظه
سر جای خود خشک شد!

_نه نیومد. کمکت می کنم بشینی!
دست زیر بغل او برد و به زحمت او را که استخوان
هایش از سرما و خوابیدن در جای سخت، خشک
شده بودند، نشاند و خود با نفسی عمیق کنارش جای
گرفت.

_این جا چی کار می کنی؟!!

رایکا به تکه نان که هنوز کف دستش بود، نگاه کرد.
_مگه نمی گفتم برم. رفتم دیگه!

تاسیان

391

شهاب سر چرخاند و به نیم رخ رنگ پریده ی او نگاه کرد که رد کمرنگی از خون روی آن به چشم می خورد. تنها حسی که اکنون به هم دانشگاهی سابقش داشت، ترحم بود!

_کجا؟!

رایکا دست لرزانش را بالا آورد و نان خشک شده را لای دندان گذاشت و به سختی تکه ای کند و پر سر و صدا آن را جوید!

_گیسو خوبه؟

شهاب کلافه دستی میان موهایش کشید و روی پاهایش ایستاد.

_آره. شراره صبح بردش خونه ی خودش!

دهان رایکا از حرکت ایستاد و نگاهش مات چشم های شهاب شد!

پس بالاخره رفته بود!

پس بالاخره دل کنده بود!

شهاب با تاسف سر تکان داد و به او پشت کرد.
_برو به سر و وضعت برس. این جا نمون!
تکه نان را دو دستی گرفت و مشغول خوردن آن شد.
پس راه رهایی در پیش گرفته بود!
دهانش پر از خرده نان شد و در چشم هایش اشک
حلقه زد.

پس مسیر خوش بختی را انتخاب کرده بود.
از ساعتی پیش که دکتر مرخصم کرده بود بی تابانه
توی اتاق راه می رفتم و فکر می کردم بعد دوباره
روی تخت می نشستم. اول فکر کردم که یک بلایی
سر خودم بیاورم تا بیشتر من را این جا نگه دارند
اما بعد فهمیدم که چه فکر احمقانه ای است. بر فرض
که بیشتر نگه ام می داشتند بالاخره که چی؟!
تاسیان

392

باید یک روزی از در این اتاق بیرون می رفتم یا نه؟!
_گیسو سرم گیج رفت. می خوام بشینی و به منم
بگی که چه مرگته!?

سر در معرض انفجارم را میان دست های لرزانم
گرفتم و با خشم توپیدم: خفه شو شراره. فقط خفه

شو. نمی توئم فکر کنم!

او که در این چند روز حسابی مراعاتم را می کرد تا از کوره در نروم سرانجام صبرش لبریز شد و روی پاهایش ایستاد.

_من خفه شم مگه مغز پوک تو کار می افته؟! بابا طرف تو رو نمی خواد. چه جوری دیگه باید بهت بگه!؟

همین که سه روز این جا افتادی و نیومد ببیننت یعنی تموم. قبول کن! ناگهان جیغ کشیدم و او حیرت زده قدمی به عقب برداشت!

_می خواد، می خواد، این قدر نگوا! در با شتاب باز شد و شهاب با تعجب به ما نگاه کرد.
_چه خبره صداتون تو سالن پیچیده؟! دختر جوان دیگری از سر شانه هایش به داخل سرک کشید. همان دختر بود! نامش... ساعی بود؟!

_آقا شهاب، من دارم گیسو رو خونه ی خودمون می برم!

شهاب با همان ابروهای درهم داخل شد و بی توجه به

آن دختر در را بست و من نیشخندی به چهره
ی وافته ی ساعی زدم!
_ لازم نیست. خونه ی خودش می یاد. آهو منتظره!
شراره با تعجب ابرو بالا انداخت.
تاسیان

393

_ آهو جون فهمید؟!
نگاهم نمی کرد اما مخاطب کلام کنایه آمیزش من
بودم.
_ نه خدا رو شکر!
بی توجه به آن ها برگشتم و به طرف در رفتم.
_ صبر کن من پیام!
دستم روی دستگیره ماند و از گوشه ی چشم نگاهش
کردم.

_ ممنون آقای دکتر اما من خودم خونه دارم!
گره ابروهایش باز شد و نگاهش مات چشم های
راسخ من شد.

_ دیوونه شدی گیسو؟!
بدون این که جواب شراره را بدهم چشم از شهاب
گرفتم و بیرون رفتم اما هم چنان صدای آن دختر را

می شنیدم.

_کجا؟!

وایستا ببینم. تو که چیزی همراهت نیست!
بی توجه به درد پاهایم به قدم هایم سرعت دادم و از
بیمارستان خارج شدم!

نمی گذاشتم هیچ کدام شان برای زندگی ام تصمیم
بگیرند. آن ها منتظر همین بودند. همین که
مشکلی پیش بیاید و بخواهند زندگی ام را نابود کنند.
_منم داشتم با خودم می گفتم، دختر نکنه اشتباهی
اومدی!

تکان سختی خورد و به سرعت در جا چرخید چنان که
استخوان های گردنش به صدا در آمدند و در
تاریک و روشن سالن نگاه به زنی دوخت که کنار در
اتاق خواب ایستاده بود!

تاسیان

394

_آخه مرد من عادت نداره شب تا دیر وقت بیرون
بمونه چون...

صدای مرتعش گیسو، او را به خود آورد و با قلبی
تپنده روی پاهایش ایستاد.

باور نمی کرد. نکند بس که با خودش خیال بافت
اکنون رویا می دید!
_ نمی تونه زنشو تنها بذاره!
نمی توانست صورت او را ببیند اما نگاه براق زن،
قلبش را به درد آورد!
_ داشتم می اومدم چند بار آدرسو اشتباه رفتم آخه می
دونی، خیلی هیجان داشتم. تا رو پا شدم از
بیمارستان بیرون زدم!
رایکا نفسی عمیق کشید و به طرف او رفت. انگار
جان به بدنش برگشته بود و گیسو دستپاچه سر
پایین انداخت و با وسواس دست روی لباسش کشید.
_ شراره برام لباس آورد. لباسش برام یه کم گشاده...
_ لاغر شدی!
دستش روی تی شرتی که پوشیده بود، ماند و نگاهش
به پارگی کنار پیراهن رایکا گیر کرد!
_ حالت... خوبه؟!
بغض انگار سنگ شد تا راه نفس کشیدنش را ببندد و
چشم هایش را بسوزاند.
_ مشکلی نداشتی؟!
گوشه ی لبش کم، کم بالا رفت و نگاهش کرد. با تمام

دل خوری هایی که روی سینه اش سنگینی می کرد.

_نه جناب، ممنونم به لطف شما و رسیدگی پرستارا
مشکلی نداشتم فقط یه کم فکرم مشغول بود!
پنجه های مرد مشت شدند. لفظ نگاهش را می
شناخت. زیر و بم صدایش را می دانست. می
دانست با بغض نگاه ملامتگرش می خواهد او را
ویران کند!

تاسیان

395

_هی با خودم فکر کردم و فکر کردم. خیلی... به
خدا... نگام کن!

برق اشکی که در چشم هایش درخشید قلب مرد را
سوزاند و فکش سخت شد.

_خوبم نه؟!!

صورتم بهتر شده، درد دست و پام هم خوبه اما هر
چی می کنم، نمی تونم نفس بکشم، سینم سنگینه!
قطره ای با سماجت از گوشه ی چشمش سر خورد و
روی گونه اش غلتید و نگاه سر خوره ی مرد را به
دنبال خود کشاند.

_می گم نکنه مرض جدید گرفته باشم. نکنه قلبم
مشکل پیدا کرده باشه!

نگاه رایکا به تندی بالا آمد و او تلخندی زد.

_نه جناب، نترس. مشکل قلبی ندارم آخه چند بار که
نتونستم نفس بکشم پرستارا چک کردن فقط
تپش قلب بود!

نفس در سینه ی مرد حبس شد و نگاهش یخ بست.

_انگار از فکر کردن زیاد بود. بهم آرام بخش که می
زدن، نمی فهمیدم اما بعدش که بیدار می شدم
دوباره فکری می شدم. می گفتم هی دختر، توفی
شدی. توفی شدی که اخت کرده. که سه شبانه روز
این جایی و عالم و آدم اومدن جز اونی که باید. می
دونی از بس به اون در سفید زل زدم، چشم از نا
افتادن!

اشکش جوشید و این پا و آن پا کرد اما باز هم لبخند
زد و مرد با درد پلک بست.

نور ضعیف چراغ خواب زخم هایش را به خوبی نشان
می داد. کاش همان طور در تاریکی می ایستاد!

_گفتم گیسو از اولم طفیلی بودی که ولت کرد چه
برسه الان که چندتا نامرد خواستن...

_نزن!

غرش خفه ی رایکا، لبخندش را عمق داد و گوشه ی
تی شرتش را چنگ زد.

_آخه دختر چی با خودت فکر کردی؟!!

تاسیان

396

اون رایکاست... رایکا، پسر بزرگ ترین تاجر لباس
که با یه اشاره می تونه کل زندگی تو و اطرافیانت
رو بخره!

دندان بهم سایید و نگاه زخمی اش را به چشم های
خیس و غم زده ی زن دوخت.

_گفتم دمتو بذار رو کولت برو. اصلاً گروه خونیتون
بهم نمی خوره. به خدا بلند شدم که برم اما تا به
خودم اومدم دیدم این جام. من نمی تونم رایکا...
نگاه گرفته اش را روی صورت و چشم های بی قرار
او چرخاند و گیسو نفس بریده لب جنباند.

_زورشو ندارم. از این دست بگیرم، اون وری می
افتم. مریض شدم رایکا، مریض نگاه تو، نفسات،
بغلت، من نمی تونم اما تو حالت خوبه، تو که خوبی
پس تو منو بیرونم کن. تو بذار برو!

نگاه که به چشم های معصوم و بارانی اش انداخت
بیشتر از خودش متنفر شد.

_به خدا راست می گما... یعنی الان بگی، برو. چرا
اومدی، درکت می کنم!

طوفان شد چنان که صدایش ناخواسته بالا رفت و
برقی در چشم هایش درخشید.

_درک نکن. یه بارم درک نکن. یه بارم خودتو مقصر
ندون. یه بارم به خودت حق بده!

گیسو که با بالا رفتن یکهویی صدایش از جا پریده بود
به آرامی و تکه، تکه نفسش را بیرون داد و
رایکا پشیمان از تند روی اش سر خم کرد.

_اومدی قدمت رو جفت چشام. باید می اومدی. باید
می اومدی چون این جا خخته. چون من
شوهرتم. چون حقه. چون... چون من وجودشو
نداشتم تو چشات نگاه کنم و بگم برگرد!

چون منم مریضت شدم!

نگاه خیس زن درخشید و لبخند آسوده ای زد و با
اشتیاق لب جنباند.

_اگه می دونستم زودتر می اومدم. دکتر صبح
مرخصم کرد اما خب... خب من که جایی نداشتم، برم

تا ظهر تو خیابونا سرگردون بودم. این پا و اون پا
کردم...

حرف های زن چون تیغی برنده قلبش را درید و
گلویش را به درد آورد.

تاسیان

397

_راستش شراره دید بی تکلیفم، اصرار کرد خونه ی
اونا برم اما دلم رضا نمی داد...
نگاه مظلوم زن آتشش زد و چشم هایش جمع شدند و
آب دهان فرو داد.

_فکر کردم شاید ناراحت بشی!
لب های لرزانش را روی هم فشرد و در سکوت چون
دختر بچه ای ترسیده و بی پناه به رایکا خیره شد
و مرد لبخند غمگینی زد.

_گشته؟!!

نگاهش لرزید و بغضش بزرگ تر شد. چشم های مرد
رو به رو هم شیشه ای شده بود!
_آره... سه روز چیزی نخوردم. منتظر بودم تو بیای.
از گلوم پائین نمی رفت.
دردی که قلب مرد را مچاله کرد ناخودآگاه دست هایش

را جلو برد و در یک حرکت تن نحیف
محبوبش را تنگ در آغوش گرفت و نفسی عمیق
کشید.

خودش هم چیزی نخورده بود. سه شبانه روز آواره
بود. سه شبانه روز چون مجنونی سرگشته در
خیابان ها می گشت و با خود حرف می زد. خود را
محکوم می کرد و به خود می تازید. سه شبانه روز
برای این که هوس عطر لیمو قرارهایش را زیر پا
نگذارد در خیابان خوابید!

داشت خودش را مجازات می کرد تا دیگر تسلیم نفس
نشود اما بعد از تمام این آوارگی ها، وقتی دید
تاب بریدن ندارد ویران تر از قبل به خانه برگشت تا
حداقل سهمش از یار، زمزمه ی نفسش در هوای
خانه ای باشد که لبریز از عطر لیمو بود!

_بیرون بریم؟

سر روی سینه ی او گذاشت و پلک بست. فقط این
آغوش را می خواست. آغوشی که سه شبانه روز
نداشت و در طلبش زهر به کام خود و اطرافیان
ریخت!

_نه... خودمون باشیم. دو تایی، تو خونه ی
خودمون!

گونه اش را روی سر او گذاشت و چشم بست. حال
خودش هم دست کمی از گیسو نداشت فقط او
مرد بود و باید محکم می ماند!

تاسیان

398

_باشه. اول حموم برو!

صدایش که دوباره لرزید، تمام تن مرد را به لرزه
انداخت.

_می شه بیشتر تو بغلت بمونم؟!

دست هایش تنگ تر و نفس هایش سنگین تر شدند و
بغض صدایش را لرزاند.

_آره!

مرد بود اما دیگر نمی توانست محکم بایستد. از یک
جایی به بعد مرد بودن برایش سخت شد و در
خود فرو ریخت و ویران شد.

بوسه ای روی سرش کاشت و کمی خود را عقب کشید
و نگاه پر مهرش را روی صورت تکیده ی او
گرداند.

_منم باید حموم کنم!

مردمک هایش لرزیدند و قبل از این که منظور رایکا
را درک کند با هدایت دست های او به داخل اتاق

کشیده شد.

من اول برم یا...

حالا که دقت می کرد، متوجه می شد که وضعیت رایکا
حتی از او هم بدتر است!
با نگرانی دست بالا برد و روی صورت زخمی اش
گذاشت!

چی... چی شده؟!

لب مرد کج شد و خم شد و غافلگیرانه بوسه ی
کوچکی کنج لبش کاشت.

_یه سری ها رو ادب کردم!

تا گیسو خواست دوباره دهان باز کند، حوله را از
روی صندلی کنار میز توالت برداشت و دست دور
شانه هایش انداخت.

تاسیان

399

_خودم می شورمت!

حس می کرد همسرش آب رفته و تنها استخوان زیر
دست هایش مانده است.

هم چین بشورمت که...

نگاه دزدید و خواست خود را عقب بکشد که رایکا

مانع شد.

_لازم نیست. خودم می رم!
رایکا با لبخند در حمام را باز کرد و دست پشت
کمرش برد.

_منم باید حموم کنم!
گیسو مردد جلو رفت. نمی خواست.
الان نمی خواست. کاش می توانست به این مرد
بفهماند که اکنون نمی شود!

_اصلاً با تو یه صفای دیگه ای داره!
به چشم های مرد نگاه کرد. علی رغم شیطنت کلامش،
غمی بزرگ در آن ها لانه کرده بود و سعی می
کرد به صورتش نگاه نکند.

_در بیار، الان می یام!
رایکا بیرون رفت و گیسو بلامتکلیف کنار دوش ایستاد.
برای اولین بار ترجیح می داد از رایکا فاصله
بگیرد اما چگونه می توانست مانع آمدن او به حمام
شود وقتی تا این حد مصر بود؟!!

_شامپوت تموم شده...
با دیدن او که همان طور سر جای خود ایستاده بود،
حرف در دهانش ماند و لبخند از لبش پر کشید

و با مکت شامپو را لبه ی وان گذاشت.

_چرا در نیاوردی؟!

چشمکی حواله ی گیسو کرد و در یک حرکت
پیراهنش را از تن در آورد!

تاسیان

400

_این طوری!

دو طرف تی شرت را میان دست های عرق کرده اش
فشرد و نگاهش به تقلا افتاد. معلوم بود دارد
افکارش را سر و سامان می دهد و رایکا به خوبی
این را فهمید!

_می شه... می شه من تنها...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دست مرد زیر چانه
اش نشست و سرش را بالا آورد و با دقت
صورتش را کاوید.

_چرا؟!

زیر سنگینی نگاه رایکا نفسش برید و اشک در چشم
های پر دلهره اش حلقه زد و رایکا با درنگ دست
لبه ی تی شرت او برد!

_ن... نکن!

زن از ترس و وحشت به سسکه افتاد و مچ دست
های رایکا را چنگ زد و تمام خواهش و التماسش
را در نگاهش ریخت.

لطفاً!

خیره به چشم های رنگ پریده ی گیسو دستش را بالا
کشید و بی توجه به مقاومت او در یک حرکت
تی شرت را از تنش در آورد و گیسو با حق، هقی
دردناک با دست هایی لرزان صورتش را پوشاند!
_برو... برو...

خشک شد و مردمک هایش تند و بی وقفه روی تن
کبود و زخمی زن گشت.

لطفاً برو!

دستش را بالا برد. نزدیک تن زخمی زنش برد و عقب
کشید و لب بالایی اش را به دندان گرفت!
_رایکا...

تاسیان

401

انگشت هایش در هوا می لرزیدند و چیزی در
وجودش بالا آمد و درون گلویش باد کرد و شقیقه
هایش نبض گرفتند!

_تو رو خدا!

خدایش کجا بود؟!

خدایش کجا بود وقتی بنده هایش داشتند درد می

ریختند به جان این زن؟!

صدای گریه ی گیسو بر اعصابش خط می کشید!

دوباره دست جلو برد. نفس زنان، در حالی که سینه

اش از خشم و بهت بالا و پائین می شد و تمام

جانش می لرزید.

_تنهام بذار!

دست یخ زده اش که پهلوی گیسو را لمس کرد زن

وحشت زده از جا پرید و دست هایش افتادند!

نگاه بیچاره و دردمندش را بالا برد و به چشم های

خیس گیسو زل زد!

_دردت اومد؟!

صدای شکسته و خش دارش، چانه ی زن را لرزاند و

سرش را به طرفین تکان داد و رایکا نگاه عمیق و

طولانی اش را از او گرفت و همان طور که گوشه ی

تی شرت بین انگشت هایش بود و روی زمین

کشیده می شد از حمام بیرون رفت.

گیسو همان طور ترسیده و لرزان تن یخ زده اش را

در آغوش گرفت و با گریه به قاب خالی در حمام

زل زد.

می دانست مردش طاقت نمی آورد!
وقتی صدای در خانه را شنید با جیغ بلندی فرو ریخت
و مشت کوچکش را روی کاشی ها کوبید و
ضجه زد.

_خدا!

تاسیان

402

تنش در عطش دست های نوازش گر مردش داشت می
سوخت!

بعد از روزها دوری به آغوش آن مرد نیاز داشت تا
سر پا بماند، تا نبضش بزند!

نفهمید چه شد که یکهو درون حجم گرم آغوش او
جای گرفت و صدای بم و رگ دارش کنار گوشش
طنین انداخت.

_جونم، آروم باش، من این جام!

دیوانه وار و نفس بریده دوباره جیغ کشید و سعی کرد
او را پس بزند.

_خیله خب، خیله خب این جام!

محکم تر او را گرفت و صورت خیشش را بوسه باران

کرد.

_تموم شد... تموم شد!

میان دست های او بی جان شد و رایکا همان طور که
چشم های به خون نشسته اش را به کاشی ها
دوخته بود، دوش را باز کرد که آب گرم به یک باره
روی تن شان ریخت و گیسو با درد تکانی خورد و
ناله کرد.

_چیزی نیست نفس، آروم باش من کنارتم!
صدای برخورد آب به کاشی ها نمی گذاشت زن متوجه
ی لرزش صدایش شود و اشک های مردانه
اش را ببیند!

_ببخشید... من نباید اون جا می رفتم اما وقتی
بابات... پیام داد که جونت تو خطره...
رایکا تن عقب کشید و صورت سرخ و خیس او را
قاب گرفت و به چشم های خمارش زل زد.

_دیگه بهش فکر نکن خب؟

گیسو میان قطره های تند آب نگاه در چشم های رگ
دارش گرداند و سر تکان داد. نگاه این مرد دیگر
سرد نبود اما عجیب غم داشت یک طوری که قلب زن
برای لحظه ای در سینه فرو ریخت و بی رمق
سر جلو برد و گونه اش را بوسید.

_خوب می شم... خوب می شیم!

دوباره تن ظریف او را میان دست های مردانه اش
گرفت و چشم بست تا کبودی هایش را نبیند و
صدای بمش آهنگ تند قطره های آب را پس زد.

_حتماً!

یک لحظه چشم از من بر نمی داشت و همین توجه
اش بود که نمی گذاشت ذهنم اتفاق وحشتناک
چند شب پیش را دوره کند!

_خودم می پوشم خب!

با خنده از زیر دستش کنار رفتم که داشت با حوله
موهایم را خشک می کرد و او به طرف کمد رفت.

_صبر کن الان می یارم!

وسط اتاق ایستادم و چشم هایم درشت شدند!

_تو مگه می دونی من چی می خوام بپوشم؟!

سر چرخاند و چشمکی حواله ام کرد.

_آقاتون انتخاب می کنه!

لبم کم، کم کش آمد و تسلیم وار همان جا ایستادم. چه

بهتر از انتخاب همسرم!

_وای رایکا روده بزرگه داره کوچیکه رو نصف می
کنه!

لباسی از کمد بیرون کشید و به طرف من آمد.

_الان حسابش را می رسم!

دست که سمت بند حوله برد با تعجب عقب رفتم!

تاسیان

404

_... داری چی کار می کنی؟!

نگاهش امشب عجیب آغشته به مهر و محبت بود
طوری که قلبم را به نرمی نوازش می کرد و کامم را
شیرین!

_لباس خانمو بپوشم خوب!

تونیک طوسی را که انتخاب کرده بود از دستش
بیرون کشیدم و با دست به در اشاره کردم.

_نیازی نیست. شما بفرمایید آقامون!

یک پهلوشد و نگاهی مشکوک به من انداخت!

_مطمئنی کمک نمی خوای؟!

متعجب نگاهی به سر و روی خودم انداختم و سر
تکان دادم.

_آره خوب یه لباسه دیگه!

شانه هایش را بالا انداخت و به طرف در رفت.
_خود دانی!

پکر که از در بیرون رفت خندیدم و مشغول تعویض
لباس هایم شدم اما آن قدر از سشوار کشیدن
موهای فر و پر پشتم بی زار بودم که تصمیم گرفتم
همان طور در کلاه بپیچم. هیچ حوصله ی کلنجار
رفتن با آن ها را نداشتم.

قبل از این که از اتاق خارج شوم نیم نگاهی به خودم
در آینه انداختم. خیلی رنگ پریده و خسته به
نظر می رسیدم و زخم های کم رنگ روی گونه ام
حسابی توی ذوق می زد.

آهی کشیدم و قدم هایم را سمت میز توالت کج کردم و
روی صندلی نشستم.

_نفس کجا موندی پس؟!

این لفظ جدیدی که در خطاب به من به کار می برد،
عجیب به جان قلب بی تابم می چسبید!

تاسیان

405

_الان می یام عزیزم!

کمی کرم به صورتم مالیدم و رژ کالباسی را برداشتم و
ملایم روی لب هایم کشیدم که حضورش را در

آستانه ی در حس کردم و سر چرخاندم.

چی شد؟!

در سکوت جز، جز چهره ام را از نظر گذراند و با
نگاهی لبریز از عشق جلو آمد و ریمل را از میان
انگشت هایم بیرون کشید.

خوشگل خانم چه می کنی؟!

قبل از این که جوابش را بدهم ریمل را چرخاند و در
آن را باز کرد و بالا آورد.

ببند!

اشک در چشم هایم حلقه زد و لبخندی پر بغض زدم.

رایکا!

او هم لبخند زد و سر جلو آورد و به نرمی چشم هایم
را بوسید.

جون دل رایکا؟!

با همان چشم های بسته خندیدم و طنین بغض آلود
صدایم در اتاق پیچید و او با ملایمت مژه هایم
را سیاه کرد.

دلبر؟

با مکث پلک باز کردم و نگاه غرق آبم را به چشم
های گرم و پر مهرش دوختم.

_جانم؟

همان طور که خیره ام بود، ریمل را روی میز گذاشت
و سر جلو آورد و کنار گوشم پیچ زد: می بخشی؟!
تاسیان

406

قلبم تکان سختی خورد و سر چرخاندم و به چشم های
شیشه ای اش از آن فاصله ی نزدیک خیره
شدم!

را...

_بگو می بخشی!

اندوهی که از چشم هایش شره می کرد دلم را لرزاند
و کلافه و پر بغض جلو رفتم.

هیچ کدام مان سزاوار این حجم از درد و اندوه نبودیم!
بعد از چند ثانیه با لبخندی لرزان کمی عقب رفتم و او
آرام، آرام پلک باز کرد.

داری منحرفم می کنی بهم شام ندی؟!

_جون بخواه!

مست عطر بی نظیرش دست دور گردنش حلقه کردم و
او با لبخند من را روی دست هایش بلند کرد.

_شام می خوام!

همان طور که از اتاق بیرون می رفت بوسه ای روی
سرم کاشت و نفسی عمیق کشید.

_به روی جفت چشام!

با آسودگی سر روی سینه اش گذاشتم و چشم بستم و
گوش به نوای آرام قلبش دادم.

هیچ کدام مان دلمان نمی خواست از آن شب و اتفاقی
که پیش آمد، حرف بزنیم و با قدرت عشق
سعی داشتیم زخم های جسم و روح مان را درمان
کنیم.

تاسیان

407

با تردید دستم را سمت کشوی لباس خواب ها بردم و
دوباره آن را عقب کشیدم و گوشه ی لبم را
گزیدم و برای چندمین بار به تونیک آستین بلندی نگاه
کردم که تا سر زانوهای لختم می رسید.

چند روز بود که از همسرم دور افتاده بودم و بی
نهایت دل تنگش بودم اما حس می کردم اکنون
زمان مناسبی برای رفع دل تنگی نیست!
نفسی عمیق کشیدم و برگشتم که با دیدن رایکا در چند
قدمی ام از جا پریدم!

_وای... ترسیدم!

در سکوت نگاهم کرد. آن قدر عمیق و نافذ که
ناخواسته در خودم جمع شدم و دست هایم را در هم
گره کردم!

موهاتو خشک نمی کنی؟!
انگار جای صمیمیت نگاهش را سرزنشی نامحسوس
گرفته بود!

_نه. حوصله ندارم. حتی می ترسم الان بازش کنم!
نگاه کش دارش را گرفت و پشت کرد و من به شانه
های پهن مردانه اش پوشیده در تی شرت سبز
زل زدم.

_بیا!

لرز ریزی به تنم دوید و او بی تفاوت روی تخت
نشست که قلبم به تکاپو افتاد.

چراغ... چراغو خاموش کنم?!
به تاج تخت تکیه داد و نگاه گرفته اش را به من
دوخت. طوری که لحظه ای قلبم تیر کشید و دستم
لرزید.

می تونی روشنش بذاری?!
در این نگاه که در عین وحشی بودن، دردی عمیق رد
انداخته بود چه می گذشت که این گونه قلبم را

به درد می آورد؟!!

تاسیان

408

_بیا!

دیگر تعلل را کنار گذاشتم و به تندی دستم را روی دیوار کشیدم و چراغ را خاموش کردم و بدون این که نگاهش کنم در آغوشش خزیدم.

_هوا خیلی سرد شده!

دست هایش به آرامی دور تنم حلقه شدند و نفسی عمیق کشید.

_به خاطر همین لباس عوض نکردی؟!!

چشم بستم و بغض کوچکم را پس زدم.

_آره!

دست کنار گردنم گذاشت و یکهو حوله را از سرم کشید که موهای نم دارم روی صورتم پخش شد و چشم های من تا آخرین حد گشاد شدند!

_دروغ بلد نبودی. لا اقل نه برای من، برای من رو بودی!

از صدای بم و خش دارش جا خوردم و تا خواستم برگردم، دست بزرگش را روی دهانم گذاشت و مانع

شد!

_چرا لباست رو عوض نکردی؟!

سرش را نرم کنار گوشم کشید و نفس زد که
ناخودآگاه ناخنم در گوشت بازویش فرو رفت.
حس خفگی سینه ام را به درد آورده بود!

_چرا بهم نمی گوی؟!

نفس های داغش کنار گوشم و دستی که راه تنفسم را
بسته بود، قلبم را از تقلا انداخت!

_می خوای باهام حرف بزنی؟!

تاسیان

409

بازویش را بیش تر فشردم و سر جنباندم که سرش را
در موهایم فرو برد و دستش را نرم کنار کشید و
من نفس زنان دهان باز کردم.

_چون... چون سرده... نمی دونم چرا زود سردم می
شه... فکر کنم تا یه مدت باید لباس گرم بپوشم!
صدای کوبش نامنظم قلبش کنار گوشم ترس کوچکی
در دلم کاشت!

_آره، سرده، قرار برف بیاره!

لبخند بغض آلودی زدم و خیره به رقص سایه ها روی

دیوار رو به رو لب جنباندم.
_برف که اومد، بریم پائین آدم برفی درست کنیم؟
یادته تو پارک آدم برفی درست کردیم بعد شالی که
روی نیمکت بود، دورش گذاشتی؟!
دمی عمیق گرفت و روی سرم را بوسید.
_آره!

خندیدم... بلند... پر بغض!
_بعد صاحبش اومد و کلی دنبالش گشت که چشمش
به ما افتاد که داشتیم کنار آدم برفی ژست می
گرفتیم!
_اومد دعوا که اون شالو برای دوست دخترم اون جا
گذاشتم تا سورپرایزش کنم!
با خنده سرم را از پشت روی سینه اش گذاشتم.
_دیوونه، تو هم گفתי بیا بهت پول بدم، برو یکی
دیگه بخر، این آدم برفیه سردش می شه!
سرش را نرم، نرم پائین آورد و کنار گوشم پیچ زد:
سردش بود مثل الان تو که سردته!
یکه خوردم و عضلاتم یکهو سفت شدند و او لب
هایش را روی گونه ام جنباند و صدایش رگ دار شد.
_هوا سرده تا یه مدت باید لباس گرم بپوشی!

تم لرز گرفت و قلبم به تکاپو افتاد و او صورتش را
روی گونه ام کشید و به جایی نگاه کرد که من نگاه
می کردم... سایه های مان!

_ هوا سرد شده، خیلی سرد شده، نمی تونی لباس
دیگه ای بپوشی!

بغضی که به گلویم چنگ می انداخت را به زحمت فرو
دادم و نالیدم: نکن... نکن رایکا!
دوباره تکرار کرد با درد، با زجری که لا به لای واژه
هایش راه گرفته بود.

_ من نمی تونم گرمت کنم. هوا خیلی سرد شده باید
لباس گرم بپوشی!

با درماندگی خواستم برگردم که چانه ام را محکم
گرفت و وادارم کرد که به رو به رو خیره شوم!
_ به خدا برای خودته. نمی خوام اذیت...

_ هوا خیلی سرد شده...

بی طاقت و ناگهانی برگشتم و لب هایش را بهم دوختم
و خیره به چشم های خاموشش پلک زدم که
قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و رد خون در

چشم هایش نشست.
برای این مرد که بزرگ ترین ضربه ی زندگی اش را
از پدرش خورده بود، قبول اتفاق پیش آمده
ناممکن بود و از هر حرکت من، تعبیر دیگری می
کرد!

نفس بریده عقب رفتم و دست بالا بردم تا روی
صورت اصلاح نشده اش بگذارم اما آن را در هوا
گرفت و نگاه ملامت گرش را به چشم های جا خورده
ام دوخت!

_هنوزم سردته؟!
چشم هایش کدر شدند و لب هایش را روی هم فشرد.
داشت تقلا می کرد تا حرف نامربوطی نزند که
موجب رنجشم شود اما خشمی که صدایش را می
لرزاند، قلبم را به درد می آورد.

_هنوزم لباس گرم می خوای؟!
با بغض و ندامت سر بالا انداختم تا آرام بگیرد.
_نه، سرد نیست. خیلی ام گرمه. می خوام لباسم رو
عوض کنم!

تاسیان

411

با رضایت سر تکان داد و دست جلو آورد و طره ای

از موهای روی پیشانی و چشم هایم را کنار زد.
_تعریف کن!

یکه خوردم و به تندی سر بالا آوردم و با بهت به
چشم های سرخس خیره شدم!
_بگو دردت به جونم!

چانه ام لرزید و ملتمسانه دست بزرگش را میان دست
هایم گرفتم تا منصرفش کنم. دلم نمی خواست
در خانه ام و حریم امن زناشویی ام حتی یک کلمه از
آن شب نحس حرف بزنم!
_نکن مرد من... نکن!

نگاه براقش باردار پرسش های بی شماری بود. باید
به او می گفتم که در آن لحظه های درد آور تنها
یاد او بود که من را تا مرز جنون برد و قدرتی
باورنکردنی به دست هایم دويد تا مانع دریدن عفت
ناموسش شوم!

_بی غیرت شدم!
تند صورت کبود شده از خشمش را میان دست هایم
گرفتم و سرم را به طرفین تکان دادم.

_غلط یکی دیگه رو پای خودت ننویس. فقط تو باش
کنارم. دستمو بگیر، بذار دستتو بگیرم. همه چی
رو پشت سر می داریم. همین که پیشم باشی یعنی

شدی تکیه گام. کاری که هیچ کس برام نکرد!
نگاه پر خونس را روی چشم هایم گرداند و با حرصی
آنی صورتم را قاب گرفت و سر نزدیک آورد.
_پس نپوشون، نه صورتتو نه تنتو. بذار ببینم. بذار
ببینم تا کجا بی غیرت شدم. بذار دردات درد بشه
به جونم که تا آخرش برم. که ریشه ی اون بی صفتو
خشک کنم!

دستم لرزید و مات چشم های آتشینش شدم. هاتف
سرانجام توانست این آتش زیر خاکستر را شعله
ور کند!

_نکنه... نکنه باز می خوای سراغش بری... آره
رایکا؟!!

برقی در چشم هایش درخشید و نیشخند زد که قلبم در
سینه فرو ریخت!
تاسیان

412

_فعلاً که بازداشته اما...
امایش وجودم را به لرزه انداخت.
_نه رایکا... نه عشقم... نکن... بذار تموم شه...
دیگه کاری به کارش نداشته باش!

نگاهش روی صورتم ماند اما فکرش جای دیگری
بود. داشت به چه می اندیشید که صورتش هر دم
کبود تر از قبل می شد؟!
با ترسی که به جانم افتاده بود در آغوشش خزیدم و
چشم بستم.
خوش خیالی بود که فکر کنم رایکا بی خیال هاتف می
شود. او فقط منتظر شرایط مناسب بود تا
انتقام بگیرد!
با خنده از مریم نگاه گرفتم و سر چرخاندم که با رایکا
چشم تو چشم شدم. این روزها نگاهش عجیب
در پی زنگ خنده هایم می دوید!
_حالا آقا رفته سقفو درست کنه، زد دست شویی رو
هم خراب کرد!
به سختی از نگاه گرمش دل کندم و دوباره به طرف
مریم چرخیدم. دختر مهربان و پر نشاطی بود.
_خوب یه تعمیر کار می آوردین!
تاسیان

413

پشت چشمی برای اهورا نازک کرد که آن سر سالن
نشسته و گرم صحبت با رایکا بود.

_ آقا آچار فرانسه ست. ادعا داره هر کاری از عهده
اش بر می یاد. گفتم بدونی امشب اگه بارون اومد
با چتر بری سرویس!

دوباره خندیدم و چشم روی صورت عروسکی اش
گرداندم. دختر ریز اندام و زیبایی بود برخلاف اهورا
که همانند رایکا قد بلند و درشت هیکل بود.

_ وای داداش، کلی از درسام عقب افتادم!
با صدای بی حوصله ی رامش که از اتاق خواب
بیرون می آمد، نظر همه مان به او جلب شد.
_ به خدا اخراج می کنن یا باید یه سال دیگه بخونم!
با عجز چشم های درشت و سیاهش را به رایکا
دوخت و او یکی از دست هایش را باز کرد.
_ بیا این جا ببینمت و روجکم!

چشم های خسته ی دخترک درخشیدند و با قدم هایی
تند به طرف رایکا رفت و چون گربه ای ملوس
در آغوش او خزید و رایکا بوسه ای روی سرش
کاشت.

_ با مدیریت صحبت کردم. باهات راه می یان. تو
درستو بخون برای امتحانا می برمت!
چرا نخوابیدی؟!

رایکا حین این که منتظر جوابی از او بود، نگاه
نوازش گرش را به من دوخت و رامش شانه بالا
انداخت.

_خوب حوصله ام سر رفته. چه قدر بخوابم؟!
گوشیم رو هم که داداش اهورا گرفت ازم!
اهورا که بی خیال داشت چای می خورد با لحن و نگاه
طلب کار رامش، جا خورد و دستش در هوا
ماند!

_فسقلی منو قاطی نکن! به من باشه همین الان مدل
آخر اون گوشی که مریم داره رو برات می خرم!
تاسیان

414

رامش چند ثانیه مکث کرد سپس با ذوق از آغوش
رایکا جدا شد و سرش را روی شانه ی اهورا
گذاشت.

_راست می گی داداش؟!
اهورا خم شد و استکان چای را روی میز گذاشت و
من و مریم با لبخند به یک دیگر نگاه کردیم.
_گفتم اگه به من باشه!
رامش با تعجب صاف نشست.

پس کی؟!

اهورا با گوشه ی ابرو به رایکا اشاره کرد و رامش
لبخند پشیمانی زد و دوباره خود را به رایکا چسباند.

داداش!

رایکا نفسش را از سینه بیرون داد و با دست به حیاط
اشاره کرد.

_مگه مغز منو نخورده بودی بیای این جا پس چرا
غر می زنی?!_

دخترک مغموم سر پائین انداخت و باز هم گلایه کرد.

_خوب دو هفته ست این جام. همه جا رو با مریم
جون و داداش اهورا گشتیم!

مریم حین این که بلند می شد، مداخله کرد.

_راست می گه طفلی. صبح تا شب تو حبسه. اهورا
هم که نمی ذاره از جلو چشاش جم بخوره!

رامش خوشنود از این که سرانجام یک نفر را به
جبهه ی خود کشانده بود انگشت شصتش را برای
مریم بالا برد.

_مرسی زن داداش!

مریم سری تکان داد و بشقاب های میوه ی روی میز
را برداشت.

_قابلت رو نداشت خوشگلم!
تاسیان

415

اما سکوت رایکا و فک سخت شده اش جو سنگینی
ایجاد کرده بود که تنها صدای برخورد تیز بشقاب
ها به یک دیگر آن را می شکست!
_من یه فکری دارم!

نگاه همه که به یک باره سمت من کشیده شد، لبخند
خجولی زدم و با انگشت به رامش اشاره کردم.
_البته ما خانما!

اهورا لبخند متینی زد و رو برگرداند و رایکا نگاه
سرخش را به من دوخت.

_چیه گیسو جون؟!
با صدای پر شوق رامش، چشم از رایکا گرفتم و بلند
شدم.

_بریم اتاقت!
دخترک با شعف از جا پرید و به تندی سمت من آمد و
مریم هم بلافاصله بشقاب ها را روی میز
برگرداند.

_ا... صبر کنین منم پیام!

نگاهم از روی چشم های سرخ رایکا کشیده شد و برگشتم.

_گیسو جون می خوای چی کار کنی؟!
دختر عجولی بود. همان قدر هم شیرین که رایکا گفته بود. همان عروسکی که با جان و دل در آغوش گرفت و از او مراقبت کرد تا بزرگ شود!
_همه مون، نه فقط من!

با لب هایی خندان نگاه سؤالی اش را به من دوخت که دست دور شانه اش انداختم و هر سه وارد اتاقش شدیم.

_دختر یه کم صبر داشته باش خب!
تاسیان

416

یکی از دست هایم را روی کمر گذاشتم و دیگری را زیر چانه و اتاقش را از نظر گذراندم.

_خوب اون صندلی رو بکش بغل کمد. کتاباتم باید جمع بشه!

گر چه هر دو بی صبرانه در پی کشف افکارم بودند اما دیگر لب از لب باز نکردند و به من در جمع و جور کردن اتاق کمک کردند.

_خب آماده ست!

رامش با اشتیاق در جایش پرید و مریم با لبخند نگاهم کرد.

_شروع کنیم؟!

_چی؟!

پشت سرش ایستادم و موهای کوتاه و طلایی اش را بالای سرش محکم بستم و چشمک پر شیطنتی به مریم زدم.

_کی برات رنگ ریخته؟!

شانه بالا انداخت و شصتش را عقب برد و به هال اشاره کرد.

_داداش رایکام!

من و مریم با بهت بهم خیره شدیم و بعد از چند لحظه زیر خنده زدیم.

_ناراحت نشو گیسو جون ولی خداییش به شوهرت نمی یاد از این کارا!

خنده ام کم، کم به لبخندی پر مهر تبدیل شد و قلبم برایش تند تپید.

سیاهی هاتف، رایکای من را حبس کرده بود. هنوز مانده بود تا مریم او را بشناسد!

_چی کار کنیم؟!

_رقص!

هر دو مات شان برد و سر جای خود خشک شدند که
لبخند از لبم پر کشید.

تاسیان

417

_چی شد پس؟!

رامش چون فنر از جا پرید و مریم تکانی به خود داد
و روی تخت نشست.

_قربونت عزیزم. من نگاتون می کنم!

_وا چرا؟!

خنده ای کرد و سر تکان داد.

_آخه من فقط با آقامون می رقصم. این جوری رقصم

نمی یاد!

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و نیم نگاهی به رامش
کردم که منتظر ایستاده بود.

_جالب بود!

_باور کن!

حین این که می چرخیدم، دستم را بالا بردم.

_قبولت دارم!

هر سه زیر خنده زدیم و من گوشی ام را روشن و
موسیقی مد نظرم را پخش کردم.

آماده ای؟!

رامش که از هیجان روی پا بند نبود با شوق سر
تکان داد و من مقابلش ایستادم و شروع کردم به
تاب دادن کمرم!

دختر با استعدادی بود طوری که حس می کردم
حرکاتش از من هم با ظرافت تر و ماهرانه تر است!
مشغول رقص بودیم و گاهی هم با متلک هایی که مریم
حواله مان می کرد، می خندیدیم که با
صدای عربده ی رایکا سر جای مان خشک شدیم!
_وقتی جواب تلفنات رو نمی دم چه طور جرأت می
کنی تا این جا بیای؟!_

تاسیان

418

هر سه نفر بهم نگاه کردیم و اولین کسی که به خود
آمد و از اتاق بیرون دوید، مریم بود و بعد از آن
هم رامش!

با توام!

من اما همان جایی که بودم، خشک شدم. قلبم با
وحشت می کوبید و جان از دست و پاهایم

گریخته بود.

_بذار حرف بزنم!

با شنیدن صدای ضعیف زنانه ای به پاهایم تکانی دادم
و به سستی حرکت کردم و بعد از گذشتن از
پیچ راه رو وارد سالن شدم.

_نگفته ای نمونه!

دستم را روی دیوار گذاشتم و سعی کردم عادی نفس
بکشم. این روزها ته دلم مدام منتظر حادثه ای
ناگوار بودم!

_رایکا، پسرم!

عربده اش ستون های خانه را لرزاند و نگاهم به
تندی به صورت کبودش گره خورد و سینه ای که با
شتاب بالا و پائین می شد!

_نگو!

_مامان؟!!

صدای پر بغض رامش، نگاه وحشت زده ام را سمت
او کشاند و آذر نیم نگاهی حواله اش کرد!

_گوش کن...

رایکا چشم هایش را تنگ کرد و با گوشه ی ابرو به
رامش اشاره کرد.

_نمی شنوی، نمی شنوی دخترت داره صدات می کنه.
چند روز ندیدیش، چند روز ندیدت، چشات
کوره یا عقلت سر جاش نیست یا این که قلب نداری؟!
تاسیان

419

با حرص و عاصی دست میان موهایش فرو برد و آن
ها را کشید و قلب من محکم به سینه ام کوبید.
_داداشم برو اتاقت!
داشت سعی می کرد با آرامش حرف بزند اما خشمی
که در صدایش موج می زد به خوبی حس می
شد.

_داداش؟!!

رامش پر بغض نگاه شان کرد که مریم بی تعلل جلو
آمد و دست پشت کمرش گذاشت.
_بریم عزیزم!

اما نگاه خیس دخترک پی مهر مادری می دوید که با
سماجت به رایکا چشم دوخته بود!
_عقلت که سر جاش نیست، معلومه!
مریم و رامش از کنارم گذشتند و من قدمی به جلو
برداشتم.

_اون بی شرف چی بهت داده که چشم رو بچه هات
بستی؟!_

_تو رو!

با تحکم و بدون تعلل گفت چنان که دست های اهورا
از کمرش سر خورد و رایکا خشک شد و آذر با
دیدن بهت پسرش نیشخند زد.

_آره. به خاطر تو اسیرش شدم...

عربده زد. نه یک بار، دور خود چرخید و چنان عربده
ای زد که از جا پریدم و نفس در سینه ام حبس
شد!

_خفه شو، خفه شو!

آذر سر چرخاند که به محض دیدنم با قدم هایی شتاب
زده به طرف من آمد و بازویم را چنگ زد و
تکام داد.

تاسیان

420

به خاطر این بی چشم و رو از من گذشتی؟!

از درد دستم چهره در هم کشیدم و خواستم خود را
عقب بکشم که او مانع شد.

_آخه این دختر بی پدری که از خونش فرار کرده...

تتم به یک باره لرزید و نگاهم مات چشم های پر کینه
اش شد و گوش هایم زنگ کشیدند!
اهورا نمی دانست که من پدر ندارم!
واقعا ارزش داره که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که تنش به یک باره از
مقابل چشم هایم کنار رفت و صدای فریاد درد
آلود رایکا گوش هایم را به ضجه انداخت.
_خفه شو!

نگاه خیسم را چرخاندم و کمی سر بلند کردم و به رگ
برجسته و کبود گردنش خیره شدم.
پسر؟!

هشدار خفه ی اهورا نگاه خون بارش را سمت او
کشاند و من با اضطراب به جان انگشت های دستم
افتادم!

_مهمون خونم حرمت داره. تو سرت یکی، دو تا کن
بعد دهن وا کن!

لحظه ای پشیمانی روی چشم های رایکا سایه انداخت
و پلک که روی هم فشرد و فکش سخت شد
دیگر طاقت نیاوردم و با بغض و بی طاقتی بازویش را
سفت چسبیدم و با احتیاط صدایش کردم.

_رایکا!

سر که چرخاند و چشم های رگ دارش را به من
دوخت، چشم هایم سوختند و خیره به شب طوفانی
نگاهش و بی توجه به حضور آن ها لب جنباندم.
_به من نگاه کن دردت نمی یاد!

تاسیان

421

نگاهش زخم شد، غم شد، رنج شد و همه ی این ها
روی سینه ام فرو ریخت و نفسم را برید.
_این دختر خیلی زود تو رو...
چشم بست و لب هایش را محکم روی هم فشرد.
شقیقه هایش نبض گرفتند و صورتش کبود شد.
می خواست ساکت بماند. می خواست حرف نزند اما
این زن دست بردار نبود!

_آذر، آخ آذر!

صدایش خش دار و پر درد بود اما در چشم های آذر
لذتی می دیدم که ناشی از عذاب دادن محبوبم
بود!

_بسه!

اهورا با اخمی غلیظ و قدم هایی بلند به طرف ما آمد و

با جدیت صورت کبود و لرزان رایکا را دو
دستی گرفت و به چشم های پر خورش زل زد.
_منو ببین، ببین، کجا اشتباه کردم،
کجا کم گذاشتم، کجا رو خطا رفتم که اینه حالت؟!
نفس، نفس می زد چنان که قفسه ی سینه اش با
شتاب بالا و پائین می شد و دست مشت شده
اش در دستم می لرزید!
_آذر خانم مهمونی تموم شد!
زن نگاهی متاسف به آن ها انداخت و باز هم نیش زد.
_خونتون یکی نیست پس دل به این نسبتای جعلی
نبدین!
تکان سختی خوردم و نگاهم مات چشم های پر نفرتش
شد اما آن دو نفر از جای خود تکان نخوردند!
_سور و سات مون جمع شده، دفعه ی دیگه قبل
اومدن اطلاع بدین!
زن بعد از چند ثانیه نگاهی تهدید آمیز به من انداخت
و با قدم هایی بلند خانه را ترک کرد و اهورا
خیره به چشم های طوفانی رایکا لب جنباند.
تاسیان

_بهت نگفتم باید محکم بمونی، نگفتم هر کی رجز
خوند زیر پاشو خالی کن، حرف نزن. نگفتم سیلی
رو با سیل جواب بده، دستتو بلند نکن؟!
با بغض به نیم رخ مرتعش او زل زدم و اهورا حرص
زد.

_نگفتم نذار کسی زخمیت کنه، نگفتم دست کسی
گزک نده؟!

انگشت هایش زیر دست یخ کرده ام آرام، آرام باز
شدند و لب پائینی اش را به دندان کشید و سخت
سر تکان داد و اهورا پیشانی اش را بوسید.

_اون زخمیه، به هر کی برسه، می زنه اما تو
سپری، سپر باش، سپر بمون برای زنت، نذار دلش
بلرزه!

نیم نگاه خیزی به اهورا انداختم و رایکا پلک زد.

_مریم و رامش با من!

صدای خش دار رایکا قلبم را مچاله کرد.

_داداشم!

اهورا با رضایت سر تکان داد و نگاهی اطمینان بخش
به او انداخت و به طرف اتاق رامش رفت.

_رایکا!

سر بالا برد و به سقف خیره شد و نفسش را به
صورت آه از سینه بیرون داد.

_عزیزم!

سیبک گلویش که جا به جا شد بغضم بزرگ تر شد و
دستش را فشردم.

_کجا گمت کردم؟!

صدای خفه اش دلم را سوزاند و روی نوک پا ایستادم
و بوسه ی ریزی زیر گلویش کاشتم.

_تو قلبت دنبالش نگشتی؟!

به نرمی سر پائین آورد و دستش را از میان دست
هایم بیرون کشید.

تاسیان

423

_خیلی تاریکه، چشم نمی بینه. تو اون جا چی کار
داشتی؟!

چشم هایم را روی هم فشردم تا دیدم بهتر شود و
لبخند تلخی به چشم های مات او زدم.

_فانوس آورده بودم تا نورش راهنمات بشه!

کامل برگشت و دست روی شانه هایم گذاشت و کمی
خم شد.

_فروغ چشات راهو نشونم داد. می تونستی گم
بشی؟!_

چانه ام لرزید و دوباره اشک در چشم هایم حلقه زد و
او نفسش را روی صورت یخ کرده ام رها کرد.

_من که گم نشدم. سر جام بودم. سفت و سخت. می
دونستم می یای!

گوشه های چشمش چین خورد و بی نفس، بی هوا
غرید: اومدم!

لبخند زدم و دست هایم را دور گردنش حلقه و با
انگشت مشغول نوازش آن شدم.

هنوزم می گیره؟!

چشم بست. چشم بست و پیشانی داغش را به پیشانی
ام چسباند و به فاصله ی کمی از لب هایم
حرص زد.

_وقتی غیرتم درد می گیره!

خیره به لب هایش چشم بستم. تا کی می توانستیم میل
سرکش وجودمان را سرکوب کنیم. باید آن

شب را هضم می کردیم. گر چه سخت، دردناک، تلخ
اما می شد!

بگم فدای غیرت؟!

نفسش که نفسم را بند آورد، موهای بلند پشت گردنش
را چنگ زدم و قلبم تکاپوی شیرینی به خود
گرفت.

رایکا نفس زنان قدری عقب کشید و چشم های
خمارش را به چشم های سر مستم دوخت.
_می گم فدای نفسات!

تاسیان

424

لبخند زدم و نرم پلک زدم.

_بالا بریم؟!!

با موافقت سر تکان دادم و رایکا دوباره لب هایم را
بهم دوخت و در همان حالت بلندم کرد.

این سفر برای رها شدن از افکار کشنده ای بود که
مدت ها گریبان گیرمان شده بود و بهتر بود موقتاً
تنها به خودمان می اندیشیدیم!

شال را روی شانه هایم انداختم و قدم زنان به طرف
قسمت انتهایی باغ رفتم.

ویلای اهورا در حاشیه ی روستا واقع بود و به این
ترتیب از شلوغی شهر دور بود و جای دنجی برای
تمدد اعصاب محسوب می شد.

_مزاحم نمی خوای؟!

صدای مریم رشته ی افکارم را برید و چشم از درخت
اناری گرفتم که رو به روی پنجره ی اتاق رامش
بود.

_مراحمی!

مریم مقابلم ایستاد و من دمی عمیق از هوای مرطوب
و تازه ی باغ گرفتم.

_این جا بهشته!

لبخند ملیحی زد و با دست به دو کنده ی درختی اشاره
کرد که کنار دیوار بودند.

_بشینیم گر چه سرده!

از پیشنهادش استقبال کردم و به اتفاق به طرف آن ها
رفتیم.

تاسیان

425

_عیب نداره. بهتر از تو خونه نشستنه!

هر دو نشستیم و من نگاه در اطراف چرخاندم.
دیواری که دور تا دور باغ کشیده شده، کوتاه بود و
فرد بلند قدی اگر کنار آن می ایستاد به راحتی می
توانست حیاط همسایه را ببیند.

_مال این جا هایی؟

با سؤال ناگهانی مریم جا خوردم و تند نگاهش کردم.
خودم هم نمی دانستم چرا اما ته دلم تمایلی
نداشتم تا برای کسی اصالتم را شرح دهم.

_ببخشید یهو از دهنم پرید!

نمی دانم سکوت ناگهانی ام را پای چه گذاشت که این
گونه معذب شد و من به سرعت دهان باز
کردم.

_نه عزیزم. آره. قبلا همین اطراف زندگی می کردم!
پاسخ مبهم نگاه گنگش را به تقلا انداخت و من
گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. نمی توانستم
ماجرای تلخ زندگی ام را بازگو کنم و انگار او هم
فهمید که لبخند اطمینان بخشی زد و دست هایش را
روی سینه جمع کرد.

_خانواده ی من تهران هستن وقتی با اهورا ازدواج
کردم این جا اومدم. اهورا به این جا وابسته
ست چون مادرش مال همین جا بود. این ویلا هم
متعلق به مادر خدا بیامرزشه.

تکان سختی خوردم و با حیرت به او خیره شدم!
داشت از چه چیزی حرف می زد؟!!

یعنی... یعنی چی؟!

او که چهره ی مبهوت من را دید، اخم ظریفی کرد و بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد.

چی یعنی چی؟!

با گنجی کمی به جلو متمایل شدم.
تاسیان

426

مگه... مگه مادرش آذر نیست؟!

این بار او بود که جا می خورد.

نه!

سردرگمی ام بیش تر شد و سوال های زیادی در دم به ذهنم هجوم آوردند. از روز قبل وقتی آذر آن جمله ی عجیب را گفت، ذهنم درگیر بود و اکنون داشتم متوجه ی موضوع عجیب تری می شدم!

مریم، من نمی فهمم چی می گی!

یعنی اهورا و رایکا برادر نیستن؟!_

جای بهت در صورتش را کم، کم اندوه گرفت و نگاه به ساختمان ویلا دوخت.

_فکر نمی کردم شوهرت بهت نگفته باشه. برادر

خونی نیستن اما اهورا جانشو واسه رایکا می ده.

هیچ وقتم به این که خونشون یکی نیست فکر نمی
کنه!

دست هایم را در هم گره کردم و با کنجکاوی چشم به
او دوختم.

_می شه بیش تر توضیح بدی؟
نیم نگاهی به من انداخت و نفسش را از سینه بیرون
داد.

_اگه این موضوع رو نمی دونستی پس معلومه از
خیلی چیزا بی خبری!

با استرسی که ناگهان در وجودم پا گرفت، گوشه ی
لبم را گاز گرفتم و منتظر به او نگاه کردم.

_مادر اهورا وقتی هاتف با آذر بهش خیانت کرد،
اونو ترک کرد و اومد این جا، روستای پدریش،
اهورا اون موقع نوجوون بود و همراه مادرش اومد
اما بعد از یه مدت مادرش مریض شد و فوت کرد.
هاتف خیلی سعی کرد اونو برگردونه اما اهورا اصلا
راضی نشد. پیش خودش هاتف و مسئول مرگ
مادرش می دونست. همین جا موند. کار کرد و برای
خودش فروشگاه لباس باز کرد.

دردی بزرگ در قلبم نشست و چشم هایم را سوزاند.
رایکای من چه مصیبت های دیگری را در زندگی

اش از سر گذراند و لب باز نکرد؟!
تاسیان

427

_بابام یه کم جلوتر ویلا داره. داداشم با اهورا دوسته
و همین مقدمه ی آشنایی من با اهورا و بعد
ازدواج مون شد.
بی طاقت خود را جلو کشیدم و دست هایش را با دست
های سردم گرفتم.
_رایکا؟!
نگاهش به غم نشست.

_منم رایکا رو زیاد ندیدم. هر چی می دونم از
اهوراست ولی این قدر بدون که خیلی زجر کشیده.
اهورا در موردش چیز زیادی نمی گه اما همون قدری
که گفت هم نشون می ده اون مرد از درون
ویرونه!

تتم لرزید و بغضم بزرگ تر شد.
مرد من در سکوت های طولانی اش رد کدام دردش را
دنبال می کرد؟!
_آهو خانم!?

کفش هایم را با عجله در آوردم و هر کدام را به یک

طرف پرت کردم و با دل تنگی داخل شدم.
شیطون بلا؟!

نگاه در حال چرخاندم و وقتی او را ندیدم به طرف
اتاقش پا تند کردم و صدایم را بالاتر بردم.
تاسیان

428

کجایی؟!
نه؟!

دستم را روی دستگیره گذاشتم و با خنده آن را
چرخاندم.

نه بلا؟!

هنوز در را باز نکرده بودم که در اتاق شهاب یکهو
باز شد و او با چهره ای پریشان و خواب آلود
سراسیمه بیرون آمد و من سر جای خود خشک شدم!
چی شده؟!

نگاه روی موهای آشفته و چشم های خمار و سرخس
چرخاندم و با شرمندگی لب گزیدم.

ببخشید، نمی دونستم خوابی!

بعد از چند لحظه وقتی از شک خارج شد، ابروهای
بالا رفته اش کم، کم به حالت عادی برگشتند و

نفسش را با شتاب از سینه بیرون داد و دستی میان
موهایش کشید.

_مهم نیست. آهو عیادت همسایه رفته.
همان طور که نگاهش زیر بود، برگشت که وارد اتاق
شود اما من خودم را جلو کشیدم و با بهت
صدایش کردم!

_شهاب؟!
در حالی که پشت به من کرده بود، سر روی شانه
چرخاند و نگاه سوآلی اش را به من دوخت.

_می خوای بخوابی؟!
چشم های روشنش کدر شدند و با گوشه ی ابرو به
خانه اشاره کرد.

_دو ساعته از بیمارستان برگشتم. تو هم که مهمون
نیستی. عزیز یه کم دیگه می یاد!
دلم از لحن سردش گرفت و بی اراده جلو تر رفتم و
پهلویش ایستادم.

تاسیان

429

_با من قهری؟!
او هم کامل به طرف من برگشت و تلخندی زد.

مگه کاری کردی؟!

سؤالش تیغی تیز شد و ذره، ذره در قلبم فرو رفت.
این سؤال را وقت هایی می پرسید که اشتباه می
کردم و دل در دلم نبود که او آزرده نشود!

شهاب!

اخم کرد و چشم هایش را روی هم فشرد و بعد از چند
لحظه سکوت، نگاه در نگاه بی قرارم کوید.

_چند هفته ست دارم با خودم کلنجار می رم گیسو.
خودمو به دار کشیدم. خودمو مجازات کردم. می
دونی چرا؟!_

همان طور با سکوت و بغض به چشم های مؤاخذه
گرش زل زده بودم که ادامه داد.

_به خودم می گم، هی پسر کجا داشتی، می رفتی
تخته گاز، نظر داشتی به زن شوهر دار، می
خواستی از راه به درش کنی، ناموس یکی دیگه رو...
کلام پر دردش ناخودآگاه صدای لرزانم را بالا برد.

شهاب!

نگاه تلخش را روی صورتم گرداند و دست روی
چارچوب در گذاشت و سرش را کمی نزدیک آورد.
_کوفت و شهاب، مرض و شهاب، شهاب بمیره از

دستت راحت شه، خوبه؟!
با بهت و حیرت سر تکان دادم و اشکم روان شد و
چشم های او غضبناک شد.
_خدا نکنه!

با حرصی مضاعف دستش را به چارچوب کوید و
صدایش بالا رفت.
تاسیان

430

_خدا کنه، خدا کنه چون این جایی که الان وایستادی
خط قرمز شوهرته. چون بازم شهاب داره نگاه
به ناموس یکی دیگه می کنه که از قضا یه زمانی
عاشقش بود!

صدایش که خفه شد و لرزید، شدت اشک هایم بیشتر
شد و با درماندگی نگاهش کردم.
_اما... اما تو رفیق منی...

کف دستش را با شتاب مقابل صورتم بالا آورد و از
میان دندان هایش غرید: تموم شد. شهاب وسط
زندگیت یهو غیبش زد. نه دیگه عشقته، نه رفیقت، نه
داداشت. هیچ نسبتی باهات نداره!
قلبم از حرکت ایستاد و نگاه ناباورم را روی چهره ی

عصبانی اش گرداندم که نفس زنان ادامه داد.
_از این به بعد دیگه دینمون یه سلامه. اونم بدون
نگاه، مته یه غریبه. صمیمیت قاطی سلامت شد،
دستتو می گیرم و از این در بیرون می کنم و قلم پاتو
می شکنم این طرفا پیدات بشه!
تم از عصبانیت و بهت می لرزید و نگاهم روی مرد
غریبه ی مقابل خشک شد!

_تو... تو حق...
نگاه عمیقش را روی صورتم گرداند و با صدایی خفه
گفت: چرا؟!

مگه من از عزیز خواهش نکردم برت نگردونه؟!
یکه خوردم و دهانم باز ماند و او هم بعد از چند ثانیه
با پوزخند پشت کرد و داخل اتاق شد.
_پس می بینی. دقیقاً همین جا حق دارم. دیگه هم از
حقم نمی گذرم!

در که به رویم بسته شد از جا پریدم و نگاه خیسم به
طرف ورودی چرخید که آهو با خنده وارد می
شد.

_کیج...
با دیدن حال زارم، حرف در دهانش ماند و از حرکت

ایستاد!

دتر؟!

تاسیان

431

همین کلمه کافی بود تا قلبم تیر بکشد و با حق، هقی
دردناک جلو رفتم و خود را در آغوشش رها
کردم.

_عزیز!

دست لرزانش را روی سرم کشید و آهی از سینه
بیرون داد.

_ننه، پسر من دل بشکسته. هر چی گفت به دل نیر!
خودم را بیشتر به او فشردم و زبان به گلایه باز
کردم.

_چرا هیچ کی منو نمی فهمه عزیز. چرا همه برام از
رو شمشیر کشیدن؟!_

دست زیر چانه ام انداخت و سرم را بلند کرد و به
چشم های بارانی ام خیره شد.

_وقتی خاسمی با حاجی ازدواج هکنیم، خانواده ها
راضی نینه. اون وچه شهر و من روستا. عاشق
بیمی اما دل نشکسمی. اون قدر بیمو و بورده که مه

خانواده راضی هکرده، شه پر و مار راضی هکرده.
دستمونو پرهامون تو هم بشته!

خیره به چشم های بی فروغش لب باز کردم.
اما من که پدر نداشتم!

نگاهش مات شد و من بعد از مکث کوتاهی، سرش را
بوسیدم و از آن جا بیرون رفتم.

شهاب بی انصافی می کرد و با بدخلقی هایش مدام می
خواست، تصمیم من را زیر سؤال ببرد اما من
هم دیگر قصد توجیه خودم را نداشتم. بهتر بود همه
چیز را به زمان می سپردم!

تاسیان

432

_خوب شد گفתי بیرون بیایم والا دیگه تو خونه
حوصلم سر رفته بود!

پا روی پا انداختم و به مبل تکیه دادم و نگاهم بی
هدف روی پالتوها و کاپشن های زنانه چرخ
خورد.

_چه خبر؟

سامان خوبه؟

خم شد و کیف دستی اش را روی میز گذاشت.

_اونم خوبه. چند شب پیش موضوع مشاور رو
بالاخره بهم گفتم. وای گیسو مردم و زنده شدم تا
بهش نگم از موضوع خبر دارم!
انگشت هایم را در هم گره کردم و به ناخن های
نامرتم زل زدم.

_کار چی... چی کار می کنه؟
_یه آشنایی معرفیش کرده برای حسابداری شرکت.
حالا باید بره ببینه شرایط چه طوره؟
تو چه خبر؟!

مسافرت خوش گذشت، با اقوام شوهر آشنا شدی؟
لبخند کوچکی زدم و نگاهش کردم.
_آره. بعد از این همه اضطراب به این سفر احتیاج
داشتم روحیه ی رایکا هم عوض شد.
زبان روی لبش کشید و محتاطانه و با مکث دهان باز
کرد.

_می گم گیسو چیزه سو تفاهم نشه یعنی خوب من به
انتخاب احترام می دارم اما راستش هنوز
نتونستم جریانو هضم کنم. چه طور می شه آخه رایکا
اوایل که سر و کله اش پیدا شده بود خیلی
باهات سرد برخورد می کرد!

تاسیان

433

لبخند عمق گرفت و نگاهم به طرف دختر فروشنده
چرخید که داشت پالتو های مان را در کیسه های
خرید می گذاشت.

_اون هیچ وقت باهام سرد نبود. هر دو تامون تا سر
حد مرگ همو دوست داریم اما خوب مانع
بزرگی بین مون بود که باید اونو برمی داشتیم تا
بتونیم کنار هم باشیم!
_هاتف؟!

سر تکان دادم.

_دقیقا. اون مرد نمی تونست حتی لحظه ای منو کنار
پسرش بپذیره و تلاش های منو رایکا هم بی
نتیجه بود!
_آماده ست!

با صدای فروشنده هر دو به او نگاه کردیم و بلند
شدیم.

_وای می خوام سامانو سورپرایز کنم!
قول داده امشب رستوران بریم این پالتو رو می پوشم!
بعد از گرفتن خریده ها و پرداخت پول از فروشگاه

بیرون آمدیم.

_دیگه بی خود بهش شک نکن. خیلی دوستت داره!
آهی کشید و سر تکان داد.

_آره. قراره منو هم پیش همون مشاور ببره تا
دوتایی باهاش صحبت کنیم!

ریموت را زدم و هر دو سوار شدیم.

_من که می گم امشب برف می یاد!
به آسمان صاف و روشن نگاه کردم و استارت زدم.
_شاید!

تاسیان

434

ولی فکر نکن نفهمیدم چشات قرمز بودا!
بعد از زدن راهنما ماشین را به حرکت در آوردم و به
طرف خانه ی شراره راندم.

_با شهاب بحثم شد!
با تعجب به طرف من برگشت.

_چرا؟!

شانه بالا انداختم و از آینه ی بغل نگاهی به عقب
انداختم.

_نمی دونم حوصله ی فکر کردن به این یکی رو

دیگه ندارم!

_خوب اونم ناراحته!

_ناراحتی ام اندازه داره. دیگه باید درک کنه نه که

هر دفعه نیش بزنه!

شراره صاف نشست و به رو به رو نگاه کرد.

سکوتش نشان می داد که چندان هم با شهاب مخالف

نیست!

نگاه رایکا مدت ها بود که گرم شده بود. دیگر اثری

از تلخی و سردی در رفتارش نبود و من باور

داشتم که این عکس برای هفته های قبل است!

اما کت... این کت چرم را امروز قبل از خروج از خانه

پوشیده بود!

تاسیان

435

مردمک هایم تند و بی قرار به طرف دخترک دویدند و

دستم لرزید.

مگر می شد؟!!

هیوا؟!!

هنوز عکسی که از شماره ی ناشناس و عجیب برایم

آمده بود را هضم نکرده بودم که بلافاصله بعد از

آن پیام کوتاهی روی صفحه نقش بست!
«اینم آدرس، خواستی برو مطمئن شو که شوهرت
داره بهت خیانت می کنه!»
قلبم را حس نمی کردم. انگار دنیا به وسعت همان
چشم هایی در آمد که مستقیم و بی پروا به هیوا
خیره شده بود و زانوهایم سست شدند.
رایکا دوستم داشت. همان قدر زیاد که برای شراره
تعریف کرده بودم. نکند خودم، خودم را نظر کردم؟!
یک تنه لرزیدم و همان جا، وسط سالن فرو ریختم و
صدایی دور در سرم پژواک شد.
«هیوا دوستم داره... قراره با هم ماه عسل بریم...
نمی تونم به پیشنهاد شامش جواب رد بدم... هیوا
دوستم داره... هیوا دوستم داره...»
سرم را محکم میان دست هایم گرفتم و چشم هایم را
روی هم فشردم. باید فکر می کردم. نباید
تصمیم عجولانه ای می گرفتم. اصلاً چه کسی این
عکس را ارسال کرده بود؟!
هر که بود نیت خیری نداشت اما... اما باز هم رفتن
رایکا به دیدن هیوا توجیه منطقی نداشت!
نمی دانم چه قدر آن جا نشستم و با ترس و اضطراب
به عکس نگاه و با حدس و گمان هایم جدل

کردم فقط وقتی به خودم آمدم که کلید در قفل چرخید و
در ورودی باز شد!

نگاهم به تندی بالا آمد و به مرد بلند قدی گره خورد
که آرام و متعجب وارد شد!

خانه در تاریکی محض فرو رفته بود و من تنها می
توانستم سایه اش را ببینم اما طولی نکشید که
چراغ ها روشن شدند و با هجوم ناگهانی روشنایی،
گوشی کنار پایم افتاد و دست روی چشم هایم
گذاشتم!

تاسیان

436

چرا تو تاریکی نشستی؟!

با شنیدن صدای حیرت زده اش، دستم را آهسته پائین
آوردم و به او زل زدم که جلو می آمد.

خوبی؟!

کت چرمش چون تیغ در چشمم فرو رفت و قلبم تند و
بی امان کوبید.

نمی دانستم باید چه کنم یا چه بگویم؟!_

زبان خشک شده ام حتی یاری ام نکرد تا جوابش را
بدهم!

_عمرم؟!!

مقابلم که زانو زد و چشم های سیاهش که روی
صورتم سایه انداخت، تازه به خود آمدم و یکه
خوردم!

_نفس؟!!

من نفسش بودم. مگر می شد نفسش را ببرد؟!
_س... سلام!

چشم هایش را باریک کرد و جز به جز چهره ام را
کاوید و با مکث دست جلو آورد و زیر چانه ام
گذاشت.

_سلامت باشی. چرا این جا نشستی؟!
با گنجی سر تکان دادم و بدون این که بفهمم دهان باز
کردم.

_منتظر تو بودم. کجا بودی؟!
جا خورد و ابروهایش بالا پریدند اما کم، کم نگاهش
به درد آغشته شد و صدایش رگ دار و بم شد.

_باشگاه، این جا منتظر بودی؟!
قلبم تیر کشید و آن عکس دوباره مقابل چشم هایم
پرده انداخت. به من دروغ می گفت؟!
تاسیان

_پاشو!

دست زیر بازویم انداخت و نگاه دزدید!

_از صبح تنها بودی؟!!

از نشستن زیاد پاهایم خشک شده و دچار ضعف شده
بودم اما چیزی که نمی گذاشت سر پا شوم
حرف پنهان میان مردمک های فراری رایکا بود!

_نه، با شراره بیرون رفتم!

چهره در هم کشیدم و نفس زنان روی پاهای بی رمق
ایستادم و با بی تابی به نیم رخ زل زدم.

_به آهو هم سر زدم!

فکش سخت شد و نگاه تیزش را به من دوخت و
دستش دور بازویم محکم شد.

_یعنی... یعنی تنها نبودم!

نگاه کنکاش گرش را روی صورتم چرخاند و نفسش
را از سینه بیرون داد.

_خوبه!

این نگاه و صدای خفه نشان می داد که تا چه اندازه
به برخورد های من و شهاب حساس است!

_داروهاتو خوردی؟!!

با هدایت دست های او روی مبل نشستم. حال خودم را
نمی فهمیدم. انگار در هاله ای مبهم از تردید
و دو دلی دست و پا می زدم و راهی برای خلاصی
نبود!

_نیمه ی جونم؟!

دست نوازش گرش که روی گونه ام نشست، شانه
هایم بالا پریدند و نگاهم تند به طرف او چرخید!
_چی شده؟!

جا خورد و دستش در هوا ماند و نگاهش به شک
نشست!

تاسیان

438

_منو نگاه!

تن صدایش خشن و سخت بود و لحن آمرانه اش دلم
را لرزاند و با مکث نگاه در نگاه سؤالی اش
کشیدم.

_می خوام بذارم پای مریضیت اما دنیا هم که جمع
بشه، نمی تونه منو قانع کنه این نگاه فراری به
خاطر ضعف اعصابه!

انگشت هایم را در هم فرو بردم و لب هایم را روی هم
فشردم تا نسنجیده حرف نزنم اما او کمی

بیش تر خم شد و نگاه دقیقش را روی چشم هایم
سراند.

نفس؟!

صدایش حرصی و رنجیده بود.

_می خوام صداتو بشنوم!

قلبم یک در میان می زد و حس می کردم میان کوره
ای از آتش می سوزم و راهی برای گریز ندارم!

با شراره رفتیم، لباس خریدم... دوست داری؟!

با لبخندی لرزان تی شرتم را نشان دادم اما نگاه او
ذره ای تغییر جهت نداد.

_کلی هم باهاش صحبت کردم. گفتم که چه قدر دوستم
داری!

مردمک هایش را به نرمی روی صورتم گرداند و
سرش را جلو آورد و با فاصله ی کمی از صورتم
نجوا

کرد: تازه پیدات کردم. قبل تو زندگی عین یه توپ چل
تیکه بود که هر کدوم یه وری افتاده بود. همه
ی اونا شدی تو، زندگی معنی پیدا کرد.

نفس داغش پوست صورتم را سوزاند و پلک بستم که
انگشتش را کنار چشمم کشید.

_شیطان کوچولو، خوابت می یاد؟!
دستم روی پاهایم مشت شد و چشم در چشم های
خندانش باز کردم و لبم انحنای گرفت.

_خیلی!

تاسیان

439

لبش کج شد و انگشتش را نرم روی گونه ام کشید.
_می دونی چه قدر دوستت دارم؟!
محسور جادوی صدایش چشم بستم و سرم را روی

سینه اش گذاشتم. آن عکس دروغ بود!

_نه!

دست هایش را دورم حلقه کرد و خنده ای در گلو کرد
که قلبم آرام گرفت.

_دلبریات رو می خرم نفس!

غرق عطر بی نظیر و حال خوبی که داشتیم، خودم را
به او سپردم و در دریای خواستنش غرق شدم!

_وثیقه و هر کوفت دیگه ای حالیم نیست حامد، گفتم

تموم کار، گفتم کت بسته بندازش هلفدونی

نه این که باز بخواد برای من شاخ بشه!

حامد چشم از برگه های زیر دستش گرفت و به طرف

او برگشت.

_ آخه داداش من، صفاری که شیتیلشو گرفت و فلنگو بست اون ور، کف دست وکیلا هم یه چیزی گذاشتم و دک شون کردم، این حشمتی یهو چرا سبز شد؟!

با غصب دستش را چند بار به فرمان کوبید و فریاد زد.

_ این نسناس دیگه کجای کار نشسته؟!
تاسیان

440

کلافه موهایش را کشید و چشم های پر خورش را بست.

_ حامد به قرآن اگه یه تار مو از سر گیسو کم شه، آتیش تون می زنم. هم تو و هم اون سامانو!
مرد جوان کلافه تر از او در صندلی جا به جا شد و برگه ها را روی داشبورد هل داد.

_ انگار حشمتی دندونش پیش این گیره وگرنه دلیلی نداره هنوز دنبالش بدوا و بخواد آزادش کنه!
رایکا دستش را چند بار روی صورت کشید و نگاه زخمی اش را به کلانتری دوخت.

_من می گم دست خانتو بگیر و یه مدت نباش. برو
یه وری که دست هیچ کس بهتون نرسه!
نیشخندی زد و به حامد نگاه کرد.
_خرد می کنم دستی رو که بخواد به زخم ضرر
برسونه!

مرد جوان برای نخستین بار از حالت چشم های رایکا
ترسید و لب هایش بهم چسبیدند و رایکا با
همان ابروهای در هم حکم کرد.
_به ابهر بگو بیاد باشگاه کارش دارم!
حامد بدون حرف اضافه ای سر تکان داد و رایکا نیم
نگاه دیگری به کلانتری انداخت.
جای هاتف پشت میله های زندان بود نه این که
آزادانه برای خود بچرخد!
_گوشیت!

با صدای حامد به خود آمد و تلفن را از روی داشبورد
برداشت. شماره ناشناس بود!
_به داماد عزیزم!

با شنیدن صدای حشمتی دستی زیر چانه اش کشید و
فکش سخت شد.
_منتظرت بودم برای دست بوسی بیای!

پوزخندی زد و نگاه تیزش را به سیاهی پیش رو
دوخت و حامد با نگرانی نگاهش کرد.

تاسیان

441

_حتمأ می یام و اون استخونای اون دستت رو می
شکنم. منتظرم باش!

حشمتی قهقهه سر داد و دست رایکا دور فرمان مشت
شد.

_به اون دست نیاز دارم چون چند روز دیگه باید رو
سر زنم بکشم!

ابروهای رایکا بهم نزدیک شدند و غرید: چه زری می
زنی مردک؟!

حشمتی دوباره قهقهه زد و در میان خنده او را به باد
تمسخر گرفت.

_زنمو می گم داماد عزیزم، رامش!

رایکا تکان سختی خورد و با ناباوری به حامد نگاه
کرد!

_بابات خیلی خوش قولة داماد!

عربده زد. یکهو دیوانه شد و همان طور که به
داشبورد می کوبید، از عمق وجودش نعره زد چنان

که

حامد به وحشت افتاد و خود را به در چسباند.
_می کشمت مردیکه. دعا کن پیدات نکنم، دعا کن بی
ناموس!

حشمتی خشنود از دیوانه کردن او با خنده ادامه داد:
خودتو خسته نکن داماد. حالا، حالا ها با هم کار
داریم!

حامد نگاه روی صورت کبود و چشم های پر خون او
چرخاند و رایکا نفس زنان تماس را قطع کرد و با
دست هایی لرزان شماره ی اهورا را گرفت.
_کثافت خونتو می ریزم. می کشمت!

_داداش خوبی؟!!

گوشی را به گوشش چسباند و نگاه زخمی اش را به
حامد دوخت.

_می کشمش حامد، قسم می خورم... الو اهورا
کجایی?!!

_رایکا خوبی?!!

تاسیان

442

چشم هایش را روی هم فشرد و دستی به پیشانی اش

کشید.

_خوبم، خوبم داداش، رامش کجاست؟
اهورا مشکوک و نگران صدایش را پائین برد.

_این جاست. چی شده؟!

_جمع کن بیا این جا اهورا!

مرد با تعجب مکثی کرد و بعد از چند ثانیه دوباره به
حرف آمد.

_چرا؟!

اتفاقی افتاده؟!

کلافه و عصبی دستش را دور فرمان مشت کرد و با
صدایی خفه غرید: اهورا چهار چشمی مراقب
امانتم باش. داداش اون جا امن نیست. یه چند وقتی
جلو چشم خودم باشین تا آبا از آسیاب بیفته!
اهورا کمی سکوت کرد و رایکا بی تاب منتظر جوابش
ماند.

_خیله خب، فردا راه می افتیم!

با رضایت سر تکان داد و تماس را قطع کرد و دوباره
به حامد سردرگم نگاه کرد.

_اون منشی حشمتی بود...

_همونی که چند بار شرکت اومد؟!

رایکا موهایش را عقب زد و سر تکان داد.
_آره. ببین از زیر زبونش می تونی مکانای حشمتی
رو بکشی؟!

حامد چشم ریز کرد.
_می خوای چی کار؟!
تاسیان

443

نیشخندی زد و چشم های سرخش را به کلانتری
دوخت.

کار زیاد داشت. برای آرامش اطرافیانش باید دست
هایش را خونی می کرد!

_سامان... سامان، رایکا کجاست؟!
هر دو با تعجب نگاه کردند و من ترسیده جلو رفتم.
_سامان تو رو خدا یه چیزی بگو. از دیشب دل تو
دلم نیست. به زور تا صبح کشیدم. رایکا کجاست.
تو حتماً می دونی!

سر و وضع شان نشان می داد که با در کوبیدن های
بی وقفه ام سراسیمه از رخت خواب بیرون
آمدند!

_یه چیزی بگو سامان، رایکا کجاست؟!

شراره با ترس جلو آمد و دست های یخ زده ام را
گرفت و سامان با همان بهت دستی میان موهای
آشفته اش کشید.

_نمی فهمم چی می گی!
یعنی چی رایکا کجاست؟!
تاسیان

444

ضربان قلبم را حس نمی کردم. حتی دیگر هیچ صدایی
نمی شنیدم فقط صدای سامان بود که در
سرم می پیچید!

«یعنی چی رایکا کجاست?!»

خیره به چشم های استفهامی اش، زانوهایم سست
شدند و با درماندگی کنار در سر خوردم و بی
نفس لب زدم: نمی دونی؟!!

_گیسو، قربونت برم چی شده؟!!

شراره مقابلم زانو زد و سامان کلافه و عصبی صدا
بالا برد.

_خوب چه مرگته دختر؟!!

داری چی می گی، من نمی فهمم?!
نگاه ماتم را تا چشم های خشمگین او بالا کشیدم و

آهسته لب جنباندم.

_رایکا نیست... شوهرم نیست!

ابروهایش تو هم رفتند و نیم نگاهی به شراره انداخت
و غرید: لعنت به روزی که اونو واسه افتتاحیه
دعوت کردم. لعنت به من!

نگاه سرگردانم را به شراره دوختم.

_کنه بازم ولم کرده!

دهانش باز ماند و سامان مشتش به در کوبید.

_بگیر بیارش تو!

شراره با دل سوزی دست هایم را فشرد و کمک کرد تا
بایستم.

_داری چی می گی دیوونه، شوهرته، تو زنشی، مگه
می شه ولت کنه؟!!

خیره به نقطه ای نامعلوم سر تکان دادم.

تاسیان

445

_آره. زن و شوهریم اما قبلاً هم زن و شوهر بودیم.

اصلاً واسه همین ولم کرد. چون... چون نمی
تونست تو چشای شهاب نگاه کنه... منو وسط گذاشت
و رفت!

سامان با عصبانیت به طرف اتاق رفت و شراره در را بست.

_من یه زنگ به حامد می زنم.

با هدایت دست های شراره روی مبل نشستم. هر چه آخرین باری که باهم بودیم را دوره می کردم، مکالمه ی آخر، حرف هایی که میان مان رد و بدل شد اما هیچ نشانی پیدا نمی کردم. هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفتاد که بخواد باز هم ترکم کند! _از کی نیست؟!

سرم را چرخاندم و به شراره که کنارم نشسته بود، نگاه کردم.

_دیشب... دیروز براش قورمه درست کردم...

با شوق دست های شراره را گرفتم.

_دوست داره شراره. قورمه دوست داره. یعنی...

یعنی امکان نداره از غذا ناراحت شده باشه...

با عجز دستش را فشردم و او با لبخندی غمگین سر تکان داد.

_بعد هم کلی با هم حرف زدیم و خندیدیم... یعنی من

خندیدم، اونم لبخند زد. خنده هامو دوست

داره. خودش بهم گفته...

شراره لب هایش را روی هم فشرد و یکهو بلند شد و
به طرف آشپزخانه رفت که همان لحظه صدای
داد سامان از اتاق آمد.

_این پسر چرا این قدر کله خر آخه؟!
با دلهره نگاهی به شراره انداختم که در آستانه ی
آشپزخانه متوقف شده بود و ناگهان ایستادم و به
طرف اتاق سامان دویدم.

_چی شده؟!!

تاسیان

446

سامان که میان اتاق ایستاده بود و با عصبانیت داشت
با تلفن حرف می زد، نیم نگاهی به من
انداخت و صدایش را پایین آورد.

_باشه. الان می یام!

_چی شده؟!!

نگاهش که فراری و محتاط شد، قدمی جلو رفتم و
ملتمسانه زبان چرخاندم.

_چی شده سامان... چه خاکی تو سرم شده... رایکا
کجاست؟!!

نکنه... نکنه اتفاقی براش افتاده، ها؟!!

سامان کلافه سر پائین انداخت و دستی روی صورتش کشید.

_ بازداشتگاه!

تمام تنم به یک باره لرزید و خون در رگ هایم منجمد شد و نگاهم بند چشم های متأسف سامان شد و صدایی نامفهوم از حنجره ام بیرون خزید که سامان با یأس به پشت سرم نگاه کرد.

_ اینو ببر شراره، داره اعصابم رو بهم می ریزه! شراره دست روی شانه ام گذاشت تا وادارم کند از اتاق بیرون بروم اما من قدرت تکان خوردن نداشتم.

_ با... بازداشتگاه... یعنی... یعنی چی؟! ناگهان از کوره در رفت و با گامی بلند خود را به من رساند و بازویم را کشید و از اتاق بیرون انداخت که شراره کمرم را گرفت و مانع افتادنم شد و سامان انگشت اشاره اش را بالا برد داد زد.

_ همین جا خفه شو تا من لباسم رو بپوشم و خبر مرگم برم ببینم چه خاکی تو سرمون شده؟! در را که بهم کوبید از جا پریدم و دل زده به شراره خیره شدم که اشک در چشم هایش جمع شده بود.

این چی می گه؟!

تاسیان

447

داره چی می گه؟!_

شراره دستش را روی گونه ی یخ زده ام گذاشت و
من را دعوت به آرامش کرد.

_قربونت بشم یه کم آروم بگیر. بذار سامان بره،

ببینه چه خبره؟!_

بی هوا دستش را پس زدم و برگشتم و با مشت و لگد
به جان در افتادم.

_درو وا کن ببینم. سامان این کوفتیو وا کن. کجا می

خوای بری؟!_

نمی دارم بدون من پاتو از این خونه بیرون بذاری!
در ناگهان باز شد و دست من در هوا ماند و خیره ی
چشم های خشمگین سامان شدم!

_اون خراب شده جای تو نیست. بتمرگ تا من پیام!

_سامان درست باهاش صحبت کن!

با هشدار شراره، کلافه سر چرخاند و به طرف در
رفت.

_نمی بینی هار شده. یه طوری آرومش کن. خبر می

دم!

نفس زنان و سراسیمه دویدم و از پشت خودم را به
در خروجی چسباندم و دست هایم را باز کردم.

_مگه از رو جنازه ی من رد شی!

با عصبانیت چشم روی هم گذاشت و بعد از چند لحظه
نفسی عمیق کشید.

_خیله خب، بریم!

راضی از کوتاه آمدنش به سرعت کفش هایم را
پوشیدم و بدون این که از شراره خداحافظی کنم
دنبال او رفتم.

وقتی بعد از گذشت حدود نیم ساعت به کلانتری
رسیدیم با تعلل و دست هایی لرزان دستگیره ی در
را کشیدم.

_همین جا منتظر بمون!

تاسیان

448

نیم نگاهی حواله ی سامان کردم و بی معطلی بیرون
آمدم که صدای معترض او را شنیدم.

_مثل اون شوهر انترتی دیگه، هر کار دل تون بخواد
می کنین!

دست هایم را در هم گره کردم و با اضطراب به
ورودی کلانتری نگاه کردم. صبح زود بود اما آدم
های

زیادی آن جا در رفت و آمد بودند و اکثرشان هم
داشتند بر سر هم داد می کشیدند.

_راه بیفت!

نگاه مضطربی به سامان انداختم و به همراه او وارد
شدم.

با هر قدمی که پیش می رفتم چیزی در وجودم فرو
می ریخت و من بیش تر در خودم جمع می
شدم.

_از این ور!

سامان گوشه ی مانتوam را کشید و به طرف انتهای
سالن برد که مردی را نشسته روی صندلی دیدیم.

_حامد؟!

مرد جوان با شتاب ایستاد و نگاهی به من انداخت.

_سلام!

_سلام. چی شده؟!

حامد نگاهی دوباره به من نگاه کرد و سامان کلافه
سر تکان داد.

_اصرار کرد، حریفش نشدم!
رایکا کجاست؟

_داخل هستن. بریم.

حامد تقه ای به در زد و بعد از کسب اجازه وارد شد و
من و سامان هم پشت سر او!
_بفرمائید.

تاسیان

449

در که باز شد، نگاهم در دم به نیم رخ گرفته و زخمی
اش افتاد و سینه ام را چنگ زدم و نامش را نجوا
کردم.

_رایکا؟!!

انگار چیزی دور گلویم پیچیده بود و نمی گذاشت نفس
بکشم و همه چیز را در هاله ای از ابهام و
ناباوری می دیدم.

_سلام!

صدای سامان را که شنید، سر چرخاند و چشم های
قرمزش چون تیغی تیز قلبم را خراشید و لب هایم
لرزیدند.

_رایکا!

ابتدا با دیدنم جا خورد اما چیزی نگذشت که
ابروهایش گره سختی خوردند و نگاه تهدید آمیزی
حواله ی حامد و سامان کرد که پشت سر من ایستاده
بودند.

_ اصرار کرد، منم نمی خواستم بیارمش!
قدم لرزانی به طرف او برداشتم و دوباره صدایش
کردم.

_ رایکا... چی... چی شده؟!
نگاهش سمت من برگشت و فکش سخت شد و بعد از
چند ثانیه مکث ایستاد و با دو گام بلند خود
را به من رساند و سر خم کرد.
_ جون دل رایکا، تو این جا چی کار می کنی فدات
شم؟!

دستم را بالا بردم و روی صورتش گذاشتم و لب هایم
لرزیدند.

_ چرا دیشب خونه نیومدی، چرا تنهام گذاشتی، تا
صبح کنار در منتظرت بودم!
چشم هایش را با درد بست و سیبک گلویش جا به جا
شد و من انگشت زیر چشم زخمی اش
کشیدم.

_کجا بودی رایکا؟!

پلک هایش به نرمی باز شدند و چشم های طوفانی
اش را به من دوخت و بی نفس غرید: تو پلک
بزن تا من تیکه تیکه شم، نیازی به بغض و لرزیدن
صدات نیست نفس!

نفس بریده حق زدم که یکهو دست بالا برد و پشت
گردنم انداخت و سرم را به سینه اش چسباند.

_حالا خوب گوش کن، تکلیف امروزت اینه، می ری
پیش دوستت و اول به سر و روت می رسی و
بعدم یه غذای خوب می خوری و بعدش راحت می
خوابی!

پیراهنش را چنگ زدم و نالیدم: بعدش می یای؟!
نفسش را به صورت آه از سینه بیرون داد و روی
سرم را بوسید.

_آره!

_ولی خیلی طول می کشه!

_بسه!

تم به یک باره لرزید و خودم را بیش تر به او فشردم

و دست او دور تنم محکم تر شد.

_قول بده زود برگردی!

سرش را کنار گوشم کشید و بوسه ی ریزی به گونه
ام زد و صدایش خفه شد.

_قول نفس!

_گیسو؟!

نمی توانستم، عطر تنش من را در خودش بلعیده بود
و نمی گذاشت رها شوم!

_خانم لطفا عقب وایستین!

پشتش را محکم تر چنگ زدم و بی قراری کردم.

_کی می یای رایکا؟!

تاسیان

451

صدایش حرصی و سنگین شد.

_می یام درد و بلات بخوره به جونم، نکن این
طوری!

بازویم که از عقب کشیده شد، دست او هم جدا شد و
وقتی تن عقب کشید به خود لرزیدم.

_سامان همین الان بردار بیرش!

دلهره ای عجیب قلبم را چنگ زد و خواستم جلو بروم

که بازپرس هشدار داد.

_بیرون منتظر بمونین!

سردرگم به بازپرس و مرد میان سالی نگاه کردم که سرش شکسته بود و باز به رایکا زل زدم.

_برو نفس، این جا نمون. منم زود می یام!

_بیا بریم!

سامان باز هم بازویم را کشید که بی طاقت او را پس زدم و صدای شکسته ام بالا رفت.

_این قدر به من نگو چی کار کنم!

رایکا کلافه دست روی صورتش کشید و من نفس زنان به بازپرس نگاه کردم.

_تو رو خدا ولش کنید، اون به کسی آسیب نمی زنه! رایکا نگاه تیزش را به من دوخت و از میان دندان هایش نامم را خواند.

_گیسو؟!

_پس من خودم سرمو کوبیدم به دیوار دختر خانم! نگاه خیسم را به مرد زخمی دوختم و رایکا با خشم قدمی به طرف او برداشت.

_به من نگاه کن مردیکه!

_بشین سر جات هاتف، شما هم بیرون!

تاسیان

452

با هشدار قاطع بازپرس لب هایم بهم چسبیدند و سر
در گریبان بیرون آمدم.

_به ابهر زنگ زدم داره می یاد.

سامان در پاسخ به حامد سر تکان داد و من روی
صندلی کنار اتاق نشستم.

_چرا زدش؟!

با سؤال سامان، سر بلند کردم و به حامد نگاه کردم.
_نمی دونم. دیشب بهش زنگ زد، نمی دونم چه گفت

که اینو دیوونه کرد. منو وادار کرد مکانای

حشمتی رو پیدا کنم و وقتی از هم جدا شدیم ناغافل
رفت سراغش!

با استرس ران پاهایم را چنگ زدم و لب هایم را روی
هم فشردم.

_تلفنی با ابهر صحبت کردم. اگه حشمتی رضایت نده،
بازداشتش می کنن، اون وقت کارمون سخت

می شه!

سرم به تندی به طرف حامد چرخید و سامان با گوشه
ی چشم به من اشاره کرد.

_متأسفم زن داداش اما این پسر وقتی جلوی چشمشو
خون می گیره هیچی حالیش نمی شه!
یکهو احساس سرما کردم و خودم را در آغوش کشیدم
و نگاه تارم را در آن سالن شلوغ چرخاندم که
سامان کنارم نشست.

_گیسو جان، ببین منو!
با گنجی نگاهش کردم که لبخند غمگینی زد و با
ملایمت زبان چرخاند.

_ببین الان که این جایی تموم فکر رایکا پیش تو می
مونه. پاشو من می رسونمت خونه. رایکا هم
همینو خواست دیگه، تا تو یه کم استراحت می کنی،
ما هم بر می گردیم!

با درماندگی نگاه میان آن ها جا به جا کردم.
_اگه اون آدم شکایت کنه چی؟!
تاسیان

453

نگاهش رنگ یأس گرفت اما لبخندش را حفظ کرد و
حامد مداخله کرد.

_نمی کنه. درد اون چیز دیگه ست. موندن شما هم
این جا فایده ای نداره. بهتره برین!

دستی زیر پلکم کشیدم و سر بالا انداختم.
_نه، نمی رم. از این جا تکنون نمی خورم!
سامان رو ترش کرد.
_برو خونه، ما هم فکر کنیم ببینیم چه خاکی تو
سرمون باید بریزیم!
با بغض نگاهش کردم.
_من به شما چی کار دارم!
_سلام!
صدای ناآشنای مردی جوان نگاهم را سمت او کشاند
و حامد جلو رفت.
_سلام، داخل هستن!
مرد نگاهی به ما انداخت و حامد دستش را به طرف
من گرفت.
_همسر رایکا هستن... ایشون هم ابهر، وکیل شرکت!
سر تکان دادم و منتظر به آن ها چشم دوختم.
_برم ببینم چه خبره؟!
سرما در استخوان هایم رخنه کرده بود اما نمی
توانستم از جایم تکان بخورم. چگونه می توانستم
رایکا را در این جای سرد و پر هیاهو تنها بگذارم و
بروم؟!

تاسیان

454

صاف ایستاد و نفسی عمیق کشید.

حالا می خوای چی کار کنی؟!

دست به کمر شد و نگاهی در اطراف چرخاند.

ازت شکایت نکرده اما تعهد دادی اگه این بار...

میان حرف ابهر نگاه تیزش را به حامد دوخت.

_یه عمر کارای این بی شرف رو تو راست و ریست

می کردی. مگه می شه هیچ آتویی ازش نداشته

باشی؟!_

سامان مشکوک نگاه شان کرد.

حشمتی الان دخلش به هاتف چیه؟!

رایکا همان طور که نگاهش به حامد بود پاسخ سامان

را داد.

_ما هم باید اینو بفهمیم!

امری با من نیست؟

رایکا در سکوت به ابهر خیره شد. باید ذهنش را جمع

و جور می کرد تا می توانست این قضیه را

فیصله دهد.

چه قدر دیگه می تونه دووم بیاره؟!

مرد جوان شانه بالا انداخت و کیفش را دست به دست کرد.

_این طور که من دیدم پشتش گرمه وگرنه حالا، حالا
ها باید اون تو می موند. معلومه طلب کارا رو
قانع کردن!

تاسیان

455

نگاهش به ابهر بود اما فکرش حول و حوش هاتف و
پشت گرمی اش می چرخید. با چیزی که
ناگهان به ذهنش رسید، فکش سخت شد و دستی میان
موهایش کشید.

_عقلم دیگه قد نمی ده. ما فکر می کردیم غرقش
کردیم اما نگو یارو راه نجات داشت...
سامان میان حرف حامد آمد.

_این یارو پاک نیست. حساباش کم و بیش زیر دستم
می اومد!

حامد متفکرانه سر جنباند.

_اگه هم کاری کرده باشه، تنها کسی که با خبره
صفاریه که دست مون ازش کوتاهه!

_هیچ کی این قدر تمیز نیست که هیچ ردی از خودش

نذاره، اونم این کثافت!

_من باز هم تحقیق می کنم و شما رو در جریان می دارم!

رایکا با قدر شناسی دست ابهر را فشرد و او هم بعد از خداحافظی آن ها را ترک کرد.

_منم برم ببینم چی کار می شه کرد؟!!

رایکا همان طور که نگاهش خیره ی خیابان پر رفت و آمد بود سر تکان داد و حامد به طرف ماشینش رفت.

_می خوای چی کار کنی؟!!

_گیسو خوبه؟

سامان اخم کرد و کلافه رو برگرداند.

_خوبه. بیا بریم. خونه ی ماست. به زور راضیش

کردم از این جا بردمش!

رایکا اما چرخید و به طرف دیگری رفت.

_خوبه، من فعلا کار دارم!

تاسیان

456

سامان به یک باره برگشت و از پشت به او نگاه کرد که بی تفاوت به راه خود ادامه می داد و یک

دفعه صدا بالا برد.

هی یارو؟!

پاهای رایکا از حرکت ایستاد و بالا تنه اش را سمت
مرد عصبانی چرخاند که داشت به طرف او می
آمد.

_عقل که نداری، وجدانتم اون تو جا گذاشتی بیرون
اومدی؟!_

ابروهای رایکا که در هم شد، سامان چهره در هم
کشید و دستش را در هوا تکان داد.

_منو نترسون. برو زنتو دریاب. اگه تا الان از خونه
بیرون نزده واسه خاطر اینه که می دونه پیشتم،
بدون تو برگردم دیوونه می شه!
گوشه های چشم رایکا چین خورد و دست هایش مشت
شد و در سکوت به سامان خیره ماند.

_صبح تا الان صد بار بهم زنگ زده. نیای هم کت
بسته می برمت پس راه بیفت!

رایکا عصبی دستی به لب هایش کشید و چشم بست.
سامان حق می گفت. باید اول خاطر گیسو را
راحت می کرد و بعد به دنبال کارهایش می رفت!
بی حرف پله ها را به همراه سامان پشت سر گذاشت

و بالا رفت. قلبش بی تاب دیدن گیسو بود.
سامان می گفت که حالش خوب است اما نگاه های
معنی دار پشت حرف هایش دلش را آرام نمی
کرد. باید با چشم های خودش می دید تا باور می کرد.
سامان در را باز کرد و کنار رفت تا اول او داخل شود
اما سر که بالا آورد، پاهایش یکهو به زمین
چسبیدند و قلبش فرو ریخت!
تاسیان

457

انگار تا قبل از این روی ابرها قدم می زد و اکنون
پاهایش در قیر داغ گیر کرده بودند که نمی توانست
قدم از قدم بردارد!
نگاهش را هی روی آن جسم مچاله شده ی کنج مبل
گرداند و گرداند. پلک هایش را روی هم فشرد
و دوباره چشم باز کرد و باز هم نگاه کرد. محدوده ی
نگاهش را زنی پر کرده بود که به اندازه ی
کودکی ضعیف شده بود!
هر چه بیشتر نگاه می کرد، بیش تر از خودش منزجر
می شد. بیش تر از دنیایش بیزار می شد. بیش
تر تشنه ی خون هاتف و حشمتی می شد.
خون در رگ هایش جوشید و دست هایش را مشت

کرد و چشم هایش تنگ شدند. زیر چشم هایش
گود افتاده و رنگش پریده و از صبح که او را دیده
گویا پیر و فرتوت شده بود!

_بریم!

صدای گرفته ی سامان او را به خود آورد و مردد
قدمی به جلو برداشت که قلبش تیر کشید و فکش
سخت شد.

_ا، اومدین!

شراره از آشپزخانه بیرون آمد و او پاهای سنگینش
را به دنبال خود کشید و همان طور که نگاهش
خیره ی محبوب رنجورش بود، پیش رفت.

_از صبح همین جا خوابیده. نه غذا می خوره و نه
حرف می زنه فقط می خوابه!

چند بارم که از خواب پرید به سامان زنگ زد. وقتی
هم بیدار می شه دوباره قرص می خوره تا بخوابه.
اگه بهش ندم خونه رو، رو سرش می ذاره!
سامان کلافه سر پائین انداخت و به اتاقش رفت و
رایکا کنار پایش زانو زد.

_یه ساعت پیش دوباره قرص خورد، یه کم طول می
کشه بیدار شه!

همان طور که خیره ی چین های ریز و درشت گوشه
ی چشم گیسو بود، دست لرزانش را جلو برد و
سر انگشت هایش را نرم و با احتیاط روی آن ها
کشید و شراره با غصه آن ها را ترک کرد.
تاسیان

458

_چه به روز عشق من آوردی بی رحم؟!
لب های دلبرکش ریز، ریز می لرزید و ناله می کرد.
انگار داشت خواب بدی می دید که مردمک هایش
از پشت همان پلک های بسته هم قرار نداشتند!
_با نفس من چی کار کردی ظالم؟!
انگشتش را نرم روی گونه اش سر داد و کنار لب
های خشک و کبودش متوقف کرد.
_با اون دختر دیوونه ای که خنده از لبش پاک نمی
شد چی کار کردی؟!
صدای مردانه اش لرزید و انگشت شصتش را با
ملایمت روی لب هایش کشید.
_اگه تا قیام قیامت نمی اومدم می خواستی بخوابی؟!
پلک گیسو پرید و تکانی خورد که رایکا با بغضی
مردانه نگاه بالا کشید و به مژه های بلندش خیره

شد.

_کجا ببرمت که از دست خودم در امون بمونی آخه؟!
پلکش پرید و به نرمی چشم باز کرد و نگاه خمار و
گنگش را به رایکا دوخت و مرد لبخند حسرت باری
زد.

_بس نیست این قدر خوابیدی؟!
چند بار پلک زد و بعد یکهو چشم هایش کاملاً باز
شدند و لبخند رایکا عمق گرفت.
_قرار نبود وقتی اومدم خواب باشی!
گیسو بهت زده و ناباور نامش را خواند.

_رایکا؟!
دستش را روی گونه ی رنگ پریده اش گذاشت و
سرش را کمی نزدیک برد.
_رایکات بمیره؟!
تاسیان

459

خیره به چشم های تب دار زن زمزمه کرد:
_رایکات بمیره تو خوب می شی نفس؟!
بغض چشم های زن را شیشه ای کرد و رایکا با
گوشه ی انگشت موهای پریشان روی پیشانی اش را

عقب زد.

_داشتم حساب می کردم چه شبایی رو بهت
بدهکارم؟!_

زن لبخند مریضی زد و دست لرزانش را روی دست
او گذاشت و پلک هایش دوباره روی هم افتادند.
_نمی شه شمرد که!

رایکا سر خم کرد و لب هایش را به پیشانی داغ او
چسباند.

_مگه من جایی جز خونه ی دلت دارم که آواره ی
آدرسم شدی؟!_

صدای گرفته ی زن به قلبش چنگ زد و رگ گردنش
برجسته و تند شد.

_نبض زندگی مو گم کرده بودم. نمی تونستم نفس
بکشم!

رایکا سرش را کمی عقب برد و از بالا به صورت
تکیده اش زل زد.

نیمه ی جونم؟!

پلک های سنگینش کمی از هم فاصله گرفتند و به
چشم های سرخ مرد خیره شد.

خوبی؟

سر کج کرد و بوسه ای کف دست او کاشت.
_مگه می شه تو باشی و من خوب نباشم؟!
سیبک گلویش جا به جا شد و گیسو بی رمق و سست
خود را کمی کنار کشید.

_بیا بغلم!

تاسیان

460

رایکا نفس سنگین شده اش را از سینه بیرون داد و
بلند شد و به نرمی کنار او دراز کشید و جسم
نحیف او را در آغوش گرفت.

_لاغر شدی نفس!

گیسو سرش را در سینه ی او فرو کرد و خنده ای بی
روح کرد.

_وقتی بیدار شدم قراره بشینیم با هم کلی غذا
بخوریم!

دست پشت سر زن برد و موهایش را نوازش کرد. این
قدر ظریف بود که با هر حرکتی می شکست.

چگونه می توانست این زن را خوش بخت کند وقتی
افیون بدخواهی دور زندگی شان پیچیده بود؟!!

باید گیسو را از تمام این جریان ها دور نگه می داشت

اما چگونه؟!

چگونه وقتی این زن بیمار آغوشش بود؟!
چگونه وقتی حتی یک شب بدون او نمی توانست سر
کند و چگونه وقتی خودش هر شب باید در
چشم های معصوم او غرق می شد تا به خواب برود؟!
باید فکری می کرد. اگر همین طور ادامه می داد، بی
تردید گیسو از دست می رفت و آن زمان بود که
دیگر زندگی کردن برایش معنایی نداشت!
رایکا پتو را کنار زد و دست پشت شانه هایم برد و
کمک کرد صاف بنشینم و دست دور شانه هایم
انداخت.

_یعنی الان این حشمتی هم نمی خواد دست از سرت
برداره؟!

گوش هایم تیز شدند و گیج به لب های سامان خیره
شدم که نیم نگاهی به رایکا انداخت و دست و
پایش را کمی جمع کرد.
تاسیان

461

_حشمتی چی کاره تو داره رایکا؟!
نگاهی تهدید آمیز حواله ی سامان کرد و بشقاب سوپ

را از شراره گرفت.

_هیچی عزیزم. اون از بهم خوردن معامله اش با
هاتف می سوزه الکی رجز می خونه!
شراره هم کنار سامان نشست و من با سردرگمی نگاه
میان آن ها چرخاندم.
_باز کن!

_می خورم خودم!
نگاه پر محبتش را به من دوخت و لبخند زد. باید به
او می گفتم وقتی می خندید چه قدر دوست
داشتنی می شد اما الان نه، الان که سامان و شراره
مستقیم نگاه مان می کردند، نمی شد!
_من با حامد صحبت کردم. مثل این که یه چیزایی
دست گیرش شده!
دهان باز کردم و او قاشق را با احتیاط در دهانم
گذاشت.

_می رم سراغش!
نگرانی به قلبم چنگ انداخت و پتوی کنار پایم را در
مشت گرفتم.
_می خوای چی کار کنی رایکا؟!
لبخندش را تکرار کرد و قاشق دیگری سوپ به من

خوراند.

_تو به این چیزا فکر نکن. اهورا اومده تهران، مریم
و رامش هم باهاش هستن. رامش داره مغز منو
می خوره که تو رو ببرم پیش شون!
با ذوق صاف نشستم و لبخند زدم.

_واقعا؟!

کی اومدن؟!

چه بی خبر؟!

تاسیان

462

لبخندش را حفظ کرده بود اما رنگ نگاهش که عوض
شد به تردید افتادم!

_دیروز، بخور، سرحال که شدی می برمت!

_بسه دیگه حالت تهوع دارم!

شراره که منتظر فرصت بود تا به من بتازد با غیظ
زبان چرخاند.

_چهار تا دیگه از اون کوفتیا بخوری حالت خوب می
شه!

رایکا همان طور که به من نگاه می کرد، فکش سخت
شد و دستش دور قاشق محکم شد و سامان

دست روی دست شراره گذاشت.

_خیله خب!

شراره با حرص نگاهی به رایکا انداخت و من قاشق را از او گرفتم و در بشقاب گذاشتم.

_الان آماده می شم!

با رضایت سر تکان داد و خواست بلند شود که دست روی شانه اش گذاشتم.

_نمی خواد عزیزم، خوبم!

با نگرانی که در چشم هایش موج می زد سر تکان داد و من به طرف اتاق میهمان رفتم. داشت چیزی را از من مخفی می کرد!

با دلهره لباس پوشیدم و بعد از این که آماده شدم به طرف ویلای اهورا رفتم.

_هر چی لازم داری بگو برات از خونه بیارم!
جا خوردم و به تندی به طرف او برگشتم!

_یعنی چی؟!

بدون این که نگاهم کند، فرمان را چرخاند و وارد اتوبان شد.

_چند روز پیش رامش بمون. دلش برات تنگ شده!
تاسیان

مشکوک چشم هایم را تنگ کردم!

_تو هم هستی دیگه؟!!

_نه!

نه قاطعی که گفت ته دلم را خالی کرد و کامل به طرف او چرخیدم.

_چی می گی رایکا؟!!

یعنی چی اون جا بمونم؟!!

یعنی چی خودت نمی یای؟!!

می خوای کجا بری؟!!

دست هایش را دور فرمان مشت کرد و از میان دندان

هایش غرید: منطقی باش گیسو، من تا وقتی

هاتف رو پشت میله های زندان نندازم، آرام نمی

گیرم. اونم دست از سرم برنمی داره!

چنگال های تیز ترس وجودم را خراشید و با دل

واپسی لب جنباندم.

_خوب... خوب اونو تحویل پلیس بده!

اصلا مگه تو پلیسی که خودتو قاطی می کنی؟!!

نیشخندی زد و نگاهی گذرا به من انداخت که قلبم فرو

ریخت.

_اون اگه کارش با قانون حل می شد الان راست،
راست واسه خودش نمی چرخید. تو فعلا پیش اونا
بمون. خیالم از شما که راحت باشه مشکلی ندارم!
خنده ی تمسخر آمیزی سر دادم.

_الان من مشکل تو هستم؟!
با عصبانیت نگاهم کرد.

_گیسو لطفا منطقی فکر کن!
تاسیان

464

_منطق اینه که منو از خودت برونی؟!
ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که یک چشمش
به جاده بود، دهان باز کرد.

_چه از سر باز کردنی، من فقط می خوام از امنیت
شما مطمئن باشم!

صدایم را بی ملاحظه بالا بردم.

_امنیتی که بدون تو باشه بخوره فرق سرم، تو
خودت رو بندازی تو آتیش و من تو خونه بشینم به
بهونه ی امنیت؟!!

نخواستم این امنیتو، نمی خوام این امنیتو!
با خشم و غضب ماشین را حاشیه ی خیابان کشید و

به طرف من برگشت.

_دختر نگام کن!

نگاهم را مستقیم به چشم های پر خورش کوبیدم.

_تو می دونی هر دفعه که حالت بد می شه، من تا لبه

گورم می رم و برمی گردم؟!!

می دونی وقتی اون طوری می بینمت چه حالی می ش...

به سرعت میان کلامش دویدم.

_من وقتی تو رو ندارم، مریض می شم. حالم بد می

شه. اگه منو اون جا ول کنی، بازم مریض می

شم. می دونی بدون تو نمی تونم نفس بکشم!

از کوره در رفت و خود را یکهو جلو کشید و چشم

های آتشینش را به من دوخت که با ترس خود را

عقب کشیدم و به در ماشین چسبیدم.

_نفس بکش، بدون من زنده بمون، بدون من زندگی

کن، زندگی بدون منو یاد بگیر، سرتو از این

ماشین بیرون ببر و ببین چه دنیای قشنگی بیرون

منتظرته!

لبم لرزید، پلکم پرید و دهانم بی اختیار باز ماند.

تاسیان

_این دنیا بدون رایکا هم سر پا می مونه!
 _اما من نمی مونم!
 دهانش باز ماند و نگاهش خیره ی چشم های خیسم
 شد.

_من بدون رایکا می میرم، اگه می خوا ی با جنازه ام
 رو به رو بشی، منو اون جا ول کن. ول کن تا
 بهت بگم با خودم چند چندم؟!
 چشم هایم سوختند و نگاه او به خون نشست.
 _صفر صد به نفع تو، اگه همین الان بغلم نکنی می
 زنم زیر گریه!

لب هایش را روی هم فشرد و نگاهش را بین چشم
 های پر آبم جا به جا کرد و یکهو دست هایش را
 باز کرد و من را به آغوش کشید و کنار گوشم غرید:
 سرتق دوست داشتی!

با لبخند چشم بستم و سر روی سینه ی پر جوش و
 خروشش گذاشتم.

_کجا بریم؟!
 کمرم را فشرد و کنار گوشم حرص زد.
 _خون مون!

با لبخند رامش را در آغوش گرفتم و گونه اش را
بوسیدم.

_چه طوری بلا؟

لبخند شیرینی زد و بوسه ای عمیق روی صورتم
کاشت.

تاسیان

466

_زن داداش خیلی دلم برات تنگ شده بود!

_ا، ا، آدم فروشا ببین!

با صدای معترض مریم به طرف او چرخیدم و اهورا
دست روی شانه اش گذاشت.

_خوب چی کار کنم زن داداش، دو تا تونم دوست
دارم دیگه!

رایکا که کنارم ایستاده بود، دستش را دور هر دو
نفره مان حلقه کرد و روی سر رامش را بوسید.

_چه طوری وروجک؟

خودش را لوس کرد و دست هایش را دور گردن رایکا
تاباند.

_خوبم داداشی!

جلو رفتم و با مریم و اهورا احوال پرسى کردم که

همان لحظه چشمم به پنجره افتاد و با تعجب صدا
بالا بردم.

_وای، رایکا داره برف می یاد!
نگاه همه به طرف پنجره چرخید و رامش با خنده به
طرف پنجره دوید.

_آخ جون!
نگاهم به رامش بود که دستش را روی شانه ام حس
کردم و سر که چرخاندم پلک زد.

_زن داداش بیا ببین!
همگی مقابل پنجره ی سر تا سری ویلای اهورا رفتیم
و به طنازی دانه های سفید برف زیر چراغ های
پایه بلندی که جای، جای باغ تعبیه شده بود، نگاه
کردیم.

_رایکا؟!
صدایم که لرزید سر کنار گوشم کشید و آهنگ صدایش
نوای قلبم را به بازی گرفت.

_خدا خواست بد قول نشم. چه قدر شد؟!
تاسیان

467

سر چرخاندم و نگاه شیشه ای ام را به چشم های

اندوهگینش دوختم.
_پنج تا زمستون!
_چه طوری نگاه می کردی؟
بی توجه به هیجان رامش و صحبت های مریم و
اهورا محو چشم هایش شدم.
_نگاه نکردم که!
هر وقت برف می گرفت، می خوابیدم تا هوس بیرون
رفتن به سرم نزنه!
ردی از درد چشم هایش را خراشید و شانه ام را
محکم فشرد و صدایش خفه شد.
_از الان تموم برف های زمستون رو با هم نگاه می
کنیم!
لبخند بغض آلودی زدم و لب جنباندم.
_آدم برفی هم درست می کنیم؟
نگاهش را روی صورتم گرداند و با تحکم لب جنباند.
_آره!
_زن داداش بریم عکس بگیریم؟
نگاه لرزانم را از او گرفتم و با موافقت سر تکان
دادم.
_چرا بهم خبر ندادی؟!

همان طور که نگاهش خیره ی خنده های از ته دل
گیسو بود پاسخ اهورا را داد.

تاسیان

468

_نخواستم نگرانت کنم!

اهورا با عصبانیت چرخید و به نیم رخ آرامش خیره
شد.

_این قدر تو خودت نریز!

رایکا پلک زد و نگاه از گیسو گرفت.

_الان وقت یکه تازی نیست. من باید هاتف رو ببینم!
دست در جیب شلوارش فرو برد و سینه ای صاف
کرد.

_فکر می کنی تاثیری رو اون گفتار داره؟!

اهورا با اخم و جدیت سر تکان داد.

_تا الان مداخله نکردم اما حالا که کار به این جا

کشید، می رم سراغش، اون فقط منو می خواد!

ابروهای رایکا در هم رفتند و اهورا سر چرخاند.

_همون موقع که با مریم مخالفت کرد و من همه چی

رو گذاشتم و رفتم بهم اخطار داد!

رایکا هم چنان در سکوت نگاهش می کرد و اهورا

ادامه داد.

گفت اگه برنگردم تو رو به زانو در می یاره. دلم به
آذر قرص بود. گفتم پشتت در می یاد، نمی ذاره
هاتف کاری بهت داشته باشه!

رایکا پوزخند زد و اهورا دوباره نگاهش کرد.

اون فقط خنجر هاتف شد تا از پشت به کمرم بزنه.

اگه به بهونه ی مریضی و رامش منو از گیسو
دور نمی کرد، اگه همون موقع برام دل گرمی می شد،
من با یه تهدید پوچ و تو خالی هاتف که جون
گیسو رو هدف گرفته بود، میدونو خالی نمی کردم و
به اون دختر به بهانه ی خیانت پشت نمی کردم!
اهورا جا خورد و رایکا با درد دوباره نگاه به گیسو
انداخت. از زمان برگشت دوباره اش هیچ وقت او را
تا این اندازه سر حال و با نشاط ندیده بود.

تاسیان

469

چی داری می گی؟!!

نگاهش را روی گونه های گل انداخته ی او گرداند و
دندان روی هم سایید.

بهش بد کردم داداش، خیلی بد کردم!

اهورا مسیر نگاه او را گرفت و به آن دختر خندان
نگاه کرد. علی رغم صدای شاد خنده هایش اما
چشم هایش مات و غم زده بود!
_می خوای چی کار کنی؟!
_باید هاتف و حشمتی رو فلج کنم اما نمی دونم چه
طوری؟!
اهورا برگشت و دست روی شانه ی او گذاشت و با
اطمینان لب جنباند.
_هاتف با من، رگ خوابش دست منه!
رایکا نفسی عمیق کشید و سر تکان داد که همان
لحظه گلوله برفی رامش به سینه اش خورد!
_داداش بیاین دیگه!
هر دو جا خورده به آن سه زن نگاه کردند که بی
توجه به دمای پایین هوا در حیاط ویلا و زیر نور ماه
مشغول برف بازی بودند.
_اهورا پیر شدیا!
اهورا متعجب به مریم خیره شد و یک دفعه بادی به
غیغ انداخت و جلو رفت.
_بیا این جا ببینم چی می گی ضعیفه؟!
اهورا خم شد و گلوله برفی درست کرد و مریم با جیغ

دوید.

_وای اهورا غلط کردم!

گیسو با لبخندی نرم به آن ها خیره شد و نفسی عمیق کشید که یکهو مورد اصابت گلوله برفی رایکا قرار گرفت و چشم هایش درشت شد!

تاسیان

470

_پیر بیا این جا دختر!

نگاهش بند لبخند جذاب رایکا شد و بعد از مکثی کوتاه به او و رامش پیوست که مشغول درست کردن آدم برفی بودند.

_همه جا برف نشسته!

رایکا دو زانو نشست و برف های زیر دستش را جمع کرد.

_نصفه شب دوباره سر می گیره!

_داداش اینو هم بگیر!

رایکا برف هایی را که رامش به طرف او هل داده بود را به صورت تپه ای کوچک در آورد و گیسو گوشی اش را بالا برد.

_نگاه کنید!

وقتی آن دو نفر سر چرخاندند به سرعت عکسی سه
نفره گرفت که در انتهای آن تصویر اهورا و مریم
به چشم می خورد.

اهورا در تاریکی کنار پله ها مریم را گیر انداخته بود!
گیسو با خنده تلفن را در جیب پالتویش سر داد و کنار
رایکا خم شد.

_ آقا شال گردن همراهه؟!_

رایکا سر کج کرد و وقتی چشم های شیطننت آمیز او
را دید، نیم نگاهی به رامش که مشغول جمع
کردن برف ها بود، انداخت و به سرعت سر جلو برد.
گیسو با بهت و چشم هایی درشت خیره ی رامش شد
و دست روی شانه های رایکا گذاشت که یکی
از دست های مرد پشت کمرش نشست و نفس زن بند
آمد!

تاسیان

471

_ مگه نگفتی رفت اون ور؟!_

حامد برگه ها را روی میز گذاشت و سر بالا انداخت.
_ نه، تو سوراخ بود تا آبا از آسیاب بیفته و آفتابی
بشه. این خودش یه پای معامله ست. هاتف رو

دستای این می چرخید!
سامان هم پرونده ی حساب و کتاب ها را روی میز
گذاشت و کمر صاف کرد.
_راحت می شه گیرش انداخت. گنداشو خوب مخفی
کرده بود اما منی که وارد کارم راحت می تونم
مو از ماست بیرون بکشم!
رایکا پا روی پا انداخت و اهورا تکیه به دیوار داد.
_همه ی اینایی که گفتین می تونه بندازتشون تو
هلفدونی؟!
ابهر لپ تاپ را روی زانوهایش گذاشت و با اطمینان
سر تکان داد.
_پول شویی جرم کمی نیست. اینا اون ور به یه عده
گردن کلفت وصلن. دارن آروم، آروم ریشه می
گیرن!
رایکا همان طور در سکوت نگاه به برگه های روی
میز دوخته بود که اهورا جلو آمد.
_وقتی یه ورشکسته ای که تا خرخره تو قرضه
راحت بیرون می یاد، بنظرت از این نمی تونن شونه
خالی کنن؟!
تاسیان

ابهر نگاه از صفحه ی لپ تاپ گرفت.

_نه، باید مدارک رو دسته بندی کنیم و به به نتیجه
ی درست برسیم. دست پر که جلو بریم نیازی به
نگرانی نیست!

رایکا نفسی عمیق کشید و پا از روی پا برداشت و به
جلو خم شد که سامان نگاهش کرد.

_رایکا لطفا خودتو کنترل کن. چند وقت کاری نکن تا
مدارک لازم رو جمع آوری کنیم!
رایکا از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و پوزخند
زد که صبر سامان لبریز شد.

_لبتو برا من کج نکن. من واس خاطر خواهرمه...
حرفش را سر برید و نگاهی به بقیه انداخت که چشم
به او داشتند و کلافه برگشت و به طرف پنجره
رفت.

_صفاری چی می گه؟!!

حامد دست به سینه شد و به رایکا نگاه کرد.

_اسمشو که نیاریم مقور می یاد. الانه که برسه!
رایکا سر تکان داد و به پشتی مبل تکیه داد و گوشی
اش را روشن کرد.

_ولی من به این یارو مشکوکم. یعنی چی که خودشو
قایم کرده بود. این که راحت می تونست بذاره
بره چرا باید خودشو تو دردسر بندازه؟!
حامد پوزخندی زد و از جا بلند شد.

_زن و بچه اش از کاراش خبر نداشتن. تهدیدش
کردن که باهاش نمی رن اینم...
با صدای زنگ به طرف در رفت و رایکا پیام گیسو را
باز کرد.

عکسی از خود انداخته بود در حالی که کلاه او را
روی سر گذاشته و روی تراس ایستاده بود و زیرش
نوشت.

تاسیان

473

«می دونم دلت برام تنگ شده!»
گوشه ی لبش بالا رفت و سرش را به دو طرف تکان
داد و برایش پیامی فرستاد.
«از کجا فهمیدی نفس؟!»
_سلام!

با صدای صفاری گوشی را خاموش کرد و از جا بلند
شد و به طرف او برگشت.

_به جناب مدیر، تو آسمونا دنبالتون می گشتیم!
صفاری که مرد میان سال و لاغر اندامی بود، سر
پایین انداخت و حامد با دست به مبل ها اشاره کرد.
_بشین!

سامان هم برگشت و مستقیم به او زل زد.
_خوب جناب صفاری، تعریف کن ببینم چی تو چنته
داری؟!

صفاری دستی به پیشانی کشید و بدون این که مستقیم
به رایکا نگاه کند زبان چرخاند.
_به حامد هم گفتم...

رایکا میان کلامش دوید.
_گفته هاتو شنفتم، درز بگیر برو سر اصل مطلب،
اگه به درد بخور باشه، می دارم از این در بیرون
بری!

صفاری سر بلند کرد و نگاهش را با تردید میان حامد
و سامان گرداند و با تاخیر لب باز کرد.
_آقا سال هاست تو کار خلافه، تازگیا به واسطه ی
حشمتی اون ور وصل شده، ریز حسابا و کارهاشو
گرفتم برای روز مبادا...
رایکا نیشخندی زد و نیم نگاهی به اهورا انداخت که

با تاسف به مرد چشم دوخته بود.
_ شما ها برای روز مبادا از هم دیگه اتو ذخیره می
کنین؟!

تاسیان

474

روی پیشانی مرد قطره های درشت عرق نشست و
ابهر منتظر به لب های او خیره شد.
_ با رو کردن دو، سه مورد از کارهاشون می افتن
زندان، دیگه هم نمی تونن بیان بیرون چون جرم
شون سنگینه...

ابهر بلافاصله میان کلامش دوید.

_ بده ببینم چی داری؟!

سامان هم نزدیک شد و مرد که خود را تحت فشار
حس می کرد به کیف اداری اش چنگ انداخت.

_ من زن و بچه دارم...

_ لقمه حروم ریختی تو شیکم شون که!

سرش به تندی بالا آمد و خیره ی چشم های تیز رایکا
شد و حامد برای حفظ آرامش دست روی شانه
ی مرد گذاشت.

_ نگران نباش اسمی ازت نمی بریم!

مستأصل به حامد نگاه کرد و سامان دستش را جلو برد.

__بده!

کلافه و عصبی پرونده ی قطوری را از کیف بیرون آورد و به دست سامان داد و رایکا دوباره نشست که صفحه ی گوشی اش روشن شد و پیام گیسو روی آن نقش بست.

«خوب الان تو قلبتم دیگه، مگه می شه ندونم؟!»
لبخندی به شیطننت محبوبش زد و دوباره به سامان نگاه کرد که به همراه ابهر مشغول بررسی مدارک بودند.

__این تا خرخره رفته تو منجلا ب از همین الان می گم خیالت جمع برادر!
اشتیاق سامان به دلش چسبید و با خاطری آسوده بلند شد.

تاسیان

475

__بقیه اش با شما من کار دارم!
اهورا هم کتش را برداشت و با خدا حافظی از جمع، خانه را ترک کردند.

_خونه بری؟

_آره گیسو تنه‌است، تا این مردیکه ها نیفتن پشت
میله های زندان نمی تونم ریسک کنم!

اهورا سر تکان داد و دست روی شانه اش گذاشت.

_آذر حالش خوب نیست. بهم زنگ زد. هاتف هم
معلوم نیست کجاست؟!!

رایکا سر کج کرد و انگشت شصتش را گوشه ی لبش
کشید.

_به حرف آذر نباش، یه چی می گه یه کار دیگه می
کنه. دست شیطونو از پشت بسته. هاتف خوب
تربیتش کرده!

اهورا چهره در هم کشید و با تاسف سر تکان داد که
همان لحظه تلفنش زنگ خورد.

_جانم مریم؟

_اهورا می گم داری می یای دنبال رامش می ری،
گفت تو رو دنبالش بفرستم!

ابروهای اهورا بالا پریدند و نگاه مستقیمش را به
رایکا دوخت.

_مگه کجا رفته؟!!

گوش های رایکا تیز شدند و صدای مریم در سر

اهورا پیچید.

_با مامانش رفت!

رایکا که بهت زدگی او را دید، دستش را در هوا تکان داد و ناگهان صدای داد اهورا بلند شد.

_یا خدا، چی کار کردی مریم؟!

زن ترسیده به لکنت افتاد و رایکا جا خورد.

تاسیان

476

_چی... چی شد... خوب... خوب دل مامانش... براش

تنگ شده بود... این طفلی هم دل تنگ

مامانش بود!

گوشی تلفن از دست اهورا به زمین افتاد و دو دستی بر سرش کوبید.

_بد بخت شدیم رایکا!

مرد تکان سختی خورد و بعد از کمی خیرگی نامی را

زیر لب زمزمه کرد: رامش!

با دستمال به جان خانه افتادم و همه جا را گردگیری

کردم. رایکا چند ساعت پیش پیام داد که تو راه

است اما هنوز نرسیده بود و من بی حوصله به جان

وسایل خانه افتادم.

نفسی عمیق کشیدم و کمر صاف کردم که صدای پیام
تلفنم بلند شد. با حدس این که رایکا است
لبخند زنان به طرف تلفن رفتم و قفل آن را باز کردم
که پیامی چون تیغ در چشم هایم فرو رفت. باز
هم از همان شماره ی ناشناس بود.

«همین الان برو به این آدرس و شوهرتو ببین!»
حسی بد چون زهر در وجودم پیچید و دست هایم شل
شدند. چه کسی به خود جرات می داد که
این گونه زندگی زناشویی ام را بازیچه کند؟!
گوشی را کناری انداختم و با اعصابی خراب سرم را
میان دست هایم گرفتم که زنگی هشدار گونه در
سرم نواخت!

نکند جان عزیزم در خطر باشد!

تاسیان

477

ناگهان تمام وجودم لرزید و هل و دستپاچه لباس
پوشیدم و بی فکر به آن آدرس رفتم. در حین
رسیدن به مقصد بارها با رایکا تماس گرفتم اما تلفنش
خاموش بود و این به دل نگرانی ام دامن می
زد!

وقتی به آن خانه ی نقلی رسیدم، ماشین را پارک

کردم و به سرعت پیاده شدم و برای آخرین بار با رایکا تماس گرفتم اما وقتی دیدم پاسخ نمی دهد تعلل را کنار گذاشتم و جلو رفتم.
هنوز چند قدمی با در فاصله داشتم که صدایی آشنا شنیدم.

_تو حرف بزن، من می شنوم!
صدای رایکا بود. قلبم بی قرار شد و قدمی به جلو برداشتم که صدای تیز هیوا در گوشم پیچید.
_حامله ام، چی کار می خوای بکنی؟!
_نگران نباش، مسئولیت اون با من، تنهات نمی دارم!

سرم به تندی بالا آمد و از گوشه ی دیوار به نیم رخ جدی و محکم رایکا چشم دوختم!
هیوا حامله بود و رایکا مسئولیتش را می پذیرفت؟!
تمام وجودم به یک باره آتش گرفت و نفس هایم به شماره افتادند. رایکا کجای قصه ی حاملگی هیوا نشسته بود؟!
_پس زنت?!

رایکا پوزخندی زد و نگاه روی او چرخاند و من دست روی قلبم گذاشتم.

_اون می دونه چی کار کنه. نگران نباش!
نفسم در دم برید و قلبم تیر کشید چنان که کمرم تا شد
و همان جا، گوشه ی دیوار روی زمین سرد
فرو ریختم.

هیوا هنوز هم در زندگی اش حضور داشت!
بچه داشت، بچه از هیوا، رایکا پدر می شد، صاحب
فرزند می شد!
تاسیان

478

نمی دانم چه قدر در شک و ناباوری کنار دیوار
نشستم فقط زمانی به خود آمدم که تلفنم زنگ خورد و
نام شهاب روی آن نقش بست.

این مرد بود. مصیب تمام بلاهایی که سرم می آمد این
مرد بود. یتیم بود. آهو بارها هشدار داد که
قلبش را نشکنم. یتیم بود و من آهش را به جان
خریدم. یتیم بود که کمرم این گونه شکست!
انگشت لرزانم را روی آیکون برقرای تماس کشیدم و
گوشی را به گوشم چسباندم.

_آهت گرفت پسر دایی، به زمین گرم خوردم!
صدایش با تاخیر آمد.

_گیسو خوبی، چی شده، چرا صدات گرفته؟!
نگاه سرگردانم را در خیابان شب زده و خلوت گرداندم
و لب هایم بی رمق از هم فاصله گرفتند.
_زمین گیر شدم مستر، دیگه خوش حال باش!
صدایش تند و عصبی بالا رفت.

_کجایی دختر؟!
پلک هایم روی هم افتادند و سر به دیوار کوبیدم.
_گم شدم، نمی دونم کجام، اصلا مگه مهمه کجا
باشم، فکر کن زیر خروارها خاک، آدرس می خوای
چی کار...
با غیظ میان حرفم آمد و غرید: هر گورستونی
خوابیدی آدرس بده پیام!
لبخند بی روحی زدم و تلفن از میان انگشت هایم سر
خورد.

رایکای من پدر شده بود!
تاسیان

479

_کو پس ادعا می کردی، می تونی پاش وایستی؟!
نگاه زخمی اش را میان چشم های مات و بی فروغ او
چرخاند و آب دهان فرو داد که طعم زهر در

کامش پیچید.

_می بینی اش دیگه!

همونیه که خوش بختی اش رو کوبوندی تو صورتم،
بهم گفתי چشم دیدن ندارم، دیدی می گفتم حق
داشتم، بارها بهت اخطار دادم، گفتم نمی تونی باعث
آرامشش بشی، گفתי کنار وایستم، گفتم اسیر
گذشته ای، گفתי دفنش کردم، چی رو دفن کردی، کی
رو، این دخترو؟!!

نگاهش فقط به گیسو بود. به او که سراپا می لرزید.
به او که نگاهش رنگ عجز و ناباوری داشت. به
او که التماس از نگاهش شره می کرد!

_حالا تحویل بگیر. شب تا صبح صدات می کنه و
صبح کنار در می شینه تا شب شاید بیای. گاهی
هم با خیالت هم صحبت می شه. بفرما دیگه، باهاش
حرف بزن، ازش سؤال کن ببین چی جوابت رو
می ده؟!!

رایکا هنوز در سکوتی تلخ به گیسو خیره بود که
صدای شهاب ناگهان بالا رفت.

_دیه چیزی بگو. هنوزم بگو درستش می کنی. د
مردشی بگو!

با وجود تمام این ها عمق چشم هایش ملتمسانه او را

می خواست. بیمار آغوشش بود همان طور که
او شب ها با خیال تن ظریفش می خوابید و اگر این
مرد می فهمید!

_تو رو خدا ولش کنید!

صدای لرزان شراره تلنگری به او زد و یکهو از جا
پرید و برگشت که شهاب کمر صاف کرد.

_این قدر نکوب!

شهاب نیشخندی زد و دست به کمر شد و رایکا با
دست به گیسو اشاره کرد که گوشه ی تخت در
خودش جمع شده بود و تأکید وار زبان چرخاند.

تاسیان

480

_این زن حق منه، زنه منه، مال منه، هنوزم عاشق
منه، عاشقم، می فهمی؟!

هنوزم به من نیاز داره، به من پس قبل این که دهنتو
وا کنی حرفتو مزه کن!

صدای شهاب را موجی از ناباوری برداشت و به
سامان نگاه کرد که کلافه در آستانه ی در اتاق
ایستاده

بود!

_این چه استدلال خودخواهانه؟!
رایکا نفس زنان برگشت و به چشم های گرفته ی
گیسو نگاه کرد و خم شد و دست جلو برد.

_گیسو؟!
نگاهش که رنگ دل خوری گرفت، گوشه ی چشم مرد
چین خورد و صدایش خفه شد.

_چند شب بدون من خوابیدی؟!
پلک که زد، دست رایکا روی شانه ی نحیفش نشست.
_چه قدر به ساعت نگاه کردی تا من پیام؟!
چانه اش که لرزید و نگاه که دزدید قلب مرد فشرده
شد. چه قدر دل گیر و دور شده بود!

_منم همون قدر!
این بار حسی غریب در چشم هایش شعله کشید و هر
دو چشمش را به مرد دوخت!

_باهام می یای؟
لب های خشکش جنبیدند و صدای خش دارش قلب آن
ها را فشرده.

_تا کی؟!
مرد آب دهان فرو داد و چشم هایش جمع شدند.
_برای همیشه!

تاسیان

481

گیسو فقط نگاهش کرد. بدون حرف و با تمام دردهایی
که در چشم هایش جاری بود.

رایکا بعد از مکث کوتاهی دست دیگرش را هم روی
شانه ی او گذاشت و سر پایین کشید و با دقت
به چشم های خیس و برافش خیره شد.

_برو بیرون!

صدای شهاب بر اعصابش خط کشید و پلک هایش را
روی هم فشرد و ایستاد و دستش را به طرف
گیسو دراز کرد.

_بریم تو کشتی خودمون؟!!

زن پلک زد. انگار داشت خواب می دید. انگار این هم
بخشی از خواب هایی بود که پیوسته در آن
حبس می شد!

_گفتم برو بیرون رایکا!

دیگر صبر نکرد. خم شد و مچ دست گیسو را بی هوا
گرفت و با شتاب از روی تخت بلند کرد و به
طرف در رفت.

_دارم می رم!

شهاب به خود تکانی داد و سینه به سینه اش ایستاد.
_ولش کن و خودت برو!

رایکا پوزخندی زد و با گوشه ی ابرو به گیسو اشاره کرد که بدون مقاومت همراهش می آمد.

_بدون من نمی تونه. می خوای امتحان کنی؟!
شهاب چشم هایش را تنگ کرد و رایکا بعد از مکث کوتاهی یکهو دستش را وسط اتاق رها کرد و مقابل چشم های بهت زده ی همه به طرف خروجی رفت.

_رایکا؟!!

صدای لرزانش که بلند شد، رایکا پا سست کرد و شهاب مقابل چشم هایش سد کشید.

تاسیان

482

_بذار بره گیسو!

رایکا از گوشه ی چشم نگاهش کرد. چشم های سرگردانش به دنبال او می گشت و این ظالم نمی فهمید!

_بذار بره گیسو، بذار تموم شه، این سمو از جونت بیرون می کشم!

اما نگاه زن علی رغم دل گیری هنوز هم پی مردش
می دوید و بی نفس لب زد: نرو!
عجز کلامش مرد را بی طاقت کرد و برگشت و با دو
گام بلند خود را به او رساند و شهاب را پس زد.
_این جام جونم، پیشتم، نترس!
نگاه بی رمقش که روی رایکا نشست، تشر زد.
_شهاب برو بیرون!
اما این مرد نمی خواست تمامش کند. گویا امشب قصد
کرده بود همه شان را تا مرز نابودی بکشانند.
_می رم ولی به یه شرط!
رایکا نگاهش کرد و او پوزخند زنان کنار کشید و با
گوشه ی ابرو به گیسو اشاره کرد.
_همین امشب همه چی رو می فهمه!
رایکا جا خورد و نگاهش پس رفت و پوزخند شهاب
عمق گرفت.
_چرا ترسیدی پس بچه پول دار مغرور، دهن وا کن،
بگو که بدونه با کی هم کاسه شده، اصلا مگه
شوهرش نیستی پس چرا تا الان لال مونی گرفتی و
حرف نزدی؟!
سر چرخاند و نگاهش میان دو چشم ترسیده ی گیسو

گشت و فکش سخت شد.

_یا نه می خوای من بگم، مثلاً اون موقعی که اومدی
پیشم گریه کردی و گفתי شهاب، داداش حالم
بده، حالم بده یه کاری کن، دارم می میرم چون...
عربده ی رایکا صدای شهاب را برید و گیسو تکان
سختی خورد.

تاسیان

483

_بسه، بسه، بسه!

صدای نفس های خشمگینش در اتاق پیچید و سر
چرخاند و نگاه زخمی اش را به چشم های راسخ
شهاب کوبید و دوباره فریاد زد طوری که رگ گردنش
برجسته و تند شد.

_می خوای این دختر رو دستم بمونه. تو دیگه چی
می خوای این وسط که داری سنگ می شی جلو
پام؟!

علی رغم اخمی که داشت، نگاهش نرم شد و به
پهلوی رایکا اشاره کرد.

_می خوام اگه قراره بمیره، الان بمیره. اگه قراره
دیوونه بشه، الان دیوونه شه. اگه قراره له بشه

همین الان بشه. اگه قراره ترک کنه، الان کنه. می
خوام بدون و چهار ستون تنش بلرز. می خوام
بدون و خون بالا بیاره. حالا که قراره باهات بمونه
باید بدون نه که ذره، ذره شکنجه شه، نه، یهو همه
چی رو بدون که هر دفعه با بهونه و بی بهونه،
خردش کنی و بیفته دنبالت. باید بدون چون حقشه،
نباید از این حق محروم کنی. تو که خوب ساختیش.
تو که تو دل سرما می نداختیش زیر بارون و
برف پس از عهده ی اینم برمی یای. این دو روز
ساعت به ساعت قرص ریختم تو حلقش تا خفش
کنم. تا فلج شه، تا از پا در بیاد و دنبالت راه نکشه.
مغزشو از کار انداختم، خوابوندمش که یادت نیفته
اما حالا که اومدی، مرد باش. جرات داشته باش
وگرنه خودم بهش می گم، می دونی اگه از زبون من
بشنوه، برات بد تموم می شه!
رایکا چشم هایش را روی هم فشرد و شقیقه هایش
نبض گرفتند.

_اگه دیوونه شد و خودشو زد، کنار وایستا، اگه
دونه، دونه موهاشو کند فقط نگاه کن. اگه سرشو به
اون دیوار پشت سرش کوبید، تکیه نخور بذار به
خودش بیاد ولی تو خوب نگاش کن. ببین چی به

روزش آوردی. ببین و تا آخر عمر تو ذهنت حک کن
تا یادت بمونه چه عذابی بهش دادی. تا دفعه ی
بعد که خواستی هر غلطی بکنی اول اونو یادت بیاری.
تا هر غلطی خواستی نکنی و بعد بیای
سراغش. تا قبل همه چی اونو ببینی!
شراره با وحشت سر تکان داد!
_می خواین چی کار کنین، این دختر که جونی تو
تنش نمونده. چرا ادیتش می کنین؟!
گیسو گیج و ترسیده به آن ها نگاه کرد و در یک
حرکت به طرف در دوید.

تاسیان

484

حس می کرد سیاهی با تمام قدرت به او حمله ور شده
است و دارد خفه اش می کند اما لحظه ی
آخر قبل از خروج شهاب شانه هایش را گرفت و او را
چرخاند و گیسو وحشت زده جیغ خفه ای کشید
و با چشم هایی درشت به شهاب زل زد!
_ولم کن!

نفس زنان تقلا کرد تا از چنگ شهاب بگریزد اما مرد
محکم تر او را نگه داشت که صدای ناله ی
دردمندش در اتاق پیچید.

_ولم کن!

می خوام برم. بذار برم!

سینه اش با شتاب بالا و پائین می شد و با عجز به چشم های اندوهگین شهاب خیره بود.

_باید بمونی!

سرش را تند به دو طرف تکان داد و باز هم تقلا کرد که سامان یکهو جلو آمد و به سینه ی شهاب کوبید و او را کنار زد و شراره با دل واپسی کنار گیسو ایستاد.

_نمی خوام... نمی خوام بشنوم!

شهاب نگاه پر دردش را به گیسو دوخت و بعد از چند لحظه پلک بست و برگشت.

_اگه می تونی یا علی شروع کن وگرنه جمع کن برو و دیگه هم اینورا آفتابی نشو! رایکا چشم بست و فکش سخت شد.

_باید صدای جیغ و گریه هاش ستونای خونرو بلرزونه، باید بفهمه رایکا، باید!

رایکا با درنگ به طرف گیسو برگشت و به چشم های حیرانش زل زد. جانی برایش نمانده بود که به پای واقعیت او پس دهد، این مرد چه کار سختی از او

می خواست!

_تمومش کنین، چی از جونش می خواین. مگه گناه
کرده عاشق شده که این همه عذابش می دین؟!
شراره با بغض جلو رفت و دست روی صورت یخ زده
ی گیسو گذاشت.

تاسیان

485

_برین بیرون، بذارین استراحت کنه!
سامان چشم بست و شهاب پوزخندی به بلاتکلیفی
رایکا زد.

_جنمشو نداری بچه، مردش نیستی!
خم شد و بازوی زن را سفت چسبید که صدای ناله ی
پر عجزش قلب مرد را در سینه مچاله کرد و بی
هوا دست روی شانه ی شهاب گذاشت و او را چرخاند
و مشتی در صورتش کوبید.

_بهش دست نزن!

شراره ترسیده تن لرزان گیسو را در آغوش کشید و
سامان مداخله کرد.

_آروم باشین. اون دختر همین طوری هم داره قالب
تهی می کنه. شراره تو هم بیا بیرون!

زن با سماجت چانه بالا داد.
_اینایا باید بیرون برن. اصلا از وقتی سر و کله شون
پیدا شد این دختر از این رو به اون رو شد. اینایا
دارن دیوونش می کنن!
سامان عصبی جلو رفت و دست دور بازوی شراره
انداخت و به زور از اتاق بیرون کشید.
_نکن سامان، اونا گیسو رو می کشن!
شهاب دستی زیر چانه اش کشید و نگاه تیزش را به
رایکا دوخت که نفس زنان خیره اش بود.
_می خوام در و دیوار خونه با صدای ناله هاش گریه
کنن. می خوام صداشو بشنوم. اگه صدای جیغ
و گریه از این اتاق بیرون نیومد به جون خودش قسم
دیگه ساکت نمی مونم!
شهاب نگاه تهدید آمیزی حواله اش کرد و بیرون رفت
و در را پشت سرش قفل کرد که چنگال های
تیز ترس در قلب زن فرو رفت و با رعب و وحشت
برگشت و دستگیره را پائین کشید.
_باز... باز کن!
در که باز نشد، قلبش در سینه فرو ریخت و با مشت
های بی جانیش به در کوبید.

_باز کن، درو باز کن، بذار بیرون پیام...
 رایکا ناگهان طغیان کرد و با خشونت بازویش را
 گرفت و در یک حرکت او را چرخاند و چشم های رگ
 دارش را به چشم های پریشان او کوبید و از میان
 دندان های بهم چسبیده اش غرید: داری چی کار
 می کنی؟!!

از من می ترسی؟!
 نفس زنان خواست خود را عقب بکشد که رایکا بی
 تاب تکانش داد و عربده اش تن زن را لرزاند.

_داری از من فرار می کنی?!
 گیسو نگاه دزدید و رایکا دست جلو برد و موهای
 آشفته ی روی پیشانی اش را کنار زد و به لب های
 خشک و لرزانش خیره شد.
 حالا فقط خودشان بودند. خودشان و یک دره ی عمیق
 میان رابطه ی معلول شان!
 صاف ایستاد و دست به کمر زد و چند نفس عمیق
 کشید تا آرام بگیرد و بعد از کمی مکث دوباره به
 چهره ی وامانده ی او زل زد.

چگونه می توانست هم چنین جفایی به محبوبش بکند؟!!

_خراب کردم مگه نه؟!

چانه ی زن لرزید. قلبش تمایل عجیبی برای گریز داشت. برای اولین بار دلش نمی خواست صدای این مرد را بشنود. نمی خواست با او تنها باشد.

_می خوام برم!

چنان مظلوم و بی پناه نجوا کرد که قلب مرد برای چند لحظه دست از تپیدن کشید و به چشم های مات و بی رنگش خیره شد.

تاب حقیقت را نداشت!

_می خوام برات قصه بگم!

تاسیان

487

چانه ی زن لرزید و به چشم های پر درد مرد خیره شد. در عمق نگاهش حرفی بود که نگفته داشت تک، تک سلول های تنش را متلاشی می کرد.

_نگو!

تند برگشت و نفس زنان دوباره به در کوبید که دست مرد بی هوا دور کمرش حلقه شد و او یکهو جیغ کشید.

_نمی خوام بشنوم، ولم کن!

نمی خواست. نباید می شنید. اگر نمی شنید امید
برای ترمیم زخم هایش بود ولی اگر از زبان
خودش می شنید که قصد رفتن نزد هیوا را دارد و می
خواهد ترکش کند، دیگر نمی شد چیزی را
درست کرد!

_وایستا گیسو، وایستا جونم!
زن با بغض و وحشت زده تقلا کرد از آغوش او
بگریزد اما رایکا محکم تر او را گرفت و سمت خود
چرخاند و به چشم های رنجیده اش زل زد.
عجیب داشت در چشم های این زن می شکست!

_می خوام تمومش کنم!
زن یکه خورد و گیج و گنگ از تقلا افتاد و او پلک
هایش را روی هم فشرد. سخت بود، سخت بود اما
باید انجام می داد. برای رهایی هر دوی شان، برای به
دست آوردن دوباره ی گیسو، برای بیرون
کشیدن او از باتلاق وهم و خیال که خود مصیبتش بود.
باید این زن را نجات می داد تا خودش رها
شود. آن ها از پیشش بر می آمدند!
لبخند تلخی زد و دست های استخوانی و لرزان گیسو
را میان دست هایش گرفت و به چشم های نا
آرامش خیره شد.

اگر می فهمید باز هم در کنارش می ماند؟!

تاسیان

488

_برات نگفتم چون می ترسیدی. خواستم از خودم
حفظت کنم. از حقیقت رایکا، خواستم دور از
تاریکی من و ایستی اما الان که نگات می کنم...
یکی از دست هایش را بالا برد و روی گونه ی رنگ
پریده اش گذاشت و نگاه دل تنگش را با ملایمت
روی صورت تکیده اش گرداند.

_می بینم تموم مدت داشتم اشتباه می کردم. حق با
شهاب بود. باید از اول بهت می گفتم. شاید این
جوری کم تر با خودت در گیر می شدی، کم تر خودتو
مقصر می دونستی که مقصر همه ی بلاهایی که
سرت اومد خود بی وجودم!

پلک که زد و لب هایش از هم فاصله گرفتند، دلش
لرزید و دستش را آرام فشرد.

_از اون پسری برات گفته بودم که تو سرما زیر
بارون می موند. اون دفعه خواب بودی، نمی دونم
شنیدی یا نه اما از اون جایی می گم که خودکشی کرد،
نه یه بار که دو بار...

هر دو دستش را مقابل چشم های مبهوت گیسو بالا

برد و به رد کم رنگ روی ساعد دستش اشاره کرد.

_وقتی فهمیدم مامانم مصیب تموم کابوسامه، رگ زدم. خواستم خلاص شم، خلاص شم از ننگی که روی پیشونیم زدن!
کی زد؟!!

نفس های گیسو که تند شد و سینه اش به تقلا افتاد، دلش لرزید!

حقیقت داشت از پشت پرده بیرون می افتاد!
_هاتف... اما کمک داشت، کمکش هم آذر بود!
منو تهدید کردن. منو تهدید کرد اگه ولت نکنم به ناموسم تعرض می کنه. با رامش تهدیدم کرد!
دستش را روی استخوان بیرون زده ی گونه ی گیسو کشید و نگاهش تلخ شد.

_آذر هم باهاش هم دست شد. خودشو زد به مریضی، بهم هشدار داد اگه به حرف هاتف نباشم آینده ی رامش نابود می شه!

تاسیان

489

چشم هایش سوختند و انگشت اشاره اش را کنج لب

های لرزان گیسو حرکت داد.

_اون کوچیک بود نفس، خیلی کوچیک بود اما تو قوی بودی، می تونستی تحمل کنی. واسه همین رفتم. رفتم که رامش در امان بمونه. رفتم که هاتف دیگه با جون تو تهدیدم نکنه. رفتم که آذر آروم بگیره. همه چی با رفتن من از کنار تو ممکن می شد پس رفتم. خودمونو فدا کردم!

پلک زن پرید و به نفس، نفس افتاد!

خودش را فدا کرد تا از جان او محافظت کند؟!

_هاتف آروم گرفت. منم از دور تو رو داشتم، راضی بودم اما یهو طمع کردم که سر رات سبز شدم. دلم دیگه از دور دیدنت رو قانع نمی شد. لمس تنت رو می خواست، همون تنی که بی رحمانه پیش زدم. تو بد نبودی نیمه ی جونم، من بد بودم، من تو رو به تاریکی محکوم کردم!

گیسو یک تنه لرزید و نگاه هراسانش را میان چشم های پر خون او چرخاند و رایکا مکث کرد. باز هم سکوت کرد. سکوت کرد و قلب گیسو از رمق افتاد!

_بچه بودم، هنوز هیچی حالیم نبود. مادرم برام مقدس بود. هر چی بود و نبود، مادری بود که دائم مریض و ناخوش بود. پول داروهاشو نمی تونستیم

بدیم. با پدرم همش سر جنگ داشت. رامش
خیلی کوچیک بود. هنوز یه هفته بیش تر نداشت. ما
هم سرایدار باغ هاتف بودیم!

تک خنده ی مریضی زد و صدایش خفه شد.

_خیلی باهامون خوب بود. اونو بیش تر از بابام
دوست داشتم. بهمون سر می زد. رسیدگی می کرد.
رو سر من دست می کشید و می گفت هوامو داره.
صورت رامشو نوازش می کرد. مادرمم...

به این جای حرف هایش که رسید بغضی مردانه
گلوش را درید و نگاه دزدید و صدای نفس های
کش دار و بلند گیسو در اتاق پیچید.

_می دیدم اما تو عالم بچگی فکر می کردم از رو خیر
خواهیه. یه شب بابام که اومد خونه خیلی
عصبانی بود. انگار یه بوهایی برده بود. مادرمو به
باد کتک گرفت و منم طاقت نیاوردم و هلش دادم
که ناغافل پرت شد و سرش به گوشه ی پله خورد...
نفس زن برید و مردمک هایش تند و وحشت زده میان
چشم های مات رایکا گشت.

تاسیان

_ازم حمایت کرد. مامانمو عقد کرد و اسم مونو برد
تو شناسنامه اش، بزرگ تر که شدم اتفاقا برام
روشن تر شد. هار شدم. آذر رو تحت فشار گذاشتم و
اونم کف دست هاتف گذاشت. می گفت فیلم
داره. اگه جیکم در بیاد حسابم با پلیسه. دیگه از اون
به بعدش رو نفهمیدم. تو حال خودم نبودم.
شکنجه ام که می کرد، هارتر می شدم. لذت می بردم.
همه شو جمع می کردم تا یه روزی جبران کنم!
گیسو یکهو به زمین افتاد و چشم های تارش را به
موکت زیر پایش دوخت. این مرد داشت چه قصه
ای برای او می گفت؟!
از دست درازی هاتف به مادرش، از تهدیدهای آن مرد
یا از قاتل بودن خودش!
تکان سختی خورد و ناگهان سر بالا برد و به چشم
های اندوهگین رایکا نگاه کرد و صدای هاتف در
سرش پیچید. آن شبی که او را دزدیده بود. گفته بود
دل به آدم خطرناکی بسته است. خودش هم
گفته بود. آن شب در بیابان، گفت که فکر نکند او را
می شناسد!
نگاهش را روی صورت او چرخاند و چرخاند و به
زمین چنگ انداخت.

رایکا قاتل بود؟!!

پدرش را کشته بود؟!!

سر عقب برد که ناگهان تصویر چشم های شرور
هاتف مقابل چشم هایش پرده انداخت و یکهو
صدایش در آمد.

نالید و ناخن هایش را روی زمین کشید و رایکا با
تأثر چشم به او دوخت که ناگهان صدای فریاد
گوش خراشش ستون های خانه را لرزاند و رایکا
پشت کرد تا نبیند!

چشم هایش را روی هم گذاشت و باز هم از ته دل جیغ
کشید. برای تمام دردهایی که سال ها به
دوش کشیده بود!

برای تمام فریب هایی که از این مرد خورده بود. برای
تمام چیزهایی که از او پنهان کرده بود!
آشفته حال و وحشت زده موهایش را به چنگ کشید و
از عمق جان فریاد کشید. چنان که صدای
ضجه هایش در خانه پژواک شد و ضربان قلب اهالی
اش متوقف شد و او دوباره فریاد کشید. از درد
تاسیان

491

به خود پیچید و فریاد کشید. حنجره اش زخمی شد و

طعم خون را در دهانش حس کرد اما بلند تر از
قبل فریاد کشید. گویا داشت سمی را که ذره، ذره با
خونش عجین شده بود، پس می داد!
گفت به او خیانت کرده است، گفت و او را بی رحمانه
در اولین شب عقدشان پس زد و خودش را گم
کرد. طوری که نشانی برای یافتن باقی نگذاشت.
این مرد سال ها بار گناهی که کرده بود را به دوش او
انداخت و ناپدید شد!

دست های رایکا مشت شدند و چشم بست و گیسو سر
بالا برد و چشم های رگ دارش را به سقف
دوخت و باز هم فریاد کشید. درد داشت چنان که تا
مغز و استخوانش سوخت و صدای شیون های
دردناکش قلب بقیه را سوزاند.

سال ها در حسرت گوشه چشمی از او سوخت و این
مرد بی رحمانه سکوت کرد.

حفظ جان او را دستاویزی کرد تا هاتف را تحریک
نکند و منافعش به خطر نیفتد!

_نفس آروم بگیر!

حتی صدای لرزان مرد هم نتوانست ساکتش کند. این
جای کار دیگر خودش بود و خودش، خودش
بود و دردهای خودش، خودش و تمام زخم هایی که

روزگار به جانش زد. خودش بود و حقیقت
چرکین مردی که یکهو از پشت پرده بیرون افتاد!
چطور دلش آمد با او این کار را کند؟!
نفس هایش که به شماره افتادند و دندان هایش روی
هم چفت شدند رایکا ترسیده دستی روی
صورتش کشید که همان لحظه در باز شد و نگاهش
قفل نگاه تحسین آمیز شهاب شد!
_گیسو... گیسو چی شده؟!
شراره بی تاب جلو آمد و سر زن را میان دست هایش
گرفت و وادارش کرد که به او نگاه کند.
_نگام کن!
چشم های رگ دار و پر خونسش به دنبال رایکا دوید که
بالای سرش ایستاده بود و از میان دندان های
بهم قفل شده اش نفس زد.
تاسیان

492

_بقیه اش با من، می تونی بری!
تنش که به ریشه افتاد، شراره دستپاچه برگشت و
سر شهاب فریاد کشید.
_داره از دست می ره. یه کاری کن!

رایکا نگاه از نگاه خون بار محبوبش بیرون کشید و
پشت کرد و شهاب کنار آن ها زانو زد.
_بخوابونش همین جا، یه بالش هم زیر سرش بذار!
شراره در پی اجابت درخواست شهاب، گیسو را
محتاطانه روی زمین خواباند و به سرعت بلند شد اما
نگاه گیسو همراه قدم های از نا افتاده ی رایکا بیرون
رفت.

_منو ببین، دتر نگام کن!
شهاب دست زیر سرش برد و صورتش را چرخاند و
به چشم های خیس و دل زده اش چشم دوخت.
_برمی گرده خوب؟!
دندان هایش که بهم خورد مرد سرش را روی بالشی
که شراره آورد، گذاشت.

_نذار دندوناش بهم بخوره. دهنشو باز کن!
شراره وحشت زده و با گریه روی تن بی جان گیسو
خیمه زد و چانه اش را با دو دست محکم فشرد و
شهاب چند دانه قرص به یک باره در دهانش ریخت و
به سرعت به او آب خوراند که از دو طرف لب
های کبودش بیرون ریخت.
_نخورد... نخورد تو دهنش هست... قورتش بده

گیسو...

شهاب تند و عصبی مقدار زیادی آب در دهانش
سرازیر کرد که زن یکهو همه را بالا آورد و صدای
خس، خس سینه اش بالا رفت و شراره جیغ کشید.
_وای گیر کرد، وای داره... داره خفه می شه!
شهاب با شتاب لیوان را گوشه ای پرت کرد و نفس
زنان دست زیر سر او برد و کمی بالا کشید و به
صورت کبود و چشم های از حلقه در آمده ی او خیره
شد و صدای مردانه اش لرزید.

تاسیان

493

_باشه دتر، تموم شد، نفس بکش!
_داره خفه می شه!
جیغ شراره، او را به خود آورد و فریاد زد.
_تشنج کرده، سامان ماشینو آماده کن!
زن همان طور که میان دست های او می لرزید، تکان
سختی خورد و چشم هایش سیاهی رفتند و
کم، کم عضلات تنش شل شدند و روی دست های
شهاب بی حال شد!
مدت ها بود که در آن کوچه ی بن بست، پشت درخت
سرما زده و لختی ایستاده بودم و به آن در

آبی رنگ نگاه می کردم. پاهایم درد گرفته بود اما
تکان نمی خوردم. آمده بودم تا...
اصلاً نمی دانم برای چه آمده بودم چون هیچ فکری در
سر نداشتم. انگار آمده بودم که فقط ببینم.
شاید چون ته دلم حق را به او می دادم. عشق می
تواند خیلی زود تغییر ماهیت دهد. مثل عشق من
به آن مرد که خیلی زود تبدیل به نفرت شد!
دستم را روی تنه ی درخت گذاشتم و دوباره نگاه
کردم. شراره می گفت، حشمتی او را با رامش تهدید
کرد و سامان می گفت بالاخره دادگاهی شان کردند به
جرم پول شویی و من اما تمام وقت فقط نگاه
تاسیان

494

شان می کردم. نگاه شان می کردم و در وجودم به
دنبال حسی می گشتم که من را به خاطر او تا مرز
جنون برد!
حسی که آن روز در اتاق به پای اعتراف هایش
سوخت و خاکستر شد و بعد از من، یک زن سرد و
تهی ساخت!
آن قدر سرد که وقتی در میان صحبت های شراره و
سامان و سکوت های طولانی شهاب وقتی

فهمیدم پدر بچه ی هیوا، آن مرد نیست و تنها برای
پیش برد مقاصدش از هیوا استفاده کرده بود
تنها توانستم پوزخند بزنم!
آه سوزناکی کشیدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم تا
بروم که دیدمش!
می خندید!

فارغ از زمان و مکان می خندید و هر دو پسرش در
کنارش بودند. آن ها هم می خندیدند!
بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود، بزرگ تر شد
و چشم هایم را سوزاند. چه قدر خوش حال
بودند. چه قدر نبودن من به چشم شان نمی آمد و چه
قدر نداشتن آن ها برایم سنگین تمام شد!
گرشا اول پیاده شد و در را باز کرد تا گیلانه بیرون
بیاید و به محض پایین آمدنش دست دور گردنش
حلقه کرد که صدای خنده ی گیلانه بالا رفت.
_نکن بچه!

پیمان هم می خندید. پسر بزرگ تر گیلانه!
همان که آهو، من را وادار کرد تا در جشن عروسی
اش شرکت کنم. تا بقیه نگویند دخترش فرار کرده
است و گیلانه خجالت زده نشود. پسر شوهر گیلانه که
مادر ناتنی اش برای عروسی اش سنگ تمام

گذاشت!

صدای خنده شان من را از افکارم بیرون کشید و
لبخند تلخی زدم.

چه خوب که گیسو را از زندگی شان پاک کرده بودند!
برگشتم تا آن جا را ترک کنم که صدای بهت زده ی
گیلانه پاهایم را به زمین چسباند.

تاسیان

495

_گیسو!؟

چشم هایم را روی هم فشردم و قطره اشکی که روی
گونه ام سر خورده بود را پس زدم و با تاخیر
برگشتم.

حالا نگاه هر سه نفره شان به من بود اما این بار
بدون لبخند!

پوزخندی به احوال خودم زدم. چه قدر تلخ بودم که
کام شان زهر شد!

_دخترم!؟

گیلانه سمت من پا تند کرد اما نگاه من فقط خیره ی
چشم های جدی گرشا بود.

_قربونت برم کی اومدی!؟

مادر بودن این گونه بود؟!
این که زخم بزنی و درد بریزی و باز بی مهابا تو را
در آغوش بگیرد و قربان صدقه ات برود؟!
_دختر خوشگلم چه قدر دلم برات تنگ شده بود!
من هم دلم تنگ بود. خیلی اما دست هایم برای در
آغوش گرفتنش بالا نرفت و نگاه گرشا رنگ
تمسخر گرفت.

_بیا، بیا بریم تو عزیزم!
دستم را که کشید به خود آمدم و عقب کشیدم.
_نه، باید برم!
گرشا با اخم دست به کمر شد و گیلانه تعجب کرد.
_چرا عزیزم؟!
کلافه نگاه زدیدم و سعی کردم تندی نکنم.

_اومدم به بابام سر بزنم. حالا هم باید برم!
تاسیان

496

نگاه گیلانه لرزید و گرشا با ابروهایی در هم پشت کرد
و قصد رفتن داشت که بی اراده صدایش زد.
_گرشا؟!
ایستاد!

ایستاد و من دل زده قدمی به جلو برداشتم.

_باید باهات حرف بزنم!

گیلانه نگاهش را بین ما جا به جا کرد و پیمان که تا این لحظه ساکت بود، جلو آمد.

_سلام، خوبی؟

نیم نگاهی حواله اش کردم و سر تکان دادم و او به گیلانه اشاره کرد.

_فکر کنم سها تا حالا پروانه رو کلافه کرده. بریم؟
گیلانه با اضطراب نگاه میان ما چرخاند و سر تکان داد.

_گیسو، مادر همین طوری نرو. بیا تو. آهو و بچه ها هستن!

نگاهم تنها به گرشا بود که هنوز پشتش به من بود.
نرفت و همین نشان می داد هنوز از چشمش
نیفتاده ام!

_بریم!

گیلانه و پیمان که داخل رفتند، کمی جلو رفتم و به فاصله ی کمی از او ایستادم.

_از یه ساعت پیش که این جا وایستادم، همش دارم فکر می کنم این خونه می تونست شاهد خیلی

چیزا باشه. مثلاً خنده های از ته دل بابا وقتی برگه ی
قبولی دانشگاهو بهش نشون می دادم یا اشک
شوقش وقتی با لباس عروس از در این خونه بیرون
می اومدم...

نفس صدا داری کشید و برگشت و من تلخدی زدم.
تاسیان

497

_گاهی فکر می کنم از خودم انتقام گرفتم چون بابا
نبود. چون نبود که ببینه، رو همه ی آرزوهام یه
خط قرمز کشیدم. دانشگاهو نصفه ول کردم چون نگاه
پر غرور بابا رو کم داشت. لباس عروس
نپوشیدم چون چشم های پر شوق بابامو نداشتم. من
همه چی رو نصفه خواستم چون حق خودم
نمی دونستم کامل داشته باشم. چون بابام نبود. چون
درد داشت بدون بابام به چیزی برسم. چون
بابام مظلوم مرد!
صدایم که شکست، پلک روی هم فشرد و آب دهانش
را فرو داد.

_بابام نبود من که بودم!
با بغض دست هایم را مشت کردم.
_بابام اگه بود منو ول نمی کرد. اگه می رفتم، برم

می گردوند. هر جوری بود منو برمی گردوند. نمی
داشت آواره ی محبت کسی بشم. نمی داشت با خودم
بد کنم. شما منو بلد نبودین، نبودین که بهم
پشت کردین!

دندان روی هم سایید و نفسش را با خشم از سینه
بیرون داد و تند نگاهم کرد.

_ نمی خواستم زورت کنم. منتظر بودم، خودت بیای!
_ جایی که آدماش بدون من می خندن؟!
جا خورد و دست هایش افتادند!

_ باید تا آخر عمر زندگی رو به خودمون تلخ کنیم؟!
دستی زیر پلک های خیسم کشیدم و سر بالا انداختم.
_ نه اما می تونستی الان پیشم باشی. می دونم همه
چی رو از شهاب فهمیدی!

چشم هایش جمع شدند و نگاه عمیقش را به چشم
های خیسم دوخت.

_ می دونم ولی نمی خوامم بگم بهت گفته بودم!
هق زدم و چون دختری لجباز پا بر زمین کوبیدم.
تاسیان

498

_ خیلی مغروری!

نگاهش نرم شد و سرش را کج کرد.
_مغرور نیستم، منتظرم به خودت بیای. بفهمی تنها
تکیه گاه یه دختر خانواده شه نه یه مرد غریبه!
قلبم تیر کشید و به پهنای صورت اشک ریختم و او
لب جنباند.

_شهاب لوست کرد. بارها بهش گفتم داره اشتباه می
کنه. تو باید به خودت می اومدی و من حاضر
بودم تمام عمر تنبیهت کنم!
چانه ی لرزانم را بالا کشیدم و دل گیر نگاهش کردم.
_خیلی بی رحمی!

لبخند زد و دست روی شانه ام گذاشت و من را به
طرف خودش کشید.

_بیا ببینم چی می گی؟!
سرم را روی سینه اش گذاشتم و از ته دل گریه کردم.
_داداشی؟!
دست هایش را دور تن لرزانم حلقه کرد و روی سرم

را بوسید.

_جونم؟

_خیلی تنهام!

من را محکم تر به خود فشرد و صدایش گرفته شد.

_من هستم!

چه خوب که او بود. باید او بود تا از پس این اتفاق
برمی آمدم. تا دیگر شب ها کابوس نمی دیدم و
روزها در تمنایی عبث برای حبس شدن در آغوش
مردی ممنوعه به خود نمی پیچیدم. باید او بود تا
خیال آن مرد را ترک می کردم. گر چه با درد اما می
شد فقط اگر او می بود!

تاسیان

499

آهو دستم را گرفت و نگاه روی صورتم گرداند.

_کیجام خوبی؟!

سعی کردم لبخند بزنم، گر چه سخت، گر چه تلخ اما
موفق شدم.

_آره!

_عزیز برام قصه می گی؟

به سها، دختر کوچک پیمان و پروانه نگاه کردم که با
چشم های درشتش به آهو خیره شده بود و
خودم را به آهو چسباندم.

_ننه چرا اینا دست از سرم بر نمی دارن؟!

تا حالا شهاب بود الانم این فسقلی!

آهو خنده ی شیرینی کرد و دخترک ابرو در هم کشید.
_به من گفתי فسقلی؟!

ابروهایم بالا پریدند و صاف نشستم که صدای گرشا از
پشت سرم بلند شد.

_بیا عمو جون، این فکر می کنه خودش بزرگ شده!
با بهت برگشتم و به او زل زدم که داشت سها را روی
دست هایش بلند می کرد.

_ا، ا، ببینا!

آهو دستی روی صورتم کشید و کنار گوشم نجوا کرد:
مار جان منتظره!

تاسیان

500

اشاره ی آهو به گیلانه که به همراه پروانه در
آشپزخانه مشغول تدارک شام بودند، نگاهم را به آن
طرف کشاند.

از وقتی پا به خانه گذاشته بودم مدام نگاهش در پی
من می دوید و با دست گوشه ی چشمش را
پاک می کرد.

_آهو؟!

برگشتم و نگاه بغض دارم را به چشم های بی

فروغش دوختم.

_چه طوری می تونم برای هم تون جبران کنم؟!
با لبخند خم شد و روی پیشانی ام را بوسید و من پلک
بستم.

_تو خنده هکن، ما خوش حال بومی!
با لبخندی پر بغض دست چروکیده اش را بوسیدم و از
جا بلند شدم و نگاهی به فیاض انداختم که
مشغول خواندن روزنامه بود.

مرد خون گرمی بود. وقتی من را دید با محبت روی
سرم را بوسید و گفت که چه قدر دل تنگ دیدم
بود و من نگفتم اما... اما در دلم کمی شرمنده اش
شدم. به خاطر تمام تلخی هایی که کردم. به خاطر
این که حاضر نشدم هیچ وقت او را ببخشم!
_چی درست کردی بانو؟!

گیلانه جا خورد و برگشت و پروانه با لبخند نگاهم
کرد.

_از همون کوکو سبزیایی که دوست داری!
نگاهم را در چشم های پر آبش چرخاندم و بغضم را
فرو دادم.

_کمک می خوای؟

لبخندی مادرانه زد و نزدیک شد و دست های سردم
را گرفت.

_قربون چشات بشم من، هر چی ببینمت سیر نمی
شم!

تاسیان

501

باز هم لبخند زدم. انگار امروز باید تمام لبخندهایی را
که به این آدم ها بدهکار بودم، پس می دادم.

_مامان روغن بریزم!

نگاهی به پروانه انداختم و چشم هایم را تنگ کردم.

_الان یعنی باید خواهر شوهر بازی در بیارم؟!

پروانه جا خورد و گیلانه با صدا خندید که صدایی از
پشت غافلگیرم کرد!

_شما ما رو به برادری بپذیر، خواهر شوهر بازی هم
در بیاری حرفی نیست!

برگشتم و به پیمان نگاه کردم که در آستانه ی
آشپزخانه ایستاده بود.

خیلی ندیده بودمش، در واقع آن زمانی که آن ها پا به
این خانه گذاشتند، من رفتم اما قبل از جریان
ازدواج گیلانه چند باری به همراه پدر و مادر بزرگش

آمدند.

_داداش دست و پا چلفتی می خوام چی کار؟!
گیلانه با بهت نامم را خواند و اما پیمان همان طور که
خیره ام بود، لبخند زد.

می دانست از چه می گویم!

_ولی من آبجی بد اخلاق می خوام!
به یاد اولین دیدارمان و زیر پایی که به او زدم، هر
دو خندیدیم و صدای خنده مان فضای خانه را پر
کرد.

_من برم پیش گرشا!

گیلانه دستم را فشرد و من از کنار پیمان گزاشتم و
وارد اتاق سابق گرشا شدم که اکنون به عنوان اتاق
میهمان از آن استفاده می شد.

_فسقلی برو بیرون با داداشم کار دارم!

تاسیان

502

سها که رو به روی گرشا روی تخت نشسته بود و او
داشت موهایش را دو گوشی می بست با
بدخلقی نگاهم کرد و نق زد.

_عمو این عمه اصلا خوب نیست. چرا بهم دروغ

گفتی؟!!

گرشا دستش را عقب کشید و همان طور که نگاهم می کرد، پاسخ سها را داد.

_این عمه یه کم تنظیماتش بهم خورده، شما برو من درستش کنم عمو!

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و سها با ناراحتی بلند شد و قصد خروج از اتاق را کرد که یکهو خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

_اگه یه بار دیگه بهم بگی عمه، قول می دم برات عروسک بخرم!

چشم هایش برق زدند و با ذوق دست هایش را بهم کوبید.

_راستی؟!!

سرم را بالا و پایین کردم که دست دور گردنم حلقه کرد و صورتم را بوسه باران کرد.

_عمه دوستت دارم!

دلم لرزید و چشم هایم در نگاه گرشا قفل شد.

خانواده این طوری بود؟!!

چه قدر گرم و دوست داشتنی و من چه ساده سال ها از آن محروم بودم!

_منم دوستت دارم خوشگلم، حالا برو آهو برات قصه بگه!

دخترک با خوش حالی رفت و من جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم و همان طور که پشتم به گرشا بود، به موهایم اشاره کردم.

_زود باش برای منم درست کن!
کمی سکوت شد و بعد دستش روی موهایم نشست.
تاسیان

503

_داداشی؟

همان طور که موهایم را جمع می کرد، نفسش را از سینه بیرون داد.

_جونم؟

به حرکت پاندول ساعت دیواری زل زدم.
_می خوام خوب بشم. باید چی کار کنم؟
موهایم را بالای سرم جمع کرد و صدایش با تاخیر بلند شد.

_خودت باش. خودت که باشی یعنی خوبی!
لب هایم لرزیدند.

_آخه قلبم خیلی درد می کنه!

کش را دور موهایم بست و شانه هایم را گرفت و من
را به طرف خود چرخاند و مستقیم به چشم
های لرزانم خیره شد.

_برای خوب شدن باید ازش بگذری. فرار نکن. درد
که بکشی، کم، کم خوب می شی!
با چشم به بیرون اشاره کردم.

_می خوام اتاقم برم!
نگاهش را با ملایمت روی صورتم چرخاند و محکم
گفت.

_باهات می یام!
بعد از کمی مکث بلند شد و دستم را گرفت و با هم از
اتاق بیرون رفتیم. هر دو هم زمان که بیرون
رفتیم، نگاه بقیه به طرف ما چرخید اما گرشا بی تعلل
من را به طرف اتاق خودم کشاند. اتاقی که سال
ها به آن پا گذاشته بودم.

تاسیان

504

نزدیک در اتاق پاهایم به زمین چسبیدند و با قلبی
تپنده دستم را عقب کشیدم اما گرشا شانه هایم را
گرفت و گذاشت فرار کنم!

گرشا؟!

با بغض و درماندگی نگاهش کردم و او با اطمینان
لبخند زد.

_اینم یکی از اون درداست. باید ازش بگذری!
نگاه سوزانم را به چشم های مصممش دوختم و سر
تکان دادم و او دست دیگرش را سمت دستگیره
برد و در را باز کرد.
نگاهم که به پنجره افتاد به خود لرزیدم و قلبم تیر
کشید.

کنار پنجره نشسته بود و با همان لبخند دوست
داشتنی، نگاهم می کرد و می گفت که عینکش را به
او بدهم و من با شیطننت خود را عقب می کشیدم.
پاهایم بی اراده جلو رفتند و وارد شدم که عطر
آشنایش زیر بینی ام زد و قلبم را زیر و رو کرد.
_«بابا بیا شروع شد. ا، بابا بازیکنا اومدن تو
زمین!»_

_الان می یام باباجان، صبر کن این دستگاو بدم
مامانت!

_وای بابا، داره شروع می شه. زود باش!»
سرم به تندی چرخید. روی تختم نشسته بود و داشت

موهایم را می بافت و گرشا با شیطنت جلو می
آمد تا آن ها را بهم بریزد.
اتاقم دست نخورده بود. حتی عروسک هایم همان
طور روی میز تحریرم مانده بودند.
اشک از چشم هایم سرازیر شد و با دل تنگی وسط
اتاق ایستادم و میان خاطراتی دویدم که در گوشه
و کنار این اتاق جا گذاشته بودم.
از لحظه ی پا گذاشتن به این جا، حضورش را در
گوشه، گوشه ی خانه حس می کردم و نگاهی که با
افتخار روی من می گشت.

تاسیان

505

صدای گریه ام که بالا رفت، گرشا در را بست و تند
جلو آمد و دست هایم را گرفت.
_گیسو؟!

نگاه خیسم را تا چشم های گرفته ی او بالا کشیدم و
نالیدم: جای بابام گذاشتمش اما بدترین ضربه
رو اون بهم زد!
نگاهش پر غصه شد و فشاری به دست هایم وارد
کرد.

_می خوام فراموشش کنم داداشی، می خوام اما نمی

شه!

درماندگی ام را تاب نیاورد و تن لرزانم را در آغوش گرفت.

_می کنی عزیزم، من کمکت می کنم. دیگه تنها نیستی. دیگه تنهات نمی دارم!

_یادم می ره؟!!

سرم را به سینه اش چسباند.

_حتماً!

_خوب یه دفعه که نمی شه!

شراره همان طور که دست روی گل های تازه کاشته شده، می کشید، سر تکان داد.

_دکترم همینو گفت. گفت باید آزمایش بگیره. طول می کشه تا جواب بیاد اما سامان بی قراری می کنه!

تکائی به تاب دادم و لب پیچاندم.

_پیش مشاور می رین؟

تاسیان

506

لبه ی باغچه نشست و نگاه روی گل های رنگارنگ بهاری چرخاند که فیاض با سلیقه آنها را جای،

جای حیاط کاشته بود.

_آره. اصلا اگه نمی رفتیم که معلوم نبود کارمون به
کجا می رسید. ولی مشاورم می گه چون ترس
داره اصرار می کنه. انگار می ترسه هیچ وقت بچه
دار نشه!

نگاه روی چهره ی گرفته اش چرخاندم و بعد از چند
لحظه درنگ از روی تاب بلند شدم و کنارش
نشستم.

_اذیت می کنه بازم؟

آهی کشید و سر چرخاند.

_نه گیسو دوسم داره. دست خودش نیست!
دست دور شانه اش گذاشتم و کمی به خودم نزدیک
کردم.

_غصه نخور. حل می شه. فقط صبر تو بیش تر کن!
خورشید پنجه های طلایی اش را نوازش گر روی گل
برگ های لطیف گل ها کشیده و جلوه ی زیبایی
به فضا داده بود.

_از رایکا خبر داری؟

دستم لرزید اما آن را مشت کردم و نفسم را آهسته از
سینه بیرون دادم.

_نه، گوشیم خاموشه!

صدایش محتاط شد.

_نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

بغض کوچکی که چون تیغ گلویم را خراشید، پس زدم
و سر بالا انداختم.

_حس آدمی رو دارم که بعد از چند سال از یه زندان

تاریک نجات پیدا کرده. انگار تازه دارم نفس می
کشم. تازه دارم اطرافمو خوب می بینم. این همه سال
محدوده ی نگاهم فقط اون بود. می نشستم،

تاسیان

507

می خوابیدم، غذا می خوردم، هر کاری که می کردم

انگار اون کنارم بود. اون منو مریض کرد شراره،

نداشت زندگی کنم!

خود را کنار کشید و نگاه دقیقش را به صورتم دوخت.

_داری به خودت تلقین می کنی!

سوالی نگاهش کردم که با گوشه ی ابرو به انگشتم

اشاره کرد.

_اگه می خوای فراموشش کنی پس چرا نشونه هاشو

با خودت حمل می کنی!؟

قلبم تیر کشید و نگاهم به سرعت سمت رینگ دوید.
_انگار بازم داری اشتباه می کنی. این همه سال با
عشق کنار خودت تصورش کردی، الان هم با نفرت.
فقط حسست تغییر کرده اما تو اصل قضیه تغییری ایجاد
نشده. بازم داری با خودت بد می کنی!

نگاه لرزانم را به او دوختم که لبخند کوچکی زد.
_به خاطر اون روز و اون بلایی که شهاب و رایکا
سرت آوردن، هیچ وقت نمی بخشم شون اما تو هم
با خودت رو راست باش. اگه می خوای انتقام بگیری
تا دلت خنک شه، بگیر ولی باز به خودت بد
نکن. بازم خودت، خودتو گول نزن!
آب دهانم را به سختی فرو دادم. انگار حق داشت. من
در این دو ماه روز و شب به آن مرد فکر کردم.
به رفتارش از زمان آشنایی، به کارهایش، به اتفاق
هایی که بین مان افتاد، به دروغ بزرگش فکر کردم
و بر نفرتم دامن زدم. در واقع باز هم من بودم و خیال
او و به محکمه کشاندن او، باید فراموشش می
کردم اما این گونه نمی شد این طور همیشه در ذهنم
می ماند!

_سلام خانما!

با صدای قیراق فیاض به خود آمدم و هر دو از لبه ی

باغچه بلند شدیم و سلام کردیم.
_از گلا خوش تون اومد؟
شراره زودتر از من دهان باز کرد.
تاسیان

508

_عالیه، خیلی وقت بود که یه هم چین باغچه ای
ندیده بودم. در واقع از وقتی مادرم فوت شد!
شانه ی شراره را فشردم و فیاض لبخند پر محبتی زد.
_خدا رحمت شون کنه!

شراره قدرشناسانه سر تکان داد و فیاض با حفظ
لبخندش خم شد و جعبه ای از نشای گل ها که در
دست داشت را کنار باغچه گذاشت و کمر صاف کرد.

_می خواین به من کمک کنین؟
شراره با ذوقی کودکانه سر تکان داد و جلو رفت تا
بیلچه ی کوچک را از فیاض بگیرد.

_حتماً!

کنار ایستادم و به هیجان شراره نگاه کردم. برای
دیدن پدر بیمارش آمده بود. در این چند ماه هر
زمان به شمال می آمد، به من سر می زد و ساعتی را
در کنارم می ماند اما آهو برگشت تا به کارهای

نامزدی شهاب سر و سامان دهد.

_بیا دخترم!

تم لرزید و سریع نگاه بالا کشیدم و به فیاض خیره
شدم که با لبخندی پدرا نه به من خیره شده بود.

_مطمئنم عاشق این کار می شی!

نگاه لرزانم را تا بیلچه ی دستش کشیدم و با بغض و
لبخند سر تکان دادم.

_ممنون!

_بیا دختر، عالیه!

به همراه فیاض جلو رفتیم و من کنار شراره روی
زانوهایم نشستم و خاک را زیر و رو کردم.
انگار زمین داشت نفس می کشید مثل قلب من که سر
از غبار غمی بیرون آورده بود که سال ها روی
آن نشسته بود.

تاسیان

509

پتو را بیش تر دور خودم پیچیدم و به شعله های قرمز
آتش چشم دوختم.

_عین معتادی شدی که داره ترک می کنه. درد می
کشه. سردش می شه بعد یهو گرمش می شه!

صدای ریز سوختن چوب ها و گرمای مطبوعی که
پوست صورتم را می سوزاند بی نهایت دل چسب
بود.

_می دونی حتی من از اون دوره گذشتم. دیگه نه تب
می کنم نه یخ می بندم. الان خالی، خالی ام!
ارسلان خنده ی کوتاهی کرد و دستش را جلو برد تا
گرم کند.

_خوبه. پس دیگه حسابت با خودت صافه!
با لبخند برگشتم و نگاهش کردم.

_وجدانم راحت. اون بار سنگینی که سال ها رو دلم
سنگینی می کرد دیگه وجود نداره. سبک شدم.
آزاد شدم!

سر به تأیید تکان داد و دست هایش را بهم مالید.
_برات خوش حالم. اولین روزی که دیده بودمت،
فهمیدم دختر نا آرومی هستی. چشات قرار نداشتن
اما الان که دارم می بینمت، فاصله ی زیادی با اون
آدم پیدا کردی!

با لبخند انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم.
_و این یعنی پیشرفت!

تاسیان

با خنده سر تکان داد و دست دراز کرد تا کتری روی
آتش را بگیرد.

_دقیقاً!

_از گلرخ چه خبر؟!

لیوانی چای ریخت و به دستم داد.

_مشغول باشگاه. همش هم برام خط و نشون می
کشه، هر زمان با ما اومدی بهش خبر بدم که
اونم بیاد اما تو هم یه دفعه حمله می کنی، فرصت نمی
مونه!

خندیدم و با دو دست لیوان را گرفتم و گرمایش به
وجودم سرازیر شد.

_آخ از دست این دختر!

_مهتاب، بابا یه دقه می خوام. چرا این قدر
خسیسی؟!

هر دو چرخیدیم و به مهتاب و امید نگاه کردیم که با
سر و صدا از چادر شان بیرون آمدند.

_نمی دم. صد بار گفتم درست مصرف کن، زود تموم
نشه!

_اینا که هنوز دارن سر و کله ی هم می زنن!

ارسلان جرعه ای چای نوشید و سر به تاسف تکان داد.

_همین طوری هم عقد کردن. نمی دونی روز عقدشون چه شویی راه انداخته بودن!

_ارسلان شارژرتو بده!

با لبخند به امید نگاه کردم که عاجزانه روی صندلی تاشوی کنار ارسلان نشست.

_نده ارسی، یه ساعته صفرش می کنه. هی می گم ما از شهر دوریم، گوشی لازم مون می شه به گوشش نمی ره!

مهتاب با عصبانیت کنارم روی تخته سنگ نشست و امید از جا پرید.

_راستی یادم رفت عکس اون مانتو رو می خواستم بهت نشون بدم!

تاسیان

511

مهتاب نگاه سؤالی اش را به او دوخت و امید دست هایش را بهم زد.

_لعنتی، می خواستم سفارش بدم برات بیارن! چشم های مهتاب درخشیدند و با هیجان بلند شد.

پس چرا نگفتی؟!
امید ناراحت به طرفش رفت و دست هایش را گرفت.
_نذاستی که خوشگلم. بیا بریم گوشیمو شارژ کنم
بهت نشون بدم.

مهتاب با خوش حالی سر تکان داد و امید دست دور
شانه هایش انداخت و با هم به طرف چادرشان
رفتند.

_اینم از این!
با چشم هایی درشت به طرف ارسال برگشتم و هر دو
بهم خیره شدیم و بعد از چند لحظه ناگهان زیر
خنده زدیم.

به چی می خندین؟!
گرشا از پشت هر دو دستش را روی شانه هایم
گذاشت و ارسال همراه با نفسی عمیق بلند شد.
_من می رم بخوابم.
او که رفت، گرشا جایش را گرفت و من لیوان را کنار
آتش، روی سنگ گذاشتم.

_فکر خوبی بود اومدن به جنگل!
پتو را بیش تر دور تنم پیچاندم و سر تکان دادم.
_گیسو چند روز دیگه عیده!

قلیم تیر کشید اما لبخند زدم.

_عیدی منو کنار گذاشتی؟

تاسیان

512

برگشت و نگاهم کرد اما چشم های من تنها خیره ی
آتشی بود که داشت جان می داد.

_منو نگا!

پتو را چنگ زدم و بعد از چند لحظه مکث برگشتم و
نگاهش کردم.

_خوش حالی؟

مدت ها بود با او در مورد مسئله ی تلخی که از سر
گذرانده بودم، حرف نمی زدم و این سؤال
ناگهانی...

_فکر نکن چون ساکتی نمی فهمم اما قرار بود از
روش رد شی نه این که با سکوتت مرورش کنی و هر
روز بیش تر از قبل تو خودت بری!

_فراموش کردم!

تلخندی زد و خم شد و یکی از دست هایم را گرفت.
_اما نگات اینو نمی گه. سکوتای طولانی و تو خودت
رفتات اینو نمی گه!

کلافه اخم کردم و دستم را عقب کشیدم.

چی می خوای گرشا؟!

مگه خودت نگفتی فراموشش کنم، مگه نگفتی باید
یادم بره...

با تحکم لب جنباند.

_من اینو نگفتم گیسو، راهو گم نکن. آره، به من
باشه اون آدم اصلاً لیاقت تو رو نداره اما تو چی می
گی؟!_

صورتتم را میان دست هایم پنهان کردم و نالیدم:
فراموشش کردم!

دست روی شانه ام گذاشت و با لحنی برادرانه گفت:
پس یه تکونی به خودت بده. بین چند ماهه
کارت شده تو خونه نشستن یا وقت گذروندن با سها.
برای آینده ات برنامه بچین!
تاسیان

513

دست هایم افتادند و سر کج کردم.

_حوصله ندارم آخه!

لبخند زد و شانه ام را فشرد.

_شروع کن، حوصلت هم می یاد. کو پس اون دختر

شیطونی که یه جا بند نمی شد؟!
لبخند بی روحی زدم و فکر کردم که واقعا با آن دختر
چه کرده بودم. کجا پنهانش کردم؟!
_دخترم، مهمان داری!

نگاه از کتاب داستان سها که در خانه ی گیلانه جا
گذاشته بود، گرفتم و تا سر بلند کردم مات شدم!
نمی دانم چرا با دیدنش لرز به تنم نشست و وحشت
کردم. انگار او تمثیل یک کوه بزرگ از دردی بود
که مدت ها پیش پشت سر گذاشتم.
_البته اگه مزاحمت نیستم!

انگار جا خوردن و ترسم را از نگاهم خواند که
لبخندش رنگ باخت و گیلانه مداخله کرد.
_نه دخترم، این چه حرفیه، بفرمایید، گیسو، مادر؟!
با خطاب گیلانه به خود آمدم و با شتاب کتاب را روی
میز سر دادم و ایستادم و لبخند اجباری زدم.
_سلام مریم جون، خوبی؟!
تاسیان

514

صمیمیتش با برخورد ابتدایی من کمی رنگ باخته بود
با این وجود با حفظ لبخندش جلو آمد و با

تعارفم روی مبل نشست.

_من می رم براتون چایی بیارم.

مریم خجل دست هایش را در هم گره کرد.

_لازم نیست. عذر می خوام، مزاحم شدم!

گیلانه با لبخندی اطمینان بخش به طرف آشپزخانه رفت.

_مراحمی دخترم، راحت باش!

بعد از رفتن گیلانه نگاهش کردم و لبخندی ساختگی زدم.

_خوبی مریم جون؟!

در نگاه هر دوی مان حرفی مشترک بود که دل آشوبه مان را به رخ می کشید.

_من خوبم ولی تو...!

با تحکمی غریب میان جمله اش دویدم.

_منم خوبم!

سکوت شد. سکوتی نه چندان پایدار که باردار حسی

ناخوشایند بود. حسی که با دیدن مریم در تنم

دوید و گذشته ی نه چندان دور و ترحم برانگیزم را

یادآور شد!

_گیسو جون آدرست رو از دوستت، شراره گرفتم.

راستش می دونم حالت خوب نیست...
دوباره میان حرفش آمدم و نگذاشتم جمله اش را تمام
کند و بعدش در دل، خودم را به خاطر این
شتاب زدگی سرزنش کردم.

_من خوبم مریم!

تاسیان

515

دهانش چند لحظه باز ماند و بعد انگار دنبال واژه ی
مناسبی بگردد لب هایش چند بار تکان خوردند
و با احتیاط دوباره به حرف آمد.
_خوب خدا رو شکر، آرزوی ما خوب بودن حال تو...
چشم هایم را تنگ کردم و کاملاً به طرفش چرخیدم.
_ما؟!!

وقتی گیلانه با سینی چای و شیرینی آمد، هر دو
سکوت کردیم.

_گیسو، مادر من بازار کار دارم. می رم و زود می
یام!

سر تکان دادم و او بعد از تعارف مریم برای ماندن
ناهار خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت.
_داشتم می اومدم، رامشم بود. خیلی اصرار کرد که

بیارمش اما...

نگاه خیره ام را به او دوختم که صورتش سزخ شده
بود و معذب مدام لب می گزید و حرف هایش را
سر می برید.

مریم جون؟!

نگاه که بالا کشید، دستم را جلو بردم و روی دست
های یخ کرده اش گذاشتم.

_تو برای من قابل احترامی و هیچ نقشی هم تو اتفاق
هایی که برام افتاد، نداری پس این قدر به
خودت سخت نگیر!

اطمینانم انگار آسوده اش کرد که کمی راحت تر
نشست و همان دستم را میان دست هایش گرفت.

_راستش اهورا خبر نداره این جام چون راضی
نیست، اذیت بشی فقط به رامش گفتم. وقتی داشتم
می اومدم هم کلی با خودم جدل کردم چون حق رو
کاملا بهت می دادم. می دونم اومدم به این جا
مسخره ست چون منم یه زنم و کاملاً درکت می کنم
اما چون... چون...

نگاه شیشه ای اش را که به من دوخت، دلم لرزید!
چون رایکا حالش خوب نیس...

باز هم حرفش را سر برید. جمله اش را ادامه نداد و
نمی دانست وقتی به این نام می رسد و ساکت
می شود چه غوغایی در وجودم پا می گیرد!
_ عزیزم اون اصلا خوب نیست. اهورا همه چی رو
ول کرده و پیش اونه که با توجه به سابقه ای که
داره یه وقت کار دست خودش نده. ما نگرانسیم اما
من به اهورا گفتم... گفتم هیچ کی جز گیسو
نمی تونه به دادش برسه. اونو فقط گیسو می تونه به
زندگی وصل کنه!
قلبم بنای تند تپیدن گذاشت و نگاه ترس خورده ام را
به او دوختم. از چه حرف می زد؟!
آن مرد... آن مرد چه اش شده بود که مریم را تا این
جا کشانده بود؟!
_ می دونه بهت بد کرده. می دونه و بدون این که به
اهورا چیزی بگه، رفته خودش رو تسلیم کرده.
گفته... گفته بابامو کشتم!
دستم زیر دست او لرزید و نفس در سینه ام حبس
شد!

چه کرده بود؟!

صدای مریم لرزید.

_یه ماه و نیم درگیر بازداشتگاه و کلانتری و تحقیق بود. اهورا مدام بهش سر می زد. هر وقت هم بر می گشت، می گفت حالش اصلا خوب نیست. یک کلمه هم حرف نمی زنه. انگار از زندگی بریده! با وحشت خود را جلو کشیدم.

_اون... اون چی شده... زندان...

مریم تند سر تکان داد و دستم را فشرد.

_نه، اهورا حالشو تاب نیاورد. رفت پیش باباش. تهدیدش کرد. گفت اگه منو می خوای دست از سر داداشم بردار اما هاتف گفت دیگه تو هم به درد من نمی خوری. گفت اون موقع که باید، نبودی الان دیگه نیازی بهت ندارم!

حالمون اون روزا جهنم بود گیسو. اهورا داشت دیوونه می شد. راه می رفت و با خودش حرف می زد.

همش فکر می کرد تا یه راهی پیدا کنه اما یه دفعه انگار معجزه شد. معجزه شد که آذر پیداش شد. تاسیان

خودش اومد با پای خودش. کلی گریه کرد. گفت بد کردم به بچه هام، به پسر. می خوام جبران کنم...

مریم به این جای حرف هایش که رسید به من نگاه کرد و اشک از چشم هایش سرازیر شد ولی من مدت ها بود که اشکی برای ریختن نداشتم. فقط بغض بزرگی بود که راه نفس کشیدنم را بسته بود.

_ همه چی رو تعریف کرد. گفت شوهر قبلی شو رایکا نکشته. گفت وقتی رایکا هلش داد، هنوز نفس می کشید اما چون رایکا اون موقع ترسیده بود، رفت تو اتاقش مخفی شد و هاتف جلوی چشای آذر سر اون مرد بدبخت رو محکم تر به لبه ی پله کوبید تا جونس در بره. آذر می گه التماسش کردم اینکارو نکنه اما توجهی نکرد. می گفت حالا که با اومدن تو من زنمو، عشقمو از دست دادم تو هم باید تاوان بدی. دوربینی هم در کار نبود. مدت ها بود که از کار افتاده بودن!

مریم در میان اشک هایش لبخند زد و نسیمی خنک از قلب من گذشت. علی رغم تمام کدورتی که بین من و آن مرد شکل گرفته بود، برایش خوش حال

بودم. خوش حال بودم که یک عمر عذاب قاتل
پدر بودن را روی شانه هایش حمل نمی کند!
_ اهورا سر از پا نمی شناخت. زود آذر رو راضی کرد
و برد تا شهادت بده و رایکا بی گناه شناخته شد
اما آذر رو گرفتن به جرم هم دستی با هاتف. اون مرد
هم جرمش سنگین تر شد!
بالاخره لبخند کمرنگی روی لبم نشست و صاف
نشستم.

_ خوش حالم!
دستی زیر پلک هایش کشید و سر کج کرد.
_ واقعا؟!
متعجب نگاهش کردم که لبخند بغض داری زد.
_ آخه فکر کردم با اون کارهایی که رایکا باهات
کرد...

تند میان حرفش دویدم!
تاسیان

518

_ کارهایی که با من کرد یه قصه ی کهنه بین
خودمون بود اما من هیچ وقت راضی به اذیت شدنش
نبودم!

لبخندش عمق گرفت و من نگاهم را به بخار کم جان
چای دوختم.

_یعنی بخشیدیش؟!

_خیلی وقته!

تو این ماجرا، منم به اندازه ی اون مقصرم. هیچ کی
اون قدر پاک نیست که نتونه بقیه رو ببخشه!
نفس های مریم از خوش حالی تند شد.

_اگه بفهمه حتما حالش خوب می شه. راحت می شه!
همان طور که نگاهم خیره ی لیوان بود فکر کردم که
آیا واقعا راحت می شود پس چرا من خوش حال
نبودم؟!

راحت نبودم؟!

چرا حس می کردم زنجیری نامریی دست و پایم را
بسته و مدام من را عقب می کشد؟!

چرا پاهایم با سنگینی جلو می رفتند؟!

خودم را در آغوش کشیدم و نفسم را از سینه بیرون
دادم. هوای مطبوع اواخر اسفند، کسالت و بی
حوصلگی که روزها گریبان گیرم شده بود را از بین
برد و تصمیم گرفتم کمی تنها و دور از خانه باشم.
تاسیان

گیلانه و فیاض بی دریغ بخشی از زندگی شان را
 صرف من کرده بودند و از چیزی فرو گذار نمی کردند
 و من خجالت زده ی همه ی محبت های شان بودم.
 سر بالا بردم و به آسمان پر ستاره ی آخرین روزهای
 زمستان خیره شدم. هر سال نزدیک عید که می
 شد، قلبم عجیب بی قراری می کرد. دلم می خواست
 سفره ی عید را در خانه ام بچینم و با آن مردی
 که دیگر نقشی در زندگی ام نداشت، سال را تحویل
 کنم. برای امسال هم برنامه ها داشتم. به قلبم
 وعده داده بودم، جبران تمام سال های نبودنش را می
 کنم اما... نشد!

آهی از سینه ام بیرون آمد و سر که پائین آوردم،
 نگاهم قفل جفت گوی های سیاهی شد که چون
 شب، دو ستاره ی کم نور در عمق آن ها سو، سو می
 زد!

که گفته بعد تو یه بغض بی جانم
 که گفته شب به شب من در خیابانم
 تتم گر گرفت و پاهایم به زمین چسبیدند و چشم هایم
 را تنگ کردم!

خودش بود یا باز هم داشتم خیال پردازی می کردم؟!!

او بود که در اتومبیل غول پیکرش نشسته و مستقیم
نگاهم می کرد؟!!

لحظه ای به خود لرزیدم و بی اختیار قدمی به عقب
برداشتم!

یقین دارم که خیال بود چون اویی که نامش بر زبانم
نمی چرخد اصلاً این جا چه می کند؟!!

گریه نمی کنم ببین
که گفته خورده ام زمین

تاسیان

520

برو

پای دیگرم را هم عقب کشیدم و با قلبی که بی قاعده
می کوبید، تصمیم به گریز گرفتم.

نمی خواستم ببینمش، نباید به چشم هایش نگاه می
کردم. نباید این چشم های تاریک سحر می
کردند. این مرد که در تاریکی کنار خیابان در ماشین
نشسته، ساحر بود!

با اضطرابی کشنده به اطراف نگاه کردم. فقط چند قدم
تا در خانه مانده بود و برداشتن همین چند
قدم به جان کندن می مانست!

چه فرقی می کند چه ها گذشت بر من

چه فرقی می کند تو رفته ای اصلاً
دستم را روی قلبم گذاشتم و آب دهانم را فرو دادم و
خواستم قدم بردارم که همان لحظه صدایی بلند
شد و چراغ های ماشین روشن شد و من در نور زرد
غلیظی فرو رفتم!

یکه خوردم و دستم را به تندی بالا آوردم و روی
چشم هایم گذاشتم.

داشت چه می کرد؟!!

چه ساده تو شکستی عاشقت را
به چه فروختی عاقبت خودت را

تاسیان

521

نکند... نکند پیاده شود. نکند نزدیک بیاید. نکند حرف
بزند!
نه!

نمی خواهم صدایش را بشنوم یا عطر تنش را ببویم.
من از خودم مطمئن نیستم. علی رغم تمام
قواعدی که برای خودم وضع کردم، هنوز هم به خود
اطمینان ندارم. می ترسم نزدیک شود و عطر
سردش به مشامم بخورد و اختیار از کف دهم و در
آغوشش فرو روم!

گذشته فکر تو ز سر
چه فرقی می کند دگر

برو

نفس زنان دستم را پایین کشیدم و نگاهش کردم. چه
قدر بهم ریخته و گرفته به نظر می رسید. شبیه
پسر بچه هایی بود که در طلب آغوش مادر هستند.
تمنایی که بی اراده ام کرد و قدم های پس رفته
ام را جلو کشیدم.

کاش نمی دیدم آن
چشمان فریب کارت را
تاسیان

522

قلبم بی قرار شد و عقل نهیب زد و دستم هایم لبریز از
حس نیاز!

چانه ام لرزید و گلویم به درد آمد و در عین ناباوری
چشم های صامت او هم شیشه ای شد!

تو گفתי عاشقی اما نبودی

تو که ماهی این دریا نبودی

نمی خواستم جلو بروم اما عنان اختیار از کف دادم.

قلبم بی تاب بود. طلب داشت. طلب داشت که از

همین جا هم داشت برایش خط و نشان می کشید و باز

خواستش می کرد!
رفت همه احساسم
دلبر نمک نشناسم
لب گزیدم و قدم دیگری برداشتم که چشم بست و
صورتش سخت شد!
گیج و مبهوت سر تکان دادم و لب هایم بی اختیار باز
شدند که به یک باره صدای سایش لاستیک ها
روی آسفالت گوشم را خراشید و به چشم برهم زدنی
از مقابل نگاه ماتم محو شد!
چرا عهدی که بستی را شکستی
تاسیان

523

تو گفته بودی تا همیشه هستی
محو شد و همان یک تکه جانی را هم که داشتم با
خود برد.

نامرد!

من را که تو آزردی
حرمت دل بردی
به تندی سر چرخاندم و از پشت به ماشین زل زدم که
در پیچ کوچه گم شد و پلک زدم.
بی معرفت!

چه کردی با دلم
برو ز خاطرم برو
قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید و دستم روی
قلبم چنگ شد.

چه قدر دل تنگش بودم!

تاسیان

524

بی چاره دیگری که
بعد من رسد به تو
راغب

همانند خیالی زود گذر رفت!

خانه شلوغ شده بود و صدای شادی از گوشه و کنار
آن به گوش می رسید و اهل خانه در تدارک
مراسمی آبرومندانه بودند تا جشن نامزدی شهاب را
باشکوه برگزار کنند و در این میان نگاه من گاه و
بی گاه پی دختری می دوید که توانسته بود کلید دار
قلب شهاب شود.

ساعی، همان دختری که در لحظه ی نخست دیدار
حسی عجیب به من داد. حسی که من را در
نهایت به این سرانجام می رساند. نگاهش از ابتدا
زالال بود.

تاسیان

525

کجایی دتر؟!

با صدایش به خود آمدم و سر چرخاندم.

هنوزم دتر؟!

همانند من از پنجره به باغچه زل زد.

تا آخرش دتر منی!

با لبخندی ملایم سر چرخاندم و دوباره به بنفشه های
رنگارنگ نگاه کردم.

خوش حالی؟

سکوت کرد. سکوتی که گاه با صدای جیغ های از سر
شادی سها می شکست.

آره!

بغض به گلویم پرید و سر تکان دادم.

منم!

به نرمی سمت من چرخید و سوالی نگاهم کرد اما من
برنگشتم. برای گفتن این حرف ها نباید
نگاهش می کردم!

_می خوام بگم منو ببخش اما زیادیه. اگه خوش حال
نبودی یه عمر باید عذاب وجدان داشتم!

نفسش را از سینه بیرون داد و سرش را کج کرد.
_نگام کن!

چشم هایم را روی هم فشردم و با تاخیر چشم از حیاط
گرفتم و برگشتم.

_تو مقصر هیچی نیستی که عذاب بکشی!
با بغض لب برچیدم.

تاسیان

526

_پس چرا منو از خودت روندی؟!

لبم را کج کردم و ادایش را در آوردم.

_از این به بعد مثل غریبه ها فقط سلام کنیم!
لبش به لبخندی پر مهر باز شد.

_دیوونه شدم چون به حرفم گوش نمی دادی!
_بودی قربان!

باز هم همان شهاب مهربان خودم شد.
_البته!

_شهاب؟

صدای نازک دخترانه ای حرف مان را قطع کرد و هر
دو برگشتیم.

_عذر می خوام...

شهاب یکی از دست هایش را باز کرد و سارگل معذب
دستش را میان دست او گذاشت و جلو آمد.

__خواهش می کنم خانمم!

پشت چشمی برای شان نازک کردم.

__اینقدر از این خز بازی ابدم می یاد!

شهاب که نگاه شیفته اش را به سارگل دوخته بود با
لبخند برگشت.

__خیلی خوب قهر نکن!

دستم را در هوا تکان دادم و برگشتم.

__برو بابا...

تاسیان

527

اما یکهو به طرف سارگل چرخیدم و با گوشه ی ابرو
به نامزدش اشاره کردم.

__هوای داداشمو داشته باشیا. فکر نکن خواهر شوهر
نداری!

شهاب با محبت نگاهم کرد و سار گل متعجب سر تکان
داد و من با لبخند برگشتم.

چه خوب که با هم خوش حال بودند.

بعد از این که شهاب، سارگل را به آرایشگاه برد، ما

هم وسایل مان را جمع کردیم و به باغ موروئی آهو رفتیم که قرار بود مراسم در آن جا برگزار شود. همان طور که از پله ها پائین می آمدم به باغ نگاه کردم که گرشا و پیمان به زیبایی چراغانی اش کرده بودند.

_عمه، عمه جون بیا!

با لبخند پله ی آخر را هم پائین رفتم و رو به روی سها خم شدم.

_جونم خوشگلم؟

دستم را گرفت و من را به طرف یکی از میزها کشید.

_فراز می گه دروغ می گم. بیا تو رو ببینه عمه

دارم!

با چشم به دنبال فراز نامی گشتم که از او سخن می گفت و با دیدن پسر بچه ی کوچک لبخند زدم.

تاسیان

528

_بیا آقا فراز، عمم رو دیدی؟

دستم را به طرف پسر بچه که یک سر و گردن از سها بلند تر بود، دراز کردم.

_سلام آقا فراز، من عمه ی سها جونم و شما؟!!

پسرک که معلوم بود با دیدنم جا خورده است با تاخیر
دست پیش آورد و نگاه کوتاهی به سها کرد.

_من... من پسر خاله ی سهام!
صندلی کنار فراز را بیرون کشیدم و به سها اشاره
کردم.

_حالا بشین کنار دوستت و با هم حرف بزنین و
مشکل تونو حل کنین!
هر دو با رضایت موافقت کردند و من برگشتم که سینه
به سینه ی مردی شدم و نفسم در دم برید!
نگاهم از پیراهن طوسی رنگش نرم، نرم بالا رفت و
به چشم های دل تنگش گره خورد و لب هایم
لرزیدند!

او این جا چه می کرد؟!
_می شه ما هم حرف بزنین تا مشکل مون رو حل
کنیم؟!

می خواستم اخم کنم. می خواستم تشر بزnm. اصلا می
خواستم به سینه اش بکوبم و فریاد بزnm اما
عطر آشنایش چنان به دست و پاهایم قفل زده بود که
توانایی تکان خوردن نداشتم!
_اگه بگی نه بهشون می گم!

قلبم عجیب می کوبید و این شیطنت هایش عجیب با
احساسم بازی می کرد.

تو... این جا چی کار می کنی؟!

مردم، مردم تا همین یک جمله را توانستم ادا کنم و او
لبخند زد. لبخندش چنان ناب و دوست
داشتنی بود که بغض را به سرعت در گلویم نشانده.
لاغر شده بود. ته ریش گذاشته بود و نگاه غم زده
اش قلبم را به چنگ کشید.

تاسیان

529

سها خانم؟

نگاه که به طرف سها چرخاند سر چرخاندم و با گوشه
ی انگشت زیر پلکم کشیدم.

می شه به عمه خانمت بگی بیاد باهام حرف بزنه؟
نگاه او به سها بود اما نگاه من تنها به او بود. به او
که شکسته شده و غمی بزرگ روی صورتش سایه
انداخته بود.

شما کی هستین؟!

شیرین زبانی سها به دلم نشست و مستقیم به رایکا
چشم دوختم که با مکثی کوتاه نگاه در نگاه

منتظرم کشید.

_یه عاشق دل سوخته!

جاذبه ی چشم های سیاهش داشت من را از خود بی خود می کرد که فراز به موقع مداخله کرد.

_عمه برو پیش عشقت، ما مخلص سینه سوخته هاشیم!

سرم به تندی برگشت و با بهت به پسرک زل زدم و رایکا خنده ای در گلو کرد. آوای خنده هایش ضربان قلبم را به بازی گرفت.

_اجازه هست؟

سها با جدیت سر تکان داد و او نگاهم کرد.
_می شه؟

با بغض و قلبی تپنده سر پائین انداختم و به آرامی سمت قسمت پشتی ساختمان رفتم و او هم همراهی ام کرد.

_دلت برام تنگ نشده بود؟

دست هایم را در آغوش گرفتم.

تاسیان

530

_داشتم تمرین می کردم، ببینم چه طوری چند سال دل

کندی؟!

صدایش بم و گرفته شد.

_جون کندم اما تو تجربه نکن!

_چرا اومدی ممکنه شهاب و گرشا...

_دو تاشونم زمینم زدن. خیلی به در بسته شون
کوبیدم تا آدرست دادن اما کلی واسم خط و نشون
کشیدن!

_حقت بود!

_گردنم از مو باریک تره!

_گولم زدی!

یک دفعه از حرکت ایستاد و من هم متوقف شدم.
_عشق من دروغ نبود. فقط خواستم مراقبت باشم!
پوزخند زدم و دست هایم را باز کردم.

_بودی؟!

نگاهش که به غم نشست، چشم هایم سوختند.

_نبودی!

_نمی تونم بدون تو!

دست هایم افتادند و بغضم بزرگ تر شد.

_چه بد...

رنگ درد نگاهش غلیظ تر شد و من بی نفس لب

جنباندم.

تاسیان

531

_که منم نمی تونم بی تو!

جا خورد چنان که تا چند لحظه لب هایش بلاتکلیف
باز ماندند و بعد آرام، آرام لبش کج شد.

_نیمه ی جونم؟!

دستش به نرمی بالا آمد و روی گونه ی گر گرفته ام
نشست و سر پائین کشید و کنار گوشم نجوا کرد.

_چه جوری باهات حرف بزنم؟!

لبش روی گوشم کشیده شد و حرص در صدایش موج
زد.

_چه جوری برات قصه بگم؟!

دستش نرم روی گردنم لغزید و قلب من از تپیدن دست
کشید.

_چه جوری نگاه پاییزو...

سرش پائین تر آمد و لب هایش روی گردنم قرار
گرفت و من لرزیدم.

_از تو چشات خط بزنم؟!

مست عطر بی نظیرش از خود بی خود شدم و پلک

بستم و سر کج کردم تا قلبم رفع دل تنگی کند.
تا این فاصله ی چند ماهه را پشت لمس آغوشش
حبس کند اما یکهو به خودم آمدم و با بغض و دل
گیری او را پس زدم و برگشتم و در حالی که از در
پشتی داخل ساختمان می رفتم، او را پشت سرم جا
گذاشتم!

نباید به همین راحتی پیش می رفت. نباید باز هم
راحت کوتاه می آمدم تا هر وقت میل کرد باز هم
زخمی ام کند. باید به او حالی می کردم که یک وقت
هایی تاوان دارد. یک وقت هایی باید مجازات
شود. یک وقت هایی باید درد بکشد!
هنوز پایم را داخل اتاقی که وسایلم را گذاشته بودم،
نگذاشتم که بازویم کشیده شد و سینه به سینه ی
او شدم.

تاسیان

532

در نگاهش دل تنگی عمیقی شعله می کشید اما من هم
علی رغم نیاز به این آغوش دل چسب گلایه
داشتم و دیگر نمی خواستم دل گیری هایم را در خودم
انباشته کنم.

ناغافل به سینه اش کوبیدم و قدمی به عقب برداشتم و

صدا بالا بردم.

_می خوای بدونی چی کشیدم. حالا تو خوب گوش کن. شعاع تنهایی من اندازه ی سایه ایه که دو قدم از خودم جلوتره می دونی مثل جون کردن می مونه مته جون کننده که تو سایت غرق بشی. تنهاییت بشه یه سایه ولی همیشه همراهات باشه. یه وقتا که هوا خرابه گم بشه و تو در به در دنبالش بگردی حتی اگه به قیمت خاموش کردن تموم چراغای خونه تموم بشه بعد بشینی جلو دیوار و هی بهش زل بزنی، هی نگاش کنی، هی دستتو جلو ببری و لمسش کنی. تو خودت حبسش کنی مبادا اونم ترک کنه. من ترک شدم مرد! ترک شدم تو اولین شب رسیدنم به اوج، سقوط کردم. تو یه تاسیان عمیق چال شدم تا نتونم نفس بکشم!

چی از جون نیمه جونم می خوای؟! نگاهش شکست و خون از شیار باریک آن جاری شد و بی نفس لب زد: تو رو!

دست هایم شل شدند و با درماندگی نگاهش کردم. نمی دانستم باید برای غصه هایم گریه کنم یا به خاطر خودخواهی های این مرد از دردی التیام ناپذیر

قهقهه سر دهم!

منو؟!

دست به کمر چشم بست و لب هایش را روی هم فشرد
و سر تکان داد که از کوره در رفتم و به طرف
کیفم پا تند کردم و غریدم: منو... آره منو!
با دست هایی لرزان زیپ کیف را کشیدم و مشتم،
مشتم قرص را وسط اتاق پرت کردم و نفس زنان
توپیدم: بیا... این منم... اینم منم... بگیر... اینا هم
منم... بگیر دیگه... بگیر، مگه منو نمی خواستی؟!
ببین اینم منم... همشونو بگیر داشته باش!

تاسیان

533

فکش سخت شد و سبیک گلویش بالا و پایین رفت و
من با بغضی گلوگیر نالیدم: می تونی منو نگه
داری؟!_

می تونی قول بدی باز ترکم نکنی؟!
با انگشت به قرص هایی که وسط اتاق رها شده
بودند، اشاره کردم و فریادی بغض آلود زدم.
_می تونی قول بدی مثل یه آشغال باز یه گوشه
ندازیم?!_

نگاهش به شرم نشست و من چند قدم جلو رفتم.
_یالا، نگام کن... نگام کن!
سر کج کرد و نگاه زخمی اش را به چشم های شیشه
ای ام دوخت.

_می دونی اینا چین؟!
شب زود خوابیدن. صبح دیر بیدار شدن. هشیار نبودن
و تو شلوغی گم شدن. جر و بحث نکردن.
آروم بودن یا به عبارتی مردن!
می تونی منم مرده رو نگه داری؟!
حالا بازم بگو، بگو چی از جونم می خوای؟!
_نمی تونم بدون تو!
دست هایم افتادند و بغضم بزرگ تر شد.

_چه بد...
رنگ درد نگاهش غلیظ تر شد و من بی نفس لب
جنباندم.

_که منم نمی تونم بی تو!
جا خورد چنان که تا چند لحظه لب هایش بلاتکلیف
باز ماندن و بعد آرام، آرام لبش کج شد.
_نیمه ی جونم!
تاسیان

با لبخندی لرزان سر بالا انداختم.

_می خوام تنبیهت کنم. باید تنبیه بشی تا دیگه یهو
غیبت نزنه تا چیزو ازم پنهون نکنی تا هر وقت
من گذاشتم رفتم تو پشتم بیای!
لبخندش عمق گرفت و نگاهش به مهر نشست.

_قربون تنبیه کردنت بشم!
قلبم بی قاعده می کوبید و نفس کشیدن برایم دشوار
شده بود اما باز هم اصرار کردم.

_چی می خوای ازم؟!
زیر چشم هایش چین خورد و صدای خفه و خش
دارش با تاخیر بلند شد.

_نیمه ی جونمو!
با بهت و ناباوری نگاهش کردم و دهان باز کردم تا
چیزی بگویم اما واژه ای برای این حجم از
خودخواهی پیدا نمی کردم!

_تو رو!
چشم در چشم های پر خورش گرداندم و صدای گرفته
ام بلند شد.

_منو می خوای که آرومت کنم ولی من خودم طوفانم

چه طوری آرومت کنم؟!
دستش را بالا آورد که جا خوردم!
_نفس؟

نگاهش کردم. فقط نگاه و او به نرمی دست روی
شانه ام گذاشت و من را به طرف خود کشاند و من
تسلیم وار در آغوشش حل شدم.

_تو فقط این جا باش. تو همین نقطه ی دنیا، من
آروم می شم!

عطر تنش بغضم را آب کرد و دستم را روی سینه اش
گذاشتم و با درماندگی نالیدم: پس من چی؟!
تاسیان

535

دست دیگرش را پشت گردنم برد.
_بمیرم برات نفس؟!!

بغلت کنم؟!!

تا ته دنیا نازت کنم؟!!

شبا برات قصه بگم تا بخوابی؟!!

صبحا بوست کنم، زود بیدار شی؟!!

جای شلوغ میون دستام حبست کنم گم نشی، نترسی؟!!

تو دهن بی غیرتم بزnm، صدام بالا نره؟!!

آره نفس... آره عمرم؟!
پیراهنش را چنگ زدم و چشم هایم را روی هم
فشردم.

نه!

نفسش را به صورت آه از سینه بیرون داد و صورتش
را لا به لای موهایم کشید.

بگو قربون دلت بشم. بگو چی کار کنم نترسی؟!
چی کار کنم اروم بشی?!
دمی عمیق از موهایم گرفت و صدایش بم شد.

بگو درد و بلات به جونم!
به خود لرزیدم.

هیچ وقت اتهام نذار. اتهام که نداری من چیزیم نمی
شه. نمی ترسم. اروم می شم!
کمرم را محکم فشردم.

تاسیان

536

آخ!

هق زدم و او روی موهایم را بوسید.

نفس کشتی منو!

سرم را کمی عقب بردم و به چشم های خیسش زل

زدم.

_قول می دی؟

نگاه عمیق و نوازش گرش را روی صورتم گرداند و
سر جلو آورد.

_قول!

سرم را بالا و پایین کردم و او بوسه ای طولانی روی
پیشانی ام کاشت.

_خونمون بریم؟

خیره به چشم های پر تمنایش پلک زدم که لبش کج
شد و دست روی صورت خیسم کشید.

_آرومی؟!

قلبم ریتم آرامی به خود گرفته بود و دل آشوبه نداشتم
پس آرام بودم. همین که او در کنارم بود یعنی
آرامش!

_آره!

سر جلو آورد و چشم هایم را بوسید.

_قربون چشات برم!

لبخند آسوده ای زدم و او بی تاب دوباره من را به
آغوش کشید و کنار گوشم نفس زد.

_چه به روزم آوردی دختر، چی کار کردی باهام؟!

روی سینه اش را بوسیدم.

تاسیان

537

_بد کردم؟!!

بد بودم؟!!

ظلم کردم؟!!

نفسی عمیق کشید و من را بیشتر به خود فشرد.

_خوب بودی. خوب بودی که زمینم زدی. با یه

لبخندت زمین گیر شدم!

بوسه ی دیگری به گردنم زد و کنار گوشم لب جنباند.

_پس قدرمو بدون چون ماهی ام، نکنه از دستت لیز

بخورم!

صورتتم را قاب گرفت و با حرصی شیرین خیره به

چشم های خندانم غرید: می کنمت تو آکواریوم. نمی

دارم لیز بخوری. قبول داری؟!!

لبخندم عمق گرفت و یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

_چی بهتر از این که صبح به صبح با دستای

صاحبش نوازش بشم ولی نکنه خواب بمونی و ماهیت

تلف شه!

بازی گوشی ام را تاب نیاورد و با حرص بوسه ای

روی گونه ام کاشت و دست هایش از حرص
لرزیدند.

_دستشو قلم می کنم که خواب بمونه ماهی گل گلی،
تهدیدم نکن با این چشات!
با خنده دست دور گردنش حلقه کردم و روی چشم
هایش را بوسیدم.

_دارم تلافی می کنم. به اینم راضی نمی شی؟!
نگاهش رنگ عشق گرفت و با مهر لب جنباند.
_گردنم بزنی، صدام در نمی یاد!
_آکواریومت آماده ست ماهی گیر؟!
تاسیان

538

با حرصی مضاعف گونه ام را فشرد و بی تابی کرد.
_آخ، آخ، ماهی گلی شیطان، کجا نداشتمت که داشتم
می مردم؟!
_بودم که!
_بریم؟!
_تا کی؟!
لب هایش را به پیشانی ام چسباند و من به نرمی پلک
روی هم گذاشتم.

تا همیشه!
پایان

@mahbookslibrary